

نام کتاب : سهم من

نویسنده : پرینوش صنیعی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



فصل اول

همیشه از کارهای پروانه تعجب می کردم. اصلاً" به فکر آبروی آقاچونش نبود. توی خیابون بلند حرف میزد، به ویتترین مغازه ها نگاه میکرد، گاهی هم می ایستاد ویه چیزایی رو به من نشون می داد. هرچی می گفتم زشته، بیا بریم، محل نمی داشت. حتی یکبار منو از اون طرف خیابون صدا کرد، اون هم به اسم کوچیک، نزدیک بود از خجالت آب بشم برم توی زمین. خدا رحم کرد که هیچ کدوم از داداشام اون اطراف نبودند، وگرنه خدا می دونه چی می شد.

ما وقتی از قم اومدیم، آقاچون اجازه داد که من به مدرسه برم، حتی وقتی گفتم تو مدرسه های تهرون هیچکس چادر سر نمی کنه و منو مسخره می کنن، بهم اجازه داد که روسری سر کنم به شرط اینکه مواظب باشم خراب نشم و آبروش رو نریزم. من نمی فهمیدم خراب شدن چه جوریه ویه دخترچطور می تونه مثل یه غذای مونده خراب بشه ولی می دونستم حتی بدون چادر و حجاب درست حسابی چه کار باید بکنم که آبروی آقاچون نریزه. قربون عمو عباس برم! خودم شنیدم که به آقاچون می گفت:

-داداش! دختر باید ذاتش خوب باشه. به حجاب مجاب نیست. اگه بد باشه زیرچادرهم هزار کار می کنه که آبرو برای باباش نمونه. حالا که اومدی تهرون باید مثل تهرونیاها زندگی کنی، دیگه گذشت اون وقتها که دختررو تو خونه حبس می کردن. بذار بره مدرسه، رختش هم مثل بقیه باشه وگرنه بیشتر انگشت نما می شه.

اصلاً" این عموعباس خیلی آدم فهمیده ای بود، خوب باید هم می بود، اون موقع نزدیک به ده سال بود که تهرون زندگی می کرد، فقط وقتی کسی می مرد می اومد قم. مادر بزرگم، ننه جون، خدایا مرز هر دفعه که عموعباس می آمد می گفت:

-ننه، عباس، چرا دیربه دیر به من سر می زنی.

عموعباس با اون خنده های بلندش می گفت:

-چکار کنم ننه، بگو فامیل زود به زود بمیرن که منم زود به زود پیام قم.

ننه جون همچین تو صورتش می زد و لپشو می کند که تا مدتها جاش می موند.

زن عموعباس تهرونی بود، هر وقت می اومد قم چادر سرش می کرد ولی همه می دونستن توی تهرون هم حجاب زیاد درستی نداره، دختراش که اصلاً "این چیزا حالیشون نبود، مدرسه هم بی حجاب می رفتن.

وقتی ننه جون مرد، خونه ی پدری رو که ما توش زندگی می کردیم فروختن و سهم همه رو دادن. عموعباس به آقا جون گفت:

-داداش اینجا دیگه جای زندگی نیست، پاشو بیا تهرون سهم هامونو روهم می داریم یه مغازه برای خودمون می خریم، باهم کار می کنیم، خودم برات خونه اجاره می کنم نزدیک مغازه، توهم بیا یواش یواش زندگیتو رو به راه کن، پول فقط تو تهران درمی آد.

اول داداش بزرگم محمود مخالفت کرد، می گفت:

-تو تهرون دین وایمون آدم به باد می ره.

ولی داداش احمد خیلی خوشحال بود می گفت:

-آره باید بریم، بالاخره ما هم باید سری تو سرا درآریم.

خانم جون می گفت:

-آخه فکر دخترا رو هم بکنین، اونجا نمی تونن شوهر درست و حسابی بکنن، هیچ کس ما رونمی شناسه، ما همه ی کس وکارمون اینجان، معصوم که تصدیق شیشم و گرفته یک سال هم بیشتر خونده، دیگه وقت شوهر کردنشه، فاطمی هم که

امسال باید تازه بره مدرسه، خدا می دونه تو تهرون چی از آب در بیاد. همه می گن دختری که توتهرون

بزرگ بشه وضعش خوب نیست.

علی که کلاس سوم دبستان بود گفت:

-غلط می کنه، مگه من مردم؟ همچین مواظبشم که نمی دارم تکون بخوره.

و با لگد به فاطمی که روی زمین نشسته بود و بازی می کرد زد. فاطمی جیغش در اومد ولی هیچکسی محلش نگذاشت، من رفتم بغلش کردم و گفتم:

-چه حرفها می زنید، یعنی همه ی دخترای تهرون بدن؟

داداش احمد که عشق تهرون کشته بودش، گفت:

-توخفه!! اگه مشکل معصومه اس که همین جا شوهرش می دیم بعد می ریم تهرون، اینجوری بهتر هم هست یه سرخر کم میشه، فاطمی رو هم میسپریم دست علی، به پشت علی زدو، با افتخار گفت بچه غیرت داره، حواسش هست. بند دلم پاره شد، اصلاً" داداش احمد از اول هم با مدرسه رفتن من مخالف بود، نه اینکه خودش درس نخوند و کلاس هفتم می رد شد تا ترک تحصیل کرد، حالا نمی خواست من بیشتر از اون درس بخونم. ننه جون خدایا مرز هم از اینکه من هنوز مدرسه می رفتم خیلی دلخور بود، مرتب به خانم جون سرکوفت می زد که:

-دخترت هیچ هنری نداره، وقتی بره خونه ی شوهر، سر ماه برش می گردونن.

به آقا جون می گفت:

-چیه می خرج این دختر می کنی، دختر که فایده نداره؛ مال مردم، این همه زحمت می کشی خرج می کنی، آخر سر هم باید یه عالمه روش بذاری و بدی بره.

احمد با اینکه دیگه نزدیک بیست سالش بود، هیچ کار درست و حسابی نمی کرد. مثلاً" شاگرد مغازه ی دایی اسدالله بود ولی همیشه تو خیابونا پرسه می زد، مثل داداش محمود نبود که تو حجره بشینه و به قول آقا مظفر بشه روش حساب کرد. آقا جون می گفت: اصلاً" مغازه ی آقا مظفر محمود می چرخونه. با اینکه همش دو سال از احمد بزرگتر بود، خیلی با خدا بود، نماز روزه اش ترک نمی شد، همه فکر می کردن ده سال از احمد بزرگتره، خانم جون خیلی دلش می خواست دختر خاله ام، احترام ساداتو براش بگیره، می گفت سید اولاد پیغمبره، ولی من می دونستم داداش از محبوبه دختر عمه ام خوشش می آد، هر وقت محبوبه می اومد خونه ی ما رنگ و روی داداش محمود تغییر می کرد، سرخ و سفید می شد به تته

پته می افتاد. یواشکی یک گوشه وامیستاد و به محبوبه نگاه می کرد، مخصوصاً "وقتی چادر نمازش می افتاد، محبوبه هم که قربونش برم اینقدر بازیگوش بود و هره و کره می کرد که یادش می رفت حجابشو نگه داره. وقتی هم که ننه جون دعواش می کرد که خجالت بکش مرد نامحرم اینجاس، می گفت:

-ول کن ننه جون، اینها مثل برادران!

وباز غش غش می خندید.

من متوجه بودم که همیشه بعد از رفتن محبوبه داداش محمود دو ساعت می نشست سر نماز و بعد هی می گفت: استغفرالله! استغفرالله! لابد توی فکرش یه گناهی می کرد، خدا خودش بهتر می دونه.

برای تهرون اومدن مدتها توی خونه ی ما جنگ و جدال و بحث بود. تنها چیزی که همه با آن موافق بودن شوهر دادن و خلاصی از شر من بود. انگار تمام تهرون منتظر بودن که من پیام و اونا منو از راه به در کنن. هرروز می رفتم حرم حضرت معصومه و قسمش می دادم که کاری کنه تا منو هم با خودشون ببرن و بذارن که مدرسه برم. با گریه می گفتم که کاش منم پسر بودم، یا مثل زری حناق می گرفتم و می مردم. زری سه سال از من بزرگتر بود، در هشت سالگی دیفتری گرفت و مرد. الحمدلله دعاها گیرا شد و در اون مدت هیچ احدالناسی به عنوان خواستگار در خونه ی ما رو نزد.

کم کم آقا جون کاراشو سر و سامون داد، عمو عباس هم خونه ای طرفهای خیابون گرگان برامون اجاره کرد، که بعدها همون رو خریدیم، همه مونده بودن معطل من، خانم جون هر جا که می رفت و به نظرش آدم حسابی می آمد می گفت:

-معصوم هم وقت شوهر کردنشه.

و من از خجالت و حرص سرخ می شدم.

ولی حضرت، قربونش برم، هوامو داشت هیچکس نیامد که نیامد. بالاخره نمی دونم چطوری به گوش یکی از خواستگرای سابق که یک بار ازدواج کرده و زنشو طلاق داده بود، رسوندن که دوباره پا پیش بذار. وضع مالیش خوب بود، تقریباً "هم جوون بود، ولی کسی نمی دونست که چرا بعد از چند ماه زنش و طلاق داده، قیافه اش از نظر من خیلی بداخلاق و ترسناک

بود. وقتی فهمیدم قراره چه بلایی سرم بیاد رود رواستی را کنار گذاشتم، خودمو انداختم روی پاهای آقاجون به اندازه ی یک طشت اشک ریختم تا قبول کرد منو هم با خودشون به تهرون ببرن، آقاجون دل رحم بود، مرا هم با اینکه دختر بودم دوست داشت، خودم می فهمیدم. بعد از مردن زری به قول خانم جون بفهمی نفهمی دست و دلش برای من می لرزید، نه اینکه من خیلی لاغر بودم می ترسید منم بمیرم. همیشه خیال می کرد که چون موقع دنیا اومدن زری ناشکری کرده، خدا بدش اومده و اونو گرفته. شاید موقع دنیا اومدن منم ناشکری کرده بود، کسی چه می دونه؟ ولی من خیلی دوستش داشتم، به نظرم توی خونه ی ما اون تنها کسی بود که می فهمید. وقتی از راه می رسید، حوله رو دستم می گرفتم می رفتم کنار حوض، دستش رو می داشت روی شونه ی من پاهاشو چند بار توی آب حوض می کرد. بعد که دست و صورتشو هم می شست حوله رو بهش می دادم، صورتشو خشک می کرد واز بالای حوله با اون چشمای قهوه ای کمرنگش یه جوری نگام می کرد که می فهمیدم دوسم داره و ازم راضیه، اونوقت دلم می خواست ماچش کنم، ولی خوب زشته یه دختر گنده مردی رو ماچ کنه، حتی اگه آقاش باشه، خلاصه آقاجون دلش سوخت، منم هرچی قسم توی دنیا بلد بودم خوردم که خراب نشم و آبروشو تو تهرون نبرم.

برای مدرسه رفتن در تهرون هم داستانی داشتیم. داداشام هردو با مدرسه رفتن من مخالف بودن. خانم جون معتقد بود کلاس خیاطی واجب تره. ولی من با همون التماسا و اشکای بی اختیار، آقاجون رو راضی کردم تا جلوی همه ایستاد و اسممو در کلاس هشتم دبیرستان نوشت.

مدرسه ی ما چندتا چارراه پایین تر از خونه بود و به اندازه ی یه ربع تا بیست دقیقه پیاده روی داشت. داداش احمد می خواست خفه ام کنه، به هر بهانه ای منو به باد کتک می گرفت، ولی من می دونستم دلش از کجا می سوزه، هیچی نمی گفتم. اوایل تعقیب می کرد، منم چادرمو سفت می گرفتم و مواظب بودم بهانه ای به دستش ندم. داداش محمود هم اصلا "باهام حرف نمی زد و محلم نمی داشت. بالاخره هردو کار پیدا کردن. محمود در حجره ی برادر آقای مظفری

مشغول شد و احمد شاگرد یه مغازه ی چوب بری طرفای پیچ شمرون شد. کلی هم رفیق پیدا کرد. عصرها با اونا می رفت و شب دیروقت می آمد. کم کم همه فهمیدن بوی گندی که می ده بوی عرقه، ولی هیچکس به روی خودش نمی آورد، آقاجون سرش رو پایین می انداخت و جواب سلامشو نمی داد، محمود روشو برمی گردوند و می گفت: استغفرالله! استغفرالله، خانم جون تند تند غذاشو گرم می کرد و می گفت بچه ام دندونش درد می کنه الکل زده، معلوم نبود این چه دردیه که هیچوقت خوب نمی شه، اصلا "خانم جون عادت داشت کارهای احمد رو لاپوشونی کنه، آخه اون عزیز کرده خانم جون بود. احمد آقا یک سرگرمی دیگه هم توی خونه پیدا کرده بود، دید زدن خونه ی پروین خانم همسایمون از پنجره ی اطاق بالا.

پروین خانم معمولا "توی حیاط یه کاری می کرد والبته چادرش هم همیشه می افتاد. احمد از جلوی پنجره ی اطاق مهمونخونه تکون نمی خورد یه بار هم خودم از اون یکی پنجره دیدم که با ایما و اشاره با هم حرف می زدند.

به هر حال داداش احمد اینقدر سرش گرم شد که منو فراموش کرد، حتی وقتی آقاجون اجازه داد که با روسری مدرسه برم فقط یکی دو روز دعوا مرافعه بود بعد یادش نرفت حرفی نمی زد دعوا نمی کرد ولی دیگه من براش گناه مجسم بودم حتی به من نگاه هم نمی کرد.

اما برای من هیچ چیز اهمیت نداشت من مدرسه می رفتم درس خوب بود و با تمام بچه ها دوست شده بودم دیگه چی از دنیا می خواستم؟ خیلی خوشحال بودم مخصوصا از وقتی که پروانه باهام دوست صمیمی شد و قسم خوردیم که هیچ چیز رو از هم پنهون نکنیم.

پروانه دختر شاد و خنده رویی بود خیلی خوب والیبال بازی می کرد و در تیم مدرسه بود ولی درسش تعریفی نداشت مطمئن بودم که خراب نیست ولی خوب خیلی چیزا رو رعایت نمی کرد یعنی اصلا نمی فهمید که چی بده و چی خوبه اصلا حالش نبود که چطوری باید مواظب ابروی باباش باشه. با اینکه برادر هم داشت ولی هیچ ارزشون نمی ترسید می گفت بعضی وقتا هم دعوا می کنیم ولی اگه اونا بزنن منم میزنم. از همه چیز خنده ش می گرفت هر جا هم که بود می

خندید حتی توی خیابون انگار هیچکس بهش نگفته بود دختر موقع خنده نباید دندوناش پیدا بشه و صدای خنده اشو کسی بشنوه. فکر می کنم منم به همون اندازه برای اون عجیب بودم وقتی می گفتم زشته نکن با تعجب نگام می کرد و می پرسید: چرا؟ گاهی جوری نام می کرد که انگار از پشت کوه امودم. (غیر از اینه؟؟؟؟) مثلا اون اسم تمام ماشینها رو می دونست خیلی هم دلش می خواست باباش یه شورولت مشکی بخره (اخه کدوم ادمی ببه شوولت میگه شورولت معلوم پشت کوهیا) من نمی دونستم کدامیک از ماشینا شورولته نمی خواستم خودم رو از تک و تا بندازم یه روزی ماشینی رو که نو بود و به نظرم خوشگل اومد نشونش دادم و گفتم:

-پروانه تو از اون شورولتها دوست دار؟ پروانه اول به ماشین و بعد به من نگاه کرد و زد زیر خنده حالا نخند کی بخند و گفت:

-وای چقدر بامزه به فیات میگه شورولت.

تا گوشام سرخ شده بود داشتم از خجالت می مردم هم از خنده اون توی خیابون و هم از حماقت خودم که بالاخره نادونیم رو نشون داده بودم.

اونا توی خونشون هم رادیو داشتن هم تلویزیون. من خونه ی عمو عباس تلویزیون دیده بودم ولی خودمون فقط یه رادیوی بزرگ داشتیم تا وقتی ننه جون زند بود و هر وقت داداش محمود خونه بود ما موسیقی گوش نمی دادیم چون گناه داشت مخصوصا اگه زن می خوند و اهنگ قوی بود البته اقاجون و خانم جون می دونستن موسیقی حرومه خیلی هم با خدا بودن ولی هیچ کدوم به سخت گیریه داداش محمود نبودند. حتی خوششون هم می اومد وقتی محمود خونه نبود خانم جون رادیو رو روشن می کرد ولی با صدای کم که همسایه ها نشون و ابروریزی نشه. تازه خودش هم بعضی تصنیف ها رو بلد بود مخصوصا شعرای پوران شاپوری که توی اسپزخونه زیر لب زمزمه می کرد. یه دفعه گفتم:

-خانم جون خوب تو هم خوب شعرای پوران و بلدی ها.

مثل ترقه از جاش پرید:

-ساکت دختر این حرفا چیه مبادا یک وقت به گوش داداشت برسه.

اقاجون هم از راه می رسد به هوای اخبار ساعت ۲ رادیو رو روشن می کرد بعد یادش می رفت خاموشش کنه. وقتی گلها پخش می شد بی اختیار سرشو تگون می داد هر کس هرچی می خواذ بگه ولی من مطمئنم که اون عاشق صدای مرضیه بود محال بود وقتی اون می خون بگه استغفرالله اون غارغارکو خاموش کنین. ولی وقتی ویگن می خوند یاد مسلمونیش می افتاد و داد می زد:

-باز این ارمیه می خونه خاموشش کن.

ولی من چقدر صدای ویگن رو دوست داشتم نمی دونم چرا صدای اون منو یاد دایی حمید می انداخت.

دایی حمیدم تا اونجایی که من یادمه مرد خوش قیافه ای بود با بقیه ی خواهر برادرش فرق داشت بوی ادکلن خوبی می داد چیزی که در اطرافم خیلی کم بود...همیشه منو که بچه بودم بغل می کرد می گفت:

-باریکالله خواهر! عجب دختر هوشگلی زاییدی اگه شکل پسران می شد چیکار می کردی؟ باید به خمره می گرفتی و ترشی اش می انداختی. خانم جون می گفت:

-وا داداش این چه حرفیه؟ کجای پسران زشته ماشالله عین شاخ شمشادن حالا کمی سبزین اینم که برای مرد بد نیست تازه مرد که نباید خوشگلی داشته باشه از قدیم گفتن مرد باید بی ریخت باشه زشت و بد اخلاق!
این رو با اهنک می خوند و دایی حمید هم غش غش می خندید.

من بیشتر شکل اقام و عمه ام بودم همیشه مردم فکر می کردن من و محبوبه خواهریم البته اون از من خوشگلتر بود چون من لاغر بودم ولی اون تپل میل بود و موهاش هم برعکس موهای صاف و لخت من که هر کاری می کردم حالت نمی گرفت فری و حلقه حلقه بود ولی خوب هردو چشمای سبز تیره و پوست روشن داشتیم. موقع خندیدن هم لپامون عین همدیگه گود می رفت فقط اون یه کمی دندوناش ناصاف بود همیشه به من می گفت خوش بحالت که دندونات اینقدر سفید و مرتبه. خانم جون اینها به شکل دیگه بودن تقریبا سبزه با چشم و ابروی مشکی و موهای تابدار و تقریبا

چاق. ولی هیچکدوم به چاقی خاله قمر نبودند. البته زشت نبودن مخصوصا خانم جون که وقتی بند می انداخت و ابروهاش رو برمی داشت عین نقاشی های خورشید خانم که روی ظرفهامون بود می شد یه خال گوشه لبش داشت که می گفت وقتی اقات اومد خواستگاری تا سرش بلند کرد و خال منو دید عاشقم شد.

وقتی که دایی حمید داشت می رفت ۷ یا ۸ سالم بود ولی خوب یادمه موقع خداحافظی منو بغل کرد و بوسید و به خانم جون گفت:

-اجی تورو خدا این دسته گلت رو زود شوهر نده بذار درس بخون برای خودش خانمی بشه حیفه.

دایی حمید در خانواده ما اولین نفری بود که به فرنگ رفت. هیچ تصویری از خارج نداشتم. فکر می کردم یک چیزیه مثل تهرون رفتن فقط یه کمی دورتر بعضی وقتا برای عزیزجون نامه و عکس می داد چه عکسایی خیلی خوشگل بودن نمی دون چرا همیشه توی باغچه بود دور و برش همه جا سبز و پر از درخت و گل بود بعد هم عکسش و با یه خانم بی حجاب و موبور فرستاد و نوشت که عروسی کرده هیچوقت اون روز رو یادم نمیره عصر بود که عزیز اومد تا اقا جون نامه رو براش بخونه اقا جون کنار ننه روی مخده نشسته بود اول نامه رو برای خودش خوند یه مرتبه گفت:

-به به مبارکه حمید اقا هم که زن گرفته اینم عکس زنشه.

عزیز جون غش کرد ننه جون(مادر اقام) که هیچ وقت با عزیز خوب نبود چادرش و رو لباس گرفت و خندید. خانم جون زد توی سرش نمی دونست باید غش کنه یا عزیز رو بلند کنه بالاخره وقتی عزیز به هوش اومد و کلی اب قند خورد گفت:

-مگه اونجاییها کافر نیستن؟(خداییش به این چی میگم پشت کوهی دیگه)

اقا جون شانه هاشو بالا انداخت و گفت:

-نه! کافر که نه بالاخره اهل کتابن ارمنی هستن.

دوباره عزیز زد توی سرش خانم جون دستهاشو گرفت و گفت:

-عزیز تو رو خدا نکن مگه چی شده؟ خوب مسلمونش کرده برو از هر آقای دوست داری پیرس مرد مسلمون می تونه

زن خارج از دین بگیره و مسلمونش کنه تازه خیلی هم ثواب داره.

عزیز با چشمای بی حال نگاهش کرد و گفت:

-می دونم ائمه اطهارم زن غیر مسلمون گرفتن.

اقاجون خندید و گفت:

-خوب انشاالله که مبارکه حالا کی میخواید شیرینی بدید؟ عروس فرنگی دیگه خیلی شیرینی داره.

ننه جون اخماش رو توی هم کرد و گفت:

-واه واه خدا به دور عروس چی هست که فرنگی و زبون نفهم هم باشه نجسی و پاکی هم سرش نشه.

عزیز خودش و جمع و جور کرد مثل اینکه دوباره جون گرفته بود در حالیکه بلند می شد که بره گفت:

-عروس برکت خونس ما مثل بعضیا نیستیم که قدر عروسشونو ندونن و خیال کنن کلفت آوردن ما عروسمونو می داریم

روی سرمون حلوا حلوا می کنیم اونم عروس خارجی!

ننه جون دیگه این پزو نمی تونست تحمل کنه. گفت:

-اره دیدم چطوری زن اسدالله خان رو گذاشتین روی سرتون. وبا بادنجنسی ادامه داد:

تازه از کجا معلوم دختره مسلمون شده باشه شایدم حمید اقا رو کافر کرده باشه وگرنه حمید اقا از اولش هم دین و

ایمون درست و حسابی نداشت وگرنه نمی رفت کافرستون.

عزیز گفت:

-می بینی مصطفی خان میبینی چی به من میگه؟

اقاجون پرید وسط و غائله رو کرد.

عزیز مهمونی بزرگی گرفت پز عروس فرنگی رو به همه داد. عکسشو قاب کرد و گذاشت تو طاقچه و به زنا نشون

داد. ولی تا لحظه ای که می مرد یواشکی از خانم جون می پرسید یعنی زن حمید مسلمون شد؟ نکنه حمید ارمنی شده باشه. از وقتی که عزیز مرد ما هم تا سالهای سال از دایی حمید خبر درست و حسابی نداشتیم.

من یکدفعه عکسای دایی حمید رو بردم مدرسه و به بچه ها نشون دادم پروانه خیلی خوشش اومد. گفت:

-چقدر خوش تپیه خوش به حالش رفته خارج. کاش ما هم می رفتیم.

پروانه تمام تصنیف ها رو بلد بود، از طرفدارای دلکش بود، توی مدرسه نصف طرفدارای دلکش بودن نصف طرفدارای مرضیه، منم باید طرفدار دلکش میشدم وگرنه پروانه با من دوست نمیشد. تازه او خواننده های خارجی هم میشناخت، یه گرامافون داشت که روش یه صفحه میذاشتن یک بار جلوی در خونه بهم نشون داد، شکل یه چمدان کوچیک بود با در قرمز، میگفت این مدل کیفیشه

هنوز سال تموم نشده بود که من خیلی چیزا یاد گرفتم، پروانه همیشه دفتر ها و جزوه های من رو میگرفت، گاهی با هم درس میخواندیم، برای اون مهم نبود که خونه ما بیاد، خیلی دختر خوب و راحتی بود، اصلا به روی خودش نمیآورد که ما چی داریم، چی نداریم. خونه مانسبتا کوچیک بود. از در کوچه سه تا پله میخورد و میامود توی حیاط، وسط حیاط حوض مستطیلی بود، یکگ طرفش تخته چوبی بزرگ گذاشته بودیم و طرف دیگرش باغچه ی درازی بود که برعکس حوض قرار گرفته بود یعنی ضلع بلندش طرف ضلع کوچیک حوض بود، ته حیاط هم اشپزخونه بود که همیشه تاریک و سیاه بود، اون طرفش هم مستراح بود، یه دستشویی هم کنار حیاط داشتیم، دیگه مجبور نبودیم با شیر دم حوض که کنار تلمبه بود دست و صورتمون رو بشوریم. دست چپ در ورودی چهارتا پله میخورد و می اومد توی پاگرد کوچیک، درهای دو تا اتاق پایین که در امتداد هم بودن توی اون باز میشد بعد پله میخورد و میرفت بالا، دو تا اتاق هم عینا بالا داشتیم که به هم راه داشتند، اتاق جلویی دو تا پنجره رو به حیاط داشت، که از توی اونا از یه طرف خونه پرویون خانوم و از یه طرف حیاط خودمون و قسمتی از کوچه رو میشد دید، پنجره های اون یکی اتاق که احمد و محمود توی اون خوابیده بودند رو به حیاط خلوت بود و حیاط خانه پشتی هم از توی اون به خوبی پیدا بود.

وقتی پروانه میامد، میرفتیم بالا توی اتاق مهمون خونه مینشستیم چیز زیادی توی اون اتاق نه بود فقط یه قالی بزرگ و قرمز با یه میز گرد و شیش تا صندلی لهستانی و یه بخاری گنده هم گوشه اتاق بود، کنارش هم پستی و مخده گذاشته بودیم، تنها زینت دیوار به تابلو فرش بود که روش "وان یکاد" نوشته بودن، یه طاقچه هم داشت که خانوم جون با پیش بخاری گلدوزی شده اون رو پوشونده و اینه، چراغ سر عقدش رو روی اون گذاشته بود.

ما روی مخده ها مینشستیم و پیچ پیچ حرف میزدیم و میخندیدیم وسطش هم درس میخوندیم، ولی من به هیچ وجه اجازه نداشتم به منزل اونا برم. داداش احوال میگفت حق نداری پا تو بذاری خونه الین دختره، اولاً یه برادر نره خر داره، پانیا دختر جلفو سر به واییه، خودش به جهنم، ننش هم حجاب مجاب نداره من هم گفتم حالا کی تو این شهر کی داره؟ البته زیر لب.

یه بار که پروانه میخواست مجله های زن روزش رو بهم بده پواشکی داخل خونشون رفتم فقط برای پنج دقیقه. همه جا تمیز و قشنگ بود، خیلی چیزای خوشگل داشتن به تمام در و دیوارها تابلوی منظره و خانم زده بودن. توی اتاق مهمون خونه مبل های بزرگ و سرمه ای بود که پایینش منگوله داشت، یه طرف اتاق پنجره های رو به حیاط بود که پرده های مخمل به رنگ مبلها داشت و یک طرف دیگه اتاق نهار خوری بود که با پرده از مهمون خونه جدا میشد و توی حال هم تلویزیون گذاشته بودند با چند مبل، در آشپزخانه و حمام و دستشویی هم توی همین حال باز میشد و دیگه مجبور نبودن برای هر کاری توی زمستون و تابستون برن حیاط. اتاق خوابها طبقه بالا بود پروانه با خواهر کوچیکش. اتاق خوابها طبقه بالا بود پروانه با خواهر کوچیکش فرزانه یه اتاق داشتند، خوش به حالشون! ما جا کم داشتیم. با اینکه ظاهراً ۴ تا اتاق ولی در واقع فقط توی اتاق بزرگه پایین زندگی میکردیم. شام و نهار اونجا میخوردیم، زمستون هم توش کرسی میذاشتیم، شبها من و فاطی و علی اونجا میخوابیدیم اتاق پستی یه تخت چوبی داشت که روش رخت خواب ها رو میگذاشتیم، خانوم جون و اقاجون هم اونجا میخوابیدن، یه کمد بزرگ هم توش بود که جای لباسا و خرت و پرتا بود توی اتاق بزرگه طاقچه بود که چنتا طبقه داشت هر طبقه مال کتابای یکی از ما بود، ولی چون من کتابام از همه بیشتر بود دو تا

طبقه گرفتم.

خانوم جون هم از عکسای زن روز خوشش میومد و اونا رو نگاه میکرد، ولی از جلوی چشم اقا جون و محمود دور نگه میداشتیم. من داستان های دنباله دار و بر سر دو راهی ها رو میخوندم و برای خانوم جون تعریف میکردم، همچنین با اب و تاب میگفتم که گریه اش میگرفت، خودم هم دوباره گریه میکردم. با پروانه قرار گذاشتیم هر هفته بعد از اینکه مجله ها رو خوندن بدن ما هم بخونیم. من به پروانه گفتم که برادرار اجازه نمیدن به خونه اونا برم. با تعجب پرسید:

-چرا؟

-اخه برادر بزرگ داری.

-داریوش ما؟ کجاش بزرگه؟ تازه یه سال هم از ما کوچیکتره.

-باشه بازم بزرگه میگن بده!

-من که از این رسمای شماها هیچی نمیفهمم.

ولی دیگه اصرار هم نکرد که به خونشون برم.

تو امتحانات ثلث سوم نمره هام خیلی خوب شده بود، تو مدرسه هم خیلی ازم تعریف کردن ولی توی خونه هیچکی عکس العملی نشون نداد، خانوم جون اصلا نفهمید من چی میگم. محمود گفت:

-که چی؟ خیال کردی هنر کردی؟!

اقا جون گفت:

-حالا چرا شاگرد اول نشدی؟

با شروع تابستان من و پروانه از هم دور افتادیم، روزهای اول، وقتی داداشا نبودن پروانه می اومد دم در خونه با هم حرف

میزدیم، ولی خانوم جون خیلی غر میزد، یادش میرفت وقتی قم بودیم و دش هر روز عصر مینشست با زنای همسایه تخمه میشکستن تا اقا میاومد. حالا اینجا دوست و آشنا نداره خانومای همسایه هم زیاد محلش نمیذارن، چند دفعه هم بهش خندیدند، اون هم ناراحت شد و کمکم عادت گپ زدن دم در کوچه از سرش افتاد، واسه همین من بیچاره هم نباید دیگه با دوستانم حرف میزدیم.

خانوم جون در مجموع از اومدن به تهران خوشحال نبود، میگفت:

-ما رو برای اینجا نساختن، همه کس و کارمون اونجان، من اینجا تنها موندم، زن عمو تو منم با اون همه فیس و افاده به درد و دل ما نمیره، صد رحمت به غریبه ها!

انقدر غر زد و غر زد تا اقامونو راضی کرد، در مدت تعطیلی مدرسه ها ما رو به قم منزل خواهرش بفرسته گفتم:

-همه واسه تابستون میرن بیلاق انوقت ما بریم قم؟

خانوم جون با عصبانیت به من چشم غره رفت و گفت:

-واه واه! به همین زودی یادت رفته مال کجایی؟ تمام سال اونجا بودیم صداتون در نمیومد، حالا خانوم واسه من بیلاق برو شده، یکسال از گاره خواهر بیچارمو ندیدم، از برادر ام بیخبرم سر خاک کس و کارم نرفتم، خونه هر کدوم از فامیل هم یه هفته بمونیم تابستون تموم شده.

محمود با اینکه با قم رفتن موافق بود ولی میخواست ما فقط خونه عمه بمونیم تا آخر هفته برای دیدن میاد فقط عمه و محبوبه رو ببینم به همین دلیل گفت:

-لازم نیست خونه همه برید همون خونه عمه بمونین، وگرنه همه پاشون واز میشه اینجا سرازیر میشن، انوقت خر بیار و باقالی بار کن. (به به چه مهمون نواز)

خانوم جون با بغض گفت:

-اره خونه عمه بریم و اونا بیان عیب نداره، اما اگه خواهر بیچاره ی من بیاد واویلاست. (قربون جذبت مثلا مامانیا یه بکوب

تو سرش بشینه سر جاش)

ان تابستون ما به قم رفتیم، من هم زیاد مخالفت نکردم چون پروانه اینا هم به گلاب دره، باغ پدر بزرگشان میرفتند. اوایل شهریور برگشتیم چون علی تجدیدی داشت و باید امتحان میداد، نمیدونم چرا برادرای من تو درس خوندن انقدر تنبل بودند، طفلک اقاجون چه قدر ارزو داشت پسرش دکتر و مهندس بشن. به هر حال من که از برگشتن خیلی خوشحال بودم، چون دیگه تحمل اواریگی توی خونه ی خاله و عمو و عمه و دایی رو نداشتم، مخصوصا خونه خاله که عین مسجد بود، مرتب میپرسید نمازتون رو خوندید و هی ایراد میگرفت نماز خوندنتون درست نبود، مرتب هم به خانوم جون پز دینداریشو و خانواده شوهرش که همه اخوندن رو میداد

یکی دو هفته بعد پروانه اینا هم اومدن با باز شدن مدارس دنیا برایم بار دیگر شیرین و دوست داشتنی شد، دیدن دوستان و معلم ها هیجان انگیز بود، دیگه مثل پارسال غریب و ناوارد نبودم، از همه چیز تعجب نمی کردم، حرفهای احمقانه نمیزدم، انشاهایم ادبی تر و بهتر شده بود، به اندازه دختر های تهرانی میدونستم و میتونستم اظهار نظر کنم و بابت این پیشرفت از پروانه که اولین و بهترین معلم بود سپاسگذار بودم. در همان سال، لذت خواندن کتابهای غیر درسی را هم کشف کردم. رمان های عاشقانه را دست به دست میگردانیدیم و با اشک و اه و ناله میخواندیم و در موردشان صحبت میکردیم.

پروانه یه دفتر عقاید خوشگل داشت، عنوان ها را پسر خاله خوش خطش با قلم درشت نوشته بود، در مقابل هر موضوع هم یک عکس مناسب چسبونده بود، همه بچه های کلاس، فامیل ها و پنتا از دوستای خانوادگی پروانه به سوالها جواب داده بودند. با چه اشتیاقی آنها را می خواندیم، پاسخهای داده شده به سوالاتی مانند: چه رنگی را دوست دارید؟ یا کتاب مورد علاقه شما کدام است؟ و از این قبیل زیاد مهم نبودند، ولی جواب سوالهای نظرتان در مورد عشق چیست؟

آیا تا به حال عاشق شده اید؟ همسر ایده‌آل شما چگونه شخصیتی است؟ واقعاً خواندنی بودند، بعضی‌ها با ژر رویی هر چه دلشان می‌خواست می‌نوشتند، فکر هم نمیکردند اگر به دست خانم ناظم بیفتد چه می‌شود.

منهم یک دفتر شعر داشتم، از هر شعری خوشم می‌آمد با خط خوب در دفترم می‌نوشتیم، گاهی هم کنارشان نقاشی میکردم یا از عکسهایی که پروانه از مجلات خارجی میچید و برام می‌آورد می‌چسباندم.

یک روز درخشان پاییزی که من و پروانه سرخوش و گفتگو کنان از مدرسه بر می‌گشتیم پروانه برای خرید یک چسب زخم مرا به دارو خانه برد دارو خانه درست وسط راه مدرسه و خانه قرار داشت، آقای دکتر عطایی پیرمرد محترمی بود که همه او را می‌شناختند و احترامش می‌کردند. وقتی وارد دارو خانه شدیم کسی پشت پیشخوان نبود، پروانه صدا کرد آقای دکتر و روی پنجه‌های پایش بلند شد و پشت پیشخوان را نگاه کرد، مرد جوانی با روپوش سفید داشت دارو ها را در طبقه پایین میچید، برگشت و نگاهی به ما کرد و گفت:

•فرمایشی داشتید؟ پروانه گفت:

•چسب زخم می‌خواستم.

•چشم الان بهتون میدم.

پروانه مشتی به پهلوی من زد و با صدای آهسته گفت:

•این دیگه کیه / چه خوشگله!

جوان چسب را به پروانه داد، پروانه در حالی که زانو هایش را خم کرده بود تا از کیف مدرسه پول در آورد با صدای آهسته گفت:

•د.... نگاهش کن، ببین چه خوش تیپه.

سرم را بلند کردم در یک لحظه نگاهمان به هم افتاد، احساس عجیبی مثل برق گرفتگی در تمام بدنم دوید و صورتم به شدت سرخ شد فوراً سرم را پایین انداختم این اولین بار در عمرم بود که با احساسی چنین غریب روبرو می‌شدم، به

پروانه گفتم:

•بریم دیگه.

و خودم راهم را کشیدم و بیرون آمدم ، پروانه دنبالم دوید و گفت:

•چته مگه تا حالا آدم ندیدی؟ چرا یه دفعه رم کردی؟

•خجالت کشیدم!

•از چی؟

•از حرفایی که تو در مورد یه مرد غریبه می زنی.

•خوب بزnm مگه چی میشه؟

•چی میشه؟ خیلی زشته ، فکر می کنم خودش هم شنید.

•نه خیر هیچم نشنید، تازه مگه من چی گفتم؟

•خوش تیپه و از این چیزا.

•برو بابا ، اگرم شنیده باشه خیلی هم خوشحال شده ، ولی خودمونیم از جلو که نگاش کردم همچین چیز تحفه ای هم

نبود، برم به بابام بگم که دکتر شاگرد آورده.

فردای آن روز کمی دیر شده بود با عجله از جلو دارو خانه رد می شدیم که او را دیدم او هم نگاهمان کرد ، موقع

برگشت از پشت شیشه نگاه کردیم مشغول کار بود ولی گویا او هم ما را می دید ، پس از آن هر صبح و هر عصر بر

اساس قراری نا گفته یکدیگر را ملاقات می کردیم . بدین ترتیب موضوع جدید و بسیار جذاب دیگری برای حرف زدن

پیدا کردیم . کم کم آوازه او در مدرسه هم پیچید ، دختر ها از جوان خوش قیافه ای که به تازگی در دارو خانه مشغول

کار شده، می گفتند و به بهانه های مختلف به دارو خانه می رفتند و هر کدام سعی داشتند توجه او را به نحوی جلب

کنند.

ما به دیدار روزانه او عادت کردیم و می توانم قسم بخورم که او هم منتظر این دیدارها بود و به هر ترتیب شده سعی می کرد جلو چشمان ما ظاهر شود . من و پروانه در مورد اینکه او شبیه به کدام یک از هنر پیشه هاست بحث می کردیم و بلاخره به توافق رسیدیم که ((استیو مک کویین)) است . من واقعاً پیشرفت کرده بودم ، حالا دیگه هنر پیشه های خارجی را هم می شناختم . خانم جون را یک بار به زور بردم سینما ، خیلی خوشش آمد بعد از آن دور از چشم داداش محمود هر هفته به سینمایی که سر خیابان بود و بیشتر وقتها فیلم هندی میداد می رفتیم و توی سینما مثل بارون اشک می ریختیم .

پروانه خیلی زود مشخصات او را پیدا کرد آقای دکتر که دوست پدرش بود گفته بود ، ((این آقا سعید دانشجوی رشته دارو سازه پسر خوبیه و اهل رضاییه است)) بعد از آن نگاهمان آشنا تر شد . ولی پروانه اسم دیگری برایش انتخاب کرده بود که ما او را به این اسم صدا می کردیم . ((حاج عبدال نگران)) می گفت ،
 انگار همیشه منتظر و نگرانه ، با نگاه دنبال کسی میگرده .

آن سال بهترین سال زندگیم بود همه چیز به خوبی و بر وفق مراد گذشت ، درسهایم همه خوب بودند ، دوستیم با پروانه روز به روز مستحکم تر می شد کم کم داشتیم به یک روح در دو بدن می شدیم تنها نگرانی که روزهای روشن و شیرینم را تیره و تار می کرد وحشت از زمزمه هایی بود که با نزدیک شدن به پایان سال تحصیلی می توانست مانع ادامه تحصیلم شود ، پروانه گفت :

*محاله با تو این کار رو بکنن . آخه تو درست خیلی خوبه ، حیف که وسط کار ولش کنی .

*تو نمی دونی برای اونا مهم نیست که درس من خوبه یا بده ، میگن بیشتر از سیکل به درد دختر نمی خوره .

*سیکل چیه ؟ حالا دیگه دیپلم هم کمه ، تمام دخترای فامیل ما دانشگاه می رن ، البته اونایی که کنکور قبول شدن . تو هم حتماً قبول می شی از همه اونا زرنگتری .

*ای بابا !بزارن دیپلم هم بگیرم ، دانشگاه پیشکشم .

• خوب باید جلوشون وایسی.

پروانه هم عجب حرفایی می زد ، اصلاً نمیفهمید من در چه شرایطی هستم ، من جلو خانم جون می تو نستم بایستم ، به حرفاش جواب بدم و از خودم دفاع کنم ، ولی در مقابل برادرها جرات این بلبل زبانی ها رو نداشتم.

در امتحانات ثلث سوم شاگرد دوم شدم ، معلم ادبیاتمان خیلی با من خوب بود وقتی کارنامه گرفتم ، گفت:

• آفرین تو خیلی استعداد داری ، حالا چه رشته ای میری ؟

• خیلی آرزو داشتم برم ادبی.

• خیلی خوبه ، خوب برو اتفاقاً من هم می خواستم همین و پیشنهاد کنم.

• آخه همیشه خانوادم مخالفن اونا می گن سیکل برای دختر بسه.

خانم بهرامی اخماش رو در هم کشید و در حالی که سرش رو تکان می داد رفت توی دفتر ، بعد از چند دقیقه با خانم مدیر آمدند . خانم مدیر کارنامه مرا از دستم گرفت و گفت

• صادقی بگو فردا پدرت بیاد مدرسه کارش دارم ، کارنامه تو رو هم نمی دم تا خودش بیاد ، یادت نره ها!

شب که به آقا جون گفتم که خانم مدیر با او کار داره تعجب کرد و گفت:

• چی کار کردی که منو خواستن ؟

• هیچی به خدا...

• خانم برو ببین چکار دارن؟

• نه نمی شه گفتن حتماً خودتون باید بیاین.

• یعنی چه ؟ من که تو مدرسه زنونه نمی رم!

• چرا؟ پدرای همه بچه ها میان ، گفتن اگه پدرت نیاد کارنامه بهت نمیدیم!

اخمهایش را در هم کشید ، براش چای ریختم ، یه کمی خود شیرینی کردم ، هی پرسیدم آقا جون سرتون درد می کنه ؟

می خواهید قرص بیارم . پشتش بالش گذاشتم ، آب آوردم . بالاخره راضی شد که فردا با من به مدرسه بیاد.

خانم مدیر وقتی آقا جون را دید از پشت میزش بلند شد ، سلام و علیک گرمی کرد و او را نزدیک خودش نشاند و گفت :

«بهتون تبریک می گم دختر شما واقعا» نمونه اس هم درسش خوبه ، هم اخلاق و رفتارش.

من کنار در دفتر ایستاده بودم ، سرم را پایین انداختم و از خوشحالی بی اختیار لبخند می زدم . خانم مدیر رو به من کرد

و گفت :

«معصومه جان شما لطفاً بیرون منتظر باشید تا من کمی با آقای صادقی صحبت کنم.

نمی دونم که خانم مدیر چه گفت که وقتی آقا جون بیرون آمد صورتش گل انداخته بود ، چشمهایش برق میزد ، با

مهربانی و غرور نگاهم کرد و گفت :

«بریم اتاق خانم ناظم یدفعه سمت رو هم بنویسیم چون دیگه وقت ندارم.

از خوشحالی داشتم پس می افتادم همی نظور که دنبالش راه می رفتم می گفتم :

«مرسی آقا جون ، الهی قربونتون برم . قول می دم شاگرد اول بشم ، هر کاری بگید میکنم ، الهی فداتون بشم.

آقا جون خندش گرفت و گفت :

«بسه دیگه ، کاش یه موی تو توی تن این داداشای بی غیرت بود.

پروانه که به قول خودش تمام شب از نگرانی خوابش نبرده بود ، با نگاه و ایما و اشاره پرسید :

«چی شده؟ سعی کردم قیافه غمگین بگیرم شانه بالا انداختم و گفتم :

«نشد!

انگار اشک هایش حاضر و آماده پشت چشم ها ایستاده بودند که یک دفعه همه با هم سرازیر شدند . پشیمان از کارم به

طرفش دویدم ، بغلش کردم و گفتم :

«نه دروغ گفتم ، درست شد اسمم و هم نوشتم.

-مثل دیوانه ها وسط حیاط بالا و پایین می پریدیم و با خنده اشک هایمان را پاک می کردیم.

این تصمیم آقاجون در خانه غوغایی به پا کرد ، ولی او محکم و مطمئن جلوی همه ایستاد و گفت:

-مدیرشون گفته این خیلی با استعداد آدم مهمی میشه.

-و من سر مست و شادمان به هیچ حرفی اهمیت نمی دادم ، حتی نگاههای نفرت بار احمد که سنگین تر از همیشه شده

بود ترسی در من بر نمی انگیخت.

آن تابستان با اینکه آغاز دوری سه ماهه ی من و پروانه بود به امید اینکه سالی دیگر در پیش است و ما باز دز مدرسه با

هم خواهیم بود به خوبی گذشت . ما فقط یک هفته به قم می رفتیم و پروانه هر هفته به بهانه ای همراه با پدرش به

تهران می آمد و سری به من می زد ، خیلی اصرار می کرد که همراه آنها چند روزی به گلاب دره بروم ، منم خیلی دلم

می خواست ولی می دانستم که محال است برادرهایم اجازه دهند ، به همین دلیل حتی مطرح هم نمی کردم . پروانه می

گفت اگر بابام بره پیش آقاجون حتما اجازه ات و می گیره ، ولی من نمی خواستم بیش از این برای آقاجون دردسر

درست کنم . می دانستم هم جواب رد دادن به آقای احمدی برایش سخت است و هم مقابله با حرف ها و جنگ و

جدالهای خانه . از طرفی برای اینکه دل خانم جون را هم به دست آورم ، رضایت دادم که به کلاس خیاطی بروم تا در

خانه ی شوهر حد اقل یک هنری داشته باشم.

کلاس خیاطی اتفاقا در کوچه ی کنار داروخانه بود ، سعید خیلی زود متوجه برنامه یک روز در میان و ساعتی رفت و

آمد من شد ، هر طور شده خودش را سر وقت به جلوی در می رساند . از یک خیابان مانده به داروخانه پیش قلبم شدت

می گرفت بی اختیار تند تر از معمول نفس می کشیدم . هر بار سعی می کردم به طرف داروخانه نگاه نکنم و مواظب

بودم صورتم سرخ نشود ولی مگر دست خودم بود ، اگر نگاهمان بهم می افتاد تا گوشه های سرخ می شد ، وای که چه

آبروریزی بود این سرخ شدنهای بی موقع . او هم با نگاهی آرزومند و حجب بسیار سرش را به علامت سلام پایین می

آورد ، یکبار تا از سر کوچه پیچیدم ، ناگهان جلویم سبز شد ، آنچنان دست پاچه شدم که خط کش خیاطی از دستم افتاد

، دولا شد خط کش را برداشت در حالیکه سرش پایین بود به آرامی گفت:

-ببخشید ترسوندمتون.

-گفتم: نه!

و با عجله خط کش را گرفتم و فرار کردم ولی تا مدت ها حال طبیعی نداشتم ، هر وقت یاد آن لحظه می افتادم صورتم سرخ می شد و لرزش دلپذیری در قلبم احساس می کردم ، نمی دانم چرا ولی مطمئن بودم که او هم همین حال را دارد. با اولین بادهای پاییزی و آمدن اول مهر انتظار طولانی ما پایین یافت ، من و پروانه با شوق بسیار بار دیگر راهی مدرسه شدیم ، حرف هایمان تمامی نداشت ، باید تمام چیزهایی که در تابستان اتفاق افتاده بود ، کارهایی که کرده بودیم و حتی فکرهايمان را با هم درمیان می گذاشتیم و در نهایت تمام حرف هایمان به سعید بر می گشت . پروانه پرسید:

-راستش و بگو در مدتی که من نبودم چند دفعه داروخانه رفتی ؟

--به خدا اصلا نرفتم روم نمی شد

--چرا اون که خبر نداره ما چه فکرای می کنیم و چه حرفهایی می زنیم.

--خیال کردی!

-نه بابا مگه چیزی گفته ، از کجا فهمیدی ؟

-نه همین جوری می گم.

-همین جوری که قبول نیست ، ما مثلا هیچ چی نمی دونیم ، می تونیم کار خودمون و بکنیم.

-ولی واقعیت این بود که چیزی تغییر کرده بود ، دیدارهای این مدت رنگ و بوی دیگری داشت و خیلی جدی تر از گذشته به نظر می رسید ، دردروم ارتباطی محکم هر چند نا گفته با او احساس می کردم که پنهان کردن آن از پروانه به راحتی میسر نبود . هنوز یک هفته از باز شدن مدارس نگذشته بود که پروانه اولین بهانه را برای رفتن به داروخانه پیدا کرد و مرا با زور به آنجا برد . داشتم از خجالت می مردم انگار تمام شهر می دانستند که در دل من چه می گذرد و

به تماشایم ایستاده بودند ، سعید هم با دیدن ما مات و متحیر بر جای ماند . پروانه چند بار گفت که آسپرین می خوام

ولی او نگاهش به من بود و انگار صدای پروانه را نمی شنید ، بالاخره آقای دکتر عطایی جلو آمد ، با پروانه سلام علیک

کرد و حال پدرش را پرسید بعد رو کرد به سعید و گفت:

-جانم چرا ماتت برده ، یه بسته آسپرین بده خانم.

-وقتی از داروخانه بیرون آمدیم ، همه چیز لو رفته بود ، پروانه متفکر و متعجب گفت:

-دیدی چطوری نگات می کرد ؟

جوابی ندادم به طرف من برگشت به صورتم خیره شد و گفت:

-حالا تو چرا رنگت عین زرد چوبه شده و داری پس می افی ؟

-من ؟ نه ! من چیزیم نیست.

ولی صدایم می ارزید . یکی دو دقیقه ای در سکوت راه رفتیم ، پروانه کاملاً در فکر بود.

-پروانه ، چیه ؟ حالت خوبه ؟

-مثل ترقه منفجر شد با صدایی بلند تر از حد معمول گفت:

--تو چقدر بد جنسی . هر چی تو آب زیر کاهی من خرم . چرا تا حالا به من نگفته بودی ؟

-چی رو ؟ چیزی نبوده که بگم.

-آره جون خودتون ، شماها با هم سروسری دارین آدم باید کور باشه که نفهمه ، راستش و بگو تا کجا پیش رفتین؟

-این حرفها چیه می زنی!

-بسه دیگه خودتو به موش مردگی نزن ، از تو همه چی بر می آد ، نه به اون روسریت ، نه به این عشق و عاشقی ات . من

احمقو بگو ، تا حالا خیال می کردم واسه خاطر من جلومون سبز میشه ، تازه اینقدر ذبلی که تا حالا به من چیزی نگفتی ،

بیخود نیست میگن قمی ها بد جنسن حتی به من نگفتی ، به من که بهترین دوست هستم ، از سیر تا پیاز همه چیزو

برات تعریف می کنم ، اونم موضوع به این مهمی !

-بغض گلویم را می فشرد ، بازویش را گرفته و با التماس می گفتم:

-تورو خدا بس کن ، تو خیابون زشته ، یواش تر حرف بزن ، قربونت برم ، یواش ، مردم میشنون ، به جون آقا جون هیچی نیست به خدا ، به قرآن مجید.

-ولی او مثل سیلابی که هر لحظه شدید تر می شد با خشم بیشتر به من حمله می کرد:

-واقعا که خیلی خائنی ، اونوقت تو دفتر عقاید من می نویسه ، من به این مسایل فکر نمی کنم ، برای من فقط درس مهمه ، مردا اخن ، بدن ، این حرفا زشته ، کناه داره.

-جون مادرت بس کن می زنم رو قرآن که هیچی نبوده.

-نزدیک خانه اشان رسیده بودیم که دیگر طاقت من تمام شد و شروع به گریه کردم ، اشک های من او را به خود آورد ،

و مانند آبی آتش خشمش را فرو نشاند . می دانستم دل مهربانش طاقت گریه ی مرا ندارد . با صدایی آرامتر گفتم:

-حالا چرا گریه می کنی؟ اونم تو خیابون؟ من فقط از این ناراحتم که چرا از من پنهون کردی؟ من که همه چیز رو به تو می گم.

برایش قسم خوردم که همیشه بهترین دوستم بوده و من هیچ چیز را پنهان نکرده ام و نخواهم کرد.

من و پروانه تمام مراحل عشق را با هم تجربه کردیم، او هم به اندازه من هیجان نشان می داد، مرتب می پرسید، حالا چه

احساسی داری؟ تا مرا در فکر می دید می گفت:

-بگو تعریف کن به چی فکر می کنی؟

من هم از رویاها، دلهره ها، هیجانها، نگرانی برای آینده و وحشت از اینکه مبادا مجبور شوم با کس دیگری جز او پیمان

زناشویی ببندم می گفتم. او چشمانش را می بست و می گفت:

-وای چه شاعرانه! پس عاشق شدن این جوریه، ولی من مثل تو احساساتی نیستم، از بعضی از حرفها و کارای عاشقا که

می شنوم خنده ام می گیره، سرخ هم نمی شم، پس از کجا بفهمم که عاشق شدم؟

روزهای رنگین و زیبای خزان هم به همان سرعت بادهای پاییزی گذشت، ما هنوز کلمه ای با هم حرف نزده بودیم، فقط به تازگی وقتی از کنارش می گذشتیم زیر لب با صدایی آهسته سلام می کرد و قلب من مانند میوه ای رسیده از جا کنده می شد و در سبد سینه می افتاد.

پروانه هر روز اطلاعات جدیدی در مورد سعید پیدا می کرد و خبرهای دست اولبرایم می آورد، حالا می دانستم که فامیلش زارعی است، اهل رضاییه است، پدرش چند سال پیش فوت کرده، مادر و سه خواهرش در آنجا زندگی می کنند، او سال سوم رشته دارو سازی است، خانواده آبرودار و محترمی هستند، خیلی زرنگ و درسخوان است، آقای دکتر هم کاملاً به او اطمینان داشته و از او راضیست، تمام خصوصیتی که از او می شنیدم مهر تاییدی بر عشق پاک من بود احساس می کردم که از اول عمر می شناختمش و تا آخر عمر تنها با او خواهم بود، بیشتر از همه شعرهای عاشقانه را دوست داشتم، با سرعت آنها را حفظ می شدم.

هفته ای یکی دوبار پروانه به بهانه های مختلف مرا به داروخانه می برد و خریدی می کرد، نگاههای دزدانه ما به یکدیگر باعث لرزش دستهای او، و سرخی بیش از حد گونه های من می شد. پروانه با دقت تمام حرکات ما را زیر نظر داشت.

یک بار گفت:

همیشه فکر می کردم نظر بازی یعنی چی؟ حالا خوب فهمیدم، بیخود نبود تو فال حافظ برات در اومد که:

عاضق و رند و نظر بازم و می گویم فاش

تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام

-...! پروانه این حرفا چیه می زنی؟

-چیه مگه دروغ می گم؟

صبحها با وسواس خاصی موهایم را شانه می کردم، روسری را طوری می بستم که چتریهایم خراب نشود و دنباله موهایم

را زیر روسری پیدا باشد با هزار بدبختی سعی می کردم موهایم حلقه، حلقه شود ولی نمی شد تا اینکه پروانه گفت:

-احمق جون، موهاش خیلی هم قشنگه. الان موی صاف مده. نمی بینی بچه های مدرسه موهاشونو اطو می کنن که صاف بشه.

روپوشم را مرتب می شستم و اطو می زدم، به خانم جون التماس می کردم برایم پارچه روپوشی بخرد و آن را به خیاط بدهد، خودش مثل دهاتیها لباس می دوخت، از کلاسهای خیاطی تنها این را یاد گرفته بودم که ایرادهای دوزندگی خانم جان را پیدا کنم. پروین خانم روپوش خوش مدلی برایم دوخت، منم یواشکی بهش گفتم که دامنش را بیشتر تو بگذارد، ولی باز هم لباس من در مدرسه از همه بلندتر بود. پولهایم را جمع کردم و با پروانه رفتیم یک روسری به رنگ سبزی یشمی خریدیم. پروانه گفت:

با این روسری رنگ چشمت سبزتر می شه. خیلی بهت می آد.

آن سال زمستان سردی بود هنوز برف کوچه ها آب نشده برف دیگری می بارید. آفتاب آنقدر کم رنگ و بی رمق بود که توان آب کردن برفها را نداشت. صبحها همه جا یخ زده بود، باید با احتیاط از کوچه رد می شدیم، هر روز یکی از بچه ها زمین می خورد و آن روز نوبت من بود، هنوز به خانه پروانه نرسیده بودم که پایم روی یک تکه یخ صاف لیز خورد و به سختی به زمین افتادم. سعی می کردم هر چه زودتر از زمین بلند شوم ولی پایم به شدت درد میکرد و تا آن را روی زمین گذاشتم تا کمرم تیر کشید، دوباره وسط کوچه ولو شدم، پروانه در همین موقع از خانه بیرون آمد و علی هم که در راه رفتن به مدرسه بود رسید، کمک کردند تا از زمین بلند شدم و مرا که قدرت راه رفتن نداشتم به خانه برگرداندند. خانم جون پایم را بست و تا عصر صبر کرد ولی درد و ورم پایم خیلی بیشتر شده بود. عصر که مردها به خانه برگشتند هر کدام نظری دادند، احمد گفت:

-ای بابا... چیزیش نیست، اگه مثل آدم می نشست توی خونه و تو این سوز و سرما بیرون نمی رفت اینطوری نمی شد و بعد رفت دنبال عرق خوریش.

آقا جون گفت: باید ببریمش بیمارستان.

محمود گفت:

-آقا اسماعیل شکسته بند خوییه، همین سر پیچ شمرون خونشونه می آرمش، اگه گفت شکسته می ببریمش بیمارستان. آقا اسماعیل تقریباً همسن و سال آقا جون بود، می گفتند شکسته بند معروفی است. آن روزها هم کارش سکه بود، وقتی پایم را دید گفت شکسته ولی در رفته، پایم را در آب گرم گذاشت و در حالیکه حرف می زد ماساژ داد، تا من خواستم جواب بدهم ناگهان پایم را چرخاند. از شدت درد فریادی کشیدم و از هوش رفتم، وقتی به خود آمدم داشت پایم را با زرده تخم مرغ و زردچوبه و هزار روغن دیگر می بست و سفارش می کرد که تا دو هفته نباید روی پایم راه بروم. چه مصیبتی، با گریه گفتم:

-آخه نمی شه مدرسه دارم. امتحانای ثلث دوم شروع می شه.

ولی خودم می دانستم که تا امتحانات یک ماه و نیم وقت مانده و اشکهایم به دلیل دیگری روان است.

چند روزی واقعا نمی توانستم حرکت کنم، تمام مدت زیر کرسی افتاده بودم و به سعید فکر می کردم. صبحها که بچه ها مدرسه بودند دستهایم را زیر سر می گذاشتم صورتم را در افتاب بی رمق زمستان قرار می دادم و در رویاهای شیرین به شهر آرزوهایم می رفتم، به روزهای خوش آینده و زندگی با سعید....

تنها کزاحم این صبح های آرام پروین خانم بود که به هر بهانه ای به دیدن خانم جون می آمد. هیچ دوستش نداشتم، تا صدایش را می شنیدم خودم را به خواب می زدم، نم دانم خانم جان که آن همه دم از ایمان و دین و نجابت می زد، چطور با پروین خانم که همه محل می دانستند پالونش کچه دوست شده بود، و نمی فهمید که این خود شیرینیهای او به خاطر داداش احمد.

عصرها که بچه ها از مدرسه برمی گشتند دیگر آرامش از خانه رخت بر می بست. علی می توانست محله ای را به آتش بکشد. حرف نشنو و پر رو شده بود. سعی می کرد پایش را درست جای پای داداش احمد بگذارد و تقریباً مثل او با من

بد بود، بخصوص حالا که مدرسه نمی رفتم، خانم جون همه کارهایم را می کرد و آقا جون حالم را می پرسید خیلی حسودیش می شد، انگار من حق او را خورده بودم، یکسره از روی کرسی می پرید، فاطی را اذیت می کرد و جیغش را درمی آورد، کتابهای من را لگد می کرد، آنها را این طرف و آن طرف می انداخت و عمداً یا سهواً لگدی به پای دردناگم می زد به طوریکه فریادم به آسمان بلند می شد، بالاخره یک روز با گریه و زاری خانم جان را مجبور کردم که رختخواب من را به اطاق مهمان خانه ببرد تا هم از دست اذیت های علی در امان باشم، هم بتوانم درس بخوانم، و هم پایم زیر کرسی مرتب در معرض تهدید قرار نگیرد، خانم جان غر می زد:

-چطوری می خوای از این پله ها بالا و پایین بری؟ بالا سرده، بخاری بزرگه هم خرابه.

-همین بخاری کوچکه هم برای من بسوه

به این ترتیب بالاخره او تسلیم شد و من به طبقه بالا منتقل شدم، در آن جا آرامش داشتم، درس می خواندم، فکر می کردم، دفتر شعرم را می نوشتم، در رویاهایم به سفرهای دور و دراز می رفتم، با خط اختراعیم اسم سعید را در گوشه و کنار دفترم می نوشتم، ریشه اسمش را در عربی پیدا کرده، به بابهای مختلف می بردم، سعد، سعید، مسعود، سعادت... برای تمام مثالهای درس از آن استفاده می کردم.

یک روز پروانه به دیدنم آمد، جلوی خانم جون از مدرسه و امتحانات که قرار بود از پانزده اسفند شروع شود، صحبت کردیم ولی تا خانم جون رفت، بلند شد و در را بست:

-اگه گفتی چه اتفاقی افتاده؟

می دانستم از سعید خبرهایی دارد، نیم خیز شدم و گفتم:

-تو رو خدا بگو، سعید چطوره؟ زود باش تا کسی نیامده.

-سعید چیه؟ حالا دیگه واقعا حاج عبدل نگرانه، هر روز جلوی داروخونه روی پله می ایستاد و سرک می کشید، وقتی می دید من تنهام لب و لوجه اش آویزون می شد، قیافه ماتم زده ها رو می گرفت و می رفت داخل. امروز دیگه خیلی

شجاعت به خرج داد وقتی دید باز هم تنهام آمد جلو، اول هی سرخ و سفید شد، بعد سلام کرد، با تته پته، بالاخره گفت:

چند روز دوستتون مدرسه نمی آن خیلی نگرانم. حالشون خوبه؟

منهم از روی بدجنسی خودمو به نفهمی زدم و گفتم: کدوم دوستمو می گید؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: همون خانم که همیشه با شمان، خونشون تو کوچه گلشنه، معلوم می شه خونتون رو هم

بلده، بین چقدر کلکه، حتما تعقیبمون کرده. گفتم آها معصومه صادقی رو می گید، اون طفلکی زمین خورده پاش

پیچیده تا دو هفته نمی تونه مدرسه بیاد. رنگش پرید، گفت وای خیلی بد شد، بعد پشتشو کرد به من و راهشو کشید و

رفت. خواستم صداش کنم و بگم خیلی بی تربیتی، ولی دو قدم نرفته مثل اینکه فهمید کار زشتی کرده برگشت و گفت:

از قول من بهشون سلام برسونید و مثل بچه ادم خداحافظی کرد و رفت.

قلبم و صدام هر رو می لرزید، گفتم:

-وای اسممو هم بهش گفتی؟

-خودتو لوس نکن، مگه چی شده؟ تازه خودش می دونست، لااقل فامیلیتو بلد بود، مطمئن باش تمام تیر و طایفه ات رو

هم شناسایی کرده، این جوری که اون عاشقه فکر کنم همین روزها بیاد خواستگاریت.

توی دلم قند آب می کردند، جوری ذوق زده بودم و می خندیدم که وقتی خانم جون با سینی چای وارد شد، با تعجب

نگاهم کرد و گفت:

-چه خبره؟ خوش خوشانته.

دست پاچه گفتم:

-نه چیزیم نیست!

پروانه پرید وسط و گفت:

-آخه امروز ورقه هارو دادن مره های معصومه از همه بهتر شده، بعد چشمکی به من زد.

-چه فایده، ننه؟ دختر که این چیزا به دردش نمی خوره، بیخود داره وقتشو تلف می کنه، دو روز دیگه باید بره خونه شوهر، کهنه های بچه اشو بشوره.

نه خانم جون به این زودیاها خونه شوهر برو نیستم حالا باید دیپلممو بگیرم.

پروانه با شیطننت گفت: آره بعدشم خانم دکتر میشه من بهش چشم غره رفتم.

چه غلط! یعنی بعدش باز هم درس بخونه؟ هر چی بیشتر مدرسه میره پرورتر میشه همش تقصیر این اقاچه که اینقدر لی لی به لالا ش میزاره انگار نوبرش رو آورده.

و همینطور غر غر کنان از اتاق خارج شد من و پروانه زدیم زیر خنده من گفتم: خوبه خانم جون نفهمید و گرنه میگفت از کی تا حالا با دیپلم ادبی دکتر میشن.

پروانه در حالیکه اشکهایش از شدت خنده روی صورتش جاری شده بود پاک میکرد گفت: احمق جون من که نگفتم تو دکتر میشی گفتم خانم آقا دکتر میشی.

در آن روزهای روشن و شاد هیچ دلیل منطقی برای خندیدن لازم نبود چقدر شاد و خوشبخت بودم درد پایم بکل فراموش شده بود. بعد از رفتن پروانه با ارامش و لذت روی بالش افتادم با خود گفتم: برایم نگران است دلش برایم تنگ شده چقدر من خوشبختم آنروز حتی داد و فریادهای احمد که بخاطر آمدن پروانه با خانم جون دعوا میکرد ازارم نمیداد. میدانستم این علی جاسوس گزارش آمدن پروانه را داده ولی چه اهمیتی داشت!

صبحها از جایم بلند میشدم لی لی کنان اتاق را جمع و جور میکردم یک دست به نرده پله ها و یک دست به عصای ننه جون ارام آرام از پله پایین میرفتم دست و رویم را میشستم صبحانه میخوردم و با زحمت بسیار دوباره برمینگشتم خانم جون یک ریز غر میزد که در سرمای بالا سینه پهلوی میکنی یا این دفعه با سر از پله ها پرت میشی ولی کو گوش شنوا؟! با همان بخاری علاءالدین میساختم و خلوتم را به دنیایی نمی فروختم. اصلا آنچنان از درون گرم بودم که هیچ اسحسا سرما نمیکردم.

دو روز بعد پروانه دوباره آمد خودم را به پنجره رساندم خانم جون با سردی جواب سلامش را داد پروانه بروی خودش نیاورد و گفت: برنامه امتحانی را برای معصوم آوردم.

و با سرعت از پله ها بالا دوید نفس نفس زنان در اتاق را پشت سرش بست چند لحظه با چشمان بسته به پشت در تکیه داد صورتش سرخ بود نمیدانستم از سرماست یا از هیجان همانطور که به صورتش زل زده بودم به رختخواب برگشتم جرات سوال کردن نداشتم بالاخره شروع به حرف زدن کرد.

خوب واسه خودت خوب خوابیدی اینجا و من بدبختو توی دردرس انداختی.

چی شده؟

بذار نفسم جا بیاد از داروخانه تا اینجا مثل دیوونه ها دویدم.

مگه چی شده؟ زود باش حرف بزن.

با مرم داشتم می آمدم جلوی داروخانه که رسیدیم سعید ایستاده بود اول هی سر و کلشو برام تگون داد مریم که میدونی چقدر بلاست گفت: آقا خوشگله با تو کار داره.

گفتم: نه! با من چکار داره؟ محل نداشتم و رد شدم دوید دنبالمون و گفت ببخشید خانم احمدی یه دقیقه بیااید تو داروخانه کارتون دارم تو هم با این حاج عبدل نگرانت عین لبو سرخ شده بود منم حسابی دستپاچه شدم نمیدونستم با این مریم فضول چه کار کنم گفتم آها ببخشید یادم رفته بود دواهای پدرمو باید بگیرم حتما آمادشون کردین؟ ولی اون خنگ خدا همینطور مات و ممتحیر نگاهم میکرد دیگه منتظر جوابش نشدم تا آبروریزی بیشتر کنه به مریم گفتم مریم جون ببخشید من یادم رفته بود باید سفارش بابامو از داروخانه بگیرم خداحافظ فردا میبینمت ولی مگه این فضول خانم ول کن معامله بود اصلا نمیخواست چنین موقعیتی رو از دست بده گفت من عجله ندارم باهات میام.

هر چه گفتم لازم نیست انگار بیشتر مشکوک شد گفت من خودم توی داروخانه کار دارم یادم نبود باید خمیردندون بخرم.

و با من آمد توی داروخانه خوشبختانه دوزاری حاج عبدل نگران افتاده بود یه بسته دارو درست کرد یک پاکت هم توش گذاشت و گفت نسخه رو هم گذاشتم حتما بدید دست خودشون خیلی هم سلام منو برسونید منم با عجله گذاشتم توی کیفم میترسیدم مریم از دستم قاپ بزنه به خدا بعید نبود تو که میدونی چقدر فضول و خبرچینه مخصوصا حالا که سعید خان توی مدرسه هم اسم در کرده نصف دخترایی که از این طرف رد میشن خیال میکنن اون بخاطر اونا جلوی مغازه می ایسته حالا بین از فردا چه حرفهایی برام توی مدرسه در بیان خلاصه هنوز مریم توی داروخانه بود و داشت خمیر دندون میخرید که من با سرعت بیرون ادمم و خودمو به اینجا رسوندم.

وای اینکه بدتر شد حالا بیشتر شک میکنه.

ای بابا....همون موقع هم شک کرده بود چون اون سعید خنگ خدا نسخه را تو پاکت مهر و موم شده گذاشته تا حالا کدوم داروخانه چی احمقی رو دیدی که نسخه مریض و توی پاکت بزاره مریم هم که خر نیست داشت با چشماش پاکت رو میخورد میخواست ببینه روی پاکت چی نوشته منم برای همین ترسیدم و فرار کردم.

برای چند لحظه مثل مرده افتادم رو بالش همه چیز در مغزم اشفته بود با یاد نامه از جا پریدم در حالیکه در رختخواب مینشستم گفتم: حالا نامه روبده بینم چی نوشته؟ اول پشت در رو نگاه کن بین کسی نیست حالا در رو محکم ببند. وقتی نامه را به دستم داد دستهایم میلرزید روی پاکت چیزی نوشته نشده بود جرات نمیکردم نامه را باز کنم یعنی چی نوشته؟ ما تا آنموقع جز سلامهای زیر لبی با هم حرف نزده بودیم پروانه هم مثل من هیجان زده بود. در همان موقع خانم جون وارد اتاق شد با سرعت پاکت را زیر لحاف پنهان کردم و هر دوصاف نشستیم و ساکت به او نگاه کردیم.

چی شده باز چه خبره؟

من با دستپاچگی گفتم: هیچی.

ولی نگاه خانم جون پر از سوءظن بود مثل همیشه پروانه به رفع و رجوع پرداخت: چیزی نیست این دختر شما خیلی حساسه همه چیزو بیخودی بزرگ میکنه حالا نمره انگلیسی ات خوب نشده که نشده به جهنم خانم جون تو که مثل

مامان من نیست بیخودی دعوا بکنه مگه نه خانم صادقی دعواش میکنین؟

خانم جون با تعجب به پروانه نگاه کرد چینی به کنار لبهایش انداخت و گفت: والله چی بگم؟ بدرک که خوب نشده اصلا رفوزه هم که بشی بهتره میری کلاس خیاطی که خیلی هم واجب تره.

چای را گذاشت جلوی پروانه و رفت ما چند لحظه در سکوت بهم نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده پروانه گفت: دختر تو چرا انقدر خنگی؟ با اداها که تو در آوردی هر کسی میفهمه که داری یه غلطی میکنی مواظب باش وگرنه حسابی لو میریمها!

از شدت هیجان و نگرانی دلم اشوب بود نامه را با احتیاط باز کردم انگار به پاکت سفید هم نباید هیچ آسیبی وارد شود صدای قلبم مثل صدای پتک بر سندان در گوشم میپیچید.
آه....! زود باش خفه ام کردی.

نامه باز شد چه خط زیبایی در جلوی چشمانم میرقصیدند سرم گیج میرفت اول هر دو با سرعت از اول تا آخر نامه را که چند سطر بیشتر نبود خوندیم بعد به هم نگاه کردیم هر دو از هم پرسیدیم: خوندی؟ چی نوشته؟

دوباره با آرامش بیشتر شروع به خواندن آن کردیم نامه با این شعر شروع میشد

تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد وجود نازکت از رده گزند مباد

و بعد سلام و احوالپرسی و ارزوی سلامت و بهبودی هر چه سریعتر.

چقدر مودبانه چقدر زیبا از خط و انشایش معلوم بود که آدم با سوادى است. پروانه زود رفت چون به مادرش نگفته بود که بخانه ما میاد ولی من چندان حواسم به او نبود در دنیای دیگری بودم جسمم را احساس نمیکردم همه روح بودم در حال پرواز حتی خودم را میدیدم که با چشمان باز در رختخواب افتاده ام و نامه را بر روی سینه مفشرم لبخند بزرگی بر لبهایم نشسته بود. برای اولین بار از اینکه بارها آرزو کرده بودم که کاش به جای زری من مرده بودم پشیمان شدم زندگی چقدر دلپذیر بود دلم میخواست تمام جهان را در آغوش بکشم و ببوسم.

تمام آنروز در حالتی از بیخودی و رویا گذشت نفهمیدم کی شب شد شام چی خوردم؟ کی آمد؟ چی گفتیم؟ نیمه شب چراغ را روشن کردم نامه را بارها و بارها خواندم بر سینه نهادم و با چه خوابهای خوشی شب را به صبح رساندم به غریزه میدانستم که این تجربه ایست که تنها یک بار آنهم در شانزده سالگی ممکنست اتفاق بیفتد.

روز بعد بی تابانه منتظر پروانه بودم از پشت پنجره به حیاط نگاه میکردم خانم جون در رفت و آمدهایش به آشپزخانه مرا میدید با حرکت سر و دست پرسید: چی میخوای؟

پنجره را باز کردم و گفتم: هیچی... حوصله ام سر رفته به کوچه نگاه میکنم.

بعد از چند دقیقه صدای زنگ در بلند شد خانم جون غر غر کنان در را باز کرد با دیدن پروانه نگاه معنی داری بمن کرد که یعنی همینو میخواستی.

پروانه دوان دوان از پله ها بالا آمد در حالیکه سعی میکرد کفشش را با کمک پای دیگرش در آورد کیفش را وسط اتاق پرت کرد.

د... بیا تو چیکار میکنی؟

امان از دست کفشهای بند دار.

بالاخره از دست کفشها خلاص شد نشست و گفت: بده نامه رو بخونم بعضی جاهاش یادم رفته.

کتابی رو که نامه د ریبن صفحات او پنهان بود به دستش دادم و گفتم: از امروز بگو دیدیش...؟

خندید و گفت: اون منو دید روی پله های داروخانه ایستاده بود همچین که سرک میکشید که همه شهر فهمیدم منتظر

کسیه وقتی رسیدم سلام کرد دیگه سرخ هم نشد پرسید حالشون چطور بود؟ نامه رو دادین؟

بله خوب بود خیلی هم سلام رسوندنفس راحتی کشید و گفت نگران بودم میترسیدم ناراحت بشن.

بعد کمی این پا و اون پا کرد و گفت: جوابی ندادن؟

منم گفتم خبر ندارم من فقط نامه رو دادم و اوادم همون لحظه مه نمیتونستن جواب بدن خوب حالا چیکار میکنی منتظر

جوابه؟

یعنی من نامه بنویسم؟ وای نه زشته من نمیتونم حتما میگه چه دختر پررویی.

در همین موقع خانم جون وارد شد و در ادامه حرف من گفت واقعا هم که پررویی بند دلم پاره شد نمیدانستم چقدر از حرفهایمان را شنیده به پروانه نگاه کردم او هم وحشت زده بود خانم جون ظرف میوه را زمین گذاشت و نشست. خوبه بالاخره فهمیدی که پرورویی.

مطابق معمول پروانه زودتر بخودش آمد و گفت: اختیار دارید اینکه پررویی نیست.

چی پررویی نیست؟

آخه میدونین به مادرم گفتم معصوم میخواد که من هر روز بهش سر بزنم و درسارو براش بگم معصوم هم گفت حالا مادرت میگه چه دختر پررویه!

خانم جون سرش را تکان داد ناباورانه نگاهمان کرد و یواش از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست به پروانه اشاره کردم که حرف نزنم میدانستم پشت در ایستاده و حرفهایمان را گوش میدهد بلند بلند شروع به حرف زدن از مدرسه و درسها کردیم و از عقب افتادگی من در درسها گفتیم. بعد هم پروانه از روی کتاب عربی شروع به خواندن کرد خانم جون از عربی خیلی خوشش می آمد خیال میکرد قرآن می خوانیم بعد از چند دقیقه صدای پایش را که سعی میکرد از پله ها پایین برود شنیدیم.

خوب رفت یاالله تصمیم بگیر چکار میکنی؟ مینویسی؟

نه! نمیدونم چکار کنم؟

بالاخره چی؟ یا باید بنویسی یا باید باهاش حرف بزنی همیشه که تا آخر عمر با ایما و اشاره از کنار هم رد بشین. باید ببینیم اصلا منظوروش چیه خیال ازدواج داره یا نه شاید میخواد گولمون بزنه.

خیلی جالب بود من و پروانه دیگر داشتیم در هم ادغام میشدیم در حرفهایمان هم از افعال جمع استفاده میکردیم.

من نمیتونم نمیدونم چی بنویسم تو بنویس.

من؟ منکه بلد نیستم تو که انشات از من خیلی بهتره کلی هم شعر بلدی.

هر چی که به فکر ت میرسه بنویس منم مینویسم بعد با هم مینشینیم و یه چیز درست و حسابی ازش در می آوریم.

عصر با صدای داد و فریاد حمید که حیاط را روی سرش گذاشته بود از جا پریدم: شنیدم این دختره جلف هر روز میاد

اینجا چه معنی داره؟ مگه من نگفتم از این دختره با او اداهاش خوشم نیاد چکار داره که دم به ساعت پیداش میشه؟

هیچی ننه تو چرا خون خودتو کثیف میکنی؟ میاد درسهای معصوم رو میدی و زود هم میره.

غلط کرده بهتون گفته باشم اگر یه دفعه دیگه اینجا ببینش با اردنگش بیرونش میکنم.

دلم میخواست دستم به علی میرسید یک فصل کتکش میزدم حالا دیگه این فسقلی برای من سوسه میآمد با خود گفتم

هیچ غلطی نمیتونه بکنه ولی با اینهمه باید به پروانه بگن مواظب باشه و یه موقعی بیاد که علی نباشه.

تمام آنروز و انشب را نوشتم و خط زدم من قبلا هم چیزهایی برایش نوشته بودم ولی همه به خط اختراعی خودمان و

مطالب آن هم بیش از حد خودمانی و احساساتی بود و نمیشد در یک نامه رسمی نوشت. این خط هم از ابداعات ناشی از

احتیاج بود چون اولاً در خانه ما هیچ حریم خصوصی وجود نداشت من حتی یک کشو برای خودم نداشتم ثانیاً من به

نوشتن محتاج بودم نمیتوانستم از این کار خودداری کنم باید افکار خواسته ها و آرزوهایم را روی کاغذ می آوردم گویی

تنها به این وسیله افکارم مرتب میشد و دقیقاً میفهمیدم که چه میخواهم.

واقعا نمیدانستم چه باید بنویسم حتی نمیدانستم او را در نامه چه بنامم آقای محترم؟ نه خیلی رسمی بود دوست عزیز؟ نه

زشته به اسم کوچک؟ خیلی خودمانی میشد. وقتی ظهر پنجشنبه پروانه یگراست از مدرسه به خانه ما آمد من هنوز حتی

یک کلمه هم ننوشته بودم پروانه هیجان زده تر از همیشه بود وقتی فاطی در را برویش باز کرد بر خلاف همیشه حتی

دستی به سرش نکشید با عجله از پله ها بالا دوید لی لی کنان خود را جلوی در اتاقم رساند پروانه کیفش را به داخل اتاق

پرت کرد و همان جلوی در روی قالی نشست همینطور که بزور کفشهایش را از پا در می آورد شروع به حرف زدن

کرد: الان که داشتم برمیگشتم صدام کرد گفت خانم احمدی داروهای پدرتون حاضره. بیچاره بابام معلوم نیست چش هست که انقدر براش دارو میدن الحمدالله دیگه مریم فضوله همرام نبود رفتم تو داروخانه یه بسته بهم داد که گذاشتم توی کیفم زود باش در کیفو باز کن همون روست.

قلبم مثل سیر و سرکه میجوشید روی زمین نشستم روی زمین نشستم و با عجله در کیف رو باز کردم بسته کوچکی بود که با کاغذ سفید بسته بندی شده بود کاغذ را با عجله پاره کردم یک کتاب شعر بود در قطع جیبی و از میان صفحات آن کناره یک پیدا بود تمام تنم خیس عرق شد نامه در دست به دیوار تکیه کردم گویی یکباره تمام انرژی را از دست دادم پروانه که تازه از دست کفشهایش خلاص شده بود چهار دست و پا به کنارم آمد و گفت: حالا غش نکن وقت نکن اول بخون بعد.

در همین موقع فاطمی وارد اتاق شد خودش را بمن چسباند و گفت: خانم جون میگه پروانه خانم چای میخوره بیارم؟ نه! نه!... خیلی متشکرم من باید زود برم خونه.

بعد دست فاطمی را بطرف خودش کشید گونه اش را بوسید و گفت: برو حالا برو از خانم جون تشکر کن آفرین دختر خوب.

فاطمی دوباره خودش را بمن چسباند نمیخواست برو. فهمیدم سفارش کرده اند که ما را تنها نگذارد پروانه از جیبش یک ابنبات در آورد به فاطمی داد و گفت: برو باریک الله حالا خانم جونت از این پله ها بالا میاد براش بده پاش درد میگیره برو بهش بگو من چای نمیخوام.

با رفتن فاطمی پروانه نامه را از دست من قاپید و در حالیکه میگفت: زود باش تا کس دیگه ای نیومده آن را باز کرد با هم شروع به خواندن کردیم.

دوشیزه محترم

بهم نگاه کردیم دوشیزه؟ و قاه قاه خندیدیم پروانه گفت: چقدر بامزه دوشیزه چیه؟

خوب حتما نمیخواسته در اولین نامه خودمونی بشه خانم هم که بمن نیما در راستش منم همین مشکلکو دارم و نمیدونم

چطوری شروع کنم.

ول کن حالا بقیشه رو بخون.

دوشیزه محترم.

هنوز بخود اجازه نداده ام که نامتان را بر صفحه کاغذ بیاورم هر چند روزی هزاران بار آنرا در قلبم فریاد میزنم هرگز

اسمی این چنین برانزده و هماهنگ با چهره صاحب آن نبوده. معصومیت نگاه و چهره شما اولین خصوصیتی است که

چشم را مینوازد من به دیدار روزانه شما معتادم آنچنان که وقتی این موهبت از من دریغ میشود نمیدانم با زندگیم چه

بکنم؟

سینه ام

اینه ایست با غباری از غم

تو به لبخندی از این اینه

بزدای غبار

این روزها که از دیدارتان محروم هستم گمگشته ای سرگردانم مرا در این تنهایی با کلامی و پیامی یاد کنید تا دوباره

خود را بیابم. با تمام وجود آرزوی سلامتی مجددتان را دارم، به خاطر خدا از خودتان مراقبت کنید.

سعید

هر دو گیج و مست از کلمات زیبای نامه ساکت و در رویا بودیم که علی وارد شد با سرعت نامه و کتاب را زیر پام

پنهان کردم. با نگاهی خصمانه و صدایی دو رگه گفت:

- خانم جون میگه این پروانه خانم برای ناهار می مونه؟

- وای نه، خیلی ممنون، من دارم می رم.

- خیلی خوب. و زیر لب غرغر کنان گفت: پس ما میخوایم ناهار بخوریم.

و از اطاق بیرون رفت. بد جوری عصبانی و خجالت زده شدم، نمی دانستم چه بگویم، پروانه هم که کاملاً متوجه رفتار

سرد خانواده من بود، گفت:

- من خیلی اینجا اودم انگار دیگه حوصله همه رو سر بردم، تو کی می آیی مدرسه؟ امروز ده روزه که خوابیدی، بسه

دیگه؛ مردم از این آرتیست بازی.

- منم دیگه دارم دیوونه می شم، خیلی خسته شدم، شنبه می آم مدرسه.

- می تونی؟ عیبی نداره؟

- نه، خیلی بهترم، تا شنبه هم تمرین می کنم.

- خوبه راحت می شیم، به خدا روم نمیشه به خانم جونت نگاه کنم، شنبه سر ساعت هفت و نیم می آم دنبالت.

به سرعت مرا بوسید و بدون بستن بند کفشهایش از پله ها پایین رفت، صدایش را از حیاط شنیدم که به خانم جون

گفت:

- ببخشیدها، مجبور بودم پیام، آخه شنبه امتحان داریم، باید به معصوم می گفتم که درساش و حاضر کنه، الحمدالله مثل

اینکه پاش هم بهتره، شنبه می آم دنبالش یواش یواش می برمش مدرسه.

- لازم نیست، هنوز پاش خوب نشده.

- آخه امتحان داریم!

- داشته باشین، همچین هم مهم نیست، تازه علی می گه هنوز یه ماه مونده به امتحانا.

پنجره را باز کردم و گفتم:

- نه خانم جون حتما باید برم امتحان قوه اس، نمره ش با امتحان اصلی جمع می شه.

خانم جون با عصبانیت پشتش را به من کرد و به آشپزخانه رفت، پروانه نگاهی به پنجره انداخت، چشمکی زد و رفت.

از همان لحظه شروع به تمرین راه رفتن کردم. به محض آنکه درد درپایم می پیچید دراز می کشیدم و آن را روی بالش می گذاشتم، به جای یک زرده دو زرده تخم مرغ و از بقیه روغن ها هم دو برابر به پایم می بستم. و در این میان از هر فرصتی برای خواندن نامه که عزیزترین و باارزش ترین شی زندگیم بود استفاده می کردم، با خود می گفتم: چرا او باید سینه اش آینه ای باشد، با غباری از غم، حتما مشکلات زیادی در زندگی دارد. معلوم است، مسوولیت زندگی مادر و سه خواهر و درس خواندن و کار کردن خیلی سنگین است، شاید اگر این همه مسئولیت نداشت و پدرش زنده بود همین حالا به خواستگاریم می آمد، آقای دکتر گفته خانواده آبروداری هستند، من حاضرم با او در یک اتاق نمودم زندگی کنم، ولی اینکه نوشته اسمم با چهره و شخصیتم هماننگ است ناراحت می کرد، آیا دریافت همین نامه ها دلیل بر عدم معصومیت من نیست؟ ایا اگر واقعا معصوم بودم عاشق می شدم؟ ولی به خدا این دست خودم نبود، خیلی سعی کردم به او فکر نکنم، وقتی می بینمش قلبم به طبعش نیفتد، صورتم سرخ نشود، ولی جلوی هیچ کدامشان را نتوانستم بگیرم.

شنبه زودتر از همیشه بیدار شدم، یعنی در واقع تمام شب بیدار بودم، لباس پوشیدم. رخت خوابم را جمع کردم تا به همه ثابت شود که دیگر مریض نیستم.

عصای ننه جون که این روزها بسیار به دادم رسیده بود را کنار گذاشتم، دستم را به نرده کنار پله گرفتم و پایین آمدم. کنار سفره صبحانه نشستم. آقا جون گفت:

- حالا مطمئنی که میتونی بری مدرسه؟ می خوام بشین پشت موتور محمود که ببردت.

محمود زیر چشم نگاه تندى به آقا جون کرد و گفت:

- آقا جون این حرف چیه؟ دیگه همینش مونده که بی حجاب ترک موتور به مرد هم سوار بشه.

- نه بابا، چارقدش سرشه مگه نه؟

- البته، من کی تا حالا بدون روسری مدرسه رفتم؟

- تو هم که داششی، مرد نامحرم که نیستی.

- استغفرالله! آقاجون این تهرون مثل اینکه شما رو هم از راه به در کرده!!

من پریدم وسط حرفشان و گفتم:

- نه آقاجون پروانه می آد دنبال، کمکم میکنه، با هم می ریم.

خانم جون زیر لب غرغر کرد ولی معلوم نبود که چه می گوید، داداش احمد با عصبانیت همیشگی اش و چشمهای پف

کرده از عرق خوری دیشب گفت:

- هه هه، چه کسی، پروانه! ما میگیمن نباید با این دختره بری خانم اون و می کنه عصای دستش!

- چرا مگه چشه؟

- چش نیست؟ جلفه، هروکر می کنه، دامنش کوتاس، با قر راه میره.

سرخ شدم و گفتم:

- کجا دامنش کوتاس، توی مدرسه از بقیه بلندتره، تازه ورزشکاره اصلا از این قری فری ها هم نیست، بعد هم تو چرا به

دختر مردم نگاه میکنی که می فهمی قر می ده؟

- خفه شو، اگر نه همچی می زنم توی دهنت که دندونات بریزه، می بینی خانم جون چقدر پررو شده!

آقاجون با بی حوصلگی گفت:

- بسه، بس کنید، من آقای احمدی رو می شناسم، خیلی مرد شریفیه. کلی هم باسواد و چیز فهمه، عمو عباس برای

دعوی که با ابوالقاسم صولتی س مغازه بغلی داشت اونو حکم کرد، هیچکی رو حرفش حرف نمی زنه، همه قبولش

دارن.

احمد که از عصبانیت سرخ شده بود، رو کرد به خانم جون و گفت:

- بفرمایید، آنوقت می گن چرا دختره پررو شده، وقتی همه اینطوری هواشو دارن چرا پررو نشه، برو، برو آبجی اصلا این

دختر مجسمه نجافته، برو رسم آبروداری ازش یاد بگیر.

در همین موقع خوشبختانه زنگ در به صدا در آمد. به فاطمی گفتم:

- بگو الان می آد.

و برای ختم غائله با آخرین سرعتی که می توانستم روسریم را بستم و با یک خداحافظی سریع لنگ لنگان از در بیرون

زدم.

هوای سرد خیابان به صورتم خورد، چند لحظه ای ایستادم تا این هوای تمیز را احساس کنم و ببلعم، هوا بوی جوانی، عشق و شادمانی می داد. به پروانه تکیه کردم، پایم هنوز درد می کرد ولی مهم نبود، سعی کردم ذوق زدگیم را مهار کنم و آهسته و آرام به طرف مدرسه راه افتادیم، از دور سعید را که بر روی پله دوم داروخانه ایستاده و سرک می کشید دیدم. وقتی او هم ما را دید، دو پله را یکی کرد و به استقبالمان آمد، من لبهایم را گزیدم و ائ متوجه شد کار درستی نکرده، برگشت و دوباره بالای پله ها ایستاد. نگاه مشتاقش وقتی به پای بسته و راه رفتن لنگانم افتاد رنگی از تاجر و تاسف گرفت، قلبم از درون سینه به سوبش پرواز می کرد. گویی سالها بود که او را ندیده بودم ولی نسبت به آخرین دیدار احساس نزدیکی بیشتری به او داشتم. حالا به خوبی می شناختمش، می دانستم او هم چه احساسی نسبت به من دارد و بیش از همیشه دوستش داشتم، جلوی داروخانه که رسیدیم پروانه گفت:

- خسته شدی، کمی بایستیم.

دستم را به دیوار تکیه دادم و زیر لب سلامش را جواب گفتم، به آرامی گفت:

- پاتون خیلی درد می کنه؟ می خواین دارویی، مسکنی، چیزی بهتون بدم؟

- متشکرم، مهم نیست حالا خیلی بهتر شده.

پروانه با دستپاچگی گفت:

- مواظب باش ، علی تون داره می آد.

ما به سرعت خداحافظی کردیم و به طرف مدرسه به راه افتادیم

آن روز یک زنگ ورزش داشتیم، یک زنگ هم به کلاس نرفتیم، خدا می داند چقدر حرفهای نگفته در دلمان مانده بود. وقتی خانم ناظم حیاط را می گشت خودمان را داخل دستشویی پنهان کردیم، و بعد پشت ساختمان بوفه در زیر آفتاب بی رمق اسفند ماه نشستیم، نامه را دوباره و سه باره مرور کردیم، از خوبی، مهربانی، ادب، خط، انشا و سوادش تعریف کردیم و لذت بردیم. گفتم:

- پروانه فکر می کنم مرض قلبی گرفته باشم.

- وا! چرا؟

- آخه ضربان قلبم طبیعی نیست، مدام دلهره دارم.

- وقتی می بینی اش یا وقتی نمی بینی؟

- وقتی می بینم که همچین سریع می زنه که نفسم به شماره می افته با خنده گفت:

- اینا مال مرض قلبی نیست جونم، مال مرض عاشقیه، تازه منم که هیچ کارم وقتی یک هو جلوم سبز می شه، قلبم هری

می ریزه پایین و طپش قلب می گیرم، وای به حال تو.

- فکر می کنی وقتی عروسی کنیم بازم من همین طوری باشم؟

- چقدر تو خنگی؛ اگه اون موقع هم اینطوری بودی حتما برو دکتر قلب، دیگه اون موقع واقعا مرض قلبی گرفتی.

- وای حد اقل باید دو سال دیگه صبر کنم تا اون درسش تموم بشه ، البته بد هم نیست تا اون موقع منم دیپلممو گرفتم.

- ولی دو سال هم سربازی داره ، مگه این که قبلا رفته باشه.

- نه فکر نمی کنم ، مگه چند سالشه ؟ فکر کنم اصلا لازم نباشه سربازی بره ، چون تنها پسره ، پدرش هم فوت کرده ،

اونم سرپرستی خانواده اش و داره.

- شایدم ، ولی خوب باید کار پیدا کنه ، فکر می کنی می تونه خرج دو تا خونه رو بده ؟ داروسازا چقدر در آمد دارن ؟

- نمی دونم ولی اگر لازم شد من می رم با مادرشو خواهراش زندگی می کنم که خرجش زیاد نشه.

-یعنی حاضری بری شهرستان ، با مادر شوهر و خواهر شوهر زندگی کنی ؟

-آره معلومه که حاضرم ، من با سعید حاضرم توی جهنم برم ، هر جا که اون دوست داشته باشه ، تازه رضاییه که خیلی هم شهر خوییه ، می گن چقدر قشنگ و تمیزه .

-یعنی از تهرون بهتره ؟

-لا اقل آب و هواش که از قم بهتره ، من خودم توی قم بزرگ شدم ، نکنه یادت رفته ؟

-چه رویاهای شیرینی ، مثل تمام دختران رمانتیک پانزده ، شانزده ساله حاضر بودم با او به هر کجا بروم و هر کاری که او می خواهد بکنم .

-مدتی از وقتمان به خواندن جوابهایی که برای نامه ها نوشته بودیم گذشت ، باهم آن ها را مرور می کردیم و سعی می کردیم از میان آن ها یک نامه ی درست و حسابی بنویسیم . ولی نمی شد ، دست هایم یخ زده بود و نوشتن روی کیف خطم را خیلی بد می کرد . قرار شد نامه را شب پاکنویس کنم و روز بعد به سعید بدهیم .

آن صبح زمستان از گرمترین و شیرین ترین روز های زندگیم بود ، احساس می کردم دنیا در چنگ منست ، همه چیز داشتم ، دوست خوب ، عشق واقعی ، جوانی ، زیبایی ، آینده ی روشن ، آنقدر خوشبخت بودم که حتی درد پایم را که به دلیل نشستن در سرما لحظه به لحظه شدیدتر می شد دوست می داشتم . آخر اگر پایم نمی پیچید ، این نامه های دلنشین را دریافت نمی کردم .

عصر هوا دوباره گرفت ، برف پراکنده ای شروع به باریدن کرد ، مچ پایم ذق ذق می کرد ، راه رفتن خیلی مشکل شده بود ، در راه باز گشت تقریبا تمام سنگینی ام را روی پروانه انداخته بودم ، هر چند قدم می ایستادیم و نفس تازه می کردیم ، بالا خره به داروخانه رسیدیم ، سعید بادیدن وضع من جلو دوید زیر بازویم را گرفت و کمک

شدم . داخل داروخانه گرم و روشن بود ، خیابان از پشت شیشه های بلند و بخار گرفته داروخانه تاریک و سرد به نظر می رسید ، دکتر با مریض هایی که جلوی پیشخوان جمع شده بودند مشغول بود ، یکی یکی صدایشان می کرد و در

مورد داروهایشان توضیح می داد ، همه حواسشان به او بود و کسی به ما که روی مبل نشسته بودیم نگاه نمی کرد ، سعید روی زمین جلوی من نشست پایم را بلند کرد و روی زمین جلوی مبل گذاشت ، با احتیاط مچ بسته بندی شده ام را لمس کرد ، تماس دست او حتی از روی آن همه پارچه و باند ، مثل تماس با سیم لخت برق تمام بدنم را لرزاند و عجب این که این لرزش به بدن او نیز منتقل شد ، مهربانانه نگاهی کرد و گفت:

-هنوز خیلی ورم داره ، نباید راه می رفتید ، من براتون یک پماد و مقداری مسکن کنار گذاشتم ، پماد رو به پاتون بمالید

.
-پشت پیشخوان رفت . با نگاه دنبالش کردم ، با یک لیوان آب و قرص برگشت قرص را خوردم ، وقتی لیوان را به دستش دادم ، نامه ی دیگری به سویم دراز کرد ، نگاهمان در هم گره خورد ، همه چیز در چشمانش منعکس بود نیازی به حرف زدن نداشتیم . درد را فراموش کردم ، هیچکس را جز او نمی دیدم ، تمام اطرافیان در هاله ای از مه فرو رفته بودند ، صداها گنگ و نا مفهوم بود در دنیای دیگری سیر می کردم و چه حال خوشی داشتم ، ناگهان با ضربه ی آرنج پروانه به خود آمدم.

--ها چیه ؟ چی شده ؟

-اونجا رو ، اونجا رو!

و با حرکت ابروانش به پشت شیشه داروخانه اشاره کرد . بی اختیار صاف نشستم ، قلبم به تپش افتاد ، علی پشت شیشه ایستاده بود ، دستهایش را دوطرف صورت گرفته ، به داخل نگاه می کرد . پروانه به طرف من برگشت و گفت:

-چته ؟ حالا چرا مثل زرد چوبه شدی ؟

بلند شد از داروخانه بیرون رفت و صدا کرد:

-علی علی بیا ، بیا کمک کن ، پای معصوم دوباره خراب شده خیلی درد می کنه ، نمی تونم تنهایی ببرمش خونه.

-علی نگاه خصمانه ای به پروانه کرد و پا گذاشت به فرار ، پروانه برگشت ، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-چه نگاهی بهم کرد ، می خواست کله امو بکنه.

وقتی با هزار بدبختی به در خانه رسیدیم غروب شده و هوا تقریباً تاریک بود ، هنوز دستم به زنگ در نرسیده ، در باز شد و کسی مرا به داخل خانه کشید پروانه نفهمید چه شده خواست دنبال من داخل خانه شود که خانم جون به طرفش حمله کرد ، هلش داد بیرون و گفت:

-دیگه نمی خوام این طرفا پیدات بشه ، هر چی می کشیم از دست تو می کشیم!

-و در را محکم به رویش بست . من از پله های جلوی در به وسط حیاط افتادم علی موهایم را دور دستش پیچیده بود و مرا به داخل اتاق کشید ، ولی من در فکر پروانه بودم و از خجالت او می خواستم آب شوم ، فریاد زدم:

-ول کن احمق بی شعور.

خانم جون به اتاق آمد در حالیکه نفرین می کرد و فحش می داد نیشگون محکمی از بازویم گرفت:

-چی شده ؟ چتونه ؟ چرا همتون دیوونه شدین ؟

-می خواستس چی بشه دختره ی هرزه . حالا دیگه جلوی چشم همه با مرد غریبه لاس می زنی ؟

-مرد غریبه کدومه ؟ پام درد می کرد ، دکتر داروخانه به پام نگاه کرد و بهم دوا داد همین . داشتم از درد می مردم ، تازه دکتر که محرمه .

-دکتر ... ! دکتر ! از کی تا حالا هر شاگرد عطاری دکتر شده ؟ خیال می کنی من خرم نمی فهمم تازگیها ریگی به کفشت رفته ؟

-تو رو خدا خانم جون این حرفا چیه می زنی ؟

علی با صدای دو رگه و رگهای گردن ورم کرده ، لگدی به من که روی زمین نشسته بودم زد و گفت:

-آره جون خودت ، خودم هر روز زاغ سیاتونو چوب می زنم ، پسره ی الدنگ وایسته در مغازه ، هی سرک می کشه تا خانما بیان ، همه ی دوستانم هم می دونن می گن خواهرت و دوستش با این پسرن.

خانم جون زد تو سرش:

-الهی رو تخته ی مردشور خونه بینمت ، ببین چه بی آبرویی برامون درست کردی ؟ حالا جواب آقاجون و داداشات و چی بدم.

-و نیشگون دیگری از بازویم گرفت . در همین موقع در اتاق چها ر طاق باز شد ، احمد با چشمهای قرمز و مشت های گره کرده نگاهم می کرد ، معلوم بود حرفها را شنیده ، با صدایی خفه گفت:

--بالاخره کار خودتو کردی ؟ بفرما خانم جون ، تحویل بگیر ، من از اول می دونستم این پاش برسه تهرون و هر روز قرشو درست کنه و با این دختره تو خیابونا راه بیفته آخرش آبرو ریزی بار می آره ، بفرما ، حالا با چه رویی جلوی در و همسایه می خوای سر بلند کنی ؟

-فریاد زدم:

-مگه چیکار کردم ؟ به جون آقاجون داشتم می افتادم وسط خیابون بردنم تو داروخانه بهم یه قرص مسکن دادن.

-خانم جون نگاهی به پایم کرد . مثل متکا ورم کرده بود ، آمد دست بزند که فریادم به هوا رفت.

-ولش کن با این همه آبروریزی که کرده بازم می خوای ترو خشکش کنی ؟

-باز می گه آبروریزی ، من آبروریزی کردم یا تو ، تو که هر شب مست می آیی خونه ، با زن شوهر دار ریختی رو هم.

-احمد پرید وسط اتاق و با پشت دست چنان به دهانم کوفت که مزه شور خون تمام دهانم را پر کرد . دیوانه شده بودم ،

فریاد زدم:

-مگه دروغ می گم ؟ خودم دیدم ، شوهرش خونه نبود یواشکی رفت تو خونه شون ، تازه دفعه اولش هم نیست.

مشت دیگری به زیر چشمم خورد ، سرم گیج رفت ، ستاره هایی جلوی چشمهایم درخشیدن گرفت ، برای یک لحظه

فکر کردم کور شده ام ، خانم جون فریاد زد:

-خفه شو دختر حیا کن.

-حالا اگه به شوهرش نگفتم.

-خانم جون پرید جلو دهانم را گرفت و گفت:

-مگه نمی گم خفه شو!

باز سرم را از دست هایش بیرون آوردم و با تمام خشمی که ناتوانیم را چندین برابر کرده بود فریاد زدم:

-مگه شما نمی فهمین هر شب مست می آد خونه ، تا حالا دو دفعه برای چاقو کشی بردنش کلانتری . اینا آبروریزی

نیست ، آنوقت من بیچاره که یه قرص توی داروخانه خوردم آبروریزی کردم.

-دو سیلی پیایی تا داخل گوشم را به درد آورد ، ولی دست خودم نبود ، نمی توانستم آرام بگیرم .

خفه شو دختر ایشالله حناق بگیري ،ولی تو دختری !وزد زیر گریه ودستهایش را رو به آسمان گرفت و گفت:

ای خدا ، به دادم برس، به کی پناه ببرم،الهی جز جیگر بزنی دختر، الهی تیکه تیکه بشی!...

بی حال گوشه اطاق افتاده بودم.بدجوری احساس بیچارگی می کردم، اشک از چشמהایم می جوشید،علی با احمد در

حیات پیچ وپیچ می کردند.صدای بغض آلودخانم جوان از توی آشپزخانه حرفشان را قطع کرد.

علی بسه دیگه ، خفه شو.

ولی ظاهراً علی ول کن نبود ، نمیدانم اینهمه گزارش را چگونه جمع کرده بود ،بار دیگر خانم جوان با عصبانیت گفت:

علی بسه، بدو برو سر کوچه نون بگیر.

وبالاخره او را با یک پس گردنی به کوچه فرستاد.

صدای یالله گفتن آقا جون را شنیدم ، این عادت او هرگز ترک نمی شد با اینکه معمولاً غیر از خودمان زن دیگری در

خانه نبود. باز هم حضور خودش را به این صورت اعلام می کرد:

اوا سلام اقا مصطفی ، زود اومدی....؟

تو این سرما که کسی برای خرید نیما ، گفت زودتر تعطیل کنم، چته؟

دست پاچه ای، این احمده رو لبه ی حوض نشسته،خوب پس اینم که اومده ،محمود چی؟

نه محمود هنوز نرسیده، خوب همینو می گم دیگه. همیشه محمود زودتر از شما می اومد.

وضع خیابونا خرابه، موتورش وهم که نبرده، با ماشین بیاد، لابد ماشین گیرش نیومده، این برف و یخبندون هم مارو ول

نمیکنه، انگار امسال خیال نداره زمستون تموم بشه... ببینم خانم امشب این مسیو هم تعطیل کرده که بعضیا اومدن خونه؟

آقاجون با احمد خیلی کم حرف می زد، گوشه و کنایه ها را هم به در می گفت که دیوار بشنود.

نه خیر، تا تکلیفمو تو این خونه روشن نکنم نمی رم.

آقاجون دستش رو به چارچوب در گرفت و مشغول در آوردن کفشهایش شد، نور چراغ راهرو قسمتی از اتاق را روشن

می کرد، من در تاریکی، کنار کرسی افتاده بودم واو نمی توانست بدرستی مرا ببیند: با تمسخر گفت:

عجب به جای اینکه ما تکلیفمونو با اقا روشن کنیم، آقا می خواد تکلیفشو با ما روشن کنه.

با شما نه، با اون دختر بد کارت.

آقا جون رنگش مثل گچ سفید شد،

می فهمی چی میگي؟ آبروی خواهرت آبروی توست، خجالت نمیکشی از این حرفا میزن.

برو بابا اینکه دیگه براما آبرو نداشته، سرتو از زیر برف بیار بیرون آقا جون، کم به من پيله کن، ظشت رسواییت از اون

بالا افتاده، صداشو همه ی محل شنیدن، فقط خودتی که تو گوشات پنبه گذاشتی تانشنوی.

آقا جون آشکارا می لرزیدرگ پیشانیاش چنان ورم کرده بود که از دور هم دیده می شد خانم جون با التماس و وحشت

گفت:

احمد جون احمد! الهی قربونت برم، الهی دردو بلات تو سرم بخوره این حرفارو نزن آقا جونت پس می افته ها! حالا که

طوری نشده، پاش درد میکرده بهش دوا دادن.

آقاجون که تازه به خودش اومده بود گفت:

ولش کن زن ببینم چی میگه؟

از او عزیز دوردونه ات پیرس.

نگاه آقاجون با اشاره دست احمد جستجوگرانه به طرف من که یک وری کنار کرسی افتاده بودم چرخید، ظاهراً درست

نمی دید، چراغ اتاق را روشن کرد. نمی دانم قیافه ام به چه شکلی در آمده بود که وحشت زده گفت:

-یا قمر بنی هاشم! چکارت کردن؟

جلو آمد مرا نشاند دستمالش را از توی جیبش بیرون کشید و خونهای کنار لبم را پاک کرد دستمالش بوی خنک گلاب

می داد، دوباره پرسید:

-کی این بلا رو سرت آورد؟

سرعت ریزش اشکهایم بیشتر شد.

-نامرد بی شرف زورت به دخترا می رسه؟

-بفرما! بدهکارم شدیم، ما اصلاً ناموس ماموس نداریم به جهنم که دست هر کس و ناکسی بیفته باید از این به بعد کلاه بی

غیرتی سرمون بذاریم.

نفهمیدم محمود کی وارد خانه شده بود که هاج و واج بین حیاط و اتاق ایستاده، ما را نگاه می کرد، خانم جون میدان را به

دست گرفت و در حالیکه چادرش را دور گردنش می بست گفت:

-بسه دیگه! بسه دیگه صلوات بفرسین، می خوام شام بکشم، برو کنار، تو هم این سفره رو بگیر

بنداز اونجا، فاطی، فاطی، جوون مرگ شده کجایی؟

در تمام این مدت فاطی حضور داشت ولی هیچکس وجود او را احساس نمی کرد، از سایه پشت رختخوابها جدا

شد، وحشت زده به طرف آشپزخانه دوید و بشقاب ها را از دست خانم جون گرفت، آورد و به آرامی روی کرسی

گذاشت، آقا جون که تازه از معاینه ی زخم کنار لب و چشمهای سیاه شده و بینی خون آلودم فارغ شده بود، پرسید:

-کی این کار رو کرده؟ احمد؟ دستش بشکنه، مرتیکه مگه من مرده ام که با زن و بچه م اینطوری می کنی شمرهم با زن و

بچه های مردم اینطوری نکرد.

-به به! حالا دیگه خانم شد پاک و مطهر، ما شدیم شمر ذوالجوشن، آقا جون دخترت برات آبرو نداشته، اگه برا تو مهم نیست، برا من مهمه، ما هنوز تو مردم آبرو داریم، بذار علی بیاد، ازش پیرس چی دیده، خانم با شاگرد دواخونه، جلو چشم این همه عالم و آدم لاس می زنه.

-آقا جون! آقا جون به خدا دروغ میگه، به جون شما، به قمر بنی هاشم، به ارواح خاک ننه جون، من پام درد گرفته بود، دوباره شده مثل روز اول، داشتم می افتادم وسط خیابون، پروانه منو به زور برد توی داروخانه، اونجا پامو بالا گذاشتن، بهم دوا دادن، تازه علی هم بود ولی هر چه پروانه بهش گفت بیا کمک کن ببریمش خونه، نیومد و فرار کرد، اونوقت هنوز نرسیده، اینا افتادن به جونم.

و با صدای بلند زدم زیر گریه. خانم جون توی اتاق داشت ظرفها رو می چید، محمود آرنجش را به طاقچه تکیه داده و بالای سر من ایستاده بود و با آرامش عجیبی به این آشفتگی نگاه می کرد احمد وحشیانه خودش را به در اتاق رساند، دو طرف در را گرفت و فریاد زد:

-د بگو، بگو، کی پای خانمو گذاشته روی میز و می مالیده و ور می رفته؟ بگو تو هم بهش می خندیدی، براش عشوه می اومدی، بگو هر روز سر رات وامیسته و سلامت میکنه و خودشو غلامت می کنه...
حالت محمود برگشت، برافروخته زیر لب چیزهایی گفت که من استغفرالله ش رو شنیدم. آقا جون با نگاهی پرسشگر به من چشم دوخت.

-آقا جون، آقا جون، به این برکت (علی در همان موقع با نان تازه وارد شد و بوی نان اتاق را پر کرد) دروغ میگه، به این سوی چراغ، داره تهمت می زنه، چون من فهمیدم یواشکی می ره ی خونه پروین خانم، این حرفها رو برام در آورده.
دوباره احمد به طرف من حمله کرد، آقا جون دستش را جلوی من گرفت و گفت:

-دستتو بنداز این حرفها به معصوم نمی چسبه، مدیرشون گفته، از این نجیب تر و خانم تر، تو مدرسه نداریم.

-...پس لابد مدرسه شون نجیب خونس.

-حفه شو بفهم چی می گی.

علی با صدای نسبتا بلندی گفت:

-راس میگه آقا جون خودم دیدم، پاشو گذاشت روی میز مالش می داد.

-نه به خدا آقا جون، ار کفشم گرفته بود، پام رو هم که اینقدر بسته بودم و پارچه دورش بود، که دست کسی به پام نمی

رسید، تازه دکتر که نامحرم نیست، مگه نه آقا جون، فقط می پرسید کجای پات درد می کنه؟

-آره همین! تو گفتی، ما هم باور کردیم، تو رو خدا بین چطور یه چلغوز بیست کیلویی ما رو روی انگشتش می چرخونه، ما

خودمون ختم روز گاریم، مگه اینکه آقا جونتو خر کنی.

-حفه شو احمد! وگرنه همچی می زنم تو دهنتم.

-بیا، بیا، پس چرا معطلی؟ فقط بلدی ما رو بزنی، علی چرا خفه خون گرفتی، بیا اون چیزا که به من گفتی به اینا هم بگو.

-خودم دیدم این شاگرد دواخونه هر روز سر راه اینا وامیسته، تا می آن بهشون سلام می کنه، اینها هم جواب می دن، هی

هم با هم پیچ پیچ می کنن و می خندن.

-دروغ میگه من الان ده روزه مدرسه نرفتم، این حرفها چیه دراوردی، آره اون هر وقت پروانه رو ببینه بهش سلام می

کنه، بابای پروانه رو میشناسه، براش دواهاشو جور می کنه می ده به پروانه.

خانم جون در حالیکه به سینه اش مشت می زد گفت:

-آتیش به گور این پروانه بگیره، پروانه چیه؟ جفده، هر چی هست زیر سر اونه.

-پس چرا راش می دی تو خونه مگه من نگفته بودم نیاد.

-چکار کنم مادر میان با هم کتاباشونو می خونن.

علی دست احمد رو کشید و یک چیزی توی گوشش گفت.

-چرا یواش می گی بلند بگو بذار همه بشنن.

-کتاب نیست خانم جون یک چیزای دیگه س،اون روز تا من رفتم تو اتاق کاغذا رو زیر پاهاشون قایم کردن خیال می کنن با بچه طرفن.

-پاشو پاشو لای کتاباشو بگرد،بین پیدا می کنی؟

-هنوز که نیومده بود گشتم،نبود.

ضربان قلبم دوباره بالا گرفت،وای اگر کیفم را پیدا می کردند،همه چیز از دست می رفت،یواشکی با چشم دنبالش گشتم،پشتم افتاده بود،به آرامی آن را زیر لحاف کرسی هل دادم،صدای سرد محمود سکوتی را که برای چند لحظه برقرار شده بود به هم زد:

-هر چی هست تو کیفشه،کردش زیر لحاف کرسی.

انگار یک سطل آب سرد به سرم ریختند،احساس کردم در یک لحظه آب بدنم خشک شد،زبانم بند امد...علی با یک حمله کیف را از زیر کرسی بیرون کشید،و تمام محتویات آن را روی کرسی برگرداند،هیچ کاری نمی توانستم بکنم،سرم گیج می رفت،کاملاً فلج شده بودم،نامه ها از بین کتابها که به شدت تکان می داد به زمین افتادند،احمد با یک خیز همه را برداشت،و با عجله یکی از آنها را باز کرد،چقدر خوشحال بود،گویی بزرگترین جایزه ی دنیا نصیبش شده،صدایش از شدت هیجان می لرزید،بفرما،بفرما آقا جون گوش بده کیف کنی،و با لحنی مسخره شروع به خواندن کرد:

-دوشیزه ی محترم،هنوز به خودم اجازه نداده ام...

داشتم از خجالت،وحشت و خشم به خودم می پیچیدم،زمین و زمان دور سرم می چرخید،بعضی جاها را نمی توانست بخواند،اواسط نامه بود که خانم جون پرسید:

-یعنی چی ننه؟

-یعنی وقتی تو چشای یارو نگاه عاشقونه می کنه، مثل اسمش معصوم و بیگناهِه، ارواح ننه اش!

-وای خدا مرگم بده!

-حالا گوش بده، اینجا رو، سینه ام نمی دونم چی چی ایست با غباری از غم تو به لبخندی از این آیینه...آی بی

شرف، مادر...یک لبخندی نشونش بدم، خودش حظ کنه، علی گفت:

-بین بین اینم هست این جوابشه. احمد نامه را از دستش قاپ زد.

-به به خانم جواب هم می نوشته.

محمود با رنگ و روی سرخ شده، و رگ گردن برآمده فریاد زد:

-نگفتم! نگفتم! دختری که هر روز قرشو درس کنه، بی حجاب راه بیفته تو خیابونا تو این مدرسه های تهروون خراب شده

که اینهمه گرگ خوابیده سالم نمی مونه، هی گفتم شوهرش بدین، گفتن نه، بره مدرسه، آره بره مدرسه نامه ی عاشقونه

نوشتن یاد بگیره.

هیچ دفاعی ممکن نبود. به طور کامل خلع سلاح و تسلیم شده بودم، با وحشت و نگرانی به آقاجون نگاه کردم، آنچنان

رنگ پریده بود و لبهایش می لرزید که هر لحظه فکر می کردم الان نقش بر زمین می شود، نگاه تیره و ماتش را به

چشمانم دوخت بر خلاف انتظارم در آنها خشمی نبود بلکه اندوهی عمیق در برق اشکی نچکیده موج می زد. زیر لب

گفت:

-این بود دستمزد من؟ خوب به قولت عمل کردی، خوب آبرو مو حفظ کردی.

این نگاه و این کلمات از تمام کتک هایی که خورده بودم دردناکتر بود و مانند خنجری قلبم را شکافت، اشک به پهنای

صورتم می ریخت، با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

-ولی به خدا من هیچ کاری نکردم.

پشتش را به من کرد و گفت:

-بسه دیگه، خفه شو!

و بدون پالتو از خانه بیرون زد. معنی رفتن او را خوب می فهمیدم او تمام حمایتش را از من گرفته و مرا به دست اینها سپرده بود. احمد هنوز داشت نامه ها را زیر و رو می کردم می دانستم نمی تواند درست بخواند مخصوصا که سعید با خط شکسته می نوشت، ولی جووری نشان می داد که انگار همه چیز را می فهمد، سعی می کرد شادمانیش را پشت نقابی از خشم پنهان کند. رو به محمود کرد و گفت:

-حالا با این ننگ بالا اومده چکار کنیم؟ حرومزاده فکر کرده ما هم از اوناشیم، صبر کن درسی بهش بدم که خودش حظ کنه، تا خونشو نریزم ول نمی کنم، بدو علی، برو اون چاقوی منو بیار، خونش حلاله مگه نه محمود به ناموس ما نظر داشته، اینم سند و مدرک، با دست خط خودش، بدو علی گذاشتمش تو گنجه بالا... دوباره داغ شدم وحشت زده داد زدم:

-نه به اون کاری نداشته باش اون که کاری نکرده.

احمد با خنده و آرامشی که مدتها بود در او ندیده بودم رو به خانم جون کرد و گفت:

-می بینی، می بینی نه، چطوری از فاسقش دفاع می کنه، تازه خون اینم حلاله، نه محمود؟

خانم جون با چشمانی اشک آلود به سرش کوبید و گفت:

-وای خدا، دیدی چه خاکی به سرم شد؟ الهی جز جیگر بزنی دختر، این چه بی آبرویی بود؟ کاش توجای زری مرده بودی، ببین چه به روزم آوردی.

علی با چاقو پایین دوید، احمد ماند کسی که به دنبال کاری معمولی می رود، از روی زمین بلند شد، شلوارش را بالا کشید، چاقو را گرفت و ضامنش را زد، تیغه چاقو زیر نور چراغ برق زد. آن را جلوی من گرفت و گفت:

-کجا شو می خوامی وست بیارم؟

و خنده کریهی کرد. فریاد زدم:

-نه!نه!

خودم را به پایش انداختم،پایش را بغل گرفته بودم و التماس می کردم:

-تو رو خدا،جون خانم جون،به اون کاری نداشته باش.

همان طوری که به پایش آویزان بودم به طرف در می رفت.

-تورو قران مجید،نرو،غلط کردم.

حرفهای مرا با لذتی غیر انسانی گوش می داد وقتی جلوی در رسید،با فحشی رکیک پایش را محکم تکان داد و خودش

را از دست من رها کرد.علی که به دنبالش می دوید با لگدی محکم مرا از بالای پله های جلوی در به وسط حیاط پرت

کرد.احمد فریاد زد:

-برات جیگر سفیدشو می ارم.

و در را محکم به هم زد.احساس می کردم دنده هایم خرد شده اند،نفسم بند آمده بود،ولی درد اصلی در قلبم بود،از

فکر اینکه حالا با سعید چگونه رو به رو می شوند و با او چه می کنند می خواستم سکته کنم،با صدای بلند گریه می کردم

صدایم گرفته بود.روی برفهای یخ زده کنار حوض نشسته بودم.تمام بدنم می لرزید،ولی احساس سرما نمی کردم،خانم

جون محمود را صدا کرد تا برای جلوگیری از آبرو ریزی بیشتر مرا به اتاق ببرد.ولی محمود حاضر نبود به من دست

بزند،حالا دیگر از نظر او من واقعا نجس بودم.بالاخره با حرص غریبی لباسم را گرفت و با حرکتی تند مرا از شیر آب

جدا کرد و از دو پله ی حیاط بالا کشید و به وسط اتاق پرت کرد،سرم به لبه در خورد و گرمای خون را روی صورتم

احساس کردم.خانم جون به محمود گفت:

-برو دنبال احمد کاری دس خودش نده!

-نترس،هر کاری بکنه حقشه،تازه اینو هم باید کشت.

با اینهمه از خانه بیرون رفت.در خانه سکوت برقرار شد.خانم جون زیر لب با خودش چیزهایی می گفت و گریه می

کرد. من جلوی حق هقم را نمی توانستم بگیرم، فاطی کنج اتاق ایستاده بود رنگش زرد بود و در حالیکه ناخن هایش را می جوید به من زل زده بود. در سرم منگی عجیبی احساس می کردم، گذشت زمان را نمی فهمیدم، نمی دانم چقدر طول کشید، با صدای در به خود آمدم، وحشت زده از جا پریدم، احمد با چشمانی سرخ و خنده های زشت در چارچوب در ایستاد، چاقوی خون آلود را جلوی چشمانم گرفت و گفت:

-بیا خوب نگاش کن، خون فاسقته.

اتاق دور سرم چرخید، صورت احمد کج و کوله شد، پرده ای سیاه به تدریج در برابر چشمانم فرود آمد، داشتم در چاهی عمیق سقوط می کردم، صداهای اطرافم به هممه ای مبهم و کشدار تبدیل شد پایین و پایین تر رفتم، هیچ امیدی به توقف نبود.

زری داشت می مرد، چهره اش رنگ عجیبی داشت، به سختی نفس می کشید، خس و خس می کرد، سینه و شکمش تند و تند بالا و پایین می رفت، من از پشت رختخوابها نگاهش می کردم و ناخن هایم را می جویدم، صداهای توی حیاط بر وحشتم می افزود:

-آقا مصطفی، حالش به خدا خیلی بده، برو براش دکتر بیار.

-خوبه خوبه، شلوغش نکن، دل پسر مو آب کردی، ننه طوریش نمیشه جوشونده رو گذاشتم دم بکشد الان بهش بدم تا تو برگردی خوب شده، برو اینجا وانیستا د.... برو ننه، خیالت جمع دخترا نمی میرن.

زری دستم را گرفته بود، در یک تونل سیاه می دویدم، احمد با چاقو دنبالم می آمد، با هر قدم چندین متر به ما نزدیکتر می شد، گویی پرواز می کرد. ما جیغ می زدیم ولی صدای خنده ی احمد و فریاد او در تونل می پیچید که می گفت:

-خون. خون، ببین خون.

ننه جون می خواست به زور جوشونده رو به حلق زری بریزد، خانم جون سرش رو در بغل گرفته با انگشتانش دو طرف دهانش را فشار می داد، زری بیحال بود، هیچ تقلایی نمی کرد، ننه جوشونده رو در دهانش ریخت ولی فرو نمی رفت، خانم

جون توی صورتش فوت کرد، نفس زری بند آمد، دستها و پاهایش را تکان داد با صدای عجیبی نفس کشید.

خانم جون با گریه گفت:

-عذرا خانم گفته باید ببریمش دکتر نزدیک حرم.

-غلط کرده! پاشو برو شامتو درست کن، الان شوهر و پسران می ان.

ننه جون بالای سر زری دعا می خواند، رنگ زری کبود شده بود، صداهای عجیبی از گلویش بیرون می آمد، ننه دويد توی

حیات فریاد زد:

-طیبه، طیبه بدو برو دکتر و وردار بیار.

دست زری را گرفتم، موهایش را نوازش کردم، رنگش به سیاهی می زد، پلک هایش را از هم گشود، چقدر چشمهایش

بزرگ شده بودند، سفیدی چشم ها پر از خون بود دست مرا فشار داد، از چشمهایش که داشتند بیرون می پریدند

ترسیدم، از بالش جدا شد، بعد سرش روی زمین افتاد. دستم را به زور از دستش بیرون کشیدم دويدم و پشت رختخوابها

پنهان شدم، دست و پایش تکان می خورد، گوشهایم را گرفتم و سرم را در بالش فرو بردم.

ننه جون آتش گردان را وسط حیات می چرخاند، آتش گردان هی بزرگ و بزرگ تر می شد، اندازه ی تمام حیات شده

بود، صدای ننه جون در گوشم می پیچید: دخترا نمی میرن، نمی میرن.

زری خوابیده بود، موهایش را نوازش کردم و از روی صورتش کنار زدم، ولی او سعید بود، سرش از روی بالش قل خورد

و به زمین افتاد، جیغ زدم، ولی صدایم از گلو بیرون نمی آمد.

کابوسهایم را پایانی نبود، هر چند گاه از صدای فریاد خودم خیس از عرق بیدار می شدم و دوباره به قعر چاه سقوط می

کردم، نمی دانم چه مدت در ان حال بودم، یک روز از سوزشی در پایم بیدار شدم، صبح بود، هیچ یک از اعضای بدنم را

احساس نمی کردم، بوی الکل در اتاق پیچیده بود کسی مرا برگرداند و گفت:

-بیدار شده، خانم ببینید به خدا بیداره، داره منو نگاه می کنه.

صورتها هنوز مات بودند، ولی صداها را به خوبی تشخیص می دادم.

-یا باب الحوائج! خودت به دادمون برس.

-خانم دیگه به هوش اومده، یه سوپ رقیقی درست کنین هر طور شده به حلقش بریزین، تقریباً یه هفته س چیزی نخورده، معده اش ضعیفه، باید یواش یواش بهش غذا بدین.

چشمانم را بستم نمی خواستم هیچ کس را ببینم.

-الان آب مرغ حاضر میشه، خدا رو صد هزار مرتبه شکر، توی این مدت هر چی به حلقش ریختم برگردونده.

-از دیروز که تبش پایین اومد، فهمیدم که بیدار میشه، طفلک چی کشید، معلوم نیست این همه تب و هذیون از کجا به تن این بچه ریخت؟

-وای پروین خانم می بینی چه بدبختی می کشم؟ تو این چند روز منم صد دفعه با این بچه مردم و زنده شدم، از یه طرف جگر گوشه م جلوی چشمم پر پر می زنه از طرف دیگه این آبرو ریزی و سرکوفت برادرش که چه دختری پس انداختی آتیشم می زنه.

هیچ دردی نداشتم سست و بیحال توی رختخواب افتاده بودم، نمی توانستم حرکتی کنم، وقتی می خواستم دستم را از زیر لحاف بیرون بیاورم انگار کوه می کردم، ضعف عجیبی بود، کاش همینطور ضعیف و ضعیف تر می شدم تا می مردم، اصلاً چرا بیدار شدم؟ من در این دنیا هیچ کاری نداشتم.

وقتی دوباره به خود آمدم، خانم جون سرم را روی زانویش گذاشته بود و می خواست سوپ رابه زور در دهانم بریزد، مقابل فشار دستهای او که دو طرف گونه هایم را گرفته بود مقاومت می کردم و سرم را تکان می دادم.

-الهی قربونت برم، فقط یه قاشق، ببین به چه روزی افتادی؟ بخور، الهی درد و بلات تو سرم بخوره.

دفعه اولی بود که این حرفها را از زبان او می شنیدم، هیچ یادم نمی امد که قربان صدقه من رفته باشد، همیشه یا مشغول بچه های بعدی بود یا مواظب داداشای بزرگتر که از جانش بیشتر دوستشان داشت، من این وسط گم شده بودم، نه اولی

بودم نه آخری و نه پسر، اگر زری نمرده بود، حتما تا به حال فراموش شده بودم، مثل فاطی که اغلب در گوشه ای پنهان شده و هیچ کس او را نمی بیند، هرگز فراموش نمی کنم وقتی به دنیا آمده بود تا به ننه جون گفتند بچه دختر است غش کرد، تازه او مشکل دیگری هم دارد، می گویند «سرخور» هم هست چون دو پسر بعد از او سقط شده، نمی دانم خانم جون از کجا فهمید که بچه ها پسر بودند، او در خانه ما مثل یک سایه است. سوپ روی لحافم ریخت، خانم جون بلند شد و غر غر کنان از اتاق بیرون رفت.

چشمهایم را باز کردم، عصر بود، فاطی کنارم نشسته بود موهایم را با دستهای کوچکش کنار می زد، چقدر معصوم و چقدر تنها بود، نگاهش کردم، خودم بودم بالای سر زری، گرمای اشک را روی گونه هایم احساس کردم فاطی گفت:

-می دونستم بیدار میشی، تو رو خدا نمیری ها!....

خانم جون داشت وارد اتاق می شد، چشمهایم را بستم.

شب بود صدای همه را می شنیدم، خانم جون گفت:

-صبح چشمات رو باز کرد، به هوش بود ولی هر کاری کردم یک کمی آب مرغ دهنش بریزم نداشت، این که جون نداره از جاش تکون بخوره نمی دونم اینهمه زور رو از کجا می اره؟ صبح پروین خانم می گفت بیشتر از این نمی شه با قرص و دوا نگهش داریم. دیگه اگه غذا نخوره می میره.

صدای آقاجون گفت: از اول میدونستم ننه ام حق داشت بما دختر نیومده اگر هم خوب بشه فرقی با مرده نداره با این بی آبرویی.

دیگر چیزی نشنیدم انگار دست خودم بود هر وقت میخواستم میدیدم و میشنیدم و هر وقت نمیخواستم مثل رادیویی که پیچش را خاموش کنند خاموش کنند در سکوت فرو میرفتم ولی کابوسها دست خودم نبود تصاویر پشت چشمان بسته ام میرقصیدند.

احمد با یک دست چاقوی خون آلود و با دست دیگر موهای فاطی را که به اندازه یک عروسک کوچک شده بود بطرف

من که بالای پرتگاهی ایستاده بودم میدوید فاطی را بطرف من پرت کرد سعی کردم بگیرمش ولی از دستم رد زد و به ته پرتگاه افتاد. به پایین نگاه کردم زری و سعید درهم شکسته و خون آلود آن پایین بودند از صدای فریاد خودم بیدار شدم. تمام بالشم خیس بود احساس خشکی بدی در دهانم داشتم.

چته ننه؟ بازم شروع کردی اگه گذاشتی یه شب مٹ آدم بخواییم؟ آب را بی اختیار میبلعیدم.

از همه‌های صبحگاهی بیدار شدم داشتند صبحانه میخوردند.

دیشب دوباره تبش بالا رفت هذیون میگفت جیغ کشید صداشو شنیدین؟

محمود گفت: نخیر...! احمد ادامه داد: ول میکنی ننه میذاری این یه لقمه کوفت و زهرماری از گلومون بره پایین یا نه؟

صدای احمد مثل خنجری به قلبم فرو میرفت کاش قدرت داشت بلند میشدم و تکه تکه اش میکردم از همه متنفر بودم پشتم را به آنها کردم صورتم را در بالش فرو بردم. کاشکی هر چه زودتر میمردم و از بودن با این آدمهای خودخواه و دل سنگ رها میشدم.

از سوزش نیش آمپول بی اختیار چشمانم باز شدند.

خوب دیگه بیدار شدی بیخودی چشمتو نبند شنیدم هنوز هیچی نخوردی میخوای آینه بیارم خودتو ببینی؟ شدی عین اسکلت بین رفتم قنادی کاروان برات بیسکویت خریدم با چایی خیلی خوشمزه میشه... خانم جون... خانم صادقی...! معصوم بیدار شده چایی میخواد. تو لیوان براش چایی بیارین.

با چشمانی مات نگاهش کردم هیچوقت نفهمیدم این زن چگونه آدمیست همه پشت سرش حرف میزدند میگفتند دور از چشم شوهرش با مردها رابطه دارد بنظرم خیلی کثیف می آمد ولی نمیدانم چرا وقتی میدیدمش آنطور که باید نسبت به او احساس نفرت نداشتم و چیزی از این زشتیها را در وجودش نمیدیدم فقط میدانستم نمیخواهم با او در ارتباط باشم خانم جون با لیوان چای لب پر میزد وارد شد.

خدا را شکر میخواد چای بخوره؟

بله قراره جای با بیسکویت بخوره پاشو خانمم. پاشو.

و د رهمین حالت دستش را گذاشت پشتم و بلندم کرد خانم جون چند بالش پشتم گذاشت و لیوان چای را به دهانم

نزدیک کرد رویم را برگرداندم و دهانم را محکم بستم گویی تمام نیرویم برای همین کار ذخیره شده بود.

نمیشه نمیداره اونقده دهنشو واز نمیکنه تا بالاخره همش بریزه.

شما ناراحت نباشین. من بهش میدم تا ظهر همینجا میشینم تا نخوره نمیرم شما برین به کاراتون برسین خیالتون راحت

باشه.

خانم جون درهم و غرولند کنان از اتاق خارج شد.

خوب دختر خوب حالا واسه اینکه منو سنگ رو یخ نکنی دهنشو باز کن یه قاشق بخور ترو خدا حیف از اون پوست گل

برگت نیست که شده عین زرد چوبه اینقدر لاغر شدی که فکر کنم هم وزن فاطی باشی تو دختر به این خوشگلی حالا

حالا ها باید زندگی کنی اگه غذا نخوری میمیری ها!...

نمیدانم در نگاهم چه دید و یا پوزخندی که بر لبهایم نشسته بود در خود چه داشت که ساکت شد و خیره نگاهم کرد و

بعد مانند کسی که کشف بزرگی کرده گفت: آره... تو همینو میخوای... تو میخوای بمیری تو داری اینجوری خودکشی

میکنی وای چقدر من خرم چرا زودتر نفهمیدم؟ آره تو میخوای بمیری ولی آخه چرا؟ مگه تو عاشق نیستی؟ شاید هم

بهش برسی خدا را چه دیدی؟ واسه چی میخوای خودتو بکشی؟ سعید ناراحت میشه ها...

با شنیدن اسم سعید بی اختیار تکان خوردم و چشمهایم باز شدند.

پروین خانم نگاهم کرد و گفت: تو چته؟ نکنه خیال میکنی دوستت نداره؟ نترس شیرینی عشق بهمین چیزاست.

دستش را جلو آورد تا چای را در دهانم بریزد با تمام قدرت دستش را گرفتم و نیم خیز شدم.

راستشو بگو سعید زنده اس!

وا معلومه چرا فکر میکنی اون مرده؟

آخه احمد...

احمد چی...؟

احمد با چاقو زدش.

خوب اره ولی چیزیش نشد... آها... تو از وقتی چاقوی خونی رو دیدی بیهوش شدی تا حالا... این کابوس و جیغای شبانه هم مال همین من بدبخت اتاقم دیوار به دیوار همین اتاقه هر شب صداتو میشنیدم میگفت نه! نه! جیغ میزدی سعید سعید میکردی مادرت جلو دهننتو میگرفت لابد خیال میکردی احمد سعید رو کشته آره؟ برو بچه جون احمد از این عرضه ها نداره اصلا مگه میشه یه نفر بره آدم بکشه بعد هم راست راست بگرده و بیاد خونه مملکت قانون داره مگه بهمین سادگیه نه جونم خیالت راحت اونشب فقط یه خراش انداخته به بازوش یکی هم به صورتش بعد مغازه دارا و اقای دکتر از هم جداشون کردن حتی سعید کلانتری هم نرفت شکایت کنه حالش هم خوبه خودم فرداش دم در داروخانه دیدمش.

انگار بعد از یک هفته راه نفسم باز شد چشمانم رابستم از ته قلب گفتم: خدا را شکر.

و خودم را روی بالشها انداختم سرم را بدرون آنها فرو بردم و با صدای بلند گریستم.

تا عید طول کشید تا من تقریبا بحال عادی برگشتم پایم کاملا خوب شده بود ولی هنوز خیلی لاغر بودم. هیچ خبری از مدرسه نداشتم و حتی امکان حرف زدن در مورد آنها نبود. صبحها کمی در خانه میپلکیدم حتی برای حمام رفتن هم نمیتوانستم از خانه بیرون بروم. خانم جون آب گرم میکرد و حمام میداد. در اطرافم جو سرد و تلخی حاکم بود من اصلا دوست نداشتم حرف بزنم. اغلب آنقدر غمگین و در فکر بودم که به دور وبرم توجهی نداشتم. خانم جون مواظب بود در باره این وقایع چیزی نگوید هر چند که نمیتوانست و گاه چیزهایی را بازگو میکرد که قلبم را بدرد می آورد آقا جون اصلا نگاهم نمیکرد گویی وجود نداشتم با بقیه هم خیلی کم حرف میزد همیشه و گرفته و عصبی بود به نظرم پیرتر از همیشه می آمد. احمد و محمود سعی میکردند حتی الامکان با من روبرو نشوند صبحها با عجله صبحانه میخوردند و

میرفتند و شبها احمد دیرتر و خرابتر از سابق بخانه می آمد و یک راست میرفت بالا و میخوابید. محمود هم تند تند چیزی میخورد و میرفت مسجد. یا در اتاقش تا نیمه های شب دعا و نماز میخواند. از اینکه نمیدیدمشان راضی بودم فقط علی مزاحم دائمی بود اذیت میکرد و گاه حرفهای زشت میزد من محلش نمیگذاشتم ولی خانم جون دعواش میکرد تنها دلگرمی و وجود دوست داشتنی خانه فاطمی بود. وقتی از مدرسه می آمد مرا میبوسید و با دلسوزی عجیبی نگاهم میکرد هر چه میخورد برای منم می آورد و با اصرار بمن میداد حتی گاه پولهایش را جمع میکرد و برای من شکلات میخرید هنوز نگران مردن من بود.

میدانستم مدرسه رفتن برای من دیگر خیالی محال است. ولی امیدوار بودم بعد از عید بگذارند به کلاس خیاطی بروم. هر چند که اصلا از خیاطی خوشم نمی آمد ولی این تنها روزنه امید برای ازادی و قدم گذاشتن به دنیای بیرون از این چهاردیواری بود. دلم برای پروانه لک زده بود نمیدانستم بیشتر دلم میخواست او را بینم یا سعید را عجیب بود با تمام سختیهایی که پشت سر گذاشته بودم تمام تعابیر زشت و کثیفی که از ارتباط من و سعید شده بود با آنهمه ابروریزی باز هم از آنچه بین من و سعید گذشته بود پشیمان نبودم نه تنها احساس گناه نمیکردم بلکه پاکترین و صادقانه ترین احساس درونم عشق بی پایانی بود که در قلبم برای او داشتم.

کم کم پروین خانم برایم تعریف کرد که ماجرای من تا کجاها کشیده شده و چطور دامن خانواده محترم پروانه را هم گرفته است نمیدانم همان شبی که من بیهوش شدم یا شب بعد از آن احمد کاملاً مست بدر خانه آنها میرود و شروع به فحاشی میکند و به پدر پروانه میگوید: کلاتو بذار بالاتر وضع دخترت خرابه داشته دختر ما رو هم از راه بدر میکرده. و هزاران حرف زشت دیگر که از فکرش تمام تنم خیس از عرق میشود من دیگر با چه رویی میتوانم به صورت پروانه و پدر و مادرش نگاه کنم؟ وای چطور توانسته این حرفها را به آن مرد محترم بگوید.

بی خبری داشت دیوانه ام میکرد بالاخره به پروین خانم التماس کردم که سری به داروخانه بزند و سعید خبری بگیرد پروین خانم سرش برای این کارها درد میکرد هرچند که از احمد حساب میبرد هرگز تصور نمیکردم روزی پروین

خانم محرم اسرارم شود البته هنوزم از او خوشم نمی آمد ولی چه میشد کرد در آن موقع تنها رابط من با دنیای بیرون او بود و عجیب اینکه هیچکس هم اعتراضی نداشت.

پروین خانم فردای آنروز به دیدنم آمد خانم جون در آشپزخانه مشغول غذا پختن بود نگران و هیجان زده پرسیدم: پروین خانم چه خبر؟ رفتی؟

آره رفتم اینارو خریدم و از دکتر پرسیدم پس سعید خان کجاست؟ گفت رفته ولایتش اینجا دیگه جاش نبود پسره بیچاره براش آبرو نداشتن اصلا تامین جانی نداشت بهش گفتم اگه یه وقت چاقویی از تو تاریکی در آمد و دخت رو در آورد چی؟ حیف از جوونی اش بود دختره رو هم که بهش نمیدادن با اون برادرای دیوونه اش اونم فعلا ترک تحصیل کرده رفته رضاییه پیش خانواده اش.

اشکهایم صورتم را میشتند.

بسه دوباره شروع نکنی ها یادت باشه تو فکر میکردی مرده. حالا برو خدا رو شکر کن که زنده است یک کمی صبر کن وقتی ابا از اسباب افتاد لابد یه کاری میکنه ولی بنظر من بهتره فراموشش کنی فکر نمیکنم اینا تو رو به اون بدن یعنی احمد که به هیچ وجه زیر بار نمیره مگه اینکه اقا جونتو قانع کنی به هر حال حالا باید صبر کنیم ببینیم اصلا ازش خبری میشه یا نه.

عید آن سال تنها حسنی که داشت این بود که مرا دو بار از خانه بیرون بردند یک بار برای رفتن به حمام شب عید که چون صبح خیلی زود وقت گرفته بودند هیچ تنابنده ای را در خیابان ندیدم و دیگری برای رفتن به عید دیدنی خانه عمو عباس. بعد از چند هفته دیدن خیابانها لطف خاصی داشت هوا هنوز سرد بود آن سال بهار هم تاخیر داشت ولی بوی عید در فضا میچرخید هوا در بیرون خانه انگار تمیزتر و روشنتر بود و نفس کشیدن را اسانتر میکرد زن عمویم با خانم جون رابطه خوبی نداشت و دخترانش با ما نمیجوشیدند ثریا دختر بزرگ عمو جان گفت: معصوم قد کشیدی زن عموم پرید وسط حرفش و گفت: ولی لاغر شده من راستش ترسیدم نگنه مریضی چیزی داری؟

نه بابا مال درس خوندن زیاده بابام میگه تو خیلی درس میخونی و شاگرد اولی.

سرم را پایین انداختم نمیدانستم چه بگویم خانم جون به کمک آمد و گفت: پاش شکسته بود برای همین لاغر شده شما که حال کسی رو نمیپرسین.

چرا اتفاقا بابام گفته بودم منم گفتم بریم احوالپرسی ولی گویا عموجون گفته بودن حالس خوب نیس نمیخواد بیاین حالا برای چی پات شکست؟

توی برفها زمین خوردم خانم جون برای عوض کردن حرف گفت: ثریا خانم که دیپلمشو گرفته چرا شوهرش نمیدین؟
وا حالا باید درس بخونه باید دانشگاه بره هنوز زوده.

زوده؟ چه حرفا دیرم شده لابد شوهر گیر نیما.

اتفاقا خیلی هم گیر میاد تو سر سگ بزنی شوهر در میاد ولی خوب دختری مثل ثریا که هر کسی رو نمیپسندد تو خانواده منم همه تحصیل کرده ان چه زن و چه مرد. فرق دارن با این خانواده های شهرستونی ثریا هم میخواد مثل دخترخاله هاش درس بخونه و دکتر بشه.

محال بود دیدارهای خانوادگی ما بدون زخم زبان و حرص و جوش بگذرد. خانم جون با آن حساسیت و زبان تندش همه را پراکنده میکرد بیخود نبود که عمه میگفت زبون خانم جونت تیغ داره. در صورتیکه من خیلی دوست داشتم با آنها ارتباط صمیمانه تری برقرار کنم ولی این دشمنی های با سابقه که من از ریشه های آن بیخبر بودم هرگز چنین اجازه ای نمیدادند.

تعطیلات عید هم گذشت و من همچنان در خانه بودم زمزمه های کلاس خیاطی هم به نتیجه نرسید. احمد و محمود موافقت نمیکردند که من به هیچ عنوان از خانه خارج شوم آقا جون هیچ دخالتی نمیکرد من برایش مرده بودم حوصله ام در خانه سر میرفت وقتی کارهای خانه تمام میشد به اتاق مهمانخانه میرفتم و از پنجره آن قسمت از کوچه را که دیده میشد نگاه میکردم تمام ارتباطم با دنیای بیرون همین نصف پنجره بود. آنهم پنهانی چون اگر برادرها میفهمیدند لابد

آنها هم گل میگرفتند تمام ارزویم دیدن پروانه یا سعید از این روزنه بود. حالا دیگر خیلی خوب میدانستم که تنها راه بیرون رفتن من از این خانه برای همیشه با مردی بعنوان شوهر است. ظاهرا این تنها راه حلی بود که برای تمام شدن مشکل من به اتفاق ارا به تصویب رسیده بود. از تمام زوایای این خانه متنفر بودم ولی نمیخواستم برای رهایی از آن تن به زندان دیگری بدهم و به سعید عزیزم خیانت کنم میخواستم تا آخر عمر منتظرش بمانم حتی اگر مرا به صلابه بکشند.

اولین گروه خواستگارا ۳ زن و یک مرد بودند خانم جون با جدیت به تمیز کردن خانه و چیدن وسایل مشغول بود محمود یک دست مبل با روکش قرمز برای اتاق مهمانخانه خرید احمد میوه و شیرینی آورد همکاری بی سابقه آنها خیلی عجیب بود معلوم میشد که یه هیچ قیمتی نمیخواهند این خواستگارا را از دست بدهند مثل غریقی بودند که به هر تخته شکسته ای چنگ میزدند با دیدن آنها فهمیدم که واقعا تخته شکسته ای هم بیشتر نیستند مرد چاق و چله ای بود که موهای جلوی سرش ریخته بود حدود ۳۰ سال داشت در بازار همکار محمود بود. وقتی میوه میخورد دهانش صدا میداد خوشبختانه آنها بدنبال زن تپل و مپل بودند و مرا نپسندیدند. آنشب با شادمانی و آرامش خوابیدم صبح خانم جون داستان خواستگاری را با اب و تاب و برای پروین خانم تعریف کرد از حسرتی که میخورد خنده ام گرفت.

خیلی حیف شد این دختر بدبخت شانس نداده هم پولدار بود هم خانواده اش خوب بودن هم قبلا ازدواج نکرده بود هم جوون بود(خنده ام گرفت مردک دو برابر سن مرا داشت ولی از نظر خانم جون جوون بود با اون سر کچل و شکم گنده اش)البته پروین خانم خودمونیم حق هم داشتن این دختره خیلی لاغر و مردنی شده مادر پسره گفت خانم دخترتون تب لازم داره؟ غلط نکنم خود پدر سوخته اش هم یه کارایی کرده بود که بیشتر مریض بنظر بیاد.

وای خانم جون همچین میگی پسره که انگار جوون بیست ساله بود خودم تو کوچه دیدمشون همون بهتر که نپسندیدن تو رو خدا حیف معصوم نبود که میخواستی بدی به این کوتوله شکم گنده.

چی بگم پروین خانم برای این دختره ارزوها داشتیم حالا من هیچی آقاش میگفت معصوم باید زن یه آدم حسابی بشه ولی بعد از اون ابروریزی دیگه کی میاد بگیردش یا باید زن دوم بشه یا آدمای پایین تر از خودشو

این حرفا چیه خانم جون بذارین آبا از اسیاب بریزه مردم یادشون میره.

چی چیو یادشون میره مردم تحقیق میکنن مادر خواهر یه پسر درست حسابی مگه میذارن پسرشون دختر سیاه بخت منو بگیره که محل از گند کاریش خبر دارن.

شما صبر کنین فراموش میشه حالا چرا انقدر عجله دارین؟

برادرش نمیذارن میگن تا این تو خونه اس ما آرامش خیال نداریم نمیتونیم سرمونو تو سر و همسر بلند کنیم تازه مگه مردم فراموش میکنن اگه صد سال دیگه هم از در و همسایه پرسین این دختره چطوره؟ همه پته ها رو اب میریزه تاره محمود هم میخواد زن بگیره میگه تا این دختره تو خونه اس نمیشه بهش اعتباری نیست ممکنه زن منو هم از راه بدر کنه.

چه حرفا! خدا بدور این طفلک از یه بچه هم معصوم تره اونم اتفاق مهمی نبود هر دختر خوشگلی بالاخره تو این سن وسال یه عاشقی پیدا میکنه نمیشه همه دختره رو اتیش زد که چرا فلان پسره از تو خوشش میاد... تازه تقصیر این هم نبود.

آره ننه من دخترمو خوب میشناسم نمیگم نماز روزه اش خیلی مرتبه ولی قلبا با خداس پریروز میگفت آرزوی زیارت دارم بریم حضرت عبدالعظیم قم که بودیم هر هفته میرفت زیارت حضرت معصومه نمیدونی چه راز و نیازی میکرد همه ش زیر سر این دختره ورپریده پروانه اس. وگرنه دختر منو چه به این کارا!

حالا شما دست نگه دارین شاید همون پسره اومد گرفته ش و همه چیز به خیر و خوبی تمام شد اونم پسر بدی نبود همه ارزش تعریف میکنن چند وقت دیگه هم دکتر میشه همدیگه رو هم میخواستن.

چی میگی پروین خانم داداشاش میگن به عزرائیل میدیمش به اون نمیدیم تازه اونم که نیومده پاشنه خونمونو از جا در بیاره خدا هم هر چی بخواد همون میشه نصیب و قسمت هر کسی از روز اول رو پیشونیش نوشته. سهمش و هم کنار گذاشتن.

پس شما هم عجله نکنین بذارین نصیب و قسمت کار خودشو بکنه.

آخه داداشاش میگن تا شوهر نکرده داغ ننگش با ماس وقتی شوهر کرد دیگه مسئولیتش با مانیس فکر میکنی تا کی میتونن تو خونه حبسش کنن از این میترسن که دوباره آقاشون دلش بسوزه و کوتاه بیاد.

آخه طفلک گناه داره خیلی خوشگله بذارین یه آبی زیر پوستش بیاد حالش کاملاً خوب بشه بینین چه کسونی خواهانش بشن.

بخدا هر روز براش پلو مرغ درست میکنم سوپ قلم حلیم علی رو میفرستم کله پاچه برای صبحونه اش بگیره شاید یک کمی چاقتر بشه و از این قیافه مریضی در بیاد خدا هم بخواد یه آدم درست حسابی بپسندش.

یاد قصه های بچگی ام افتادم که دیوی بچه ای را دزدیده بود ولی چون بچه لاغر بود ارزش خوردن نداشت دیو هم او را زندانی کرده بود و مدام برایش غذاهای خوب و متنوع می آورد تا زودتر چاق شود و بتواند از او خوراک خوب و دندان گیری درست کند خانواده منم میخواستند مرا زودتر چاق کنند و جلوی دیو بیاندازند.

آنروزها چوب حراج مرا واقعا زده بودند خواستگاری تنها برنامه جدی خانه ما بود به تمام آدمهایی که به نوعی با خانواده ما ارتباط داشتند سپرده بودند که برای من شوهر پیدا کنند همه جور آدمی می آمد بعضی ها آنقدر ناجور بودند که حتی احمد و محمود هم نمیپسندیدند. هر شب سر نماز دعا میکردم که سعید پیدایش شود به پروین خانم التماس میکردم و حداقل هفته ای یکبار او را به داروخانه میفرستادم تا شاید از سعید خبری بگیرد ولی هیچ خبری نبود آقای دکتر گفته بود که فقط یکبار از رضاییه نامه ای فرستاده ولی جواب آقای دکتر برگشت خورده گویا آدرس اشتباه بوده است. او واقعا آب شده بود و در زمین فرو رفته بود. گاهی شبها برای نماز خواندن و راز و نیاز به اتاق مهمانخانه میرفتم و بعد هم مدتی کنار پنجره سایه هایی را که از کوچه میگذشتند نگاه میکردم. چندبار سایه ای را دیدم که زیر طاق خانه روبرویی ایستاده بود ولی وقتی پنجره را باز میکردم هیچکس نبود. تنها رویای زندگیم که شبها مرا به بستر میبرد و با آن درد و رنج زندگی کسالت بار یک روز دیگر را به فراموشی میسپردم زندگی با سعید در خانه ای کوچک و زیبا

بود. هر شب شکل خانه تزئینات اتاقها و وسایل را به نوعی در ذهنم ترسیم میکردم. خانه ای کوچک که برای من بهشت بود بچه هایمان را تصور میکردم که چقدر زیبا و سالم و خوشبخت هستند. در در رویا هام در نهایت عشق و سعادت بودم، سعید شوهری نمونه، مردی آرام، خوش خلق و مهربان، محبوب، فهمیده و با شعور بود، هرگز با من دعوا نمی کرد، مرا تحقیر نمیکرد، وای که چقدر دوستش داشتم، آیا هرگز زنی آنچنان که من عاشق سعید بودم مردی را دوست داشته است؟ کاش می شد تنها در رویا زندگی کرد.

اواسط خرداد به محظ تمام شدن امتحانات، خانواده پروانه اسباب کشی کردند و از محله ما رفتند، می دانستم که می خواهند خانشان را عوض کنند ولی نه به این زودی. بعد ها شنیدم که می خواستند زود تر بروند فقط به خاطر مدرسه ها تا این موقع صبر کرده بودند، پدرش مدتها بود که می گفت این محله دیگه خیلی بد شده و قابل زندگی نیست او حق داشت، آنها برای این محل حیف بودند، این محل به درد کسانی مثل برادران من می خورد

صبح گرمی بود. داشتم اتاق را جارو می کردم. هنوز پرده های حصیری را نینداخته بودم که صدای پروانه به گوشم خورد به طرف در دویدم. بله پروانه برای خدا حافظی آمده بود، فاطی در را باز کرد، خانم جون زودتر از من رسید، در را نیمه بسته نگاه داشت، در حالی که پاکت نامه ای را که دست فاطی بود به پروانه پس میداد گفت:

-زود برو، زود برو الان برادرش می آن. دوباره آبرو ریزی راه میندازن، دیگه هم از این چیزا نیار. پروانه با بغض گفت:

-ولی خانم توی نامه فقط خداحافظی کردم و آدرس خونه جدیدو نوشتم، خودتون بخونین.

-لازم نکرده!!

پشت در را با دو دست چسبیدم، می خواستم در را به زور باز کنم، خانم جون محکم در را گرفته بود و با پایش مرا

کنار می زد، فریاد زدم:

-پروانه، پروانه.

پروانه با التماس گفت:

-تو رو خدا اینقدر اذیتش نکنید به خدا کار بدی نکرده.

خانم جون محکم در را بست ، من روی زمین نشستم و زار زار گریه کردم ، احساس می کردم آخرین پناهم ، دوستم و هم رازم را هم از دست دادم.

خواستگار آخری دوست احمد بود ، گاه فکر می کردم اینها چگونه این آدمهای ریز و درشت را پیدا می کنند، مثلاً " احمد به دوستش چطور می گوید که خواهی آماده ازدواج دارد؟ آیا رای من تبلیغ می کنند؟ قول و قرار می گذارند ، یا مثل دو نفر معامله گر در مورد من بحث می کنند؟ ولی این را می دانستم که هر چه هست پسندیده نیست. اصغر آقا قصاب از نظر سن و سال و همچنین رفتار و منش جاهلانه مانند احمد بود سواد درست و حسابی نداشت و می گفت:

-مرد باید از زور بازویش نون بخوره نه اینکه مثل میرزا بنویسهای لاجون بشینه یه گوشه و هی کاغذ سیاه کنه.

احمد می گفت:

-هم پولداره هم می تونه این دختره رو حسابی جمع و جور کنه.

در مورد لاغری من هم گفته بود:

-عیب نداره اینقد بهش دنبه و ماهیچه میدم که سر یک ماه بشه قد یه خمره عوضش چشاش سگ داره.

مادرش هم پیرزن بد هیتی بود که از اول مجلس یک سره خورد و حرفای پسرش رو تصدیق کرد . این خواستگار مورد پسند همه واقع شد ، خانم جون از اینکه قبلاً " زن نداشته و جوان است خوشحال بود ، احمد چون دوستش بود و در دعوای کافه جمشید ضمانت او را کرده ، نگذاشته بود به زندان برود معتقد بود که خیلی با معرفت است و برایش تبلیغ می کرد ، آقا جون به خاطر مغازه قصابی که در آمد خوبی داره رضایت داد و محمود می گفت:

-خوبه ، کاسه ، جربزه هم داره می تونه از پس این دختره هم بر بیاد و مواظب باشه قدم کج نذاره ، هر چه زود تر

کارو تمام کنید بهتره.

برای هیچ کس هم مهم نبود که من چه نظری دارم و من هم به هیچیک از آنها نگفتم که چقدر از زندگی کردن با چنین داش مشتی بی شعور ، کثیف و بیسوادی که حتی روز خواستگاری بوی گند گوشت و چربی می داد متنفر و بیزارم.

صبح پروین خانم سراسیمه به خانه ما آمد و گفت:

-شنیدم می خواین این معصومو بدین به اصغر قصاب ع ترو خدا این کارو نکنین ، این مرتیکه چاقو کشه ، عرق خوره ، زن بازه من می شناسمش لااقل در موردش تحقیق کنین.

-بیخودی حرف نزن پروین خانم تو بهتر می دونی یا احمد ، خودش همه چیزو بهمون گفته ، به قول احمد مردا قبل از اینکه زن بگیرن هزار کار می کنن ولی وقتی گرفتار زن و بچه شدن همه رو می دارن کنار ، برا باباش قسم خورده ع یه تار سیبیلش هم گذاشته گرو که بعد از عروسی حتی یه قدم خلاف بر نداره . تازه از این بهتر برا معصوم پیدا نمی شه ، جوونه ، زن اولشه ، پولداره دو دهنه مغازه قصابی داره با غیرته دیگه چی می خوایم؟

بعد از اون پروین خانم با آنچنان دلسوزی و افسوسی نگاهم می کرد که گویی محکوم به مرگی را می بیند ، روز بعد گفت:

-من خیلی به احمد التماس کردم که این کارو نکنه ولی حالیش نیست .(این اولین باری بود که به ارتباط پنهانیش با احمد اعتراف می کرد) می گه بیشتر از این صلاح نیست تو خونه نگهش داریم ،خودت چرا هیچ کاری نمی کنی ، انگار حالیت نیس چه بایی داره سرت می آد ؟ واقعا" حاضری زن این مرتیکه بشی ؟

-چه فرقی می کنه ؟ بذار هر کار می خوان بکنن ، خیال کنن منو شوهر می دن ، نمی دونن هر مردی غیر از سعید فقط می تونه به جنازه من دست بزنه.

-وا خدا مرگم بده ، دیگه از این حرفا نزنن ها؟ معصیت داره باید این جور فکرا رو از سرت بیرون کنی ، هیچ مردی برا تو سعید نمیشه ولی همه مردا هم به این بدی نیستن ، مهلت بگیر شاید خواستگار بهتری پیدا بشه.

-شنه هایم را بالا انداختم،

-هیچ فرقی نمی کنه.

با نگرانی بیرون رفت ، دم در آشپزخانه مدتی چیزهایی به خانم جون گفت .خانم جون زد توی صورتش ، بعد از آن مراقبت از من شدت بیشتری گرفت ، تمام داروها را جمع کردند ، نمی گذاشتند له تیغ و چاقو دست بزنم وقتی می رفتم طبقه بالا فوراً " یک نفر را دنبالم می فرستادند ، خنده ام می گرفت ، چقدر ساده بودند خیال می کردند من اینقدر احمقم که از فاصله ای به این کمی خودم رو پرت کنم ، من نقشه های بهتری داشتم.

سرعت مذاکرات عقد و عروسی به دلیل نبودن خواهر داماد کندی گرفت ، خواهرش ازدواج کرده و در کرمانشاه زندگی می کرد ، و تا ده روز دیگر نمی توانست به تهران بیاید ، اصغر آقا گفته بود:
-تا آبجیم نپسنده و اجازه نده نمی شه . حق مادری گردنم داره.

ساعت یازده صبح بود داشتم حیاط را جارو می کردم ، کسی با عجله و به شدت در می زد ، من حق نداشتم در را به روی کسی باز کنم فاطمی را صدا زدم ، خانم جون از تو آشپزخانه فریاد زد:

-عیب نداره ایندفعه رو باز کن ببین کیه سر آورده؟ هنوز در را کاملاً" باز نکرده بودم که پروین خانم پرید وسط حیاط

-دختر اقبال بلند ، نمی دونی برات چه خواستگاری پیدا کردم ، مثل ماه ، دسته ی گل...

من مات و مبهوت نگاهش کردم ، خانم جون از آشپزخانه بیرون آمد و گفت : چه خبره پروین خانم ؟

-خانم جون مژده ، یه خواستگار براش پیدا کردم مثل ماه ، آقا ، خانواده دار ، تحصیل کرده ، به خدا یه موش می ارزه به

صد تا از این لات و لوتا . بگم عصر بیان ؟

-صبر کن ببینم چی میگی ؟ یواش تر ، اینا کی هستن ؟ از کجا پیدا کردی ؟

-آدم حساین من ده ساله می شناسمشون ، کلی با مادری و دخترش لباس دوختم ، دختر بزرگش خیلی وقته که شوهر

کرده ، با یکی از ملاکین تبریز و همون جا زندگی می کنه ، منصوره دختر دومیه دانشگاه می رفت ، دو سال پیش شوهر

کرد ، حالا یه پسر خوشکل و تپل میل داره ، دختر سومیه هنوز مدرسه می ره ، هم با خدان ، هم امروزی پدرشون باز نشسته اس ، یه چیزی هم دارن نمی دونم کارخونه ، نه اونکه کتاب از توش در می آد، اسمش چیه؟

-خود پسره چی؟

-وای نگو از پسره ، خیلی پسر خوبیه ، دانشگاه رفته ، نمی دونم چی خونده ولی کار می کنه ، همون جا که باباش داره، کتاب درست می کنن ، حدود سی سالشه قیافه اش هم خوبه من که رفته بودم پرو لباس مادریه یه نظر دیدمش ، ماشا اله قد و هیكلشم خوبه ، چشم و ابرو مشکی یک کمی سبزه....

-خوب حالا معصومو از کجا دیدن ؟

-ندیدن، من تعریف کردم . گفتم چه دختر خوبیه ، خوشکله ، خونه داره ، مادریه خیلی دلش می خواد پسرش زن بگیره ، قبلاً "هم به من گفته بود ، دختر خوب سراغ نداری؟ حالا بگم عصر بیان؟

-نه بابا... ما با ایت اصغر آقا قول و قرار گذاشتیم ،قراره خواهرش هفته دیگه از کرمونشاه بیاد.

-ول کن خانم جون، هنوز بله برون نکردین ع تازه مردم سر سفره عقد هم به هم می زنن ، شما که کاری نکردین.

-ولی احمد چی؟ خدا می دونه چه الم شنگه ای راه بندازه ، حقم داره آبروش می ره هر چی باشه احمد باهاش قول و قرارایی گذاشته نمی تونه بزنه زیرش.

-نگران نباشید احمد با من ؟

-وا خجالت بکش چه حرفا می زنی؟ لاله الله.

-فکر بد نکنید خانم جون ،احمد با حاجی خیلی دوسته حرف شنوی داره ،می گم اون پا درمیونی کنه ، به این دختر معصوم فکر کنید . من می دونم این مرتیکه دست بزن داره ، وقتی عرق می خوره هیچی حالیش نیست ،همین الانشم یه

((نشونده)) داره که جونش بهش بسته اس خیال می کنین دست ازش بر میداره ؟محاله!

-چی داره ؟ این که گفتی دیگه چیه؟

-هیچی بابا , یعنی با یه زن دیگه قول و قرارایی داره.

-پس اینو واسه چی می خواد؟

-خوب می خواد این زنش باشه براش بچه بزاد ,اون که بچه دار نمی شه.

-تو از کجا می دونی؟

-خانم من اینجور آدم رو می شناسم.

-از کجا می شناسی؟ مگه تو چه کاره ای؟ این حرفا قباحه داره.

ا- ... شما هم که همش فکرای بد می کنین , داداش خودم اینجوری بود من با هاشون بزرگ شدم , شما رو به دا
نذارین این بیچاره از چاله در بیاد تو چاه بیفته, حالا بزارین اینا بیان , شما ببینیدشون , ببینید چقدر آدم با هم فرق می
کنن

-اول من باید با آقاش حرف بزنم , ببینم چی میگه , حالا اینا که اینقدر خوبن چرا نمیرن از طایفه خودشون زن بگیرن ؟
-واله نمی دونم , اینم لابد شانسم معصومه اس خدا دوستش داره . متعجب و نا باورانه به خوشحالی و اصرار پروین خانم
نگاه می کردم واقعا " کارهای این زن برایم غیر قابل هضم بود. در رفتارشان تضاد وجود داشت , معلوم نبود چرا تا این
حد نگران سرنوشت من است ؟ با خود گفتم حتما " کاسه ای زیر نیمکاسه دارد".

تمام آن روز بعدازظهر خانم جون و آقا جون با هم بحث کردند , محمود هم کمی در گفتگو ها شرکت کرد و بلاخره
گفت جهنم هر کاری می خواین بکنین فقط هر چه زود تر ردش کنین و بفرستیدش سر زندگیش تا ما خیالمون راحت
بشه.

از همه عجیب تر احمد بود ان شب خیلی دیر آمد.صبح روز بعد وقتی خانم جون موضوع رو باهاش خت و در میان
گذاشت هیچ اعتراضی نکرد.شانه هایش را بالا انداخت:چه می دونم خودتون می دونین.واقعا که پروین خانم چه نفوذ
عجیبی روی او داشت.

فردای امروز خواستگارهای جدید آمدند احمد خانه نیامد محمود هم وقتی فهمید همه زن هستند و حجاب کاملی ندارند اصلا وارد اطاق مشد خانم جون و اقاجون با نگاهی خریدارانه براندازشان کردند پروین خانم همه کاره بود و اون وسط جولون می داد خود پسره نیامده بود مادر و خواهرهایش بودند مادر چادر مشکی سرش بود ولی خواهرها حجاب نداشتند واقعا تومنی ۷ صنار با خواستگارهایی که ان روز آمده بودند فرق داشتند. پروین خانم بازار می کرد وقتی من جای اوردم گفت:

-می بینید چقدر خوشگله حالا ابرواشو که برداره چی می شه؟ فقط از سرما خوردگی و تب اون هفته یه ذره لاغر شده.

من با تعجب و اخم نگاهش کردم خواهر بزرگتر گفت:

-لاغری که مده الان همه دارن خودشونو می کشن که لاغر بشن داداشم اینقده از زن های چاق بدش می اد.

برق شادی در چشمان خانم جون درخشید پروین خانم لبخند زد و با غرور به خانم جون نگاه کرد انگار از او تعریف کرده بودند من طبق دستور خنم جون در اطاق بغلی نشستم. بساط چای را هم آورده بودند بالا که من مجبور نباشم بالا و پایین بروم و یک وقت ابروریزی به بار بیاورم. تند تند حرف می زدند و با سرعت جلو می رفتند. گفتند:

-پسرشون تا سال اخر حقوق درس خونده وی هنوز مدرکشو نگرفته.

خانم جون گفت:

وا چرا حقوقشو نگرفته؟

اقاجون چشم غره ای رفت و گفت:

-نه خانم ایشن درس حقوق می خونن. گخانم جون فهمید که عوضی حرف زده و ساکت شد.

-حالا مشغول کار در بنگاه نشر کتابه در واقع این بنگاه نصفش مال باباشه حقوقش هم بد نیس می تونه زندگی زن و بچه شو بچرخونه خونه هم داره البته مال خودش نیس مال مادر بزرگشه پایین مادر بزرگش می شینه بالا رو هم درست کردیم برای حمید جون می دونین پسرا دوست دارن زود منتقل بشن خوب اینم یه دونه پسره باباش هر چی بخواد

براش انجام می ده.

-اقاجون من من کنان گفت:

خوب حالا کجا تشریف دارن کی می تونیم زیارتشون کنیم؟

-والله موضوع همینه پسر من همه چیز و سپرده دست من و خواهراش گفته شما بیسندین مثل اینکه من پسندیدم الان هم ماموریته رفته مسافرت.

اقاجون گفت:

خوب ایشالله کی بر می گردن؟

-خواهر کوچیکه پرید وسط.

-ایشالله برای عقد و عروسی.

خانم جون با تعجب گفت:

-وا...! یعنی تا عقد ما نباید داماد رو ببینیم؟ این دیگه چه جورشه؟ یعنی خود ثامای نمی خواد یه نظر داماد نمی خواد یه نظر عروشو ببینه؟ یه نظر که حلاله...

خواهر بزرگتر در حالی که سعی می کرد با آرامش صحبت کند تا خانم جون به خوبی همه ی مسائل را درک کند گفت:

-والله موضوع حلال و حرومی نیست موضوع اینه که الان حمید نیستش ما عکسشو آوردیم دختر خانم ببین ما هم که دختر خانمو دیدیم نظر حمید هم عین نظر ماس.

-وا...؟! اخه مگه می شه؟ شاید داماد عیب و علتی داشته باشه.

-...! خانم زبونتو گاز بگیر پسر من مثل شاخ شمشاده خدا نکنه عیبی داشته باشه مگه نه پروین خانم؟ پروین خانم دیدتش.

-بله! بله! من دیدم نه ماشالله هیچ عیب و علتی نداره خیلی هم خوش تیپه البته به چشم خواهری

خواهرش عکسی از کیفش در آورد به دست پروین خانم داد پروین خانم عکس را بالا گرفت جلوی چشم خانم جون و

گفت:

-ببینید ماشاءالله چه اقامت.

-حالا عکسشو نشون دختر خانم بدینوا که پسندیدن انشاءالله موضوعو تا هفته ی دیگه تموم کنیم.

اقاجون گفت:

-خواهش می کنم خانم من هنوز علت این عجله رو درست نفهمیدم چرا صبر نکنیم تا خودشون بیان؟

-از شما چه پنهون آقای صادقی ما وقت نداریم راست و حسینی اینه که من و پدرش هفته دیگه عازم مکه هستیم می خوایم همه کارامونو کرده باشیم فقط نگرانیم حمیده که اصلا فکر خودش نیست اگه اونم زن داشته باشه من با خیال راحت می رم از قدیم گفتن کسانی که می رن حج نباید کار نیمه تموم داشته باشن باید تکلیف همه چیزو روشن کنن وقتی ه حرف دختر شما شد من استخاره کردم خوب اومد تا حالا برا هیچ دختری اینقدر خوب در نیومده بود اینه که فهمیدم تا قبل از رفتنم باید کارو یکسره کنم شاید دیگه برنگشتم.

-نه انشاءالله بر می گردین به سلامتی و خوشی هم بر می گردین.

خانم جون بلند شد عکس در دست گفت:

-خوشا به سعادتتون کاش قسمت ما هم بشه بریم هونه ی خدا.

امد اطاق پهلویی عکس را گرفت جلوی من.

-بیا ببین هر چند که وصله ی ما نیستن ولی من می دونم تو از اینجور ادما بیشتر خوشت می اد تنگار شانست گفته.

با دست عکس را پس زدم.

همه حرفها با سرعت گفته شد ظاهرا اقاچون کاملا قانع شده بود که حضور دادماد هیچ ضرورتی ندارد خیلی عجیب بود انها جدا می خواستند در عرض یک هفته عروسی را راه بیندازند تنها نگرانی خانم جون این بود که در این فرصت کوتاه چگونه همه کارها را به انجام برسانند؟ که پروین خانم به کمک امد و همه چیز را به گردن گرفت.

-شما اصلا نگران نباشین فردا می ریم خرید.خودم هم دوروزه لباسشو می دوزم خیاطی های دیگه تونم با من.

-ولی اخی جهازش چی میشه؟!البته من برا دخترام از روزی که دنیا میان وسییه می خرم و کنار می دارم ولی خوب هنوز

خیلی چیزا کم و کسر داره تازه خیلی چیزاش هم قمه!باید بریم بیاریم.

-خانم شما نگران نباشین حالا بذارین برن خونشون پاتختی رو ما وقتی برگشتیم می گیریم تا اون موقع وقت داریم کم و

کسری هاشون جبران کنیم بالاخره حمید هم یه چیزایی داره.

برای فردای ان روز قرار خرید حلقه را گذاشتند و دعوت کردند که هر شبی که ما و برادرهایم وقت داشته باشیم به

خانه ی آنها برویم تا زندگیشان را از نزدیک ببینم و همه با هم آشنا شویم .قلبم به تپش افتاد.داستان جدی شده بود

باور نمی کردم با این سرعت مگر می شود؟بی اختیار گفتم وای سعید به دادم برس چطور باید در مقابل این ها مقاومت

کنم؟خشمی شدید نسبت به پروین خانم احساس کردم دلم می خواست کله اش را بکنم.با رفتن آنها بحث و گفتگو

شروع شد:

-منکه برای خرید حلقه نمی ام اونم مادرش نمی اد.معصوم هم که نمی تونه تنهایی بره پروین خانم تو باهاش برو.

-چشم حتما پارچه لباسشو هم باید بخریم راستی یادتون باشه شما هم باید برای داماد حلقه بخرین.

-هونز نمی تونم بفهمم چرا داماد خودش نمی اد جلو.

-به دلتون بد نیارین اقا به خدا من می شناسمشون نمی دونین چه ادمای خوبی هستن حالا هم برا اینکه خیالتون راحت

بشه ادرس خونشونو که دادن برین تحقیق کنین.

-اِثا مصطفی جهازشو چه کنیم؟شما با پسرا باید یک سفر برین قم مسها و ظرفهای چین و چند دست رختخواب داره

گذاشتم زیرزمین خونه خواهرت ولی بقیه رو چه کنیم؟

-خودتونو ناراحت نکنین خودشون گفتن مهم نیست تقصیر خودشونه که اینهمه عجله دارن تازه بهتر شما هر چی کم و

کسری بود بذارین گردن اونا.

اقاجون با ناراحتی گفت:

-من که دخترمو لخت و پسی نمی فرستم خونه ی شوهر یک چیزایی که هست یک چیزایی هم تو هین هفته می خریم.بقیه اش هم سر فرصت.

تنها کسی که در این گفتگوها هیچ نقشی نداشت نه اظهار نظر می کرد نه سوالی داشت نه عقیده اش برای کسی مهم بود من بودم.تمام شب بیدار نشستم دلهر و اضطراب و غم وجودم را می لرزاند از خدا می خواستم مرا بکشد و از این ازدواج زورکی نجات دهد.

صبح حالم خیلی بد بود خودم را به خواب زدم تا همه از خانه بیرون رفتند صدای اقاجون را می شنیدم که با خانم جون صحبت می کرد می خواست ان روز برای تحقیقات از تمام نیروهایش استفاده کند و سر کار نمی رفت بعد هم گفت:

-خانم پول گذاشتم سر طاقچه برا حلقه ببین بسه.

خانم جون پولها رو شمرد و گفت:

-اره فکر نکنم بیشتر از این بشه.

اقاجون با علی رفتند.خوشبختانه از اول تابستان اقاجون علی را با خودش به مغازه میبرد بهمین دلیل ما آرامش داشتیم وگرنه با وجود او خدا میداند چه بر سر من می آمد.خانم جون آمد بالای سرم و گفت:پاشو پاشو دیگه باید حاضر بشی گذاشتم امروز خوب بخوابی که سر حال باشی.

در جایم نشستم زانوهایم را بغل گرفتم و با جدیت گفتم:من نمیروم!وقتی مردها خانه نبودند من شیر میشدم.

پاشو خودتو لوس نکن.

من هیچ جا نمیروم.

غلط میکنی حالا که شانست گفته مگه میزارم لگد به بخت خودت بزنی؟

کدوم شانس؟شما اصلا میدونین اینا کین؟اصلا معلومه پسره کیه؟حتی حاضر نیست خودشو نشون بده.

در همین موقع زنگ در صدا در آمد پروین خانم بزرگ کرده و سر حال با چادر مشکی وارد شد و گفت: گفتم زود پیام ببینم کاری ندارین راسی یه مدل لباس عروس خوشگلم پیدا کردم باید پارچه رو مطابق اون بخریم میخواهین مدلشو ببینین؟

پروین خانم دستم به دامن این دختره باز لج کرده بیا راش بنداز.

پروین خانم کفشهای پاشنه بلندش را در آورد و وارد اتاق شد و با خنده گفت: سلام عروس خانم پاشو پاشو دست و رو تو بشور الان میرسن اونوقت میگن چه عروس تنبلی داریم.

با دیدن پروین خانم خشم در وجودم زبانه کشید فریاد زدم: بتو چه! اصلا تو چه کاره ای؟ چقدر ازشون گرقتی که دلالتی کنی؟

خانم جون زد تو صورتش و گفت: وای خاک عالم به سرم خفه شو دختر این دختره پاک شرمو خورده حیا رو قی کرده. و بطرف من حمله ور شد پروین خانم با دست جلوی او را گرفت: عیب نداره عصبانیه من خودم باهاش حرف میزنم شما برین بیرون تا نیم ساعت دیگه حاضر میشیم شما بفرمایید.

خانم جون رفت پروین در را بست به پشت در تکیه داد چادرش لی زخورد و روی زمین ولو شد بمن زل زده بود ولی کاملا مشخص بود که مرا نمیبیند جایی خیلی دورتر از این اتاق را نگاه میکرد دقایقی به سکوت گذشت با تعجب و کنجکاوی نگاهش کردم وقتی شروع به حرف زدن کرد صدیاش برایم نا آشنا بود آن زنگ همیشگی رو نداشت تلخ و گرفته بود.

وقتی پدرم مادرمو از خونه بیرون کرد من دوازده سالم بود کلاس پنجم بودم یه مرتبه شدم مادر ۳ خواهر و برادر کوچیکتر از خودم به اندازه یک مادر واقعی ازم توقع داشتن باید تمام خونه رو میچرخوندم غذا میپختم لباس میشستم جارو میکردم به بچه ها میرسیدم وقتی هم که پدرم زن گرفت چیزی از وظایف من کم نشد زن پدرم مثل بقیه زنا بود نمیگم ما رو شکنجه میداد یا گرسنه نگه میداشت ولی خوب بچه های خودشو بیشتر از ما میخواست. شاید هم حق

داشت. بمن از بچگی گفته بودن نافتو به اسم امیر حسین بریدن واسه همین عموم از همون اول منو عروس خوشگلم صدا میکرد. نمیدنم از کی ولی از وقتی یادمه عاشقه امیر بودم بعد از رفتن مادرم همه امید و دلخوشیم او بود امیرم منو خیلی دوست داشت به هر بهانه ای می اومد خونه ما کنار حوض مینشست کار کردن منو تماشا میکرد. میگفت تو هنوز دستات خیلی کوچیکه چطوری اینهمه لباسو میشوری؟ منم سخت ترین کار را رو میذاشتم جلو اون میکردم از اینکه با اونهمه دلسوزی نگام میکرد لذت میبرد اونم برای عمو و زن عموم تعریف میکرد که من چقدر سختی میکشم هر وقت عموم می اومد خونه ما به پدرم میگفت: مرد این بچه گناه داره تو داری ظلم میکنی تو و زنت زدین به تیپ و تاپ همدیگه این بدبخت چه تقصیری کرده که باید توونشو بده از خر شیطون بیا پایین برو دست زنتو بگیر و بیار خونه.

نه داداش امکان نداره دیگه اسم اون زنیکه رو پیش من نیارین سه طلاقش کردم که دیگه راه برگشتی نباشه. پس یه فکری بکن این بچه داره از دست میره.

زن عموم موقع خداحافظی منو بغل میکرد و سرمو میون سینه هاش میگرفت بوی مادرمو میداد نمیدونم چرا بی اختیار اشکام سرازیر میشد شاید لوس میشدم به هر حال آقام بالاخره فکری کرد و رفت زن بابامو گرفت که از شوهر قبلیش دو تا بچه داشت. دیگه خونمون شد بود عین کودکستان شدیم ۶ تا بچه قد و نیم فد که بزرگش من بودم نمیگم همه کارای خونه رو من میکردم ولی هر دو از صبح تا شب میدویدم و بازم کار نیمه تموم داشتیم مخصوصا که زن بابام خیلی هم اهل نجسی و پاکی بود. در ضمن خیلی هم از عموم و زن عموم بدش می اومد اونارو طرفدار مادر من میدونست. اول از همه پای پسر عموم از خونه ما برید به اقام گفت معنی نداره پسره نره خر دم به دقیقه بیاد اینجا بشینه ما رو دید بزنه دختره هم دیگه گنده شده باید رو بگیره.

یکسال بعد سرما با خانواده عموم قطع رابطه کردیم دلم براشون پر میزد تنها راه دیدنشون رفتن به خونه عمه بود به دختر عمه هام التماس میکردم منو شب نگه دارن برای اینکه زن بابام غر نزنه مجبور بودم خواهر و برادرامو هم نگه دارم یکسال دیگه هم همینجوری گذشت هر دفعه که امیرحسینو میدیدم قد بلندتر شده بود نمیدونی چقدر خوشگل بود

مژه هاش مثل سایبون رو چشاش سایه میانداخت برام شعر مینوشت تصنیفهایی که دوست داشت برام میخرید میگفت صدات قشنگه اینو یاد بگیر و بخون. راستش منکه سواد درست و حسابی نداشتم از وقتی مدرسه نمیرفتم چیزایی رو که بلد بودم هم فراموش کرده بودم میگفت خودم بهت درس میدم وای که چه روزایی بود کم کم عمه ام هم از اینکه ما میرفتیم اونجا میموندم خسته شد شوهرش هم یه ریز غر میزد مجبور شدیم کمتر همدیگه رو ببینیم. عید سال بعد التماس کردم که بریم دیدن عمو آقام داشت راضی میشد ولی زن بابام گفت پامو خونه اون عفریته نمیذارم.

نمیدونم بین زن بابام و زن عموم چی گذشته بود که اینهمه از هم بدشون می اومد بیچاره من که این وسط گیر کرده بودم. دفعه آخری که درست دیدمشون عید همان سال منزل عمه ام بود عمه برنامه را طوری ترتیب داده بود که بابام عموم با هم روبرو بشن میخواست آشتیشون بده همه در اتاق مهمونخونه طبقه بالا نشسته بودن ما رو از اتاق بیرون کردند من و امیر تو اتاق پایین نشستیم بچه ها تو حیاط بازی میکردند دختر عمه هام تو آشپزخونه چای میریختند ما تنها بودیم امیر دستمو گرفت تمام تنم داغ شد دستهای او هم گرم و مرطوب بود گفت: پروین من و بابام حرفامونو زدیم قرار شد امسال که دیپلم بگیرم پیام خواستگاریت باباک گفته عقد میکنیم بعد من میرم سربازی.

دلم میخواست خودمو بندازم تو بغلش و از خوشحالی گریه کنم نفسم بند آمده بود گفتم: یعنی همین تابستون؟

آره اگه من تجدیدی نیارم مدرسه تموم میشه.

تو رو خدا تجدیدی نیار.

قول میدم بخاطر تو هم که شده امسال حسابی درس بخونم.

دستم فشار داد انگار قلبمو توی مشتش گرفته بود و میفشرد گفت: دیگه طاقت دوریتو ندارم.

آه...اچی بگم اینقدر این حرفارو و این صحنه رو برای خودم تکرار کردم که تمام لحظه هاش مثل فیلم سینمایی جلو چشمهامه اونقده در عوالم خودمون غرق بودیم که نفهمیدیم کی دعوا شروع شد وقتی به راهرو رسیدیم آقام و زنش داشتم بد و بیراه گویا از پله ها پایین می آمدند زن عموم از لبه نرده پله ها دولا شده بود و به فحشهای زن بابام جواب

میداد عمه ام دنبال آقام میدوید و التماس میکرد که اینطوری نکنید زشته شما باید تو این سال تویی کدورتا رو کنار بذارید روی همدیگه رو ببوسین اشتی کنین تو رو ارواح خاک مادرمون تو رو به روح پدرمون دست بردارین شما ها برادرین باید پشت همدیگه باشین از قدیم گفتن دو تا برادر اگه گوشت همدیگه رو بخورن استخوناشو دور نمیندازن. آقام داشت نزم میشد که زنش گفت: نمی بینین چه چیزا بهمون میگن این چه برادریه؟

شما هم بس کنین اقدس خانم خوبیت نداره چیزی که نگفتن حالا برادر بزرگتره اگر یه چیزی رو از دلسوزی گفته شما بدل نگیرین/

بزرگتره که بزرگتره حالا چون بزرگترن باید هر چی از دهنشون در میاد بگن اینم برادرشه نوکرش که نیس اصلا به اینا چه که توی زندگی ما دخالت میکنن؟ اون زنش با اون چشای بابا قویش نمیتونه بهتر از خودشو ببینه. ما فامیل اینجوری نخواستیم.

و دست بچه اش را کشید و از در بیرون رفت. زن عموم پشتش فریاد کشید: برو ریخت خودتو نگاه کن اگه آدم حسابی بودی که با دو بچه بیرون نمیکردن و طلاق نمیدادن.

رویای زیبای من حتی یکساعت هم دوام نیاورد مثل یک حباب ترکید و از بین رفت. بعد از اون زن بابام دیگه تصمیم قطعی گرفت که بقول خودش داغ منو به دلشون بذاره میگفت خودش همسن من بوده یه بچه هم داشته میگفت دیگه حوصله هوویی مثل منو توی خونه نداره حاج آقا همون موقعها اومد خواستگاری نسبت دوری با زن بابام داشت تا اونموقع دوبار ازدواج کرده بود میگفت: چون بچه دار نشدم طلاقشون دارم.

این دفعه میخواست زن جوون و سالم بگیره که حتما بچه دار بهش احمق! حتی حاضر نبود برای یک لحظه شک کنه که شاید اشکال از خودش باشه. آخه همیشه مردا که عیب و ایراد ندارن اونم مردای پولدار. اونموقع چهل سالش بود یعنی ۲۵ سال از من بزرگتر زن بابام میگفت: یه دنیا مال و منال داره چند دهنه مغازه تو بازار کلی زمین و ملک طرفای قزوین. خلاصه حسابی دهم بابام اب افتاد میگفت: اگه بچه دار بشه تو پول غرقش میکنم.

وقتی میخواستن منو سر سفره عقد بنشونن حالم از حالای تو بدتر بود. به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود دو قطره اشک از سر مژه هایش چکید.

چرا همون موقع خودتو نکشتی؟

خیال کردی آسونه جراتشو نداشتم تو هم از این فکرای بیخودی نکن. بالاخره هر کسی سرنوشتی داره نمیتونی باهاش بجنگی خودکشی هم گناه بزرگيه خدا رو چه دید شاید خیر و صلاحیت همین باشه.

خانم جون با مشت به در زد و گفت: پروین خانم چیکار میکنی؟ دیر میشه ها! ساعت نه و نیمه.

پروین خانم اشکهایش را پاک کرد و گفت: نترسین خانم به موقع حاضر میشیم.

نشست کنار من اینارو برات گفتم که فکر نکنی نمیدونم چه حالی داری.

پس چرا میخوای منو هم بدبخت کنی؟

اینا تو رو به هر حا شوهر میدن نمیدونی احمد چه نقشه ها برات کشیده راستی احمد چرا اینقده با تو بده؟

برای اینکه آقاجون منو بیشتر از اون دوست داره.

ناگهان با واقعیتی که پشت این حرف بی اختیارم بود پی بردم هیچوقت با این وضوح متوجه این جریان نبودم بله آقاجون منو بیشتر از اون دوست داشت.

اولین صحنه ای که از محبت اون بخاطر دارم مربوط به روزی بود که زری مرد آقاجون از سر کار اومده بود در چهارچوب در خشک شده بود خانم جون شیون میکرد ننه قرآن میخواند دکتر سرش را تکان میداد و با نفرت و انزجار ار در بیرون میرفت که سینه به سینه آقاجون شد با عصبانیت گفت: این بچه اقلا سه روزه داره جون میکنه حالا دکتر خبر میکنید؟ اگه بجای این طفل معصوم یکی از پسران هم بود همین کارو میکردی؟

آقاجون رنگش مثل گچ سفید شده بود داشت می افتاد دویدم جلو با دستهای کوچکم پاهایش را بغل کردم و ننه جون را صدازدم. روی زمین نشست مرا محکم در بغل گرفت سرش را در موهایم فرو برد و بلند گریه کرد ننه جون رسید: پاشو

پسر پاشو تو مردی نباید مثل زنا شیون کنی خدا خودش داده خودش هم گرفته آدم که نباید جلو خدا واسه.

آقا جون فریاد زد: تو گفתי چیزیش نیس خوب میشه نداشتی برم دکتر بیارم.

اونموقع هم فرقی نمیکرد اگه عمرش دنیا بود میموند حالا هم که نبود اگه جالینوس حکیم را هم که می آوردی فایده

نداشت اصلا این قسمت ماس دختر بما نیومده.

این حرفا مزخرفه همش تقصیر توس.

اولین باری بود که میدیدم آقاجون سر مادرش داد میزنه راستش خیلی هم خوشم آمد بعد از آن آقاجون تا مدتها مرا

بغل میکرد و بی صدا اشک میریخت من از تکان شانه هایش مفهمیدم. از آن پس سهم محبت و توجهی که از زری دریغ

شده بود بمن رسید و احمد هرگز این تبعیض را فراموش نکرد و نبخشید. از همان کودکی همیشه نگاه غضب آلود احمد

دنبالم بود به محض اینکه آقاجون از خانه بیرون میرفت مرا به باد کتک میگرفت حالا احمد به مراد دلش رسیده است

من از چشم آقاجون افتادم به اعتمادش خیانت کردم او سرخورده و ازرده مرا رها کرده و این بهترین فرصت برای احمد

است که انتقام تمام این سالها را از من بگیرد. صدای پروین خانم مرا بخود آورد: خبر نداری قرار بود چه بلایی سرت بیاد

نمیدونی اون پدرسوخته چه آدم کثیفه خیال نکن کسی به دادت میرسید نمیدونی چقدر نقش بازی کردم چقدر زبون

ریختم تا احمدو راضی کردم که به اون مرتیکه جواب رد بده و بذاره این خواستگارا بیان دلم برات آتیش گرفته بود تو

عین پانزده بیست سال پیش خوده منی. دیدم اینا فقط میخوان تو رو شوهر بدن از این سعید بی عرضه هم که خبری

نیست گفتم اقلا شوهری بکنی که پس فردا زیر کتک سیاه و کبودت نکنه آدم باشه شاید انشالله بهش علاقه مند شدی

اگرم نشدی بتونی تو هم راه خودتو بری.

با لحنی گزنده و تلخ گفتم: مثل تو؟

با سرزنش نگاهم کرد: نمیدونم هر جور دلت خواست هر کسی یه جور انتقامشو از زندگی میگیره و یه جوری اوضاع رو

برای خودش قابل تحمل میکنه.

در هر حال من آنروز برای خرید حلقه نرفتم گفتند سرما خورده پروین خانم انگشتر نقره ای که در دست من بود در آورد و با خودش برد تا حلقه و پارچه و غیره بخرد. دو روز بعد هم اقام با محمود و علی رفتند قم و با یک ماشین پر از اسباب و اثاثیه برگشتند دم در خانم جون گفت: صبر کنید صبر اینا رو نیارید تو یه راست ببرید خونه خودش پروین خانم باهاتون میاد نشونتون میده پاشو دختر پاشو تو هم باهاشون برو خونتو ببین نگاه کن چی کم و کسری داری چیزاتو چطوری بچینیم پاشو باریکلا.

شانه بالا انداختم و با غیظ گفتم: لازم نکرده بگو همون پروین خانم بره منکه خیال شوهر کردن ندارم ظاهرا اون که بیشتر هوله.

فردای آنروز پروین خانم لباس را برای پرو آورد هر چه کرد حاضر نشدم پیوشم گفت: عیب نداره منکه اندازه های تو رو دارم از روی لباسای دیکه ات درستش میکنم حتما خوب میشه.

نمیدانستم چه باید بکنم تمام مدت دلم شور میزد نه میتوانستم غذا بخورم و نه بخوابم اگر هم چند ساعتی خواب میرفتم همه یا کابوس و آشفتگی بود و وقتی بیدار میشدم خسته تر از موقعی بودم که میخواایدم مانند محکوم به مرگی بودم که هر لحظه به زمان مرگ نزدیکتر میشود بالاخره با اینکه خیلی سخت بود تصمیم گرفتم با اقاجون صحبت کنم میخواستم به پایش بیفتم و آنقدر گریه کنم تا دلش به رحم بیاید ولی همه مواظب بودند که من حتی یک لحظه با او تنها نشوم و خودش هم به وضوح از دستم فرار میکرد. ناخودآگاه با امید معجزه ای بودم فکر میکردم دستی از آسمان در آخرین لحظه مرا خواهد ربود ولی هیچ اتفاقی نیفتاد همه چیز طبق برنامه پیش رفت و روز موعود فرا رسید از صبح د رخانه باز بود احمد و محمود و علی یکسره میرفتند و می آمدند. دور حیاط صندلی گذاشتند میوه را شستند شیرینی ها را چیدند البته تعداد مهمانها خیلی کم بود خانم جون سفارش کرده بود که به هیچکس در قم نگویند تا مبادا کسی به خانه ما بیاید و متوجه اوضاع بهم ریخته من بشود به عمه هم گفته بودند عروسی یکی دو هفته دیگر است که خبرتان میکنیم ولی عمو عباس را نمیشد نگوییم در واقع جز او کس دیگری از فامیل ما نبود بقیه چند خانواده از فامیلهای داماد بودند و

چند نفر از در و همسایه ها هر چه کردند حاضر نشدم با ارایشگاه بروم پروین خانم اینکار را هم تقبل کرد خودش صورتم را بند انداخت زیر ابروهایم را برداشت به موهایم بیگودی بست در تمام مدتی که صورتم را درست میکرد اشک از چشمانم سرازیر بود زن عمومیم از صبح برای کمک آمده بود یا بقول خانم جون برای فضولی گفت: وا چه نازک نارنجی تو که صورتت مو نداره که اینطور اشکات سرازیر شده.

بچه ام بسکه ضعیف شده طاقت نداره.

پروین خانم هم اشک در چشم داشت و گاه گاه به بهانه عوض کردن نخ اشکهایش را پاک میکرد. قرار بود ساعت پنج که کمی هوا خنکتر میشد عقد کنند. ساعت ۴ خانواده داماد آمدند و با اینکه هوا خیلی گرم بود مردها توی همان حیاط آب پاشی شده زیر سایه بلند درخت توت نشستند و خانمها به طبقه بالا رفتند سفره را در همان اتاق بزرگه پایین انداخته بودند و من در اتاق پشتی بودم خانم جون سراسیمه به اتاق دوید و گفت: هنوز لباس نپوشیدی؟ زود باش تا به ساعت دیگه آقا میاد!

تمام تنم میلرزید خودم را روی پاهایش انداختم التماس کردم که این کار را نکنند و گفتم: من نمیخوام شوهر کنم من اصلا نمیدونم این مردیکه کیه؟ تو رو بخدا نذارید به قرآن خودمو میکشم ها... برید بهمش بزنیذ بذار برم با آقا جونم صحبت کنم منکه بله بگو نیستم حالا ببینید! یا خودتون بهم بزنیذ یا من جلوی همه میگم راضی نیستم.

وای خدا مرگم بده ساکت شو این حرفا چیه باز شروع کردی ایندفعه میخوای جلو اینهمه آدم آبروریزی کنی؟ داداشات دیگه قیمة قیمة ات میکنن از صبح تا حالا احمد چاقو رو توی جیبش گذاشته گفته اگه یه کلمه حرف بی ربط زد همینجا خلاصش میکنم یه ذره به فکر آبروی آقا جون بدبخت باش همینجا سخته میکنه میمیره ها!...

نمیخوام مگه زوره؟

خفه شو! صداتو بلند نکن میشنون.

بطرفم آمد فرار کردم زیر تخت چوبی در دورترین نقطه مچاله شدم بیگودی ها باز شده و در اتاق پراکنده بودند.

بیا بیرون جون مرگ شده الهی رو تخت مرده شور خونه بینمت الهی جز جیگر بزنی بیا بیرون تو بالاخره منو میکشی.

کسی در اطاق را می زد آقاجون بود از پشت در گفت:

-خانم چیکار می کنی الان آقا می آد!

-هیچی هیچی ، داره لباس می پوشه ، فط بگو پروین خانم زود خودشو برسونه اینجا.

و با صدای آهسته به من گفت:

-د بیا ذلیل مرده ، بیا تا نکشتمت ، اینقده بی آبرویی نکن.

-منی خوام ، من عروسی نمی کنم ، تو رو به جون داداش محمود ، به جون احمد که اینقدر دوستش داری عروسی رو بهم بزنین ، بگید منصرف شدیم.

خانم جون نمی توانست زیر تخت بیاید ، دستش را دراز کرد موهایم را در چنگ گرفت و با کمک همان موها مرا از زیر تخت بیرون کشید ، در همان موقع پروین خانم وارد شد.

-خاک به سرم چکار می کنی ؟ مو به سرش نذاشتی.

خانم جون که نفس ، نفس می زد گفت:

-ببین چیکار می کنه ؟ دم آخری می خواد آبروی مونو بیره.

همان طوری که مچاله شده بودم با نفرت نگاهش کردم ، در دستش یک مشت از موی من مانده بود ، از همه شان متنفر بودم.

هرگز به خاطر نمی آورم که در مراسم عقد « بله » گفته باشم ، خانم جون بازویم با با شدن می فشرد و هی می گفت:

-بله ، بگو بله.

بالاخره یک نفر بله ای گفت و همه دست زدند . داداش محمود و چند نفر از آقاها که در اطاق پشتی نشسته بودند صلوات فرستادند . چیزهایی هم رد و بدل شد ولی من هیچ نفهمیدم . جلوی چشمهایم پرده ای بود . همه چیز در غبار و

مه شناور می دیدیم ، صداها شبیه همه بود و مفهومی نداشت . مثل مسخ شده ها به یک نقطه خیره بودم . اصلاً برایم مهم نبود مردی که پهلویم نشسته و حالا همسر منست ، کیست ! چه قیافه ای دارد ؟ همه چیز تمام شد وسعید نیامد . خواب و خیال هایم به پایان تلخی رسیده بود ، آه سعید با من چه کردی ؟

وقتی به خودم آمدم در خانه آن مرد در اطاق خواب بودم . او پشت به من روی تخت نشسته بود و داشت کراواتش را که معلوم بود هیچ به آن عادت ندارد و خیلی آزارش داده باز می کرد . خودم را به سه کنج اطاق چسباندم ، چادر سفیدی که برای آمدن به این خانه روی سرم انداخته بودند به سینه فشردم . مثل برگهای لرزان در باد پاییزی می لرزیدم . قلبم بی تاب می کرد ، سعی می کردم هیچ صدایی ایجاد نکنم تا او متوجه حضورم در اطاق نشود در سکوت مطلق اشکها بر روی سینه ام می چکید . خدایا این چه رسمی است ؟ یک روز به خاطر رد و بدل کردن چند کلمه حرف با مردی که دوسال می شناختمش خیلی چیزها در موردش می دانستم ، دوستش داشتم و حاضر بودم با او تا آخر دنیا بروم ، می خواستند مرا بکشند و امروز از من می خواهند با غریبه ای که هیچ درباره اش نمی دانم و هیچ احساسی جز ترس در کنار او ندارم به رختخواب بروم . از فکر اینکه دستش به من بخورد چندشم می شد ، احساس می کردم در معرض تجاوز قرار گرفته ام و هیچ کس نیست به دادم برسد . اطاق نیمه تاریک بود . گویی نگاه خیره من پشت گردنش را سوزاند . به طرف من چرخید . کمی مبهوت نگاهم کرد . بعد با صدایی گرفته و با تعجب پرسید:

-چته ؟ از چی می ترسی ... ؟ از من ؟، لبخند تمسخر آمیزی زد و ادامه داد : لطفاً اینطوری نگام نکن ، آدمو یاد بره ای می اندازی که به سلاخش چشم دوخته...

خواستم چیزی بگویم ولی زبانم بند آمده بود.

-آروم باش ، نترس الان سخته می کنی ، خیالت راحت باشه من باهات کاری ندارم ، من حیوون نیستم!

عضلات منقبض شده ام کمی باز شدند . نفسم که نمی دانم چه مدت بود در سینه حبس کرده بودم آزاد شد . ولی او از جایش بلند شد . دوباره من خودم را جمع کردم و به گوشه دیوار فشردم.

-بین دختر جون ، من اصلاً امشب کار دارم ، باید برم پیش دوستانم . الان هم دارم می رم . بیا به لباس راحت بپوش و بگیر بخواب بهت قول می دم اگرم برگشتم سراغت نیایم . قول شرف می دم . کفش هایش را برداشت در حالی که دستهایش را به حالت تسلیم بالا برده بود گفت : بین من رفتم.

وقتی صدای بسته شدن در آمد مثل فتر تا شدم و روی زمین نشستم . آنقدر خسته بودم که پاهایم نمی توانستند وزن بدنم را تحمل کنند . گویی کوهی را حمل کرده بود . مدتی به همان وضع بودم تا نفسم ریتم طبیعی خودش را بازیافت ، تصویرم در آینه بلند میز توالت کج وکوله می شد ، آیا این واقعاً من بودم ؟ روی موهای آشفته و نامرتبم تور مضحکی یک وری شده بود ، با وجود بقایای یک آرایش تند زننده ، رنگ پریدگیم کاملاً محسوس بود ، با عصبانیت تور را از سرم کندم ، نمی توانستم دگمه پشت لباسم را باز کنم ، یقه لباس را کشیدم تا دگمه ها پاره شدند با عجله می خواستم لباس را در آورم و از هرچیزی که نشانی از آن ازدواج مسخره داشت خلاص شوم ، به دنبال لباس راحت می گشتم ، روی تخت لباس خواب قرمز تندی با خروارها تور و چین گذاشته بودند ، با خود گفتم اینهم خرید پروین خانم ، به دور و برم نگاه کردم چمدانم را در گوشه اطاق شناختم ، بزرگ و سنگین بود ، به سختی حرکتش دادم و درش را باز کردم ، یکی از لباسهای خانه ام را پوشیدم ، از اطاق بیرون آمدم ، نمی دانستم دستشویی کجاست تمام کلیدهای برق را روشن کردم و تمام درها را گشودم تا به دستشویی رسیدم ، سرم را زیر شیر آب گرفتم و صورتم را چندین بار با صابون شستم ، کنار دستشویی وسایل ریش تراشی غریبه بود ، نگاهم به تیغ خیره ماند ، به تنها راه نجات همین بود ، باید خودم را خلاص می کردم و در خیالم دیدم که جسد بی جانم را روی زمین دستشویی پیدا می کنند ، حتماً غریبه اولین نفر است که با جسد روبرو می شود او خواهد ترسید ولی مطمئناً غمگین نخواهد شد . ولی خانم جون ، اوه او وقتی بفهمد که من مرده ام شیون می کند ، یادش می آید چطور موهای مرا گرفت و از زیر تخت بیرون کشید ، یاد التماسهایم می افتد ، چقدر احساس ناراحتی وجدان خواهد کرد . در قلبم شادی و خنکی خاصی احساس کردم ، به تصوراتم ادامه دادم :

آقا جون چه خواهد کرد ؟ دستش را به دیوار می گیرد ، سرش را روی آن می گذارد و گریه می کند یادش می آید که

چقدر آرزوی درس خواندن داشتم ، چقدر دوستش داشتم ، نمی خواستم شوهر کنم ، از ظمی که در حق من کرده بود رنج خواهد کشید شاید هم مریض شود ، در آینه لبخند می زدم ، چه انتقام دلپذیری.

خوب بقیه چه خواهند کرد ؟

سعید ، آه سعید ، او شوکه خواهد شد فریاد می زند اشک می ریزد ، به خودش لعنت می فرستد که چرا به موقع به خواستگاری من نیامده ؟ چرا مرا ندزدیده و در یک شب تاریک فراری نداده است ، تا آخر عمر با افسوس و غم زندگی خواهد کرد ، دلم نمی خواست اینهمه غصه دار باشد ولی خوب تقصیر خودش بود چرا گم شد ؟ چرا دیگر به سراغم نیامد ؟

احمد...! احمد غمگین نخواهد شد ولی احساس گناه خواهد کرد وقتی خبر را می شنود مدتی مبهوت می ماند ، خجالت زده می شود ، بعد به طرف خانه پروین خانم می دود ، تا یک هفته صبح و شب عرق می خورد . بعد از آن تمام شبهای بدمستی اش را باید زیر نگاه شماتت بار من بگذرانند ، شب من هرگز او را راحت نخواهد گذاشت.

داداش محمود سرش را تکان می دهد و می گوید ، ای بدبخت گناه پشت گناه ، حالا تو چه آتیشی داره می سوزه ، ولی حتی ذره ای خودش را مقصر نمی داند با اینهمه چند سوره قرآن برایم خواهد خواند. چند شب جمعه هم نماز می خواند ، و به خود و مسلمانیش می بالد که چه برادر باگذشت و مهربانیست ، که با این که من دختر بدی بودم ، باز هم برای من از خدا طلب بخشش کرده و با این نمازها از بار سنگین عذابم کاسته است.

علی چه ... ؟ او چه می کند ؟ لابد اول ناراحت می شود و کمی در خودش فرو می رود ، ولی به محض اینکه بچه های کوچه به دنبالش بیایند مشغول بازی شده ، همه چیز را فراموش خواهد کرد.

ولی طفلک فاطی کوچولو او تنها کسی است که بدون احساس هیچ گناه فقط فقط به خاطر من اشک خواهد ریخت ، او حال مرا خواهد داشت و وقتی زری مرده بود ، و در آینده سرنوشتی مانند من گریبانش را خواهد گرفت . حیف که در آن موقع من نیستم که کمکش کنم او هم تنها می ماند بدون هیچ یار و یاور.

پروین خانم به من آفرین خواهد گفت که مرگ را بر زندگی ننگین ترجیح دادم و حسرت خواهد خورد که چرا خودش در همان زمان جرأت چنین کاری را نداشته و به عشق بزرگش خیانت کرده است.

پروانه از مردن من خیلی دیر خبر می شود ، گریه کنان یادگارهایی را که از من دارد دورش جمع می کند و برای همیشه غصه دار خواهد ماند . آه ! پروانه چقدر دلم برایت تنگ شده چقدر بهت احتیاج دارم و شروع به گریه کردم .

رؤیاهای انتقامم فروکش کردند تیغ را برداشتم و روی مچ دستم گذاشتم ، خیلی تیزنبود ، باید فشار می دادم ، دلم نمی آمد می ترسیدم ، سعی کردم خشم و غضب و ناامیدیم را به خاطر آوردم ، یاد زخمهایی که احمد بر سعید وارد کرده بود کردم و گفتم یک ، دو ، سه و تیغ را فشار دادم ، سوزش شدیدی باعث شد که تیغ از دستم بیفتد ، خون سرازیر شد ، با رضایت گفتم خوب این یکی حالا چطوری رگ دست دیگرم را بزنم ، این دستم آنقدر می سوخت که نمی توانستم با آن تیغ را نگه دارم گفتم عیبی ندارد مدت بیشتری طول می کشد ولی بالاخره تمام خون بدنم از همین دست خارج خواهد شد . دوباره در رؤیاهای خودم فرو رفتم درد دستم کم شد ، به آن نگاه کردم خون بند آمده بود ، زخم را فشار دادم آه از نهادم برخاست چند قطره خون در دستشویی چکید ولی دوباره قطع شد ، فایده نداشت زخم به اندازه کافی عمیق نبود حتماً رگ را زنده بودم ، تیغ را دوباره برداشتم زخم دردناک بود چطور می توانستم دوباره همان جا را ببرم ؟ کاشکی راه دیگری بود که اینقدر درد و خونریزی نداشت . ذهنم بر اساس غریزه شروع به دفاع کرد ، به یاد حرف های خانم جلسه ای که در ختم انعام صحبت می کرد افتادم ، از زشتی و گناه خودکشی می گفت از اینکه خدا هرگز کسی را که چنین کار زشتی کند نمی بخشد و او باید تا ابد در آتش جهنم در کنار مارهایی که نیشهای آتشین دارند و مأمورهای عذابی که شلاق بر تن سوخته آدمها می زنند بماند از آب متعفن و کثیفی که تنها نوشیدنی جهنم است بنوشد و سیخ های داغی را که بر بدنهای فرو می کنند تحمل نماید یادم می آید بعد از شنیدن این حرفها تا یک هفته کابوس می دیدم و شبها در خواب جیغ می زدم . نه ، نمی توانستم جهنم را تاب بیاورم ، پس انتقامم از اطرافیان چه می شد ، چطور دلشان را بسوزانم ، چطور بهشان بفهمانم که به من ظلم کرده اند ، نه اگر من این کار را نکنم دیوانه خواهم شد ، باید آنها را

عذاب بدهم همانطور که مرا عذاب دادند ، باید تا آخر عمر غصه دار و سیاه پوششان کنم ، ولی آیا آنها به راستی تا آخر عمرشان به خاطر من گریان خواهند بود ؟ مگر برای زری چقدر گریه کردند ؟ تازه او گناهی هم نکرده بود ، حالا سال تا سال هم یادش نمی کنند ، هنوز یکهفته نشده همه جمع شدند گفتند خواست خدا بوده ، نباید در مقابل خواست او چون و چرا کرد ، راضی به رضای او باشید ، مشیت الهی است ، ناشکری نکنید ، خدا دارد شما را امتحان می کند ، بنده خوب از این امتحان سربلند بیرون می آید ، خودش داده ، خودش هم گرفته ، شما فقط وسیله بوده اید طلبکار که نیستید ، بالاخره همه قانع شدند که خواست او بوده و آنها هیچ گناه و نقشی در ماجرا نداشته اند . برای من هم همین خواهد شد ، بعد از چند هفته آرام می گیرند ، و حداکثر بعد از دو سال فراموش می کنند ، ولی من در عذاب ابدی خواهم بود ، نیستم تا به آنها یادآوری کنم که با من چه کردند ، در این میان تنها آنها که واقعاً مرا دوست داشتند و نیازمند پشتیبانی و همراهیم بودند تنها و محروم می مانند.

تیغ را پرت کردم ، این کار از من بر نمی آمد منم مثل پروین خانم باید به سرنوشت تن در دهم ، خون دستم بند آمده بود دستمالی روی آن گذاشتم به اطاق خواب برگشتم رفتم زیر ملافه و با صدای بلند گریه کردم من باید این واقعیت را می پذیرفتم که سعید را از دست دادم ، یا به عبارتی او مرا نخواست ، مثل کسی که عزیزی را به خاک می سپرد سعید را در عمیق ترین زوایای قلبم به خاک سپردم ، ساعتها بر مزارش گریستم و حالا باید ترکش می کردم و می گذاشتم تا گذشت زمان با خود سردی و فراموشی بیاورد . و او را از خاطرم بزدايد ، آیا هرگز چنین روزی خواهد آمد ؟

فصل دوم

بلندی آفتاب حاکی از آن بود که ساعتها از روز گذشته است ، از خوابی بدون رؤیا و سنگین بیدار شدم ، گیج و سرگشته به اطراف نگرستیم ، همه چیز نا آشنا بود ، من کجا بودم ؟ چند لحظه گذشت تا تمام آنچه را که بر سرم رفته بود به خاطر آوردم ، من در خانه آن غریبه بودم ، از جا جستم به اطراف نگاه کردم در اطاق باز بود ولی سکوت عمیق خانه نشان می داد که کسی جز من در خانه نیست ، آرام گرفتم حس عجیبی داشتم یک نوع بی تفاوتی و سردی در تمام

وجودم گسترده شده بود ، خشم و عصیانی که در چند ماه گذشته مدام با من بود خاموش و افسرده به نظر می رسید ، هیچگونه تأسف یا دلتنگی برای خانه یا خانواده ام که از آنها جدا شده بودم نداشتم ، هیچگونه تعلق خاطری نیز به این خانه وجود نداشت ، حتی احساس تنفر هم نمی کردم ، قلبم مثل یک تکه یخ منظم و به کندی می طپید ، فکر کردم آیا هیچ چیزی در دنیا می تواند بار دیگر مرا خوشحال کند ؟

از جاییم برخاستم اطاق بزرگتر از آن بود که دیشب به نظر می رسید تختخواب و میز توالت کاملاً نو بودند حتی هنوز بوی لاک الکل می دادند حتماً همان هایی هستند که پریروز آقاجون می گفت که خریده ، چمدان لباسهایم باز و در هم ریخته بود ، یک صندوق هم گوشه اطاق دیده می شد درش را باز کردم مقدار ملافه ، روبالشی دستگیره ، دم کنی ، چند حوله و مقداری خرت و پرت دیگر در آن بود فرصت نکرده بودند آنها را بچینند از اطاق وارد فضایی چهار گوش شدم روبرویم اطاق دیگری بود که ظاهراً نقش انباری را داشت ، دست چپ در شیشه ای بزرگی با پنجره های مشبک و روبروی آشپزخانه و دستشویی قرار داشت ، کف هال با قالی قرمز رنگی پوشیده شده بود ، در دو طرف مخده هایی از جنس فرش گذاشته بودند چند قفسه به دیوار چسبیده بود که پر از کتاب بودند ، یک طرف در شیشه ای همطبقاتی داشت که یک قندان قدیمی ، یک مجسمه کله آدم که من نمی شناختم و با چند کتاب پراکنده روی آن بود ، کله کشیدم و به داخل آشپزخانه نگاه کردم فضای نسبتاً کوچکی بود با سکویی که با آجر ساخته بودند یک طرف سکو چراغ فتیله سرمه ای رنگی قرار داشت و طرف دیگر یک اجاق گاز دوشعله نو بود ، کپسول گاز را زیر سکو گذاشته بودند ، روی یک میز چوبی کوچک ، ظرف های چینی گل سرخی را روی هم چیده بودند که خوب می شناختمشان ، وقتی بچه بودم در یک سفر که به تهران آمده بودیم آنها را برای جهاز من وزری خریدند ، یک کارتن بزرگ هم وسط آشپزخانه بود که داخل آن دیگ های مسی در اندازه های مختلف با کفگیر و پشت بزرگ و سنگینی قرار داشت که همه سفید شده بودند ، معلوم بود که نتوانستند جای مناسبی برای آنها پیدا کنند ، کاملاً مشخص بود که هر چه نوست مربوط به من است و بقیه به غریبه تعلق دارد، من وسط جهازی که از بدوتولد برایم تدارک دیده بودند ایستادم.

وسایل آشپزخانه و اطاق خواب ، تمام هدف زندگی من در این وسایل دیده می شد ، همین وسایل نشان می دادند که تنها انتظاری که در زندگی از من دارند کار در آشپزخانه و خدمت در اطاق خواب است . چه وظایف شاقی آیا خواهم توانست کارهای خسته کننده پخت و پز را در آشپزخانه ای چنین درهم ریخته و وظیفه ناخوشایند اطاق خواب را با یک غریبه تحمل کنم ... ؟

حالم از همه چیز به هم می خورد ولی حتی توان حرص وجوش خوردن هم نداشتم.

به دنبال برنامه اکتشافی در شیشه ای را باز کردم یکی از فرش های ما آنجا افتاده بود روی طاقچه اطاق دو عدد لاله با آویزهای قرمز و یک آینه با حاشیه ای بی رنگ قرار داشت . لابد آینه شمعدانهای من بودند ، هیچ یاد نمی آمد سر سفره عقد آنها را دیده باشم . یک میز مستطیل هم گوشه اطاق بود که روی آن رومیزی رنگ و رو رفته ای انداخته بودند و رویش یک رادیوی بزرگ قهوه ای رنگ با پیچهای استخوانی قرار داشت که مثل دو چشم گنده بمن نگاه میکردند در کنارش یک جعبه مربع شکل بود که بنظرم عجیب آمد جلو رفتم روی میز تعدادی پاکتهای بزرگ و کوچک دیده میشد که رویشان عکسهایی از گروههای موسیقی بود جعبه را شناختم این گرام بود از همانها که پروانه اینا هم داشتند درش را باز کردم به خطوط گرد و سیاه که یکدیگر را در بر گرفته بودند دست کشیدم حیف که بلد نبودم چطور باید آنها را بکار بیندازم. به پاکت صفحه ها نگاه کردم عجب این غریبه آهنگهای خارجی هم گوش میدهد اگر داداش محمود بفهمد... در این خانه تنها همین گرام و کتابها برایم جالب بودند. با خود گفتم کاش مرا برای همیشه با این کتابها تنها میگذاشتند. خوب این بالا دیگر چیزی نداشت در آپارتمان را باز کردم ایوان کوچکی در مقابلم بود که یک طرف آنرا راه پله گرفته بود یک سری پله به طرف حیاط و یک سری بطرف پشت بام پایین رفتم وسط حیاط آجر فرش حوض گردی با رنگ آبی کهنه که تازه آبش را عوض کرده بودند قرار داشت دو باغچه دراز و باریک در دو طرف حوض بودند در یکی درخت گیلاس نسبتا بلندی ایستاده بود و در دیگری درختی بود که پاییز فهمیدم خرماالوست در کنار دیوار درخت موی پیر و خسته ای به داربستی کهنه و چوبی تکیه داده بود چند بوته گل محمدی که برگهایشان

خاک آلود و تشنه بنظر میرسیدند در دو طرف درختها نشسته بودند. نمای ساختمان و دیوار حیاط از آجر بهمنی قرمز بود پنجره های اتاق خواب و اتاق مهمانخانه از حیاط دیده میشدند. ته حیاط یک توالت قدیمی بود از آنها که در قم هم داشتیم و من همیشه از آن میترسیدم. این حیاط با چند پله از ایوان سراسری طبقه پایین که پنجره های بلند در آن باز میشد جدا میگردید. سعی کردم اتاقهای طبقه پایین را از پشت پنجره ها ببینم همه پرده حصیری داشتند که در بالای پنجره ها جمع شده بودند پرده یکی از اتاقها باز بود دستهایم را کنار صورتم گرفتم و بداخل نگاه کردم یک قالی لاکی رنگ چند مخده در اطراف اتاق یک دست رختخواب جمع شده وسایل اصلی اتاق را تشکیل میدادند.

سماور و بساط چای در کنار یکی از مخده ها بود رو در ورودی که بنظر کهنه تر از در بالا میرسید قفل بزرگی زده بودند لابد اینجا هم منزل مادر بزرگ غریبه بود. حالا حتما به مهمانی رفته شب پیرزنی که کمی قوز داشت و چادر نماز سفید با گلهای ریز سیاه سرش بود را در مراسم عقد بخاطر آوردم که چیزی در دستم گذاشت گویا سکه بود حتما او را با خودشان برده اند تا عروس و داماد چند روزی تنها باشند عروس و داماد...؟ پوزخندی زدم و از پله ها پایین آمدم و به پله های زیر زمین و در بسته آن نگاهی انداختم پنجره های باریک زیر ایوان نورگیرهای زیرزمین بودند از میان آن نگاه کردم خیلی تاریک اشفته و خاک آلوده بنظر میرسید معلوم بود مدتهاست که کسی به آنجا وارد نشده خواستم برگردم نگاهم به گلهای خاک گرفته محمدی افتاد دلم سوخت اب پاش را از اب حوض پر کردم و به آنها اب دادم.

ساعت حدود ۱ بعد از ظهر بود احساس گرسنگی می کردم به آشپزخانه رفتم یک جعبه ز شیرینی ها عروسی اونجا بود. یکی را بدهان گذاشتم خیلی خشک بود دلم یه چیز خنک میخواست. یخچال قدیمی کوتاه و چاق برنگ سفید کنار آشپزخانه بود درش را باز کردم مقداری پنیر کره ی قدری میوه و برخی چیزهای دیگر در یخچال گذاشته بودند. یک شیشه آب و یک هلو برداشتم روی لبه پنجره آشپزخانه نشستم و همینطور که انرا گاز میزدم بدور و برم نگاه کردم چه آشپزخانه اشفته و نامرتبی بلند شدم یک کتاب برداشتم و رفتم روی تخت بهم ریخته دراز کشیدم ولی فکرم همراهی نمیکرد. چندین سرط از کتاب را خواندم ولی هیچ نمیفهمیدم. کتاب هم جذابیت نداشت. آنرا به کناری انداختم سعی

کردم بخوابم ولی نمیشد. این فکر مدام در ذهنم میرقصید که حالا باید چکار کنم؟ یعنی واقعا بقیه زندگیم با این غریبه خواهد گذشت؟ راستی نصفه شب کجا رفت؟ حتما بخانه پدر و مادرش رفته شاید هم از من شکایت کرده باشد اگر مادرش بیاید و با من دعوا کند که چرا پسر من را از خانه بیرون کرده ای چه بگویم؟ مدتی با خیالهای مختلف از این پهلوی به آن پهلوی چرخیدم تا یاد سعید بقیه مطالب را از ذهنم زدود سعی کردم آنرا کنار بزنم. به خودم نهیب زدم و گفتم دیگر نباید در مورد او فکر کنم حالا که نتوانستم خودم را بکشم باید مواظب رفتارم باشم پروین خانم هم از همینجا شروع کرده که حالا به این راحتی به شوهرش خیانت میکند. اگر میخواهم مثل او نشوم باید به سعید فکر نکنم. ولی یاد او رهایم نمیکرد بالاخره تنها راه حلی که به ذهنم رسید این بود که به تدریج شروع به جمع آوری قرص کنم تا اگر دیدم این زندگی برایم قابل تحمل نیست و دارم به راههای بدی کشیده میشوم وسیله ای اسان و بدون درد برای خودکشی در اختیار داشته باشم. حتما خدا هم متوجه خواهد بود که برای رهایی از گناه چنین کرده ام و آن عذاب وحشتناک را برایم در نظر نخواهد گرفت. بنظر امد که ساعتها در رختخواب بودم حای چرتی هم زدم ولی وقتی به حال آمدم و به ساعت بزرگ و گرد روی دیوار نگاه کردم دیدم تازه ساعت سه و نیم است. چکار باید میکردم حوصله ام خیلی سر رفته بود. با خود گفتم: یعنی این غریبه کجا رفته؟ راستی میخواهد با من چه کند؟

کاش میشد بدون آنکه با من کاری داشته باشد در این خانه زندگی کنم. در این خانه کتاب بود موسیقی بود رادیو بود و آنها مهمتر ارامش بود تنهایی و استقلال داشتم به اندازه سر سوزنی نمیخواستم خانواده ام را ببینم من و غریبه در این خانه میتوانستیم هر کدام برای خود زندگی مستقلی داشته باشیم. آه اگر قبول کند. من همه کارهای خانه را میکنم و هر کدام براه خود خواهیم رفت. به یاد پروین خانم افتادم او هم گفته بود شاید بهش علاقه مند شدم و گرنه تو هم بتوانی راه خودت را بروی پشتم لرزید منظور از این جمله را خیلی خوب میفهمیدم. واقعا چه ساده میتوان در راه خطر قدم گذاشت. ولی ایا او واقعا گناهکار است یا من اگر چنین کنم خائن هستم خائن نسبت به کی؟ به چی؟ واقعا کدام خیانت است؟ هم خوابه شدن با غریبه ای که نمیشناسمش دوستش ندارم و نمیخواهم بمن دست بزند و به صرف چند کلامی که

دیگران خوانده و من با زور بله گفته ام یا دیگری از طرف من گفته یا عشق ورزیدن به مردی که دوستش دارم برایم همه چیز است. آرزوی زندگی با او را دارم ولی کسی آن چند کلمه را برایمان نخوانده است.

سرم باد کرده بود چه فکرهای عجیبی در آن میچرخید. باید کاری کنم باید خودم را مشغول کنم و گرنه دیوانه خواهم شد. رفتم رادیو را با صدای بلند روشن کردم احتیاج داشتم صداهای دیگری جز صدای خودم را بشنوم به اتاق خواب رفتم با سرعت تخت را مرتب کردم لباس خواب سرخ رنگ را مچاله کرده ته صندوقی که انجا بود گذاشتم لباسها در کمد بهم ریخته و نامرتب اغلب از چوب رختی به پایین افتاده بودند همه را بیرون ریختم لباسهای خودم را در یک طرف و لباسهای غریبه را در طرف دیگر گذاشتم خرت و پرتها را در کمدهای میز توالت جای دادم و روی آنرا مرتب کردم. صندوق سنگین را به گوشه اتاق روبرو که فقط چند کارتون کتاب در آن بود کشیدم و چیزهای اضافی را داخل آن گذاشتم آنجا را هم مرتب کردم هوا تاریک شده بود که این دو اتاق کامل مرتب شدند حالا میدانستم هر چیزی کجاست. دوباره احساس گرسنگی کردم دستهایم را شستم و به آشپزخانه رفتم. وای که آنجا چقدر بهم ریخته و نامرتب بود ولی دیگر حوصله نداشتم آب را جوش آوردم و چای مختصری درست کردم. نان هم در خانه نبود روی شیرینی های خشک کمی پنیر و کره گذاشتم با چای خوردم. آمدم سر کتابها بعضی اسامی عجیبی داشتند که خوب نمیفهمیدم بعضی کتابهای حقوقی بودند که معلوم بود کتابهای درسی غریبه اند چند کتاب داستان و شعر هم بود شعرهای اخوان ثالث فروغ فرخزاد و چند مجموعه شعری که خیلی از آنها خوشم آمد. یاد کتاب شعرم که سعید داده بود افتادم. کتاب کوچکم که روش عکس گلدانی با گل نیلوفر برنگ سیاه نقاشی شده بود. یادم باشد آنرا حتما بیاد بیاورم. کتاب اسیر فروغ را باز کردم وای که چه جراتی دارد این زن تمام احساسش را بیپروا بیان کرده بعضی از آنها با تمام وجود احساس میکردم گویی خودم آنها را گفته بودم چند شعر را علامت گذاشتم تا در دفترم بنویسم و با صدای بلند خواندم:

در این فکرم که در یک لحظه غفلت از این زندان خامش پر بگیرم

به چشم مرد زندانبان بخندم کنارت زندگی را از سر بگیرم

دوباره بخود نهیب زدم که خجالت بکش ساعت از ۱۰ گذشته بود که یک کتاب داستان برداشتم و به تخته رفتن خیلی خسته بودم. نام کتاب خرمگس بود چه اتفاقاتی بد و وحشتناکی را توصیف میکرد نمیتوانستم آنرا زمین بگذارم و کمک کرد تا به تنهایی خودم در این خانه غریبه فکر نکنم و نترسم نفهمیدم چه موقع بخواب رفتم کتاب از دستم افتاد و چراغ روشن ماند.

نزدیکی های ظهر بود که بیدار شدم خانه همچنان در سکوت عمیق تنهایی خود غوطه ور بود با خود گفتم چه سعادت است بدون مزاحم زندگی کردن میتوانم تا هر ساعت که بخواهم بخوابم دست و رویم را شستم چای درست کردم و باز از همان شیرینی های کدایی خوردم با خود اندیشیدم که امروز شنبه است همه مغازه ها باز هستند اگر این غریبه برنگردد خودم باید بروم و قدری خرید کنم ولی با کدام پول؟ راستی اگر او نیاید من باید چه کنم؟ حتما امروز سرکار رفته انشالله عصری برمیگردد خنده ام گرفت گفته بودم انشالله یعنی من دوست دارم او برگردد؟ آیا او واقعا برای من ارزش خاصی پیدا کرده؟ بیاد یکی از داستانهای زن روز افتادم که در آن دختری را مثل من بزور شوهر میدهد او شب عروسی به شوهرش میگوید که دیگری را دوست دارد و نمیتواند با او همبستر شود. شوهر هم قسم میخورد که به او دست نزند پس از گذشت چند ماه زن کم کم به محاسن مرد پی برده عشق گذشته را فراموش میکند و به همسرش دل میبندد ولی شوهر حاضر نبود قسمش را فراموش کند و هرگز به آن زن دست نزد یعنی ممکنست او هم چنین قسمی خورده باشد؟ چه بهتر! در درون من هیچ احساسی برای غریبه وجود نداشت فقط میخواستم برگردد تا اولاً از این بلاتکلیفی خلاص شوم ثانیاً احتیاج به پول برای ادامه زندگی داشتم ثالثاً به هیچ وجه مایل به بازگشت به خانه پدری نبودم. واقعیت این بود که از پناهگاه جدیدی که یافته بودم و از این زندگی بدون سر خر خوشم آمده بود.

رادیو را با صدای بلند روشن کردم و مشغول کار شدم بیشتر ساعات طولانی آنروز در آشپزخانه گذشت. چند کمد کوچک را که درهای آهنی داشتند تمیز کردم روی طبقات روزنامه پهن کردم و بشقاب ها و خرت و پرت های دیگر را که پراکنده بودند در آن چیدم دیگهای بزرگ مسی را زیر سکویی که روی آن چراغ سه فتیله ای و گاز قرار داشت

گذشتم از صندوقی که دستگیرها را در آن دیده بودم مقداری پارچه ندوخته پیدا کردم روی میزهایی در اندازه های مختلف درست کردم و چون چرخ خیاطی نداشتم پایین آنرا کوک زدم یکی را روی سکو و بقیه را روی میزها و قفسه ها انداختم سماور نویی را که حتما از جهاز من بود با سایر وسایل چای روی یکی از قفسه ها چیدم چراغ سه فتیله ای و یخچال را که خیلی کثیف بودند شستم و کف اشپزخانه را مدتی ساییدم تا تمیز شد. چند رومیزی گلدوزی شده در وسایلم بود آنها را روی طاقچه اتاق مهمانخانه زیر رادیو و گرام دستی و کتابها پهن کردم صفحه ها و کتابها را هم مرتب و به ترتیب قد چیدم کمی با گرام ور رفتم ولی روشن نشد به گوشه و کنار نگاه کردم خانه شکل دیگری گرفته بود از آن خوشم آمد صدایی از حیاط مرا بطرف پنجره کشاند ولی خبری نبود باغچه ها خیلی خشک و تشنه بنظر میرسیدند رفتم پایین و آنها را اب دادم حیاط و پله ها را شستم هوا تاریک شده بود که خسته و عرق کرده از کار فارغ شدم یادم آمد که در خانه حمام داریم هر چند که آب سرد بود و من بلد نبودم آب گرمکن نفتی درازی را که گوشه حمام بود روشن کنم ولی باز هم غنیمت بود بعد از شستن حمام و دستشویی با همان آب سرد دوش گرفتم سرم را به سرعت شستم و به تنم صابون زدم و بیرون امدم. لباس خانه گلداری را که پروین خانم تازه برایم دوخته بود پوشیدم موهایم را پشت سرم بستم در آینه بخود نگاه کردم بنظرم آمد که خیلی عوض شده ام دیگر بچه نبودم انگار در چند روز گذشته به اندازه چند سال بزرگ شده بودم.

با صدای در حیاط قلبم فرو ریخت به کنار پنجره رفتم پدر و خواهر کوچک غریبه با مادر بزرگ وارد شدند خواهرش زیر بازوی مادر بزرگ را گرفته و کمک میکرد که از چند پله حیاط بالا بیاید پدرش رفت تا قفل درها را باز کند ولی صدای پای مادر غریبه و هن هنش د رپله نشان میداد که میخواهد هر چه زودتر خود را بخانه ما برساند ضربان قلبم شدید تر شده بود دست و پایم میلرزید در را باز کردم و پس از نفس بلندی سلام گفتم.

به به! سلام عروس خانم حالت چگونه شادوماد کجاست؟ و قبل از اینکه من جواب بدهم وارد خانه شد و صدا کرد: حمید حمید مادر کجایی؟

نفس راحتی کشیدم پس آنها نمیدانند که حمید از همان شب رفته و هنوز برنگشته است به ارامی گفتم: منزل نیست.

ا... کجا رفته؟

گفت یه سری میرم پیش دوستام.

سرش را تکان داد و مشغول واریسی خانه شد به همه جا سرک کشید نمیفهمیدم معنی سر تکان دادنش چیست. انگار

معلم سختگیری ورقه ام را بررسی میکند دلم شور میزد و منتظر نظر نهایی اش بودم. دستی به لبه پارچه های گلدوزی

شده که روی طاقچه کشیده بودم کشید و گفت: خودت دوختی؟

نه.

به اتاق خواب رفت در کمد لباسها را باز کرد خودم از مرتب بودن آنها خوشم آمد باز سرش را تکان داد در آشپزخانه

به ظرفهای داخل قفسه نگاه کرد یکی از آنها را برگرداند و گفت: مسعوده؟

بله!

بالاخره کنکاش به پایان رسید به هال برگشت و نشست به پشتی تکیه داد من رفتم چای دم کنم و مقداری شیرینی در

ظرفی گذاشته و برگشتم.

بیا دخترم بیا بشین حظ کردم همونطور که پروین خانم میگفت خوشگل و تمیز و با سلیقه خوب در عرض دو روز

اینجارو روبراه کردی مادرت میگفت بعد از یکی دو روز باید بریم کمکش تا خونشو تمیز کنیم ولی انگار دیگه لازم

نیست معلومه خیلی خانه داری خیالم راحت شد. خوب ننه گفتی حمید کجا رفته؟

پیش دوستاش.

بین دخترم زن باید زینت داشته باشه باید بتونه شوهرشو تو چنگش بگیره خوب ضبط و ربطش کنه حواستو جمع کن

این حمید گل من خرم داره خارهاش همین دوستاش هستن باید کاری کنی از اونا بیره تو هم باید بدونی دوستاش

همچین آدمای سربراهی نیستن. همه گفتن اگه دستشو بند کنیم گرفتار زن و بچه بشه از این هواها می افته. حالا این

دیگه وظیفه توست باید همچین بخودت مشغولش کنی که نفهمه وقتش چطور میگذره. نه ماه دیگه هم بچه اولو تو بغلش میذاری نه ماه بعدم بچه دوم خلاصه باید اونقدر دور و برشو شلوغ کنی که از این فکر و خیالادرییاد من زور خودمو زدم به هر بدبختی بود با غش و گریه و رو به قبله شدن بالاخره زنش دادم حالا دیگه بعد از این نوبت توست.

گویی ناگهان پرده ای از جلو چشمم کنار رفت. آه... طفلک غریبه پس او را هم مثل من بزور سر سفره عقد نشانده بودند. او هم مطلقا خواهان من یا این زندگی نیست. شاید او هم کس دیگری را دوست دارد. ولی خوب اگر دوست داشته چرا برایش نگرفته اند؟ اینها که خیلی به پسرشان و خواسته هایش اهمیت میدهند. او که مثل من نبود تا منتظر باشد به خواستگاریش بیایند. خودش میتوانست هر کس را که میخواهد انتخاب کند. پدر و مادرش هم که آنقدر آرزوی ازدواج او را داشتند حتما روی حرفش حرفی نمیزدند. شاید او اصلا مخالف ازدواج بوده نمیخواسته زیر این بار برود ولی چرا؟ او که سن و سالی ازش گذشته یعنی فقط بخاطر دوستانش؟ صدای مادرش مرا از افکارم بیرون کشید: امروز قرمه سبزی درست کردم حمید عاشقش دلم نیومد اون نخوره یه قابلمه براتون آوردم میدونم تو حالا حالاها وقت سبزی پاک کردن نداری... راستی برنج که دارین؟

با تعجب شانه هایم را بالا انداختم...

تو زیرزمینه همین جلو باباش هر سال که برای خودمون برنج میخره چند گونی هم برای بی بی و حمید میگیره برای شب یه کته درست کن حمید از برنج دون بدش میاد. کته رو بیشتر دوس داره ما هم چون دیگه فردا شب میریم بی بی رو آوردیم وگرنه میخواستم چند روز دیگه نگهش دارم زن بی آزاریه گاهی بهش سر بزن معمولا خودش کارا و پخت و پزشو میکنه ولی اگه تو هم گاهی بهش سر بزنی و براش غذا بدی بد نیست ثواب داره.

در همین موقع منیژه و پدرش هم وارد شدند من بلند شدم و سلام کردم پدرش با نگاهی گرم خنده مهربانانه ای کرد: سلام دخترم حالت چگونه است میگفتی از شب عروسیش خوشگلتره.

بین یه روزه چه خونه زندگی درست کرده چطور همه جا رو تمیز و مرتب کرده حالا باید دید این پسره دیگه چه بهونه

ای داره.

منیژه هم همه جا سرک کشید و گفت: بینم مگه تو چقدر وقت داشتی؟ دیروز که لابد همه ش خوابیده بودید تازه مادرزن سلام هم باید میرفتید.

کجا باید میرفتیم.

مادر زن سلام مگه نه ماما مگه روز بعد از عروسی نباید برن مادرزن سلام؟

آره خوب باید میرفتند راستی نرفتید؟

نه ما که نمیدونستیم.

همه خندیدند.

خوب معلومه حمید که از این رسم و رسوما خبر نداره این طفلکی هم از کجا بدونه؟ ولی حالا که میدونید باید برید منتظرتونن.

آره بهتون کادو هم میدن یادته ماما برای مادرزن سلام منصوره چه الله قشنگی به بهمن خان دادی؟

آره یادمه... راستی چی میخوای برات از مکه بیارم؟ تعارف نکن بگو.

هیچی.

پاتختی هم که قرار شد بعد از اومدنه ما باشه حالا بازم فکراتو بکن تا فردا اگه چیزی خواستی بگو.

خانم پاشو فکر نکنم این حمدی پیداش بشه خیلی خسته ام انشالله حمید فردا بهمون سر میزنه شاید هم بیاد فرودگاه

خوب دخترم خداحافظی باشه برای فردا. مادرش مرا بغل کرد و بوسید و در حالیکه بغض کرده بود گفت: جون تو و

جون حمیدم ترو خدا مواظبش باش نذاری بلایی سرش بیاد. به منیژه هم سر بزنی هر چند که منصوره هم مواظبشه.

با رفتن آنها نفس راحتی کشیدم استکانها و پیش دستیها را جمع کردم رفتم پایین تا برنج را پیدا کنم دلم ضعف میرفت

بی بی صدایم کرد سلام کردم او هم خوب سراپایم را برانداز کرد و گفت: سلام بروی ماهت ایشالله سفید بخت بشی مادر

این پسره رو هم جمع و جورش کنی.

ببخشید کلید زیرزمین پیش شماست؟

نه مادر همون بالای دره.

الان شام درست میکنم.

-باریکالله درست کن درست کن.

-برای شما هم می آرم ، نمی خواد چیزی درست کنین.

-نه ننه من شام نمی خورم ، فقط اگه فردا نون گرفتید برای من هم بگیرید.

-چشم!

و با خود گفتم اگه غریبه نیاد ، من چطوری نون بگیرم ؟ بوی کته و قرمه سبزی اشتهايم را به شدت تحریک کرده بود ،

یادم نمی آمد آخرین باری که یک غذای درست و حسابی خورده بودم کی بود . حدود ساعت ده غذا حاضر شد ، ولی از

غریبه خبری نبود ، نه می توانستم و نه می خواستم که منتظرش بمانم ، شامم را با ولع خوردم ظرفها را شستم و بقیه غذا

را که برای چهار وعده دیگرمان هم بس بود در یخچال گذاشتم ، کتابم را برداشتم و به تخت خواب رفتم ، بر خلاف

شب گذشته خیلی زود خوابم برد.

ساعت هشت صبح بود که از خواب بیدار شدم ، کم کم برنامه خواب و بیداریم داشت تنظیم می شد ، دیگر اطاق برایم

غریبه نبود . آرامشی که در این مدت کوتاه در این خانه بدست آورده بودم هرگز در خانه شلوغ و نا امن خودمان

نداشتم . مدتی در رختخواب غلت زدم ، بدون عجله بلند شدم تختم را مرتب کردم و بیرون آمدم ، یک مرتبه خشکم

زد ، غریبه در حال روی یکی از پتوهای کنار مخده خوابیده بود ، کمی ایستادم معلوم بود که در خواب عمیقی است . اصلاً

دیشب متوجه آمدنش نشده بودم ، هیکلش به نظرم به آن تنومندی که تصور کرده بودم نبود ، بازویش را روی پیشانی

و چشمهایش گذاشته بود ، سیلپهای بلند و پر پستی داشت که نه تنها لب بالا بلکه قسمتی از لب پایین را هم پوشانده بود

، موهایش حلقه های درشتی بودند که آشفته و نامرتب بر روی بالش ریخته بود ، نسبتاً سبزه و قد بلند به نظر می رسید ،
 با خود گفتم این مرد شوهر منست ولی اگر او را در خیابان می دیدم ، نمی شناختم ، واقعاً که خیلی مسخره است . بی
 سرو صدا دست ورویم را شستم ، سماور را روشن کردم ، ولی نان را چه کنم ؟ بالاخره فکری به خاطر می رسید ، چادر
 نماز را سرم انداختم و به آرامی از در بیرون آمدم ، بی بی داشت آپاش را از آب حوض پر می کرد ، سلام کردم.

-سلام عروس خانوم حمید تنبل هنوز بیدار نشده ؟

-نه می خوام برم نون بخرم ، شما که هنوز صبحانه نخوردین ؟

-نه مادر عجله ای ندارم.

-نونوایی کجاس ؟

-از در که رفتی بیرون برو دست راست ، سر کوچه که رسیدی می پیچی دست چپ ، صد قدم بری جلو نونواییه . کمی
 این پا واوون پا کردم و گفتم:

-ببخشیدها پول خرد دارین ؟ نمی خوام حمید رو بیدار کنم . می ترسم نونوایی پول خرد نداشته باشه.

-آره نه دارم ، برو سر طاقچه بردار.

وقتی برگشتم حمید هنوز خواب بود ، چای را دم کردم ، برگشتم تا از یخچال پنیر را در بیاورم که با هیکل غریبه که در
 چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود روبرو شدم به شدت تکان خوردم و بی اختیار گفتم:

-وای ...! او به سرعت خودش را کنار کشید ، دوباره دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-نه ! نه ! ترو خدا نترس ، مگه من لولو خور خوره ام ؟ از خودم ناامید شدم ، یعنی من اینقدر ترسناکم ؟

خنده ام گرفت ، با دیدن خنده من آرامش یافت دستهایش را به بالای در گرفت و گفت:

-انگار امروز حالت بهتره.

-بله متشکرم ، تا چند دقیقه دیگر صبحونه حاضر می شه.

-به به ! صبحانه ! اینجاها را هم که تمیز کردی ، بیخودی نبود مامان می گفت وقتی زن تو خونه باشه همه چیز مرتب می

شه ، فقط خدا کنه من بتونم ، وسایلمو پیدا کنم ، من به اینهمه مرتب بودن عادت ندارم.

و به طرف دستشویی رفت ، بعد از چند دقیقه صدایش را شنیدم که گفت :

-ببین ... حوله حمام اینجا بود ، کجا گذاشتیش ؟

رفتم حوله را که تا کرده بودم آوردم ، سرش را از لای در بیرون آورد و گفت :

-راستی اسم تو چی بود ؟

جا خوردم حتی اسم مرا هم نمی داند ، بالاخره سر عقد چند بار اسمم را خوانده بودند ، چقدر برایش بی تفاوت بود و یا تا

چه میزان در فکرهای خودش غرق بوده که به این راحتی فراموش کرده است ، با سردی گفتم :

-معصوم !

-آها معصومه ! حالا معصومه یا معصوم.

-فرقی نمی کنه همه بهم میگن معصوم.

-نگاهی دقیق تر به صورتم کرد و گفت :

-آها ... خوبه ... بهت می آد.

قلبم فشرده شد ، او همین را گفته بود ، ولی عشق و محبت او کجا و بی تفاوتی این کجا ؟ او به قول خودش روزی هزار

بار اسم مرا تکرار می کرد ، چشمانم پر از اشک شد ، به آشپزخانه برگشتم ، وسایل صبحانه را به هال بردم و سفره را

پهن کردم.

غریبه با موهای حلقه حلقه و خیش در حالیکه حوله را پشت گردنش انداخته بود یک راست به طرف سفره آمد ،

چشمهای سیاه ، مهربان و خندانی داشت ، احساس ترسی که داشتم به کلی برطرف شد.

-به به ! عجب صبحونه ای نون تازه هم که داریم ، اینم از مواهب زن داشته.

احساس کردم این را برای خوشایند من می گوید ، می خواست از اینکه نام مرا به خاطر نداشته به نوعی عذرخواهی کند

. چای را جلوش گذاشتم ، چهار زانو نشست و در حالیکه پنیر را روی نان می گذاشت گفت:

خوب ، تعریف کن ، چرا از من اونقدر ترسیدی ؟ من ترسناکم یا هر کس دیگه هم اون شب به اسم شوهر به اطاق

خوابت می اومد وحشت می کردی ؟

-فرقی نمی کرد ، از هر کسی که بود می ترسیدم.

و در دل ادامه دادم جز سعید که اگر او بود با تمام وجود به آغوشش می پریدم.

-پس چرا عروسی کردی ؟

-مجبور بودم.

چرا ؟

-خانوادم معتقد بودن که وقت ازدواجهم.

-ولی تو هنوز خیلی جوونی به نظر خودت هم وقتش بود ؟

-نه ! من می خواستم درس بخونم.

-خوب چرا نخوندی ؟

-می گفتم برای دختر تصدیق ششم ابتدایی کافیه ، تازه من این سالها رو هم بسکه التماس کردم اضافه خوندم.

-پس تو رو مجبور کردند که سر سفره عقد بشینی و نداشتند به مدرسه که خواست مشروعت بود بری ؟

-آره.

-چرا مقاومت نکردی ؟ چرا جلوشان نایستادی ؟ چرا عصیان نکردی ؟

رنگش کمی برافروخته شده بود . تو باید حقو به زور هم که شده می گرفتی ، اگه کسی زیر بار زور نمی رفت اینهمه

زورگو توی دنیا پیدا نمی شد ، همین مظلومیت ها بنیان ظلم و اینقدر محکم می کنه.

متحیر نگاهش کردم مثل اینکه خیلی از واقعیت پرت بود . خنده ام گرفت ، با همان لبخند که گویا تمسخر آمیز هم بود
گفتم:

-پس شما زیر بار زور رفتید؟

-خشکش زد ، ساکت شد ، با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-کی ؟ منو می گی ؟

-بله ، شما رو هم به زور سر سفره عقد نشوندن ، مگه غیر از اینه ؟

-کی همچین حرفی زده ؟

-خوب مشخصه ، نمی تونین بگین که در آرزوی ازدواج لحظه شماری می کردین ، بیچاره مادرتون چقدر زحمت کشیده
، غش وضعف کرده تا شما حاضر شدین زن بگیرین.

-اینا رو مامانم گفته ، نه ... ؟ خوب البته راست گفته ، می دونی حق با توست ، منم مجبور شدم ، زور همیشه کتک ودعوا
وشکنجه نیست ، گاهی با کمک عشق و محبت زور می گن و دست وپای آدمو می بندن ، ولی وقتی به خاطر دلخوشی
مامان قبول کردم که زن بگیرم فکر نمی کردم هیچ دختری با این شرایط زن من بشه.

مدتی در سکوت به صبحانه خوردن ادامه دادیم ، بعد فنجان چای را در دست گرفت به مخده تکیه داد وگفت:

-اما تو هم خوب ذیلی هستی ها ... ، خوشم اومد ، سر بزنگاه آدمو خیط می کنی . و شروع به خنده کرد منم خندیدم.

-می دونی چرا نمی خواستم زن بگیرم ؟

-نه! چرا ؟

-چون آدم متأهل زندگیش مال خودش نیست ، دست وپایش بسته می شه ، گرفتار می شه نمی تونه به ایده آلهایش
فکر کنه و دنبال اونا بره یک نفر می گه مرد وقتی زن می گیره متوقف می شه وقتی بچه اول دنیا می آد به زانو می افته با
بچه دوم به سجود می ره یا بچه سوم دیگه فنا می شه ، یا یک چیز شبیه به این . البته منم بدم نمی آد صبحونه ام حاضر

باشه خونه ام تمیز باشه ، کسی باشه بهم برسه ، کارامو بکنه لباسامو بشوره ، ولی این ناشی از خودخواهی انسانه و به تربیت غلط مرد سالاری ما بر می گرده . من معتقدم که نباید در مورد زن اینجوری فکر کرد به نظر من زنها از ستمدیده ترین اقشار تاریخند ، اولین گروه انسانی که بوسیله گروه دیگر استثمار شد زنها بودند ، همیشه به عنوان وسیله مورد استفاده قرار گرفته اند و هنوز هم می گیرند.

با اینکه حرفهایش کمی کتابی بودند و معنی بعضی کلمه ها مثل استثمار را خوب نمی دانستم ولی خیلی خوشم آمد ، این جمله که زنها ستمدیده ترین قشر تاریخند در ذهنم حک شد.

-برای همین نمی خواستید زن بگیرید؟

-بله نمی خواستم گرفتار بشم ، چون این خاصیت تفکیک ناپذیر ازدواجهای سنتی است ، حالا اگر دوست و هم مرام و هم عقیده بودیم ، چیز دیگری بود.

-خوب چرا با کسی که هم مرام بود ازدواج نکردید ؟

-دخترای گروه ما به راحتی تن به ازدواج نمی دن ، اونها هم خودشون رو وقف هدف کردن ، مادرم هم از تمام بچه های ما متنفره ، می گفت اگه یکی از اونا رو بگیری ، خودمو می کشم.

-شما دوستشون داشتید ؟

-چی رو دوست داشتم ... ؟ اوه نه ! اشتباه نکن ، منظورم این نیست که مثلاً من عاشق کسی بودم و مادرم مخالفت کرد ، با این حرفهای احمقانه ، نه ! توی ماها اصلاً از این حرفها نیست ، چون اونا اصرار داشتند من زن بگیرم ، منم می خواستم با یک ازدواج درون گروهی که مانع فعالیتها نشه ، غائله رو ختم کنم ولی خوب مامان دستمو خوند،

-درون گروهی ؟ منظورتون چه گروهیه ؟

-گروهی خاصی نیست همین ها که جمع می شن تا یک فعالیتهای باارزش انجام بدن فعالیتهایی که به نفع مردم محروم باشه ، بالاخره هر کسی در زندگی ایده ها و اهدافی داره و در آن جهت حرکت می کنه ، تو هدفت چیه ؟ می خواهی در

چه جهتی حرکت کنی ؟

-قبلاً هدفم درس خواندن بوده ، ولی حالا... نمی دونم.

-نکنه تا آخر عمرت می خوای این خونه را بسابی ؟

-نه! ...

-پس چی ؟ اگه هدفت درس خوندنه خوب بخون ، چرا جا می زنی ؟

-آخه کسی رو که ازدواج کرده باشه مدرسه راه نمی دن.

-یعنی تو نمی دونی راههای دیگه ای هم برای درس خواندن هست ؟

-مثلاً چه راهی ؟

-خوب برو کلاس شبانه ، متفرقه امتحان بده ، آدم که حتماً نباید مدرسه بره.

-اونو می دونم ولی آخه مگه از نظر شما اشکال نداره ؟

-نه چه اشکالی داره ؟ خیلی هم خوبه ، من ترجیح می دم با آدم تحصیل کرده و باشعور سرو کار داشته باشم ، اصلاً این

حق توست ، من چکاره ام که مانع تو بشم ، من که زندانبان تو نیستم.

هاج وواج مانده بودم اصلاً حرف هایی را که می شنیدم باور نمی کردم ، این دیگه چه جور آدمیست ؟ چقدر با مردهایی

که تا بحال شناخته ام فرق دارد ، احساس کردم چراغی به بزرگی یک خورشید در زندگیم روشن شده زبانم از

خوشحالی بند آمد ، بی اختیار گفتم:

-راست می گید ؟ آخ اگه بزارید درس بخونم...

از حالت من خنده اش گرفته بود ، با بزرگواری گفت:

-معلومه که راست می گم این حق توست لازم نیست از کسی تشکر کنی ، هر آدمی باید بتونه هر کاری رو که دوست

داره و فکر می کنه که درسته انجام بده ، معنی همسر این نیست که مانع فعالیتهای طرف مقابل بشی ، بلکه باید از او

پشتیبانی کنی ، اینطور نیست ؟

با تمام وجود سر تکان دادم و حرفهایش را تصدیق کردم ، منظورش را هم خوب فهمیده بودم منم نباید مانع کارهای او باشم.

این تفاهم پس از آن قانون نانوشته زندگی ما شد ، قانونی که هر چند بر اساس آن من از برخی حقوق انسانیم بهرمند شدم ولی در نهایت به سود من نبود.

آن روز او سرکار نرفت و من البته نپرسیدم چرا. برای نهار به منزل پدر و مادرش رفتیم ، که شب عازم سفر بودند . برای پوشیدن لباس مدتی در اطاق معطل شدم نمی دانستم چه باید بپوشم ، با خود گفتم مثل همیشه روسریم را سر می کنم اگر گفت چرا ، چادر می پوشم ، وقتی از اطاق بیرون آمدم نگاهی به روسریم انداخت گفتم :- این چیه ؟ ... باید باشه ؟

-خوب از وقتی پدرم اجازه داد من همیشه روسری زدم ، حالا اگه شما ناراحتین چادر سر می کنم.

-اوه نه !نه! همین هم زیادیه ، البته میل خودته ، هر جوری که دوست داری لباس بپوش ، این هم از حقوق انسانیه.

آن روز بعد از مدتها احساس سرخوشی کردم ، احساس داشتن پشتوانه ای مطمئن ، احساس دسترسی به رؤیاهایی که تا همین چند ساعت پیش امکان ناپذیر به نظر می رسیدند ، با آرامش در کنارش قدم می زدم . با هم حرف می زدیم . او بیشتر صحبت می کرد . گاه حرفهایش خیلی ادبی و کتابی می شد و مثل معلمی که برای شاگرد کودنی درس می گوید سخن می گفت . ولی برای من اصلاً ناخوشایند نبود . او واقعاً باسواد بود . از نظر تجربه و تحصیل من حتی شاگرد او هم محسوب نمی شدم . مبهوت گفتارش بودم و از این رابطه لذت می بردم.

در منزل آنها همه دورمان را گرفتند . خواهر بزرگش منیر خانم هم با دو پسرش از تبریز آمده بود ، پسرهای یک جور حالت غریبه گی داشتند زیاد با بقیه نمی جوشیدند ، بیشتر با خودشان ترکی حرف می زدند ، خود منیر خانم هم با خواهرانش خیلی فرق داشت ، از آنها خیلی بزرگتر می نود ، به نظرم بیشتر شبیه خاله اشان بود تا خواهرشان ، از اینکه

می دیدند من و حمید با هم خوب هستیم و حرف می زنیم خوشحال بودند . حمید یکسره با مادر و خواهرها شوخی می کرد ، به آنها متلک می گفت ؛ و از همه عجیب تر آن که آنها را می بوسید من خیلی خنده ام می گرفت و تعجب می کردم . در خانه ما مردها زیاد با زنها صحبت نمی کردند ، چه رسد به شوخی و خنده ، از محیط و فضای خانه شان خوشم آمد . اردشیر پسر منصوره چهار دست و پا راه می رفت ، خیلی شیرین و ودوست داشتنی بود و بدون غریبی خودش را بغل من می انداخت ، احساس خوبی داشتم ، از ته دل می خندیدم . مادرش گفت:

-خوب الحمدالله ، عروسمون خندیدن هم بلده ما تا به حال خنده اشو ندیده بودیم . منصوره دنباله حرف را گرفت:

-اتفاقاً وقتی می خنده چقدر هم خوشگلتر می شه ، با اون چالهای رو گونه هاش ، به خدا من اگه جات بودم همیشه می خندیدم . سرخ شدم و سرم را پایین انداختم . منصوره ادامه داد ، داداش خوشش اومد . دیدی چه دختر خوشگلی برات پیدا کردیم ، بگو دستت درد نکنه.

حمید با خنده گفت:

-دست شما درد نکنه.

منیژه اخمهایش را در هم کشید و گفت:

-حالا چتونه ، چرا مثل آدم ندیده ها رفتار می کنین ؟

و از اطاق بیرون رفت . مادرش گفت:

-ولش کنید ، بالاخره اون همیشه عزیز دردانه داداشش بوده . من که خیلی خوشحالم ، حالا که با هم می بینمتون خیالم

راحت شد ، خدا رو صد هزار مرتبه شکر ، حالا دیگه می تونم تو خونه خدا نذرمو ادا کنم.

در این موقع پدرش وارد شد . ما ایستادیم و سلام کردیم ، پدرش پیشانی هر دومان را بوسید من سرخ شدم . با مهربانی گفت:

-خوب عروس خانم ، حالت چطوره ؟ پسر من که اذیت نکرده ؟!

سرم را پایین انداختم و گفتم : نه خیر!

-اگه یه وقت اذیتت کرد بیا به خودم بگو ، همچین گوشش را می کشم که دیگه جرأت نکنه ناراحتت کنه.

و به شوخی گوش حمید را کشید . حمید خندید و گفت:

-نکش باباجون ، اینقدر که تو گوش ما رو کشیدی دیگه دراز گوش شدیم.

موقع خداحافظی مادرش بار دیگر مرا به گوشه ای کشید و گفت:

-بین دخترم از قدیم گفتن ، گربه رو دم حجله می کشن ، از همین حالا محکم جلوش وایسا ، نه اینکه باهاش دعوا کنی

ها ، با خوش اخلاقی ، خودت راهشو پیدا می کنی بالاخره تو زنی ، عشوه ای ، نازی ، قهری ، خواهشی ، خلاصه نذار شبها

دیر بیاد خونه ، صبح سر ساعت بفرستش سر کار ، باید پای دوستاشو از زندگیت ببری ، انشاءالله زود هم بچه دار شو ،

پشت سر هم ، امونش نده دو سه تا بچه که دور و برشو گرفت دیگه این مسخره بازیها از سرش می افته ، بینم چقدر

جربزه داری.

موقع بازگشت حمید پرسید ، خوب مامانم چی می گفت ؟

-هیچی می گفت مواظب شما باشم.

-آره می دونم مواظب من باشی که با دوستام رفت و آمد نداشته باشم ، آره ؟

-ای...

-توچی گفتی ؟

-هیچی چی بگم ؟

-باید می گفتم من که ، مأمور جهنم نیستم ، که زندگی رو براش زهر مار کنم.

-من چطوری روز اول می تونم همچین حرفهایی به مادر شوهرم بزنم.

-امان از دست این زنهای قدیمی ، اصلاً مفهوم ازدواج رو درک نمی کنن ، زنو یک زنجیری می دونن برای بستن دست

و پای مرد بیچاره ، در صورتیکه مفهوم ازدواج همراهی ، تفاهم ، پذیرش خواستهای طرفین و حقوق مساویه ، به نظر تو غیر از اینه ؟

-نه ، کاملاً حق با شماس ، و در دل اینهمه بزرگواری و شعورش را ستودم.

-اینقدر از زنای بی شعوری که مدام از شوهراشون می پرسن کجا بودی ؟ با کی بودی ؟ چرا دیر اومدی ؟ چرا نیومدی ؟ بدم می آد ، تو ماها زن ومرد حقوق مشخص و مساوی دارن ، هیچکدوم هم حق ندارن دیگری رو به بند بکشند ، یه کارهایی که دوست نداره وادارش کنن ، یا استنطاق کنند.

-چه خوب! ...

پیام را کاملاً روشن ومشخص دریافت کردم ، هرگز نباید سؤال کنم چرا ، کی و کجا...واقعیت این بود که در آن موقع برایم اهمیتی هم نداشت زیرا اولاً او به مراتب از من بزرگتر، درس خوانده تر و باتجربه تر بود، مسلماً بهتر از من می دانست چطور باید زندگی کند ثانیاً، اصلاً به من چه که او چه کار می کرد؟ همینکه برای زنها این همه حق و حقوق قائل بود و اجازه می داد درس بخوانم و کارهایی را که دوست دارم انجام دهم نه تنها کافی بلکه از سرم هم زیاد بود.

دیروقت به خانه رسیدیم، او بدون اینکه حرفی بزند بالش و ملافه ای برداشت و مشغول آماده کردن مخل خوابش شد، معذب بودم نمی دانستم باید چه کنم خجالت آور بود که من روی تخت بخوابم و او را که اینهمه مهربان و بامحبت بود وادار کنم که در این جای ناراحت بخوابد، قدری این پا و آن پا کردم و بالاخره گفتم:

_اینطوری خیلی بده، شما ناراحت می خوابید، شما بیاید روی تخت من پایین می خوابم.

_نه مهم نیست من همه جا می توانم بخوابم.

_آخه...من عادت دارم روی زمین بخوابم.

_منم همینطور.

به اتاق خواب رفتم، با خود فکر کردم تا کی می توانم اینطوری زندگی کنم؟ از نظر احساسی آشفته بودم، هیچگونه

کشش عاشقانه یا خواست غریزی وجود نداشت، ولی من خود را بدهکار می دانستم، او مرا از آن خانه نجات داده و می خواست با اجازهٔ ادامهٔ تحصیل بزرگترین لطف را به من بکند، از طرفی آن احساس انزجاری که روز اول از تصور تماس دستهای او با بدنم می کردم از میان رفته بود. به حال رفتم، بالای سرش ایستادم و گفتم:

_لطفاً بیا و سرجات بخواب.

نگاه نافذ، پرسشگر و کنجکاو خود را برای چند لحظه به چهره ام دوخت، با لبخندی نامحسوس دستش را به طرفم دراز کرد، با کمک من از جایش برخاست و بدین ترتیب در جایگاه همسریش قرار گرفت.

آن شب پس از اینکه او به خواب عمیقی فرو رفت من ساعتها گریه کردم و در خانه قدم زدم، نمی دانستم چه مرگم شده. هیچ فکر روشنی نداشتم. فقط دلتنگ بودم.

چند روز بعد پروین خانم به دیدنم آمد هیجان زده بود گفت:

_هر چه منتظر شدم خودت بیای که نیومدی دیدم بیش از این نمی توانم تحمل کنم گفتم پیام ببینم در چه حالی؟

_خوبم! بد نیستم.

_برام تعریف کن چطور؟ اذیتت که نکرده؟ بگو ببینم شب اول چی به سرت اومد با اون حالی که تو داشتی گفتم سنکوب می کنی.

_آره حالم خیلی بد بود ولی اون فهمید، وقتی وضع منو دید از خونه رفت بیرون تا من راحت بخوابم.

_وای...! چه آدم نازنینی؟! خدا رو شکر! نمی دونی چقدر دلم شور می زد، دیدی چقدر مرد باشعوریه، حالا اگه زن اون اصغر قصاب شده بودی خدا می دونه چه بلایی سرت می آورد حالا بگو ببینم در کل ازش راضی هستی؟

_آره خیلی پسر خویه، خانواده اش هم خوبن.

_الحمدلله! می بینی چقدر با اون خواستگاری دیگه ات فرق دارن.

_آره اینو مدیون توأم، حالا کم کم متوجه می شم تو چه لطف بزرگی در حق من کردی.

_نه بابا...من کاری نکردم، خودت خوب بودی که اینا پسندیدنت حالا خدا رو شکر که تو راحتی، شانس خودت بود، من بدبخت از این شانسا نداشتم.

_تو که با حاج آقا مشکلی نداری، بیچاره کاری به کارت نداره.

_به...! تو حالاشو می بینی، حالا که پیر شده و مریض و پشم پيله اش ریخته، نمی دونی اون وقتا چه گرگی یود، شب اول چطوری به من حمله کرد، من که می لرزیدم و گریه می کردم چه کتکی ازش خوردم. اون روزا پولدار بود هنوز فکر می کرد که عیب از زناس که بچه درا نمی شه، کلی بیا و برو داشت، خدا رو بنده نبود. بلاهایی سرم آورد که گفتنی نیست، وقتی صدای در می اومد و می فهمیدم اومده خونه چهارستون بدنم می لرزید. آخه نه اینکه منم بچه بودم خیلی ازش می ترسیدم ولی وقتی الحمدالله ورشکست شد و همه مال و منالشو از دست داد، بعد هم دکترا بهش گفتن که عیب از خودش و هیچوقت نمی تونه بچه دار بشه انگار یه سوزن به بادکنک زدند باد و فیسش خوابید یه دفعه به اندازه بیست سال پیر شد، همه هم ولش کردن و رفتن، منم بزرگ تر و قوی تر شده بودم زبونم دراز شده بود، می تونستم جلوش وایسم یا ولش کنم و برم، حالا می ترسه که منو هم از دست بده، اینه که کاری به کارم نداره، حالا دیگه نوبت تاخت و تاز منه، ولی جوونی و سلامتیم رو که ازم گرفت چی؟ اونا رو که نمی تونم برگردونم...کمی سکوت برقرار شد، سرش را طوری تکان داد که گویی می خواهد افکار گذشته را دور کند و ادامه داد، راستی چرا دیدن خانم جون و آقا جونت نمی آیی؟

_برای چی پیام؟ چه گلی به سرم زدن.

_وا مگه می شه بالاخره پدر مادرتن.

-اونا از خونه بیرونم کردن، من دیگه اونجا نمی آم.

_این حرفو زن گناه دارن، خیلی منتظرتن.

_نه پروین خانم نمی تونم پیام، دیگه هم حرفشو وزن.

بیش از سه هفته از زندگی مشترک ما می گذشت که یک روز صبح زنگ خانه به صدا در آمد، تعجب کردم، من کسی را نداشتم که به دیدنم بیاید دویدم و در را باز کردم، خانم جون با پروین خانم پشت در ایستاده بودند، جا خوردم با سردی سلام کردم.

_سلام خانم، انگار خیلی خوش می گذره که اینهمه وقته رفتی و پشت گوشت رو هم نگاه نمی کنی، خانم جونت دیگه داشت از غصه دق می کرد، گفتم بیا بریم ببین که ماشاءالله حالش خوبه.

_کجایی دختر داشتم از دلشوره می مردم، سه هفته اس چشممون به در خشک شد، هیچ خبری ازت نیومد نمی گی ننه ای داشتی بابایی داشتی؟ رسمی هست رسومی هست؟

_عجب! کدوم رسم و رسوم؟ پروین خانم با سر اشاره کرد که حرف نزنم و گفت:

_وا! حالا یه بفرما بگو اقلاً، این بیچاره تو این گرما کلی راه اومده، نکنه تو خونه هم

نمی خوای رامون بدی؟

_خیلی خوب بفرمایید. خانم جون همانطور که غرغرکنان از پله ها بالا می آمد گفت:

_روز بعد از عروسی تا بوق سگ نشستم تا خیر سرمون دامادمون بیاد دیدنی، کخ خبری نشد، گفتیم شاید روز بعد بیان، گفتیم لابد جمعه این هفته می آن، جمعه اون هفته، جمعه هفته بعد، دیگه گفتم حتماً دختره مرده، بلایی سرش اومده، مگه می شه کسی اینطوری از خونه باباش بره و پشت سرشو نگاه نکنه، انگار نه انگار ننه ای، بابایی داشته که به گردنش حقی دارن.

وسط هال رسیده بودم که دیگر طاقتم طاق شد، فریاد زدم:

_حق دارین؟ کدوم حق؟ چه حقی گردن من دارین؟ غیر از اینکه درستم کردین؟ مگه من خواستم درستم کنین؟ که منتشو گردن من می دارین، واسه کیف خودتون بوده، وقتی هم فهمیدین دختره کلی هم غصه خوردین و پشیمون شدین غیر از این چه حق دیگه ای دارین؟ برام چکار کردین؟ اینهمه التماستون کردم بذارین درس بخونم، گذاشتین؟ اینهمه

التماستون کردم شوهرم ندین، بذارین یکی دو سال دیگه تو اون خونه خراب شده بمونم؟ گذاشتین؟ چقدر کتکم زدین؟ چند دفعه تا پای مرگ رفتم، چند ماه زندانی بودم؟ خانم جون زار زار گریه می کرد، پروین خانم با وحشت نگاهم می کرد و با دستش علامت می داد که ساکت باشم ولی عقدۀ دلم تازه سر باز کرده بود، نمی توانستم جلویش را بگیرم.

_خودتون از وقتی یادمه می گفتین دختر مال مردمه، بعد هم به زور دادینم دست مردم، همچین می خواستین از سر خودتون بازم کنید که حتی براتون مهم نبود منو به کی می دین، مگه شما نبودین که اون طوری از زیر تخت بیرونم کشیدین، که زودتر بیرونم کنین؟ مگه شما نبودین که می گفتین تو باید از این خونه بری که محمود زن بگیره؟ خوب منم رفتم یعنی شماها بیرونم کردین، شدم مال مردم، حالا منتظرین که پیام دست بوستون؟ بابا ایوالله! واقعاً که!...

_بسه معصوم خجالت بکش، این حرفا چیه می زنی، بین چه به روز این زن بدبخت آوردی؟ هر چی باشه پدر مادرتن، زحمتتو کشیدن تا بزرگ شدی، خیال می کنی همینطوری به این قد و قواره رسیدی؟ کم آقا جونت دوستت داره؟ همه چیو واسه تو می خواس؟ کم غصه تو رو خوردن؟ من شاهد بودم اون مدت که مریض بودی این زن چه کشید، شب ها تا صبح بالای سرت می نشست و اشک می ریخت. چقدر برات نذر و نیاز کرد؟ تو دختر بی چشم و رویی نبودی، همه پدر مادرا به گردن بچه هاشون حق دارن، حتی بدترینشون، تازه اینا که اینهمه هم خاطرت رو میخوان، به خدا وقتی من شوهر کردم و رفتم اگه صد سال هم نمی رفتم خونۀ بابام هیچکس سراغمو نمی گرفت، چه بخوای چه نخوای حق فرزندی به گردنته، باید به جاییاری و گرنه خدا بدش می آد و بهت غضب می کنه!

آرام گرفته بودم، احساس می کردم سبک شده ام، کینه و نفرتی که مثل یک دُمل چرکین در تمام این مدت عذابم می داد سرباز کرده بود اشکهای خانم جون هم مانند مرهمی بر زخم از دردم می کاست.

_وظیفۀ فرزندی؟ اهه... باشه. من وظیفۀ فرزندیمو به جا می آرم اگه کاری داشتین براتون می کنم، نمی خوام آخر سر

من گناهکار باشم و بدهکار، ولی از من نخواین که اونچه رو که با من کردین فراموش کنم.

گریه خانم جون شدیدتر شد و گفت:

__برو اون چاقو رو بیار و این دست منو که موهاشو کشید قطع کن، به خدا این جوری راحت ترم و کمتر درد می کشم،

روزی صد دفعه به خودم می گم الهی دستت بشکنه زن، چطور دلت اومد این طفل معصومو اینطوری بزنی. ولی مادر اگه

این کارو نمی کردم، می دونی اون روز چه آبروریزی می شد. داداشات قیمه قیمه ات

می کردن از صبح احمد توی گوشم می خوند که اگه این دختره بخواد بازی در بیاره و آبروریزی کنه آتیشش می زنم،

از طرفی آقا جونت تمام اون هفته قلبش درد می کرد، اون روز با قرص و دوا رو پا واساده بود، رنگ به رو نداشت، همش

می ترسیدم سکنه کنه. این وسط من بدبخت چکار باید می کردم، به خدا دلم کباب بود ولی نمی دونستم چکار باید

بکنم.

__یعنی شما خودتون دلتون نمی خواست منو شوهر بدین؟

__چرا نه، چرا روزی هزار بار از خدا می خواستم یه آدم خوبی پیدا بشه دستتو بگیره از اون خونه نجات بده خیال می

کنی من نمی فهمیدم تو چقدر غصه

می خوری، تو اون زندون روز به روز لاغرتر و زردتر می شدی، به خدا نکات که می کردم دلم کباب می شد، اینقدر نذر

و نیاز کردم که تو شوهر خوب پیدا کنی و خلاص بشی، غصه تو داشت منو می کشت.

با گرمای محبتی که از این حرف ها بر می خاست یخ لجبازی و قهرم آب می شد، گفتم:

__حالا گریه نکنین.

بلند شدم و رفتم شربت آوردم. پروین خانم برای اینکه فضا رو عوض کند گفت:

__به به! چه خونه زندگی مرتبی، راستی از تخت و کمدت خوشتر اومد؟ من انتخاب کرده بودم ها...

__آره پروین خانم هم تو اون مدت خیلی زحمت کشید ما همه ممنونشیم.

_من هم همینطور

-وای تو رو خدا نگید خجالت می کشم، چه زحمتی خانم جون؟ اینقدر خوشم می اومد. هر چی که می پسندیدم، آقا نه نمی گفت، تا حالا این جور خرید نکرده بودم، اگه می گفتم باید سرویس شاه رو هم براش بخری می خرید. معلومه آقا جونت خیلی خاطرتو می خواد، احمد مرتب دعوا می کرد که چرا اینهمه خرج رو دست آقام می داری، ولی اون خودش دلش می خواست، همش می گفت می خوام آبرومند باشه، تو فامیل شوهر سر بلند بشه، دو روز دیگه نزنین تو سرش که جهاز نداشته. خانم جون با حق حق خفیفی گفت:

_حالا هم مبلها که برات سفارش داده حاضره. منتظره ببینه تو کی وقت داری بفرسدشون.

آهی کشیدم.

_خوب حالا حالش چطوره؟

_چی بگم مادر؟ خوب نیست. با دستکهای روسری چشمهایش را پاک کرد و ادامه داد. همینو می خواستم بهت بگم حالا اگه منو نمی خوای ببینی عیب نداره، ولی آقات داره از غصه دق می کنه، دیگه تو خونه با کسی حرف نمی زنه، دوباره شروع کرده به سیگار کشیدن اونم پشت سر هم. یک ریز هم سرفه می کنه، میترسم دور از جونش بلا ملایی سرش بیاد، به خاطر اون هم که شده یه سری به خونه بزن، می ترسم نینیش پشیمون بشی ها...
_وا! خدا نکنه، نفوس بد نزنین، می آم تو همین هفته می آم، بینم کی حمید وقت داره، اگه هم اون وقت نداشت خودم تنها می آم.

-نه مادر این جور که نمی شه باید تابع شوهرت باشی، نمی خواهم اونم ناراحت شه.

_نه بابا ناراحت نمی شه، خیالتون جمع خودم دُرسش می کنم.

حمید بار دیگر برایم روشن کرد نه وقت و نه حوصله همراهی با مرا در دید و بازدید های خانوادگی دارد و با تشویق و اصرار ازم خواست که زندگی اجتماعی مستقلی برای خودم فراهم کنم، شماره های خطوط اتوبوس و مسیرهای آنها را

هم برایم کشید و بهترین مسیر برای گرفتن تاکسی را یادم داد. منم چند روز بعد در یک عصر اواخر مرداد ماه که می دانستم حمید شب به خانه نمی آید، لباس پوشیدم و به خانه آنها رفتم، عجیب بود این خانه به همین زودی شده بود خانه آنها و دیگر خانه من نبود، آیا بقیه دخترها هم با همین سرعت نستب به خانه پدری غریبه می شوند؟ اولین باری بود که به تنهایی از خانه بیرون می آمدم و راه نسبتاً درازی را با اتوبوس طی می کردم هر چند که کمینگران بودم ولی از این استقلال خوشم می آمد احساس بزرگی و شخصیت می کردم. وقتی به محله خودمان رسیدم احساس های متفاوتی در درونم بهم آمیخت، یاد سعید قلبم را فشرد، و با گذر از جلوی خانه پروانه دلتگیم برای او چند برابر شد، از ترس آنکه مبدا همان وسط خیابان اشکهایم سرازیر شوند بر سرعتم افزودم ولی با نزدیک شدن به خانه پای رفتنم سست می شد، دلم هم نمی خواست با اهالی آن محل روبرو شوم از همه خجالت می کشیدم.

استقبال گرم فاطمی که به آغوشم پرید و زار زار گریست اشک به چشمانم آورد، بالتماس می گفت که به خانه برگردم یا او را هم با خود ببرم. علی از جایش تکان نخورد فقط سر فاطمی داد زد که:

__اینقدر عر نزن، مگه نگفتم برو جورابای منو بپار.

احمد دم غروب آمد ولی از همان موقع مست بود گیج و منگ نگاهم کرد، انگار نه انگار که حدود یک ماهست که مرا ندیده، چیزی را که جا گذاشته بود برداشت و رفت. محمود زیر لب جواب سلام مرا داد و با اخم از پله ها بالا رفت.

__دیدنی خانم جون من نباید اینجا پیام اگه سالی یه دفعه هم پیام اینا ناراحت می شن.

__نه نه، تو به خودت نگیر از جای دیگه ناراحت. الان یه هفته اس با هیشکی حرف نمی زنه.

__چرا مگه چش شده؟

__خبر نداری؟ اون هفته شال و کلاه کردیم، شیرینی و میوه و پارچه خریدیم، رفتیم قم خونه عمه ات برای محبوبه صحبت کنیم.

__خوب؟

_هیچی مادر معلوم شد قسمت نیست، هفته پیشش بله برون محبوبه بوده، ما رو هم از لج اینکه چرا برای عروسی تو دعوتشون نکرده بودیم خبر نکردن، البته بهتر، من که از اول هم راضی به این عروسی نبودم، با اون ننه عفریته اش خودش هی محبوبه محبوبه می کرد.

احساس شادمانی خاصی تمام وجودم را پر کرد. با تمام سلولهای بدنم معنی جمله «دلم خنک شد» را فهمیدم، به خود گفتم چقدر تو بد جنسی! ولی کسی در درونم می گفت: حقشه! بذار اونم بکشه.

_اگه بدونی عمه ات چقدر پز دامادشو بهمون داد، گفت: آیت الله زاده اس. ولی دانشگاه هم رفته و امروزیه، چقدر مال و ثروت داره طفلک محمود، بچه امو اگه کار می زدی خونس در نمی اومد. همچین قرمز شده بود که ترسیدم سخته کنه، بعد هم چند تا متلک بارمون کردن که ایشالله برای عروسی محبوبه هفت شب و هفت روز جشن می گیریم. چراغونی می کنیم، آدم باید دخترشو با افتخار شوهر بده نه یواشکی و هول هولکیف اگه عمه برای عروسی برادرزاده اش نباشه پس کی باید باشه، و خلاصه کلی از این گله ها کرد.

وقتی آقا جون آمد در اتاق بودم، کنار دیوار ایستادم که مرا نبیند. اتاق هم نسبت به بیرون تاریک بود. آقا جون یک دستش را به در تکیه داد، یک پایش را روی زانوی پای دیگرش گذاشت و مشغول باز کردن بند کفشهایش شد. با صدایی آرام گفتم:

_سلام. پایش افتاد و در اتاق نیمه تاریک به دنبال صدا گشت، جلو آمدم، برای چند لحظه با لبخندی پر مهر نگاهم کرد، بعد به خودش آمد، دوباره پایش را روی زانو گذاشت و مشغول شد و با صدایی بلندتر گفت:

_چه عجب! یاد ما کردی؟

_اختیار دارید! من همیشه یاد شما هستم.

سرش را تکان داد، دمپایی هایش را پوشید. حوله اش را مثل همان وقتها به دستش دادم. با چشمانی پر از سرزنش نگاهم کرد و گفت:

_فکر نمی کردم اینقدر بی وقت باشی.

بغض گلویم را گرفت، این پرمهرترین حرفی بود که او می توانست بگوید.

سرشام همه چیز را جلوی من می گذاشت. تند تند حرف می زد، هیچوقت به این پرحرفی ندیده بودمش، محمود برای شام سر سفره نیامد. آقا جون با خنده گفت:

_خب تعریف کن، حالا شام و ناهارچی به شوهرت می دی؟ بلدی غذا درست کنی؟ یا نه! شنیدم می خواد از دستت شکایت کنه!

-کی، حمید؟ اون بیچاره هیچوقت از غذا شکایت نمی کنه، هر چی جلوش بذارم می خوره، تازه می گه نمی خواد وقتتو صرف غذا درست کردن بکنی!

_وا! پس چیکار کنی؟

_می گه باید درست رو ادامه بدهی.

سکوت برقرار شد، همه با چشموهای گرد نگاهم کردند، برقی در چشمان آقاجون درخشید. خانم جون ادامه داد:

_پس خونه زندگیت چی؟

_کاری نداره به همه می شه رسید. تازه حمید می گه ناهار و شام و خونه داری و اینها برای من اصلاً مهم نیست. تو باید کارایی رو که دوست داری بکنی، مخصوصاً درستو بخونی که خیلی هم واجبه!

علی گفت:

_برو باب! تورو دیگه مدرسه راه نمی دن!

_چرا رفتم صحبت کردم، قراره برم کلاس شبانه. امتحانها را هم متفرقه می دم شاید هم تا آخر شهریور بتونم با تجدیدی های امسال امتحان بدم. راستی یادم باشه کتابمو ببرم.

آقاجون با خوشحالی گفت:

-خدا رو شکر.

خانم جون با تعجب نگاهش کرد.

_حالا کتابام کجاس؟

_همه رو جمع کردم گذاشتم توی ساک آبی. تو زیرزمین، علی، پاشو ننه، برو بیارشون.

_به من چه؟! مگه خودش دست و پا نداره؟!

آقا جون با عصبانیت و جدیتی بی سابقه به طرفش چرخید، در حالی که دستش را به نشانه تودهنی زدن بالا برده بود گفت:

_ساکت! نینم دیگه با ابجی خانمت اینطوری حرف بزنی ها... اگه دفعه دیگه از این غلطا بکنی می زنم دندوناتو خُرد می کنم.

همه مات و مبهوت به آقاجون خیره شده بودیم. علی مرعوب و دلخور بلند شد و رفت طرف در. فاطی خودش را به من فشرد و زیر لب خنده مستانه ای کرد، خنک شدن دل او را هم احساس می کردم. موقع خداحافظی آقاجون، بدرقه ام کرد و دم در آهسته که کس دیگری نشنود پرسید:

_دفعه دیگه کی می آی؟

برای رفتن به کلاس و شرکت در امتحانات متفرقه دیر شده بود، در نتیجه برای کلاسهای پاییز ثبت نام کردم، و بی صبرانه منتظر شروع آنها ماندم، در این مدت از وقت بسیار زیادم برای خواندن کتابهای موجود در خانه که کم هم نبودند استفاده می کردم از کتابهای داستان شروع کردم، بعد کتابهای شعر را به دقت خواندم، نوبت به کتابهای فلسفی کخ خیلی سخت و خسته کننده بودند رسید بالاخره از بیکاری مجبور شدم حتی کتابهای درسی حمید را هم بخوانم. این کتاب خواندن های مداوم هر چند که لذت بخش بود و مشغولم می کرد ولی برای پر کردن زندگیم کافی نبود، حمید تقریباً هیچ شبی زود به خانه نمی آمد، و گاه چند روزی اصلاً پیدایش نمی شد اوایل شام درست می کردم سفره را می

چیدم و منتظرش می نشستم، بارها کنار سفره خوابم برد ولی باز هم این کار را می کردم، از تنها غذا خوردن متنفر بودم. یک بار او که نیمه های شب به خانه آمد خوابیدن مرا در کنار سفره دید با ناراحتی صدایم کرد و با عصبانیت گفت تو کار بهتری از غذا درست کردن و وقت تلف کردن نداری؟ وحشت زده از پریدن بی موقع از خواب و دلخور از رفتار او به سر جایم برگشتم و با گریه ای بی صدا دوباره به خواب رفتم. صبح مانند سخنرانی که برای یک مشت آدم ابله حرف می زند نطق مفصلی در مورد نقش زن در جامعه ایراد کرد و با عصبانیتی کنترل شده گفت:

-سعی نکن با این اداهای زنهای سنتی و بیسواد یا استثمار شده زنجیری از عشق و محبت احمقانه برای به دام انداختن من درست کنی.

خشمگین و آزرده با صدایی بغض آلود گفتم:

-من هیچ منظوری نداشتم، فقط عصر از تنهایی خسته می شدم، دوست هم ندارم تنها غذا بخورم، بعد هم فکر کردم تو نهار که نیستی و معلوم نیست چی می خوری، اقلأً شب یه غذای درست و حسابی بخوری.

-شاید خودآگاه این منظور رو نداشته باشی، ولی ناخودآگاه هدفتم همین، این از شگردهای قدیم زنان که از طریق شکم می خوان مرد را رو گرفتار کنن.

-برو بابا! کی می خواد تو رو گرفتار کنه؟ من فکر کردم بالاخره هر چی باشه ما زن و شوهریم، درسته که حالا عاشق همدیگه نیستیم، ولی خوب دشمنم که نیستیم، دوست داشتم باهات حرف بزدم، ازت چیز یاد بگیرم، یه صدای دیگه غیر از صدای خودمو تو خونه بشنوم، تو هم اقلأً یه وعده غذای خونگی بخوری، تازه اینهم به اصرار مامانت بود که خیلی دلش شور خورد و خوراک تو رو می زنه.

-آها...! دیدی گفتم می دونستم که جای پای مامانو باید توی این قضیه پیدا کنم. می دونم اینا تقصیر تو نیست تعلیمات مامان خانومه، وگرنه تو از روز اول با عقل و منطق پذیرفتی که هرگز مانع زندگی، وظایف و ایده آلهای من نشی. پس از قول من به مامان بگو اصلاً نگران غذای من نباشه ما هر شب که جلسه داریم چند نفر از رفقا مسؤول غذا می شن، خیلی

هم غذاهای خوبی درست می کنند.

پس از آن دیگر هیچ شبی منتظرش نشدم، او زندگیش با دوستان نامرئی و در فضایی که من هیچ تصویری از آن نداشتم می گذشت. دوستانی که نمی دانستم کی هستند، چگونه می اندیشند، کجایند و ایده آلهایشان که اینقدر به آنها می بالند و از آن می گویند چیست؟ فقط می فهمیدم که نفوذ آنها بر روی حمید صدها بار بیشتر از من یا خوانوادهاش است.

با شروع کلاس های درس برنامه ای منظم در زندگیم پیدا شد، بیشتر وقتم به درس خواندن میگذشت، ولی تنهایی و خالی بودن زندگیم خصوصاً در تاریکی زود هنگام شبهای دراز پاییزی که سکوت و سرما هم به آن اضافه می شد آزارم میداد. زندگی ما بر اساس احترام متقابل، بدون دعوا، آزار و جنگ در نهایت سکون و بدون هیجان سپری می شد. تنها گردش من جمعه ها بود که حمید خودش را هر طور شده برای رفتن به منزل مادرش می رساند، به همین فرصتهای کوتاه با او بودن هم راضی بودم. کم کم فهمیدم که از روسری من خوشش نمی آید و دوست ندارد من با روسری او را همراهی کنم، آن را هم کنار گذاشتم تا شاید بیشتر مرا با خودش به خیابان ببرد، ولی دوستانش هیچ وقتی برای او باقی نمی گذاشتند و با حساسیت غریبی که او داشت من حتی جرأت اشاره ای به آنها را نمی کردم. تنها مونس من ییبی بود، که غذایش را می دادم و تر و خشکش می کردم، زن بسیار مهربان و آرامی بود ولی گوشه‌هایش خیلی سنگین تر از آن بود که اوایل تصور می کردم، وقتی می خواستم چیزی برایش تعریف کنم آنقدر فریاد می زدم که خسته شده و از خیر آن می گذشتم. او هر روز صبح می پرسید، ننه دیشب حمید زود آمد و من می گفتم بله، و در کمال تعجب او هم می پذیرفت، و هیچوقت سؤال نمی کرد پس چرا من او را نمی بینم؟ گ.شهایش که نمی شنید جوری رفتار می کرد که گویی چشمهایش هم نمی بینند، در مورد آنچه اطرافش اتفاق می افتاد سؤال می کرد و تا من با هزار مشکل ماقع را به گوش ناشنوایش نمی رساندم جریانات را نمی فهمید. در عوض گاهی که سرحال بود برای من از گذشته می گفت، از شوهرش حاج آقا که مرد خوب و با خدایی بوده و بعد از رفتن او حتی تابستانها توی دلش یرد است، از بچه هایش که خیلی کم به او سر می زدند و همه گرفتار زندگی خود هستند، گاه از دوران کودکی و شیطنت های پدر حمید که

بزرگترین و محبوب ترین فرزندش بود می گفت و گاه از کسانی که من نمی شناختم و اغلب مرده بودند، ظاهراً در دوران خودش زن خوشبختی بوده ولی حالا مثل اینکه هیچ کاری نداشت جز انتظار کشیدن برای مرگ، در صورتی که آنقدرها هم پیر نبود، و عجیب اینکه دیگران هم همین انتظار را از او داشتند، نه اینکه حرفی بزنند یا بی توجهی و بی حوصلگی از خود نشان دهند، ولی در رفتارشان چیزی بود که این انتظار را نشان می داد.

تنهایی باعث شد که عادت دیرینه ی حرف زدن با آینه را از سر گیرم. ساعتها جلوی آینه می نشستم و با تصویر خودم حرف می زدم. در بچگی عاشق این کار بودم و چقدر برادرهایم به خاطر آن مرا مورد تمسخر قرار دادند و دیوانه خطابم کردند، چقدر با این عادت مبارزه کردم تا آن را کنار گذاشتم ولی واقعیت این بود که این عادت هرگز دست از سرم بر نمی داشت بلکه درونی و پنهانی شد و امروز که هم صحبتی نداشتم و هیچ دلیلی برای پنهان کاری نبود دوباره ظاهر شده بود. گفتگو با او یا با خودم هرچه اسمش را بگذاریم ذهنم را مرتب می کرد گاه با هم خاطرات گذشته را مرور می کردیم و با هم اشک می ریختم. به او می گفتم که چقدر دلم برای پروانه تنگ شده است. اگر میتوانستم پیدایش کنم، چقدر حرفها داشتیم که به هم بگوییم. یک روز تصمیم گرفتم ردپایی از آنها پیدا کنم، ولی چگونه؟ باز هم باید از پروین خانم کمک می گرفتم، یک روز که به خانه خانم جون رفته بودم، سری خم به پروین خانم زدم، ازش خواهم کردم که در کوچه پرس و جو کند و ببیند کسی آدرس خانواده ی احمدی را دارد، خودم خجالت می کشیدم با مردم آن محله صحبت کنم. فکر میکردم همه مرا به چشم خاصی نگاه می کنند. پروین خانم این کار را کرد ولی هیچکس خبری نداشت و یا حاضر نشدند آدرس آنها را به پروین خانم که همه می دانستند بیا احمد سر و سری دارد بدهند. حتی یکی از آنها گفته بود که چی شده باز می خوان براشون چاقو کش بفرستن؟ یک روز سری به مدرسه زدم، ولی پرونده ی پروانه را گرفته بودند و از آن مدرسه رفته بود. معلم ادبیاتمان از دیدن من خوشحال شد. وقتی بهش گفتم که تحلیلاتم را ادامه می دهم خیلی تشویقم کرد.

یکی از بعد از ظهرهای سرد و تاریک و بلند اوایل زمستان که هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم و حوصله ام سر رفته

بود، خدا می داند به چه دلیل حمید خیلی زود به خانه آمد و افتخار شام خوردن در منزل را به من داد نمی دانستم از خوشحالی چه کنم، خوشبختانه همان روز صبح زود خانم جون به دیدنم آمده، برایم ماهی سفید آورده بود، و گفته بود: آقا جونت ماهی خریده ولی از گلوش پایین نمی رفت منم سهم تو رو آوردم تا او خیالش راحت بشه.

ماهی را در یخچال گذاشتم ولی حوصله درست کردن آنرا برای خودم تنها نداشتم وقتی دیدم حمید برای شام منزل است دست به کار شدم با سبزی خشک که در خانه داشتم سبزی پلو درست کردم با اینکه دفعه ی اولم بود بد نشد، در واقع تمام سعی و هنرم را به کار گرفتم. بوی ماهی سرخ شده حمید را به اشتها آورد در آشپزخانه دور من می پلکید و ناخنک می زد منم در حالیکه از ته دل می خندیدم دعواش می کردم. اول شام بی بی را دادم تا حمید ببرد، بعد سفره را پهن کردم، هرچه در خانه داشتیم در سفره چیدم گویی ضیافتی هم در خانه و هم در قلبم داشتم، وای که چقدر خوشبخت کردن من ساده بود و چطور آنرا از من دریغ می داشتند. حمید با سرعت دستهایش را شست و در حالیکه می گفت:

-سبزی پلو ماهی رو باید با دست خورد بعد نگی شوهرم بی تربیته.

مشغول در آوردن تیغ های ماهی هم برای من و هم برای خودش شد. بی اختیار گفتم:

-وای که چه شب خوبی، اگه نبودی دیگه امشب با این تنهایی و تاریکی و سرما دیوونه می شدم...

بعد از قدری سکوت گفت:

-سخت نگیر! از وقت استفاده کن، درسم که داری، تازه اینهمه کتاب اینجاس بردار بخون من آرزو داشتم وقت می

کردم می نشستم کتاب میخوندم.

-کتابی نمونده که بخونم همه رو خوندم بعضیا رو چند بار.

-جدی می گی؟! کدوما رو خوندی؟

-همه رو همه حتی کتابای درسی ات.

-شوخی می کنی، چیزی هم ازشون فهمیدی؟

-خوب بعضیا رو نه خیلی خوب، اتفاقاً سؤالهایی هم برام مطرح شده بود که دلم می خواست ازت بپرسم، حالا یک موقعی که وقت داشتی می پرسم.

-عجیبه...! باشه، کتابای داستان چی؟

-وای اونا که خیلی ماهن، هر بار که می خونم گریه می کنم، چقدر غمگینند، چقدر درد و رنج و مصیبتای عجیب و غریب برایشون اتفاق میافته.

-اینا گوشه ای از واقعیت های زندگیه، همیشه سیستمهای حکومتی برای کسب هرچه بیشتر قدرت و سرمایه از گرده ی مردم بیچاره و توده ی بی پناه کار کشیدن و دسترنج اونا رو به جیبای گشادشون سرازیر کردن، نتیجه یک چنین سیستم هایی، بی عدالتی، رنج، بدبختی و فقر برای مردمه.

-خیلی دردناکه کی این بدبختی تموم می شه؟ چیکار باید کرد؟

-مبارزه...! کسی که می فهمه، موظفه که جلوی ظلم بایسته، هر انسان آزاده ای اگر با بی عدالتی مبارزه کنه، سیستم سرنگون میشه این جبر تاریخه، و بالاخره ستمدیدگان جهان با هم متحد خواهند شد و تمام این بی عدالتی ها و خیانت ها رو از میان بر خواهند داشت، ما باید کاری کنیم که زمینه ی این اتحاد و قیام هرچه زودتر فراهم بشه.

مبهوت گفتارش بودم چقدر قشنگ حرف می زد، هرچند که خیلی کتابی بود و مثل این بود که از روی نوشته ای می خواند ولی برای من بسیار جذاب بود. بی اختیار گفتم:

-تو اگر برخیزی من اگر برخیزم.

همه بر می خیزند

تو اگر بنشین من اگر بنشینم

چه کسی برخیزد

چه کسی با دشمن بستیزد.

-اوه اوه اوه! باریکالاه، آفرین، تو هم انگار یه چیزایی حالته، گاهی حرفهایی می زنی که اصلاً با سن و سال و سوادت جور نیست انگار تو رو هم می شه تو راه آورد.

نمی دانستم حرفهای او را تعریفی از خود تلقی کنم یا توهین، به هر حال چون دلم نمی خواست هیچ سایه ی تیره ای شب گرم ما را بر هم زند به روی خودم نیاوردم. بعد از شام به پشتی تکیه داد و گفت:

-واقعاً خوشمزه بود، چقدر زیاد خوردم، مدتها بود غذای به این خوبی نخورده بودم، بیچاره بچه ها معلوم نیست امشب چی گیرشون اومده حتماً باز نون و پنیر همیشگی.

با سوء استفاده از این اشاره و خوش خلقی او گفتم:

-چرا یه شب دوستاتو برای شام دعوت نمی کنی اینجا؟

متفکرانه نگاهم کرد، داشت در ذهنش مسایلی را زیر و رو می کرد ولی در چهره اش اخم نبود، قوت قلبی پیدا کردم و ادامه دادم:

-مگه نه اینکه هر شب کسی مسؤول غذاس، خوب یه شبم من مسؤول غذا باشم چی می شه؟ بذار اون بیچاره ها هم یه شب غذای درست و حسابی بخورن.

-اتفاقاً شهرزاد هم چند وقت پیش می گفت دوست داره تو رو ببینه.

-شهرزاد؟

-آره یکی از رفقای خیلی خوبه، با سواد، با شهامت، معتقد، خیلی از مسایلو بهتر از ما تجزیه و تحلیل می کنه.

-دختره؟

-یعنی چی؟ می گم شهرزاد، مگه شهرزاد پسریم داریم؟

-نه منظورم اینه که ازدواج کرده یا مجرده؟

-آها... شماها هم با اون حرف زدنتون. آره ازدواج کرده، یعنی مجبور بود چون باید یه جوری از تسلط خانواده اش رها می شد، تا می تونست تمام وقت و انرژیشو وقف آرمان کنه. متأسفانه هنوز در این مملکت زنها در هر مقامی هم که باشن نمی تونن از قید و بند آداب و رسوم اجتماعی رها بشن.

-خوب حالا شوهرش ناراحت نمی شه که اون با شماس؟

-کی مهدی؟ نه بابا خودش هم از ماس. ازدواج اونا یک ازدواج سازمانی بود خودمون تصمیم گرفتیم، چون از خیلی جهات به نفع آرمان گروه بود.

از روی غریزه می دانستم کوچکترین عکس العمل شدید و احمقانه ای از سوی من می تواند دوباره او را ساکت کند، باید شنونده ای خوب باشم و حتی در مقابل موضوعی تا این حد غریب هم آرام بمانم، این اولین بار بود که او درباره ی دوستان و گروهشان برایم حرف می زد.

-منم دلم می خواد این شهرزاد و بینم، باید آدم جالبی باشه، تو رو خدا یک بار دعوتشون کن.

-حالا باید در موردش فکر کنم، با بچه ها مشورت کنم تا ببینم چی می شه.

بالاخره این سعادت دو هفته بعد به من رو کرد و قرار شد یک روز شنبه که تعطیل رسمی بود، همه دوستان حمید برای نهار به منزل ما بیایند. تمام هفته مشغول بودم درها و پرده ها و شیشه ها را شستم. بارها مبلمان را جابجا کردم، میز ناهارخوری نداشتیم، حمید گفت:

-ای بابا اینا میز می خوان چکار؟ رو زمین سفره پهن کن بهتره همه جا می شن راحتتر هم هستن.

فقط دوستان نزدیکش را که دوازده نفر بودند دعوت کرده بود، نمی دانستم چه غذایی درست کنم، خیلی هیجان داشتم چندین بار از حمید پرسیدم، گفت:

-هر چی دلت خواست، اصلاً مهم نیست.

-چرا مهمه دلم می خواد چیزایی درست کنم که دوست داشته باشن تو بگو کی چی دوست داره؟

-من چه می دونم؟ خوب هر کسی یه چیزی دوست داره، تو که نباید همه رو درست کنی.

-حالا همه نه ولی مثلاً شهرزاد چی دوست داره؟

-قرمه سبزی، ولی مهدی عاشق قیমে اس اکبر هنوز به اون سبزی پلو ماهی که براش تعریف کردم فکر می کنه و حسرت می خوره، عصرا که سرده همه هوس آش رشته می کنن، خلاصه همه چی دیگه... تو نمی خواد سخت بگیری، هرچی برات راحتتره درست کن.

از روز سه شنبه شروع به خرید کردم، هوا سرد شده بود و نسیم ملایمی می بارید، مواظب بودم که مبادا دوباره زمین بخورم و میهمانیم بهم بخورد، آنقدر خرید کردم و بسته های سنگین را از پله ها بالا و پایین بردم که صدای بی بی هم در آمد و گفت:

-ننه آدم برای مهمونی هفت دولتم اینهمه تهیه و تدارک نمی بینه.

روز پنجشنبه مقداری از آشپزی های اولیه را انجام دادم، روز جمعه زودتر از خانه ی پدر و مادر حمید برگشتیم و دوباره مشغول پخت و پز شدم. آنقدر غذا پخته بودم که فقط گرم کردنشان یک صبح تا ظهر طول می کشید، خوشبختانه هوا سرد بود و من با خیال راحت همه ی غذاها را در ایوان چیدم حمید عصر رفت و گفت:

-اگر کارم طول کشید می مونم و فردا نزدیکیهای ظهر با بچه ها می آم.

صبح زود از خواب بیدار شدم، دوباره همه جا را گردگیری کردم، برنجها را آبکش کردم، وقتی کارها تمام شد به سرعت یک دوش گرفتم ولی موهایم را که شب قبل شسته و پیچیده بودم خیس نکردم، لباس زرد رنگی که بهترین لباسم بود را پوشیدم، تواله کردم به لبهایم رژ زدم، موهایم را باز کردم و برس کشیدم و آنها را که چین و شکن زیبایی یافته بود پشت سرم رها کردم. می خواستم هیچ نقصی نداشته باشم تا باعث سرافکندگی حمید نشوم، می خواستم آنقدر کامل باشم که دیگر مرا مثل یک بچه ی عقب افتاده ی نامشروع در خانه پنهان نکند، جوری باشم که دوستانش مرا لایق پذیرفتن در گروه خودشان بدانند. حدود ساعت دوازده با صدای زنگ قلبم فرو ریخت، این زنگ برای خبر کردن من

بود و گرنه حمید کلید داشت، با عجله پیش بندم را باز کردم و به استقبالشان جلوی پله ها دویدم سوز سردی می آمد ولی من اهمیتی نمیدادم همان بالای پله حمید همه را به من معرفی کرد چهار نفرشان زن بودند و بقیه مرد، تقریباً همه در یک حدود سنی قرار داشتند. در خانه پالتوهایشان را گرفتم با کنجکاو به زنها نگاه کردم فرق چندانی با مردها نداشتند. همه شلوار پوشیده بودند با پلورهای گشاد و اغلب کهنه که هیچ تناسبی با رنگ بقیه لباسهایشان نداشت. موهایشان گویی چیزی زاید بود یا آنقدر کوتاه شده بود که از پشت با مردها اشتباه می شدند و یا با کش پشت سرشان بسته شده بود، هیچ نوع آرایشی نداشتند. جز شهرزاد هیچکس به من توجهی جدی نشان نداد، هر چند همه مؤدب و متواضع به نظر می رسیدند. شهرزاد تنها کسی بود که مرا بوسید، نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:

- به! چه زن خوشگلی داری حمید، نگفته بودی زنت اینهمه ناز و شیک پوشه همه برگشتند و این بار با دقت بیشتری مرا برانداز کردند، خنده ی ناپیدا، و تمسخر آمیزی را روی لبهای چند نفرشان احساس کردم، با اینکه هیچ حرف بدی نزدند ولی نمی دانم در رفتارشان چه بود که نه تنها من خجالت کشیدم و سرخ شدم بلکه حمید هم شرم زده به نظر می رسید. سعی کرد حرف را عوض کند گفت: بسه دیگه برید تو اطاق تا چای بیارم. چند نفری روی مبل و چند نفری روی زمین نشستند، تقریباً نصفشان سیگار می کشیدند حمید با عجله گفت:

- زیر سیگاری، تا می تونی زیر سیگاری بده، به آشپزخونه رفتم زیر سیگاری ها را به حمید دادم و با دستپاچگی مشغول ریختن چای شدم. حمید دوباره به آشپزخانه برگشت و گفت:

- این چه قیافه ایه برای خودت درس کردی؟

- مگه چیکار کردم؟

- این چه لباسیه پوشیدی؟ عین عروسک فرنگی شدی، برو لباس ساده بپوش، یک بلوز شلواری، دامنی، چیزی، صورتت رو هم بشور، موها تو هم جمع کن.

- ولی منکه آرایش ندارم فقط کمی رژ زدم که اونم کم رنگه.

-من چه می دونم چیکار کردی؟ فقط یه کاری بکن اینقدر قیافه ات به نظر نیاد.

-ذغال بمالم به صورتم؟

-بمال!

اشک در چشمانم پر شد هرگز نمی فهمیدم از نظر او چه چیزی خوب و چه چیزی بد است، یک مرتبه به شدت احساس خستگی کردم گویی تمام خستگی های این یک هفته در همان لحظه به من هجوم آوردند. سرما خوردگی که چند روز بود شروع شده بود و من محلش نمی گذاشتم ناگهان شدت گرفت سرم گیج رفت. صدای یکی از آنها گفت:

-پس این جای چی شد؟

به خودم آمدم روی استکانهای نصفه آب جوش ریختم، حمید آنها را به اطاق برد و من به اطاق خواب رفتم، لباسم را در آوردم مدتی روی تخت نشستم، فکر خاصی در مغزم نبود فقط غمگین بودم، دامن چین دار و بلندی را که معمولاً توی خانه می پوشیدم به تن کردم، اولین بلوزی را که به دستم رسید پوشیدم موهایم را با گیره ای پشت سرم جمع کردم، با یک تکه پنبه بقایای روژی را که دیگر چیزی از آن نمانده بود پاک کردم، سعی می کردم بغضم را فرو دهم، می ترسیدم اگر نگاهم در آینه به چشمانم بیفتد اشکهایم سرازیر شوند، سعی کردم فکرم را منحرف کنم، یادم آمد آب روغن برنج ها را نداده ام، از اطاق بیرون آمدم و با یکی از دخترها که او هم از آن اطاق بیرون آمده بود روبرو شدم، تا مرا دید گفت:

-...چرا دکور عوض کردی؟

همه از داخل اطاق سرک کشیدند و نگاهم کردند، تا گوشهایم سرخ شد، حمید هم که از آشپزخانه سرش را بیرون آورده بود گفت:

-این طوری راحتتره.

تمام مدت در آشپزخانه بودم، هیچ کس کاری به من نداشت. ساعت دو بود که بالاخره سفره پهن شد و تمام غذاها

آماده گردید. با اینکه در اتاق مهمان خانه را بسته بودم تا بهتر بتوانم سفره را در حال بچینم، صدای حرف زندهای بلندشان را میشنیدم. نصف حرفهایشان اصلاً برای من مفهوم نبود. گویی به زبان دیگری سخن می گفتند، مدتی از چیزی به نام دیالکتیک حرف زدند کلمات خلق و توده را مدام به کار می بردند. نمی دانم چرا نمیگفتند مردم. بالاخره ناهار حاضر شد. کمرم به شدت درد گرفته بود، در گلویم احساس سوزش می کردم. حمید پس از واریسی سفره، میهمانان را برای صرف غذا صدا کرد. همه از تنوع، رنگ و بویشان تعجب کردند، به یکدیگر سفارش می کردند که از کدام غذا بخورند. شهرزاد از اینکه اینهمه زحمت کشیده بودم اظهار ناراحتی کرد و گفت:

-خسته نباشی، واقعاً که خیلی زحمت کشیدی، ما راضی نبودیم، ما با نان و پنیر هم سیز میشدیم لازم نبود اینهمه کار کنی.

یکی از مردها گفت:

-ای بابا، اونو که هر روز می خوریم، حالا یه بار اومدیم خونه ی این بورژوا زاده، بذار ببینیم اینا چه غذاهایی می خورن. همه خندیدند، ولی به نظرم حمید از این حرف خوشش نیامد. بعد از ناهار همه به اطاق مهمان خانه برگشتند، حمید یک دسته از بشقابها را به آشپزخانه آورد و با غیظ گفت:

-مجبور بودی این همه غذا درست کنی ؟

-چرا ؟ بد بودن ؟

-نخیر فقط حالا تا آخر دنیا باید جواب متلک ها رو بدم.

یکی دوبار حمید چای برد ، من سفره را جمع کردم ، ظرفها را شستم ، غذا ها را جابجا کردم و آشپزخانه را سر و صورتی دادم ، ساعت از چهار و نیم گذشته بود . کمرم به شدت درد می کرد احساس می کردم تب دارم ، هیچ کس سراغی از من نمی گرفت ، فراموش شده بودم ، خوب می فهمیدم در جمع آنها وصله ی ناجوری هستم . احساس شاگرد مدرسه ای را داشتم که به مهمانی معلمهایش رفته . نه همسن و سالشان بودم ، نه سواد و تجربه ی آنها را داشتم ، نه می توانستم

مانند آنها بحث کنم . نه حتی رویم میشد حرفشان را قطع کنم و پیرسم چه می خواهید ؟

یک سری چای ریختم و با شیرینی خامه ای به اتاق بردم ، همه باز هم تشکر کردند ، شهرزاد گفت:

-خسته شدی ، ببخشید ما هم کمک نکردیم ، راستش ما خیلی از این کارا بلد نیستیم.

-خیلی ممنون کاری نکردم.

-چطور کاری نکردی ؟ ما عرضه ی انجام دادن یه دونشو هم نداریم ، دیگه بیا بشین ، بیا پیش من.

-چشم الان میام ، فقط تا وقتش نگذشته اجازه بدید نمازم رو هم بخونم بعد با خیال راحت پیام بشینم.

همه دوباره جور عجیبی نگام کردن ، اخم های حمید درهم رفت . نمی دانستم باز چه گفته ام که اینهمه عجیب و

غیرعادی بوده است ، اکبر که قبلا هم حمید را بورژوا صدا کرده بود و احساس می کردم رقابت یا مشکلی بین خودشان

دارند گفت:

-به به ! هنوز آدم نماز خون هم پیدا میشه ، خیلی خوشحالم ، خانم شما که اعتقادات اجدادتونو حفظ کردین می تونین

بگین برای چی نماز می خونین ؟

دستپاچه و دلخور گفتم:

-برای چی ؟ برای اینکه مسلمونم و هر مسلمونی باید نماز بخونه ، این دستور الهیه.

-چطوری این دستور رو به شما داد ؟

-به من که نه برای همه گفته ، از طریق فرستاده ش و قرآن که بهش نازل شده.

-یعنی یکی اون بالا نشسته و دستوراشو می نویسه و می ندازه تو بغل پیغمبر.

لحظه به لحظه گیج تر و عصبی تر می شدم ، با نگاه از حمید درخواست کمک کردم ، ولی در نگاه او فقط خشم بود و

هیچ رنگی از محبت و همدردی نداشت . یکی از دختر ها گفت:

-خب حالا اگه نخونی چی میشه ؟

-خب گناه می کنم.

-کسی که گناه میکنه چی میشه ؟ مثلا ما که نماز نمی خونیم و به قول تو گناه می کنیم چی به سرمون میاد ؟

دندانهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

-بعد از مرگ گرفتار عذاب میشید ، به جهنم می رید.

-آها ... جهنم ، بگو ببینم جهنم چه جور جاییه ؟

تمام تنم می لرزید ، آنها تمام اعتقادات مرا به مسخره گرفته بودند.

با لکنت گفتم:

-جهنم از آتیش درست شده.

-لابد مار و عقرب هم داره ؟

-بله!

همه خندیدند . با التماس به حمید نگاه کردم ، احتیاج به پشتیبانی داشتم ولی او سرش را پایین انداخته بود ، هرچند مثل

بقیه نمی خندید ولی حرفی هم نمی زد . اکبر رو به حمید کرد و گفت:

-تو هنوز نتونستی زنت رو آگاه کنی ، چطور می خوای خلق رو از خرافات نجات بدی ؟

با عصبانیت گفتم:

-من خرافاتی نیستم.

-چرا جانم ! هستی ، تقصیر خودتم نیست ، همچنین اینا رو تو مغزت کردن که باورشون داری ، خرافات همین چیزاست

که می گی و وقتتو براشون تلف می کنی ، کارهایی که ارزشی برای خلق نداره ، کارهایی که تو را به کسی غیر از خودت

متکی می کنه ، اینا رو برای ترسوندن تو ساختن که به هرچی که داری قانع باشی و برای آنچه نداری قیام نکنی ، به این

امید که در دنیای دیگر همه رو به تو خواهند داد ، تو به چیزایی اعتقاد داری که برای استثمار تو ساخته شده ، خرافات

همین چیزاست.

احساس می کردم حالم به هم می خورد . سرم گیج می رفت با عصبانیت گفتم:

-کفر نگید.

-می بینید بچه ها چطور مغز آدم رو شست و شو می دن ؟ تقصیر خودشون نیست این باور ها را از بچگی توی ذهنشون می کارن ، ببینید ما برای مقابله با این «تریاک توده ها » چه راه مشکلی در پیش داریم ، این که من میگم مبارزه با مذهب رو هم باید در دستور کارمون بذاریم برای اینه.

دیگر حرف هایشان را نمی شنیدم . تمام اتاق دور سرم می چرخید فکر می کردم اگر یک دقیقه ی دیگر بایستم ، همانجا بالا می آورم . با عجله به طرف دستشویی دویدم . حالم به هم می خورد و هم زمان فشار شدیدی در درونم داشتم . درد عجیبی در کمر و زیر دلم می دوید . احساس کردم پاهایم خیس شد . با تعجب به زیر پایم نگاه کردم . تمام توالت پر از خون بود.

چقدر گرم بود داشتم می سوختم . به پایین نگاه کردم ، شعله های آتش مرا به طرف خودشان می کشیدند ، سعی می کردم فرار کنم ولی پاهایم حرکتی نداشتند . عفریته های زشت و مهیب چنگالهای درازی را در شکم فرو می کردند و مرا به طرف آتش می کشاندند در اطرافم مارهایی با کله های انسانی به من می خندیدند و موجودی کریه می خواست آب کثیفی را به حلقم بریزد.

در اطاقی سفید و غریبه چشم باز کردم ، سرمای تیزی در بدنم دوید ، چشمهایم را بستم . خودم را جمع کردم و لرزیدم ، کسی پتویی را برویم کشید و دستهای گرمی پیشانیم را لمس کرد ، کسی گفت:

-خطر رفع شده ، تب پایین اومده ، خونریزی هم تقریبا قطع شده ولی اصولا دختر ضعیفیه باید تقویت بشه.

صدای خانم جون گفت:

-می بینید حمید خان ! اجازه بدید اقلا یه هفته بیاد خونه ی ما تا کمی سر حال بیاد.

پنج روز هم در خانه ی خانم جون بستری بودم ، فاطی مثل پروانه دورم می چرخید ، آقاجون یکسره در حال خرید چیزهای عجیب و غریب و به قول خودش مقوی بود ، هروقت چشم باز می کردم خانم جون چیزی به خوردم می داد ، پروین خانم از صبح کنارم می نشست و برام حرف می زد ، ولی من اصلا حوصله نداشتم ، حمید هر روز عصر به دیدنم می آمد ، چهره اش افسرده و شرمنده می نمود . دلم نمی خواست نگاهش کنم . باز هم حرف زدن با اطرافیان برام مشکل شده بود . اندوه عمیقی درونم را می فشرد ، خانم جون می گفت:

-نه ، تو که حامله بودی چرا به من نگفتی ؟ چرا اینقدر زحمت کشیدی و کار کردی ، چرا نداشتی پیام کمکت ، چرا گذاشتی اونطوری سرما بخوری ؟ آخه ماه های اول باید یه چیزایی رو مراعات کنی ، حالا هم طوری نشده ، آدم برای بچه ی دنیا نیومده اینقدر غصه نمی خوره ، می دونی من چند تا بچه سقط کردم ؟ اینهم حکمت خداست ، می گن بچه ای که می افته یه اشکالی داره وگرنه بچه ی سالم به این آسونی سقط نمی شه ، برو خدا رو شکر کن ، انشاءالله بچه های بعدی سالمند.

موقع بازگشت حمید با ماشین منصوره به دنبالم ءمد . آقاجون یک « وان یکاد » طلا گردنم انداخت ، او راه دیگری برای ابراز محبتش بلد نبود ، خیلی خوب درکش می کردم ولی حوصله ی حرف زدن و تشکر نداشتم ، فقط اشکهایم را پاک می کردم . حمید دو روز در خانه ماند و از من پذیرایی کرد . می دانم چه فداکاری بزرگی از نظر خودش کرده ولی هیچ احساس قدرشناسی نسبت به او نداشتم ، مادر و خواهر هایش به دیدنم آمدند . مادرش گفت:

-بچه ی دوم منم بعد از منیره خانم سقط شد ولی بعدش سه تا بچه ی خوب و سالم زاییدم ، غصه ی بیخودی نخور ، وقت زیاده و شماها جوون.

واقعیت این بود که من نمی دانستم این افسردگی عمیقم از کجا ناشی می شود . مسلما به خاطر بچه نبود ، چون با اینکه در چند هفته اخیر تغییراتی در درونم حس کرده بودم و گوشه ای از ذهنم می دانست که چه اتفاقی افتاده است ولی حتی به خودم اعتراف نکرده بودم که در حال مادر شدن هستم ، هنوز تصویر روشنی از بچه داشتن و کودکی را فرزند

خطاب کردن نداشتم ، هنوز خود را دختر مدرسه ای می پنداشتم که اولین وظیفه اش درس خواندن است . آزرده گی من با احساس گناهی دردآلود توام بود ، پایه های اعتقاداتم لرزیده بودند ، از آنهایی که این تکانها را به ستون باور هایم وارد کردند بیزار و رنجیده بودم ، از تردیدی که به جانم ریخته بود وحشت می کردم و خود را مستوجب کیفر می دانستم ، من برای همین تردید مجازات شده و بچه ام را از دست داده بودم.

حمید گفت:

-تو چرا به من نگفته بودی که حامله ای ؟

-خودمم درست نمی دونستم ، فکر هم نمی کردم تو از شنیدن این خبر خوشحال بشی.

-حالا برای تو بچه داشتن اینقدر مهمه ؟

-نمی دونم! ...

-من میدونم مشکل تو فقط بچه نیست . چیزای دیگه هم اذیتت کرده از هذیونهای پیدا بود . من و شهرزاد و مهدی خیلی در این مورد صحبت کردیم ، تو اون روز از همه نظر تحت فشار قرار گرفتی ، هم از نظر جسمی خسته شدی ، هم به شدت سرما خورده بودی ، حرغهای بچه ها هم ضربه ی آخر رو بهت زد.

اشک در چشמהایم پر شد ،

-تو هم هیچ دفاعی از من نکردی ، مرا مسخره کردند ، به من خندیدند ، مثل یک احمق با من رفتار کردند و تو هم با اونا بودی.

-نه ...! باور کن هیچ کس منظور خاصی نداشت ، نمی دونی بعد از اون روز شهرزاد چقدر با بچه ها مخصوصا اکبر دعوا کرد ، همین باعث شد که کار روی روشهای صحیح تبلیغ و روشنگری در دستور کارمون قرار بگیره . شهرزاد به بچه ها گفت شماها با این طرز صحبت کردنمون مردمو بیزار و متنفر می کنید ، اونا رو فراری می دید . اون روز هم تمام مدت با من تو بیمارستان و بالای سر تو بود . می گفت ما باعث شدیم این دختر معصوم به این حال و روز بیفته ، همه برات

نگران ، اکبر می خواد بیاد ازت عذرخواهی کنه.

فردای آنروز شهرزاد و مهدی با یک جعبه شیرینی به دیدنم آمدند ، شهرزاد کنار تخت نشست و گفت:

-خیلی خوشحالم که حالت خوب شده ، مارو خیلی ترسوندی.

-بیخشید دست خودم نبود.

-نه این حرفو زن ، تو باید ما رو ببخشی ، همش تقصیر ما بود . ما اینقدر با تندی و خشونت بحث می کنیم و در افکارمون غرقیم که دیگه متوجه نیستیم که دیگران به این طرز برخورد عادت ندارن و ناراحت میشن . این اکبر هم همیشه خرکی بحث میکنه ولی اونم هیچ منظوری نداشت بعدش خیلی ناراحت شد حالا هم می خواس بیاد ، من گفتم لازم نکرده ریخت تو رو ببینه دوباره حالش به هم می خوره.

-نه تقصیر اون نیست ، تقصیر خودمه که اینقدر ضعیفم که با چند کلمه حرف ایمان و اعتقاداتم به هم میریزه و نمی تونم درست جواب بدم.

-خوب تو هنوز خیلی جوونی ، من همسن تو که بودم با پدرم هم روم نمی شد بحث کنم به تدریج بزرگتر و با تجربه تر میشی ، اعتقادات پایه های محکم تری پیدا می کنه پایه هایی که ناشی از فهم و مطالعه و علم خودته ، نه گفته های طوطی وار دیگران . ولی بذار یه چیزو برات اعتراف کنم ، به این حرفای روشنفکری خیلی اهمیت نده ! اونا رو جدی نگیر ، اونا هم ته قلبشون باورهایی دارن و در لحظات سخت به طور ناخودآگاه به خدا متوسل میشن و به او پناه میبرن.

حمید که با سینی چای جلوی در ایستاده بود خندید ، شهرزاد برگشت نگاهش کرد و گفت:

-غیر از اینه حمید ؟ خودمونیم ، تو واقعا تونستی اعتقادات مذهبیته به طور کامل فراموش کنی ؟ خدا رو از باورهای خارج کنی ؟ و در هیچ شرایطی نام او رو نبری ؟

-نه ، اصلا لزوم هم نمی بینم ، این همون موضوع بحث روز قبل از خونه ی ما بود که اکبر اون طوری دنبالشو گرفت . نمی فهمم چرا بچه ها اینهمه روی این موضوع پافشاری می کنن ، به نظر من کسانی که اعتقادات مذهبی دارن آروم تر و

امیدوار ترند ، کمتر خودشونو رها شده و تنها احساس می کنند.

-یعنی تو اعتقادات و نماز خوندن منو مسخره نمی کنی و خرافات نمی دونی ؟

-نه ...! حتی بعضی وقتا که میبینم تو با اون آرامش و اطمینان قلبی نماز می خونی بهت حسودیم میشه.

شهرزاد با لبخندی تایید کننده گفت:

-فقط یادت باشه موقع نماز ما رو هم دعا کنی . بی اختیار بغلش کردم و بوسیدمش.

پس از ان دیدار های من با دوستان حمید بسیار محدود شد ، همین ارتباطات ناچیز هم در چهارچوب مشخصی شکل گرفت ، آنها به من احترام می گذاشتند ولی مرا جزیی از خودشان نمی دانستند . سعی می کردند در مقابل من از دین و خدا صحبت نکنند ، در حضور من راحت نبودند ، من هم دیگر اصراری به بودن با آنها نداشتم ، تنها شهرزاد و مهدی گاه گاه به عنوان دوست به ما سر می زدند . ولی من همچنان با آنها رودربایسی داشتم ، احساساتم نسبت به شهرزاد آمیخته ای از احترام ، محبت و حسرت بود ، زن کاملی که همه ، حتی مردها به او احترام می گذاشتند . باسواد ، فهمیده و خوش بیان بود ، از هیچ کس واهمه نداشت نه تنها نیازمند تکیه گاهی نبود بلکه خود به تنهایی تکیه گاهی برای تمام گروهشان محسوب میشد و جالب این بود که در کنار این مشخصات قوی ، احساساتی رقیق و لطیف داشت و در مقابل برخی مصائب انسانی به راحتی چشمان درشت و سیاهش پر از اشک می شد ، روابط او با مهدی هم برای من معمای بود ، هرچند حمید گفته بود آنها به دلیل مصالح تشکیلاتی ازدواج کرده اند ولی بین آنها چیزی بسیار بیشتر و انسانی تر وجود داشت ، مهدی مردی بسیار کم حرف و باهوش بود ، کمتر در بحث ها متکلم میشد و اطلاعات و توانایش را به معرض نمایش می گذاشت ، مانند معلمی که به درس پس دادن بچه ها گوش می دهد گفتار و کردار همه را زیر نظر می گرفت و خود ساکت بود . خیلی زود فهمیدم شهرزاد نقش سخنگوی او را بازی می کند ، در تمام گفتگوها نیم نگاهی پنهانی به او داشت ، تکان سری از جانب مهدی مهر تاییدی بود بر ادامه ی گفتارش و گاه حرکت ابرویی او را در میان بحث متفکر باقی می گذاشت . نه ... ممکن نبود ، تفاهمی اینگونه بدون عشق میسر شود . می دانستم زن ایده آل حمید هم

زنی مثل او بوده ، نه من ، در احساساتم نسبت به او حسادتی نبود چون او را آنقدر فراتر از خود جای داده بودم که حتی خود را لایق حسادت هم نمی دیدم ، فقط حسرت مثل او بودن را داشتم.

اواخر بهار و همزمان با امتحانات کلاس دهم از احساس ضعف ، خواب آلودگی و حالتهای تهوع فهمیدم که حامله هستم . هر طور بود امتحانات را به خوبی گذراندم و این بار با آگاهی و اشتیاق منتظر تولد کودکم نشستم ، کودکی که حداقل چیزی که می توانست به من بدهد رهایی از تنهایی تمام ناشدنی ام بود . خانواده ی حمید از خبر حاملگی من خیلی خوشحال شدند ، این را نشانه ای از سربراه شدن حمید می دانستند . من هم گذاشتم تا آنچه را که دوست دارند باور کنند ، چون میدانستم اگر لب باز کنم و شکایتی از غیبت های طولانی حمید بر زبان آورم هم به حمید خیانت کرده ام و او را برای همیشه از دست خواهم داد و هم خودم به عنوان مقصر اصلی در مقابل خانواده ی حمید قرار خواهم گرفت ، زیرا مادرش معتقد بود و به هر بهانه ای به من یادآوری می کرد که زن باعرضه می تواند شوهرش را پایبند خانه و زندگی کند ، و به عنوان شاهد مثال از خودش می گفت که در جوانی چطور شوهرش را از دام توده ای ها بیرون کشیده است.

تابستان آن سال محمود با احترام سادات دختر خاله ام ازدواج کرد ، من خود را شایق برای انجام هیچ کاری نمی دیدم ، و خوشبختانه حاملگی من عذری موجه بود که باعث می شد هیچکس از من توقع همکاری نداشته باشد ، واقعیت این بود که من از هیچ کدامشان خوشم نمی آمد ، در عوض خانم جون تا بخواهید خوشحال بود و مدام برتریهای عروسش را نسبت به محبوبه بر می شمرد و همراه با خاله ام که نمی دانست حجاب خیلی سفت و سختش را نگه دارد یا کار کند ، به رتق و فتق امور مشغول بود . محمود با آن چهره ی عبوس و اخمو انگار به به مجلس ختم دعوت شده ، سرش را زیر انداخته و با هیچکس خوش و بش نمی کرد . جشن در خانه ی آقاجون و پروین خانم برگزار شد ، مردها خانه ی ما بودند و زن ها در خانه ی پروین خانم ، برخلاف آنچه گفته بودند محمود حتی یکروز در خانه ی آقاجون نماند . خانه ای نزدیک بازار اجاره کرد و شب عروس را به آن خانه بردند . چندین رشته چراغ رنگی به در و دیوار و بین درختا آویزان

کردند ، چند چراغ توری پایه بلند دم درها بود و در یک طرف حیاط خانه ی پروین خانم که بزرگتر بود غذا می پختند. ولی از ساز و آواز هیچ خبری نبود محمود و پدر احترام سادات شرط کرده بودند که هیچکس حق ندارد از این کارهای خلاف شرع انجام دهد، من در کنار سایر زنها در حیاط خانه ی پروین خانم نشسته بودم و خودم را باد می زدم، زنها مدام حرف می زدند و میوه و شیرینی می خوردند، متعجب بودم که مردها چه می کنند؟ هیچ صدایی از آن حیاط نمی آمد فقط گاهگاهی به امر کسی صلوات می فرستادند. ظاهراً همه منتظر شام بودند، تا وظیفه را انجام داده و از این بلا تکلیفی نجات یابند. پروین خانم مدام غر می زد که

-این دیگه چه جور عروسیه؟ اینکه عین شب سال آقام می مونه.

ولی پشت چشم نازک کردنهای خاله و استغفرالله گفتن های او ساکتش می کرد. از نظر خاله تمام مردم دنیا جز او گناهکار بودند، و نماز و روزه هیچکس درست نبود، ولی از پروین خانم جور دیگری بدش می آمد و به خانم جون غر می زد که:

-این زنیکه اینجا چه می کنه!

مطمئناً اگر منزل خود پروین خانم نبود تا حالا بیرونش کرده بود، احمد آنشب اصلاً پیدایش نشد خانم جون یک ریز علی را از در کوچه صدا می کرد و می پرسید:

-داداش احمدا اومد؟ و بعد یک دست را به پشت دست دیگر می کوبید و می گفت می بینی انگار نه انگار عروسی برادرشه، بیچاره آقات دست تنها مونده، غیر از دوستای ناباش به هیچکس دیگه فکر نمی کنه، اگه یه شب با اینا نره انگار آسمون به زمین می آد. پروین خانم هم سر درد دلش باز شد و زیر گوش من گفت:

-خانم جونت حق داره، احمد از روزی که تو رفتی بدتر شده، افتاده با یه سری آدمای عجیب و غریب، خدا آخر عاقبتشو به خیر کنه.

-حقشه، آدمی که اینقدر احمقه هر بلایی سرش بیاد حقشه.

-وای نگو معصوم، دلت می آد، شاید اگه شماها یک کمی بهش می رسیدین اینطوری نمی شد.

-مثلا "چکارش می کردیم؟

-نمی دونم، ولی این جورم که ولش کردین درس نیست، آقات حتی حاضر نیست بهش نیگا کنه.

آن شب عمه جان به تنهایی به عروسی آمد. خانم جون که تا آن موقع هرچند دقیقه یک بار می گفت می بینی چه عمه ی

بی غیرتی دارین، عروسی برادر زاده ی بزرگشم نیومد، با دیدن عمه لبهاس را به نشانه ی نفرت جمع کرد و

گفت، تشریف آوردن، و خودش رو مشغول کاری کرد که یعنی متوجه آمدن او نشده است. عمه کنار من نشست و گفت:

-وای مردم تو این راه، ماشین خراب شد دوساعت معطل شدیم، کاشکی عروسیو قم می گرفتین که همه ی فامیل بودن

اینقدرم عذاب رفت و آمد نمی کشیدیم.

-وای عمه جون به خدا راضی به اینهمه زحمت نبودیم.

-چی، چیو زحمت؟ مگه چند دفعه برادرزاده ی بزرگ آدم زن می گیره که دو قدم راه رو هم نمی خوان بیان.

-سلام خانم، می بینی که بالاخره اومدیم، اینم عوض خوش آمده؟

-آخه این موقع اومدنه، مثل غریبه ها...؟

برای عوض کردن صحبت گفتم:

-عمه جون راستی محبوبه چطوره، دلم خیلی براش تنگ شده، کاشکی می اومد، خانم جون به من چشم غره رفت.

-راستش عمه جون محبوبه نیستش، کلی هم معذرت خواص، دیروز با شوهرش رفتن سوریه و بیروت، نمی دونی ماشالله

چه شوهری داره، می میره برا محبوبه.

-چه جالب حالا چرا سوریه و بیروت؟

-خوب کجا برن؟... می گن خیلی قشنگه، عروس خاورمیانه است.

خانم جون با حرص گفت:

-آخه همه که نمی تونن مثل داییت برن فرنگستون.

-اتفاقا"،خوب هم می تونستن ولی محبوبه می خواست یه جای زیارتی باشه، آخه می دونی اینا واجب الحج هستن ولی چون محبوبه اون موقع پا به ماهه نمی تونه بره،شوهرش هم گفت فعلا" یه زیارت حضرت زینب بریم تا بعد انشالله حج تمتع.

-والله ما تا اونجا که شنیدیم آدم باید همه ی کاراشو بکنه زندگیشو سرو سامون بده،بعد بره حج تمتع.

-نه طیبه خانم این بهانه ها مال کسانی که نمی تونن برن،وگرنه پدر شوهر محبوبه که ماشالله خودش عالم و مجتهد صدتا طلبه رو خرج می ده گفته هر وقت کسی وضع مالیش اجازه داد باید بره.

خانم جون مثل اسپند روی آتیش جلز و ولز می کرد،این حالتش را خوب می شناختم هر وقت نمی توانست جواب مناسب پیدا کند اینطور می شد،بالاخره پیدا کرد وگفت:

-نه خیر برادر شوهر خواهرم یعنی عموی عروسمون که خیلی هم اعلم تره می گه مکه رفتن کلی شرط و شروط داره به همین سادگیا نیس،فامیل که سهله هفت تا همسایه این طرف وهفت تا اون طرف نباید محتاج باشن چه برسه به شما که پسرتم بی کاره.

-چی چیو بی کاره؟هزار نفر منتشو دارن.باباش میخواس براش دکون باز کنه ولی خودش نمی خواد می گه از کاسبی و بازار بدم می آد می خوام درس بخونم،دکتر بشم،شوهر محبوبه هم که خودش تحصیلات داره می گه این بچه خیلی با استعداد از ما قول گرفته کاری به کارش نداشته باشیم تا کنکور بده.

خانم جون دهنشو باز کرد چیزی بگه که من پریدم وسط تا حرفو عوض کنم می ترسیدم اگر این بگومگوها ادامه پیدا کند عروسی تبدیل به میدان جنگ شود گفتم:

-راستی عمه جون محبوبه چند ماهشه؟ ویار نداشت؟

-نه عمه، خیلی کم، همان دوماه اول دیگه ماشالله خوب خوبه هیچ ناراحتی نداره.حتی دکتر بهش اجازه مسافرت داد.

-ولی دکتر به من گفته نباید زیاد راه برم خیلی هم نمی تونم دولا، راست بشم.

-خوب نشو عمه، ماههای اول باید خیلی مواظب باشی، تو ضعیفی، الهی برات بمیرم لابد اونطور هم که باید بهت نمی رسن،

من اوایل نمی داشتم آب تو شکم محبوبه تکون بخوره. هر روز یه جور ویارونه درست می کردم، می فرستادم در خونه

شون، این ها وظیفه ی مادره. ببینم آش شله قلمکار برات پختن؟

وای که عمه جان حاضر نبود آتش بس بدهد، با عجله گفتم:

-بله عمه جون مرتب برام چیز می دن، ولی من میل ندارم، اصلا "هیچی از گلوم پایین نمی ره.

-نه جونم حتما "بد می پزن، خودم برات یه ویارونه پیزم که پنجه هاتو هم بخوری.

خانم جون از عصبانیت رنگ لبو شده بود می خواست جواب بدهد که پروین خانم صدایش کرد و گفت باید شام مردانه

را بکشند. با رفتن خانم جون نفش راحتی کشیدم و عمه هم مانند آتش فشانی که ناگهان از فوران باز ایستد آرام شد،

مدتی به اطراف نگاه کرد و با تکان سر با بعضی از مهمانان سلام و علیک کرد، دوباره متوجه من شد و گفت:

-ماشالله عمه خوشگل شدی، بچه ات پسره، حالا بگو ببینم از شوهرت راضی هستی؟ ما که این شازده رو ندیدیم،

همچین تو رو هول هولکی شوهر دادن که انگار آش داغ بود می ترسیدن از دهن بیفته، حالا واقعا "آش دهن سوزی

هس؟

-والله چی بگم عمه جون، بد نیس، پدر و مادرش عازم مکه بودند وقت نداشتن، می خواستن همه کاراشونو بکنن با خیال

راحت برن، این بود که عجله ای شد.

-آخه بدون هیچ تحقیق و تفحصی؟ شنیدم تا سر سفره ی عقد دوما دو ندیده بودی، راسته؟

آره ولی عکسشو دیده بودم.

اوا عمه! آدم زن عکس که همیشه یعنی با همون عکس بهش علاقه مند شدی و تشخیص دادی که مرد زندگیت؟ والله دیگه

تو قم هم اینطوری دختر شوهر نمیدن همین محبوبه پدرشوهرش آخونده اما نه از این آخوند الکیا روحانی خیلی

محترمی از همه قم هم حلال و حرومش بیشتره وقتی اومد خواستگاری گفت دختر و پسر میتونن با هم حرف بززن تا وقتی مطمئن بشن که همدیگه رو میخوان اونوقت جواب بدن محبوبه اقلا ۵دفعه با محسن خان تنها صحبت کرد چند دفعه ما رو شام دعوت کردن چند دفعه ما دعوت کردیم تازه با اینکه تمام قم میشناختنشون و احتیاجی به تحقیق نبود ما تحقیقم کردیم آدم دخترشو که از سر راه نیاورده همینطوری بده دست یه آدم غریبه.

نمیدونم عمه جون راستش داداشام خیلی عجله داشتن من راضی نبودم.

غلط کردن مگه جای اونارو تنگ کرده بودی؟ اصلا از اول این مادرت پسرشو زیادی لوس کرد این محمود که هی جانماز آب میکشه اون احمد هم که معلوم نیست کجاست.

ولی عمه جون حالا دیگه ناراضی نیستم قسمتم این بود حمید مرد خوییه خانوادشم خوبن خیلی بمن میرسن.

وضع مالیش چطوره؟

بد نیست برای من کم کسری نمیدارن/

اصلا چکاره س؟

یک بنگاه چاپ کتاب دارن نصفش مال باباشه اونم اونجا کار میکنه.

دوستت داره؟ با هم خوشید؟ میفهمی چی میگم؟

به فکر فرو رفتم هیچوقت از خود نپرسیده بودم که دوستش دارم یا دوستم داره البته نسبت به او بی علاقه نبودم اصولا

او آدم دوست داشتنی و دل نشینی بود حتی آقاجون هم با اینکه خیلی کم او را دیده بود دوستش داشت ولی عشق

آنگونه که من سعید را دوست داشتم هرگز بین ما وجود نداشت حتی روابط زناشویی ما بیشتر انجام وظیفه و رفع یک

نیاز غریزی بود تا تظاهرات یک عشق واقعی.

خوب عمه جون چیه تو فکر رفتی بالاخره دوستش داری یانه؟

میدونی آخه عمه جون مرد خوییه به من میگه درس بخونی میگه هر کاری دوست داری میتونی بکنی میتونم سینما برم

مهمونی تفریح گردش طفلکی هیچی نمیگه.

اگه تو بخوای همیش تو خیابونا ولو باشی کی به شام و ناهار درست کردند میرسی؟

اوه...عمه تادلتون بخواد وقت هس تازه حمید میگه شام و ناهار اصلا مهم نیست اگه یه هفته هم نون و پنیر جلوش بذارم

اصلا صداش در نیماذ خیلی مرد بی آزاریه.

به حق چیزای نشنیده مرد بی آزاد...؟چه چیزا میگه آدم نگران میشه.

اوا چرا عمه؟

بین دختر جون مرد بی آزار خدانیافریده این مرد یا ریگی به کفشش داره میخواد تو رو مشغول نگه داره که مزاحم

برنامه هاش نشی یا اینقده عاشقته که نمیتونه بهت بگه نه که اینم خیلی بعیده تازه اگر باشه مدتش کوتاه چند وقت

دیگه بذار بین چه دمی در میاره.

والله چه میدونم.

عمه جون من این مردارو میشناسم شوهر محبوب خودمون هم با خداس هم تحصیل کرده و امروزی عاشق محبوبه اس

چشم ازش برنمیداره از وقتی فهمیده حامله اس مثل بچه تر و خشکش میکنه ولی خوب چهارچشمی هم میپادش مواظبه

کجا میره کجا میاد .بین خودمون باشه بعضی وقتا هم بفهمی نفهمی حسودی میکنه.بالاخره عشقه دیگه باید یه حسودی

هم داشته باشه حتما شوهر تو هم یه حسودی هایی داره نه؟

حمید و حسودی؟آنهم بمن!مطمئن بودم که مطلقا در وجودش نیست اگر همین الان به او بگویم که میخواهم ترکش کنم

خیلی هم خوشحال میشود چون زندگی زناشویی برای او گرفتاری است زنجیری است بر دست و پا هرچند که او آزادی

مطلق زندگی میکند هر وقت بخواهد می آید و هر وقت بخواهد میرود و من هرگز جرات نکردم از تنهاییهای شبانه

روزم شکایت کنم ولی او باز هم از قید و بندهای خانوادگی مینالد شاید ما گوشه ای از ذهنش را مشغول کرده ایم که

اگر نباشیم آنهم آزاد شده در اختیار اهدافش قرار میگیرد نه حمید هرگز بمن حسودی نمیکند.در حالیکه این افکار مثل

برق از سرم میگذشت چشمم به فاطی افتاد صدا زد: فاطی جون بیا این ظرفا رو از روی میز جمع کن خانم جون داره شام میکشه؟ بگو الان میام سس سالاد رو میدم و به این بهانه عمه جان را که آینه ای بی رحم در برابر زندگیم گرفته بود ترک کردم ولی دلم عجیب گرفته بود.

یکروز ساعت ۱۰ صبح بخانه آمد داشتم از تعجب شاخ در می آوردم دو شب بود که بخانه نیامده بود فکر کردم شاید مریض است یعنی ممکن است نگران من شده باشد؟

چی شده اینوقت صبح اومدی خونه؟

با خنده گفت: اگه دوست نداری برگردم.

نه... فقط نگران شدم حالت که خوبه؟

آره بابا خوبم امروز خبر دادن که برای وصل کردن تلفن می آن منم دسترسی بتو نداشتم میدونستم پول هم توی خونه نداری مجبور شدم پیام.

تلفن! راست میگي؟ میخوان برامون تلفن بزارن وای چه خوب.

مگه نمیدونستی؟ من خیلی وقت پیش پول داده بودم.

من چی میدونم؟ تو که با من حرف نمیزنی. ولی خیلی خوب میشه حالا میتونم با همه صحبت کنم کمتر احساس تنهایی میکنم.

نخیر نشد معصوم خانم تلفن مال کارای ضروریه مال وراجیای صد تا یه غاز زنونه نیس من برای بعضی تماسهای ضروری باید تلفن داشته باشم تلفن هم باید آزاد باشه بما بیشتر از بیرون تلفن میشه یادت باشه شماره رو هم به کسی نمیدی. یعنی چه؟ یعنی خانم جون و آقا جونم نباید تلفن مارو داشته باشن؟ منو بگو خیال کردم آقا نگران من بوده تلفن خریده میخواد با این وضعی که دارم اگه خودش نیس لااقل با تلفن از حالم با خبر بشه یا اگه یه دفعه دردم گرفت بتونم کسی رو خبر کنم.

خوب حالا ناراحت نشو معلومه که در مواقع ضروری میتونی تلفن کنی. منظورم این بود که ۲۴ ساعته پای تلفن نباشی و خط رو اشغال نکنی.

اصلا من کی رو دارم که بهش زنگ بزنم؟ دوست که ندارم خانم جون اینا هم که تلفن ندارن باید از خونه پروین خانم زنگ بزنن فقط میمونه مادر خواهرهای خودت.

نه نه...! مبادا به اونا تلفن بدی؟ اونوقت میخوان ۲۴ ساعته منو حاضر غایب کنن.

به هر حال تلفن وصل شد و ارتباط من با دنیای خارج که به دلیل سنگینی خودم و سرمای زمستان محدود شده بود دوباره برقرار گردید هر روز با پروین خانم حرف میزدم اغلب خانم جون را هم صدا میکرد اگر دستش بند نبود می آمد پای تلفن و گرنه فاطی اگر خانه بود با من صحبت میکرد. مادر حمید هم بالاخره از ماجرای تلفن باخبر شد و با کلی دلخوری و گله شماره را گرفت خیال میکرد من نمیخواسته ام شماره را به او بدهم من هم نمیتوانستم بگویم که دستو پسرش بوده. پس از آن حداقل روزی دوبار زنگ میزد کم کم ساعتیهای تلفنش برایم مشخص شد وقتی مطمئن بودم که او پشت خط است گوشی را برنمیذاشتم از بس که دروغ گفته بودم حمید خوابست یا رفته سر کوچه چیزی بخرد و یا حمام و دستشویی است خجالت میکشیدم.

در یکی از نیمه شبهای سرد زمستان اولین شوک درد زایمان به سراغم آمد وحشت و نگرانی تمام وجودم را گرفت حمید را چگونه خبر کنم؟ همه چیز در ذهنم بهم ریخته بود باید خودم را کنترل میکردم سعی کردم حرفهای دکتر را بخاطر آورم خودم را جمع و جور کردم باید فاصله دردها را بنویسم و بعد حمید را پیدا کنم تنها تلفنی که از او داشتم تلفن محل کارش بود با اینکه میدانستم د راینموقع شب کسی آنجا نیست تلفن کردم. طبیعی بود که کسی جواب نداد. هیچ شماره ای از دوستانش نداشتم او با اصرار غریبی مواظب بود که یادداشت شماره یا آدرس در جایی ننویسد و سعی میکرد همه را بخاطر بسپرد میگفت اینطوری امنیت بیشتری دارم. چاره ای نبود باید به منزل پروین خانم زنگ میزدم اول خجالت میکشیدم آنها را اینموقع شب از خواب بیدار کنم ولی فشار درد تمام محذورات را از میان

برداشت. شماره را گرفتم صدای زنگ در گوشی میپیچید ولی کسی آنرا برنمیداشت. میدانستم که هم گوشهای شوهرش و هم خواب خودش سنگینند دستم خسته شد گوشی را گذاشتم ساعت ۲ صبح بود به دقیقه شمار ساعت زل زده بودم فاصله دردها نسبتا مرتب بود ولی نه آنچنان که تصور میکردم هر لحظه وحشت زده تر میشدم به فکر رسید که به مادر حمید تلفن کنم ولی چه بگویم؟ چگونه بگویم حمید خانه نیست سر شب گفته بودم آمده و رفته به بی بی سر بزند بعد هم حمید نمیدانم از کجا زنگ زد منم بهش گفتم به مادرش تلفن کند و بگوید پیش بی بی بوده اگر حالا زنگ میزد و میگفتم که رفته و نیامده مادرش دیوانه میشد هم با من دعوا میکرد و هم از نگرانی در خیابانها راه میافتاد و به بیمارستانها سر میزد. دلشوره بیمارگونه او برای حمید تابع هیچ منطق و دلیلی نبود. افکار احمقانه تمام ذهنم را پر کرده بودند دستهایم را زیر شکمم گرفته بودم و طول و عرض اتاق را طی میکردم چنان مضطرب بودم که حالم داشت بهم میخورد وقتی که درد شروع میشد هر جا که بودم خشک میشدم اول مواظب بودم سر و صدا نکنم ولی بعد بخاطر آوردم که اگر فریاد هم بزنم کسی نخواهد شنید بی بی در ناشنوایی خود خوابی آرام داشت اگر هم بیدارش میکردم نمیتوانست برای من کاری بکند یاد عمه جان افتادم که میگفت شوهر محبوبه وقتی فهمید دردهای زایمان زنش شروع شده چطور دست پاچه شد دور زنش میپرخید و قربان صدقه اش میرفت احساس بیزاری و نفرت وجودم را فرا گرفت مرگ و زندگی من و این بچه برای حمید پیشیزی ارزش نداشت به ساعت نگاه کردم سه و نیم بود بار دیگر به منزل پروین خانم زنگ زدم مدتها گوشی را نگه داشتم ولی فایده ای نداشت. فکر کردم لباس بپوشم و خودم را به خیابان اصلی برسانم بالاخره ماشینی پیدا میشد که مرا به بیمارستان ببرد. چمدان خودم و بچه را که از ۱۰ روز پیش آماده کرده بودم بیرون آوردم محتویات آنرا بیرون ریختم به دنبال فهرستی که دکتر و منصوره برایم نوشته بودند گشتم دوباره وسایل را تا کردم و در چمدان را بستم چند بار درد به سراغم آمد ولی فاصله ها بنظر متفاوت میرسید روی تخت دراز کشیدم فکر کردم که دارم اشتباه میکنم باید حواسم را جمع میکردم به ساعت چشم دوختم چهار و بیست دقیقه بود دفعه بعد که با فشار درد از جا پریدم ساعت شش و نیم صبح بود. ظاهرا دردها مدتی آرام گرفته و به خواب

رفته بودم دوباره دلشوره شروع شد با عجله بطرف تلفن رفتم و به منزل پروین خانم زنگ زدم تصمیم داشتم آنقدر گوشی را نگه دارم تا کسی جواب دهد شاید ۱۲ باز زنگ زده بود که صدای خواب آلود پروین خانم از آن سر سیم گفت بله با شنیدن صدای یک آدم دیگر بغضم ترکید و با گریه گفتم.

پروین خانم بدادم برس بچه داره دنیا میاد.

وای خدا مرگم بده برو بیمارستان برو ما هم اومدیم.

چطوری برم با این بار و بندیل؟

مگه حمید نیست؟

نه بابا نیست دیشب خونه نیومده دیشب تاحالا صد دفعه بهت تلفن کردم خدایی بود که بچه تاحالا دنیا نیومده.

تو حاضر شو ما الان میایم میرم دنبال خانم جونت با هم میایم تو لباس بپوش.

بعد از حرف زدن با پروین خانم هر چند دردها شدیدتر میشد ولی من آرامش بیشتری داشتم. در بیمارستان با اینکه در میکشیدم ولی دکتر میگفت زود است. خانم جون دستهایم را گرفت و گفت: زن زائو موقع در کشیدن هر دعایی بکنه برآورده میشه دعا کن خدا از گناهات بگذره.

گناهانم؟ مگر من چه گناهی کرده بودم؟ تنها گناه من این بود که روزی کسی را دوست داشتم ولی این بهترین خاطره زندگیم بود نمیخواستم کسی آنرا پاک کند.

ساعت از ظهر هم گذشته بود ولی از تولد بچه خبری نبود آمپولها و داروهایی تزریق میشد ولی بی فایده بودند پروین خانم هر وقت به اتاق می آمد وحشت زده نگاهم میکرد و برای اینکه حرفی زده باشد برای چندمین بار میپرسید: آخه پس این حمید اقا کجاست؟ بذار به خونه مادرش زنگ بزنم شاید اونا بدونن با ناله و بریده بریده میگفتم: نه اینکارو نکنی ها وقتی خودش اومد زنگ میزنه. خانم جون که از عصبانیت خون خونش رو میخورد گفت: یعنی چه؟ بالاخره نباید ننه اش بیاد ببینه چه بر سر عروس و نوه اش اومده؟ اینا چرا هیچکدوم عین خیالشون نیست؟

و با غر زدنهای مداوش بیشتر مرا عصبی میکرد ساعت ۴ بعدازظهر دیگر نگرانی در صورت خانم جون موج میزد صدای اقا جون از پشت در می آمد که میگفت: پس این دکتر کجاست یعنی چه که تلفنی در جریان وضع مریضه خودش باید بالا سرش باشه. خانم جون میگفت: قربون همون ماماها ی خودمون از صبح تاحالا بچه ام داره در میکشه یه کاری بکنید. گاهی از درد بیحال میشدم کم کم رمق ناله کردن هم نداشتم پروین خانم عرقهای صورتم را پاک میکرد و میگفت: گریه نکنید خانم بالاخره زایمان درد داره.

نه تو نمیدونی من خودم سر زاییدن صد تا از فک و فامیلا بودم خواهر خدا بیامرزم همینطوری بود که سر زایان مرد اصلا معصومو که میبینم انگار مرضیه اونجا خوابیده و در میکشه / خیلی عجیب بود با تمام دردی که داشتم حواسم همه جا کار میکرد صداها را بخوبی میشنیدم با خودم گفتم منم رفتنی هستم خانم جون یک ریز از شباهت من و مرضیه صحبت میکرد و من هر لحظه ناامیدتر و ناتوان تر میشدم. ساعت از ۵ گذشته بود که حمید آمد با دیدن او گویی پشت و پناهی پیدا کردم و بر انرژیم افزوده شد واقعا که عجیب است نزدیکترین و بهترین تکیه گاه زن در لحظات سختی همسر اوست حتی اگر نامهربان باشد نفهمیدم مادر و خواهرهاش کی آمدند بیمارستان شلوغ شد مادرش با پرستار دعوا میکرد که: پس این دکتر کجاست بچه داره از دست میره میدانستم نگرانی او برای نوه اش است نه من. پرستار در حالیکه مرا معاینه میکرد میگفت: واه واه چه کولی بازی راه انداختن خانم دکتر گفته وقتش که شد می آم.

ساعت ۱۱ شب بود دیگر توان نفس کشیدن نداشتم مرا به اتاق دیگری بردند از حرفها فهمیده بودم که تنفس بچه اشکال پیدا کرده دکتر با عجله دستکشهایش را میپوشید و سرپرستار که نمیتوانست رگ را پیدا کند داد میکشید که دیگر من هیچ چیز نفهمیدم.

وقتی بیدار شدم اتاق تمیز و روشن بود خانم جون بالای سرم نشسته بود و چرت میزد درد نداشتم ولی خستگی و ضعف شدیدی را در تمام بدنم احساس میکردم: بچه مرد؟

وا ... زبونتو گاز بگیر نه بچه ات یه پسره مثل دسته گل نمیدونی وقتی فهمیدم پسره چه ذوقی کردم چقدر جلوی مادر شوهرت سربلند شدم.

ناقص نیست؟

نه خدا نکنه.

وقتی دوباره چشم باز کردم حمید د راتاق بود خندید و گفت: مبارکه خیلی سخت بود نه؟

بی اختیار اشکهایم سرازیر شد و گفتم: تنهاییش سختتر بود.

سرم را در آغوش گرفت و موهایم را نوازش کرد تمام دلخوریها فراموش شدند.

بچه سالمه؟

آره فقط خیلی کوچیکه.

مگه چند کیلو بود؟

دو کیلو و هفتصد گرم.

انگشتاشو شمردی درستن؟

با خنده بلندی گفت: البته که درستن.

پس چرا نمی آرن من ببینمش؟

چون تو دستگاهه بدلیل زایمان سخت و طولانی بچه رو توی دستگاه گذاشتن تا تنفسش منظم بشه ولی معلومه خیلی شیطونه تو همون دستگاه یکسره دست و پا شو تکون میدی و ونگ ونگ میکنه.

فردای آنروز حالم خیلی بهتر بود بچه را آوردند طفلک تمام صورتش جای خراش و زخم بود گفتند جای فورسپس است خدا را خیلی شکر کردم که آسیبی ندیده ولی مدام گریه میکرد اصلا حاضر نبود سینه مرا بگیرد داشتم از خستگی ضعف میکردم. عصر اتاقم غلغله بود هر کس بچه را یک شکلی میدید مادر حمید میگفت عینا حمید است ولی خانم

جون معتقد بود که به داییهاش رفته خانم جون از حمید پرسید: راستی برای اسمش چه فکری کردین؟ اسم بچه رو چی میزارین؟

خوب معلومه سیامک...

و با حالتی خاص به پدرش نگاه کرد. پدرش خندید و سری تکان داد من جا خوردم. ما هرگز در مورد اسم بچه صحبت نکرده بودیم و این تنها اسمی بود که هرگز به ذهنک خطور نکرده بود و ندر فهرست بلند بالایم دیده نمیشد.

چی گفتی سیامک؟ من خیلی اسمای خوشگل پیدا کردم حالا چرا سیامک؟

خانم جون ادامه داد: سیامک چیه؟ آدم اسم ائمه اطهار رو باید روی بچه اش بذاره که عاقبت به خیر بشه. آقا جون اشاره کرد که ساکت باش و دخالت نکن.

حمید جدی و مصمم گفت: نه سیامک خوبه.

آخه تو مدرسه صداش میکنن سیا بچه ام به این سفیدی.

نگاه عاقل اندر سفیهی بمن کرد و گفت: آدم باید اسم بزرگانو رو بچه اش بگذاره.

خانم جون نگاه پرسشگرانه ای بمن کرد منم شانه هایم را بالا انداختم که یعنی نمی دانم. بعدها فهمیدم در دارودسته

آنها اغلب بچه ها اسمهایی از این قبیل دارند، به قول خودشان اسامی کمونیستهای واقعی.

بعد از بیمارستان به خانه خانم جون رفتم، ده روز هم آنجا بودم تا کم کم راه افتادم و کارهای بچه را یاد گرفتم. وبه

خانه برگشتم. پسرم سالم بود ولی مدام گریه می کرد، شبها تا صبح راهش می بردم صبها او به صورت مقطع می خوابید

ولی هنوز هزار کار داشتم که باید انجام می دادم، پروین خانم تقریباً هر روز به من سر می زد و گاه هم با خانوم جون

می آمد، خیلی کمک می کرد تقریباً تمام خریدهایم را انجام می داد چون من مطلقاً نمی توانستم از خانه خارج شوم و

حمید هیچ گونه احساس مسئولیتی نداشت، تنها تغییری که در برنامه هایش ایجاد شده بود این بود که شبهایی که به

خانه می آمد پتو و بالشش را بر می داشت و در اطاق مهمان خانه می خوابید، بعد هم گله می کرد که بد خواب شده و در

این خانه آرامش ندارد . چند بار بچه را با پروین خانم پیش دکتر بردم . دکتر می گفت بچه هایی که با فورسپس و زایمانهای سخت به دنیا می آیند معمولاً عصبی و بداخلاقد ولی مشکل خاصی ندارند و بچه منم کاملاً سالم است . دکتر دیگری گفت شاید گرسنه است و شیر من تکافوی نیاز او را نمی کند و شیر کمکی داد.

خستگی ، ضعف ، کم خوابی ، گریه مداوم این بچه واز همه مهمتر تنهایی روز به روز افسرده ترم می کرد . برای هیچکس هم نمی توانستم درد دل کنم باور کرده بودم تقصیر منست که حمید رغبتی به خانه ندارد ، تمام اعتماد به نفسم را از دست داده بودم ، از همه بدم می آمد ، غمها و شکستهای کهنه با شدت بیشتری خندنمایی می کردند ، احساس می کردم دنیا برایم خاتمه یافته ، هرگز از بار مسئولیت و زحمتی به این سنگینی خلاص نخواهم شد . اغلب با گریه بچه اشکهای خودم هم سرازیر می شد . حمید مطلقاً متوجه من و بچه نبود ، برنامه های شبانه روزی خودش را دنبال می کرد ، چهار ماه بود که جز برای بردن بچه به دکتر از خانه بیرون نرفته بودم ، خانم جون می گفت:

-همه بچه دار می شن ، ولی هیچکس اینطور که تو خودتو گرفتار کردی خونه نشین نمی شه.

با گرم تر شدن هوا و بزرگ تر شدن بچه حال من هم کمی بهتر شد ، دیگر از خودم و این بی حالی و افسردگی مدام حالم بهم می خورد و بالاخره در یک روز زیبای اردیبهشت ماه توان تصمیم گیری را بازیافتم و به خودم گفتم : باید بلند شوم ، من مادرم در مقابل بچه ام مسئولیت دارم ، باید قوی باشم ، روی پای خودم بایستم و بچه ام را ، که دیگر مرا می شناخت ، در محیطی شاد و سالم بزرگ کنم ، با این تصمیم همه چیز تغییر کرد نشاط زندگیم در درونم جریان یافت ، گویی بچه هم متوجه این تصمیم شده بود ، کمتر گریه می کرد حتی گاه با دیدن من می خندید و دستهایش را به طرفم دراز می کرد، در این مواقع تمام غمها را فراموش می کردم ، هنوز هم خیلی از شبها نمی گذاشت تا صبح بخوابم ولی عادت کرده و شرایط را پذیرفته بودم . گاه می نشستم و مدتها نگاهش می کردم ، هر حرکتش برایم معنی خاصی داشت ، گویی دنیایی بود که تازه کشف می کردم . روز به روز قوی تر می شدم و روز به روز بیشتر دوستش می داشتم ، گویی عشق مادری به تدریج در تمام سلولهای بدنم نفوذ می کرد . بت خود می گفتم : امروز چقدر بیشتر از دیروز

دوستش دارم ، عشق بیش از این امکان ندارد ، ولی باز فردا حس می کردم که بیش از دیروز برایم عزیز است . دیگر نیازی نبود با خودم حرف بزنم ، برایش می گفتم ومی خواندم و او با چشمهای درشت و باهشش به من می فهماند که کدام شعر را بیشتر دوست دارد ، با شعرهای آهنگینم دست می زد ، هر روز عصر با کالسه در کوچه ، پس کوچه های اطراف خانه که درختهای قدیمی داشت قدم می زدیم او عاشق این گردشها بود . فاطی به هر بهانه ای خودش را به خانه ما می رساند و سیامک را در آغوش می گرفت ، با تعطیل شدن مدارس بعضی از شبها هم پیش من می خوابید . بودن او واقعاً کمک بزرگی بود . دوباره برنامه ناهار جمعه ها در منزل پدر و مادر حمید برقرار شد . هر چند که سیامک بچه خوش خلقی نبود و به راحتی به آغوش دیگران نمی رفت ولی خانواده حمید واقعاً عاشق او بودند و هیچ بهانه ای را برای بر هم زدن برنامه روزه های جمعه نمی پذیرفتند. از همه زیباتر و بی سرو صدا تر رابطه آقاجون با سیامک بود ، او که در یکی دو سال گذشته کمتر از سه بار به خانه ما آمده بود و حالا یکی دو بار در هفته بعد از تعطیل مغازه به من سر می زد ، اوایل بهانه ای برای این آمدنها می تراشید ، مثلاً برایم شیر یا غذای بچه می آورد ، ولی بعدها دیگر بهانه هم نمی خواست ، می آمد کمی با سیامک بازی می کرد ومی رفت ، بله سیامک رنگ و بویی تازه به زندگیم داده بود ، با بودن او ، نبودن حمید را کمتر احساس می کردم ، تمام روزم به غذا دادن ، حمام کردن ، آواز خواندن برای او می گذشت و او هم هشیارانه اجازه نمی داد که حتی لحظه ای را بدون توجه به او بگذرانم . این کوچولوی شیطان و بازیگوش تمام هوش و حواس و عشق مرا طلبکارانه می خواست ، امتحانات و درس را به کلی کنار گذاشتم . وسیله جالبی که در این زمان بیشتر ما را سرگرم کرد تلویزیونی بود که پدر حمید به عنوان کادو برای سیامک خرید**.

اواخر تابستان برای یک هفته با پدر ومادر حمید به مسافرت رفتیم ، چه معجزه ای ! و چه هفته دلپذیری ، حمید در مقابل مادرش واقعاً خلع سلاح بود.

هزاران بهانه برای نرفتن جور کرد ولی هیچکدام مؤثر نیافتاد. اولین باری بود که به شمال می رفتم ، مثل بچه ها ذوق زده وشادمان بودم . با دیدن آنهمه زیبایی و سرسبزی و بالاخره امواج خروشان دریا متحیر و مات بر جا ماندم ، می توانستم

ساعتها در کنار دریای بیکران بنشینم و از آنهمه زیبایی لذت برم . سیامک هم ظاهراً عاشق این فضا و جمع خانوادگی ما بود ، خودش را یکسره در آغوش حمید می انداخت ، و از بغل او حتی به بغل منم نمی آمد . مگر وقتی خیلی گرسنه بود و شیر می خواست ، که در این مواقع دست حمید را در دستهای کوچکش نگاه می داشت . پدر و مادرش از این حرکات نوه اشان واقعاً به وجد می آمدند . یک بار مادرش با شادمانی و شیطنت در گوش من گفت:

-می بینی ؟ مگه دیگه حمید می تونه از این بچه دست برداره و بره دنبال اون کاراش ، تا زودتره دومی رو هم بذار تو بغلش ؛ خدا رو شکر.

حمید یک کلاه حصیری گرفته بود که سعی می کردیم سیامک را زیر آن نگهداریم تا پوست لطیفش در معرض آفتاب نباشد . ولی من مثل مس گداخته شده بودم . یک بار متوجه شدم که مادر حمید چیزهایی در گوشش میگوید ، و حمید هم مرتب برمی گردد و به من نگاه می کند . خودم را جمع وجور کردم . مدتها بود که روسری و چادر فراموش شده بودند . البته کاملاً رعایت لباس پوشیدن را می کردم ، ولی لباس آن روز آستین کوتاه ، تقریباً نازک و یقه باز بود ، هر چند که در مقابل مایوهایی که خانمها پوشیده بودند لباسی نجیبانه به نظر می رسید ولی باز هم برای من زیاد بود . با خود گفتم حق دارند چقدر پررو شدم . وقتی حمید به کنارم آمد ، با نگرانی پرسیدم:

-مامانت چر می گفت ؟

-هیچی!

-چطور هیچی ، من فهمیدم چیزایی در مورد من می گفت ، بگو که من هم بفهمم از چه کار من ناراحته!

-ای بابا ...! واقعاً که این افسانه عروس و مادر شوهر رو در عمق ذهن شماها کاشتن ! اصلاً ناراحت نبود ، تو چرا بی

خودی بدبین هستی ؟!

-پس بگو چی گفت.

-هیچی ، می گفت زنت حالا که سوخته خیلی خوشگلتر شده ، واز این حرفا.

-راستی؟! خوب، تو چی گفتی؟

-من؟! خوب چی بگم؟!!

-منظورم اینه که تو نظرت در مورد من چیه؟

نگاهی خندان، نافذ و تحسین آمیز به سراپایم انداخت و گفت:

-راست می گن تو خیلی خوشگلی، روز به روز هم خوشگلتر می شی.

احساس شادمانی خاصی در قلبم کردم، بی اختیار لبخند زدم. خیلی از این تعریف خوشم آمده بود، این اولین باری بود

که مستقیماً از من تعریف می کرد با شکسته نفسی گفتم:

-نه بابا! به خاطر آفتابه. وگرنه من خیلی رنگ پریده ام. یادت نیست پارسال می گفتمی مثل مریضا می مونی؟!!

-مریض ها که نه، بیشتر شکل بچه ها بودی ولی حالا بزرگتر و چاقتر شدی، توی این آفتاب خیلی خوشرنگ تر به نظر

می رسی موها و چشمت درخشان تر و روشن تر شده. خلاصه داری به یک زن کامل وزیبا تبدیل می شی...

آن هفته از بهترین ایام زندگیم بود. خاطرات آن روزهای گرم و آفتابی و زیبا بسیاری از شبهای سرد و سیاه زندگیم را

قابل تحمل کرد.

سیامک من بچه ای باهوش، بسیار شیطان، بی قرار وزیبا بود، یا در چشم من زیبا می آمد حمید می خندید و می گفت:

یک ضرب المثل خارجی می گه تنها یک بچه زیبا در دنیا وجود داره و اون رو هر مادری داره!

خیلی زود راه افتاد، و با کلمات بریده و اصوات خاصی مقصودش را بیان می کرد. از وقتی راه افتاده بود به جرأت می

توانم بگویم که حتی لحظه ای نشسته و آرام نبود، هرچه را می خواست به زور می گرفت و اگر موفق نمی شد جیغ می

کشید. عصبی می شد و تا موقعی که به منظورش نمی رسید گریه می کرد. تمام وقت در اختیارش بودم و سعی می کردم

تمام خواسته هایش را برآورده کنم. بر خلاف پیش بینی مادر حمید، عشق و نیاز این بچه هم نتوانست حمید را به

زندگی خانوادگی پای بند کند، بعد از یکسال دوباره یاد درس خواندن افتادم ولی مگر بچه می گذاشت، سیامک دوساله

بود که من بالاخره توانستم کلاس یازدهم را هم امتحان بدم ، حالا فقط یکسال دیگر تا گرفتن دیپلم و رسیدن به آرزوی همیشگیم باقی مانده بود . ولی چند ماه بعد با وحشت متوجه شدم که دوباره حامله هستم ، می دانستم حمید اصلاً از شنیدن این خبر خوشحال نخواهد شد ولی انتظار چنان عکس العملی را با آنهمه خشم و بیزاری نداشتm . دعوای مفصلی براه انداخت که چرا قرصهایم را مرتب نخورده ام ، هر چه می گفتم قرصها به من نمی سازد و ناراحتم می کند بیشتر عصبانی می شد و فریاد می زد که:

-نه خیراین مربوط به طرز فکر احمقانهٔ توس ، همه قرص می خورن چطور فقط به تو نمی سازه ؟ بگو خوشم می آید ماشین جوجه کشی باشم ، جون به جونتون کنند همین وظیفه رو برای خودتون انتخاب می کنید ، خیال کردی با هر سال بچه دار شدن می تونی منو اونقدر گرفتار کنی که از مبارزاتم دست بردارم.

-نه اینکه حالا برای این بچه خیلی زحمت کشیدی و وقت صرف کردی ؟ می ترسی بچه دوم بیاد مجبور بشی وقت بیشتری صرف کنی ، تو کی نگران خونه و زن وبچه ات بودی که با اومدن دومی به نگرانیات اضافه بشه ؟
-همین وجودتون دست و پا گیره ، خفه ام کردید ، دیگه حوصله زاغ و زوغ دومی رو ندارم تا زوده باید بری یک فکر اساسی بکنی.

-یعنی چه فکری ؟

-برو کورتاژ کن ، من یک دکتر آشنا دارم.

-یعنی بچه امو بکشم ، بچه ای مثل سیامکو؟

-بسه این مزخرفات تو حالم رو بهم می زنه ، بچه چیه ؟ حالا تنها چند تا سلوله ، یک نطفه اس ، همچین می گه بچه ام

انگار چهار دست و پا نشسته جلوش و وجود داره ؟

-پس چی که وجود داره یک انسانه با روح انسانی.

-این چرندياتو دیگه کی یادت داده ؟ خاله خان باجی های قم ؟

با گریه و خشم گفتم:

-من بچه امو نمی کشم تازه اون بچه تو هم هست ، چطور دلت می آد ؟

-راست می گی تقصیر منه ، من از اول نباید به تو دست می زدم ،اگه سالی یکبار هم پیام طرفت حتماً حامله می شی ،
دیگه این اشتباهو تکرار نمی کنم ، قول می دم . تو هم هر غلطی دلت خواست بکن ولی از حالا بهت گفته باشم که رو من
حساب نکن ، هیچ توقعی نباید از من داشته باشی.

-الان هم ازت توقعی ندارم ، تو برای من چه کردی ؟ کدوم مسؤولیتتو انجام دادی ؟ که منتظر بعدیش باشم ؟

-در هر صورت خیال کن من وجود ندارم.

این بار تکلیفم روشن بود ، همه چیز را از قبل تدارک دیدم ، پروین خانم یک سیم تلفن به منزل خانم جون داده بود که
من راحتتر تماس بگیرم ومانند دفعه گذشته وحشت زده نشوم ، خوشبختانه زایمان اواخر تابستان انجام می شد که فصل
تعطیل مدارس بود . قرار بود یکی دو هفته آخر فاطی تمام مدت منزل ما باشه تا اگر مجبور شدم ناگهان به بیمارستان
بروم سیامک تنها نماند ، وسایل بچه را هم آماده کرده بودم هر چند چیز زیادی نمی خواست چون هنوز وسایل سیامک
قابل استفاده بود ، خانم جون مرتب می پرسید:

-مگه حمید آقا نیست ؟ تو چرا اینقدر نگرانی ؟

-آخه برنامه حمید معلوم نیست ، بعضی شبا باید تو چاپخونه بمونه ، خیلی وقتا هم مأموریت های ناگهانی براش پیش
می آد و باید بره سفر.

برخلاف دفعه قبل همه چیز به خوبی و طبق برنامه پیش رفت وقتی مطمئن شدم باید فقط به خودم متکی باشم همه چیز
را دقیق ومرتب تنظیم کردم ، دیگر دلهره و اضطراب نداشتم همانگونه که انتظار داشتم حمید موقع شروع درد نبود و تا
دو روز بعد از زایمان هم از قضیه مطلع نشد ، خانم جون خیلی خرس می خورد و می گفت:

-یعنی چه ؟ ما هم رسم نداشتیم آقامون موقع زایمان بغل دسمون باشه ولی بعد از زایمان سری بهمون می زد ، دستی سرو گوش زن وبچه اش را می کشید ، چشم روشنی می داد ، ولی این شوهر تو انگار نه انگار دیگه نوبرشو آورده.

-ول کن خانم جون حوصله داری ؟ همون بهتر که نیست ، اونم هزار جور کار و گرفتاری داره.

چقدر نسبت به دفعه گذشته قوی تر و با تجربه تر بودم ، زایمان طبیعی گذشت ، هر چند دردها خیلی شدید و باز هم طولانی بود ، ولی هنگام تولد بچه به هوش بودم . با شنیدن صدای گریه اش احساس عجیبی پیدا کردم ، دکتر گفت:

-مبارکه ، اینم یک پسر تپل ، مپل ؟

این بار هیچ نیازی به زمان نداشتم تا احساس مادری را بشناسم ، این عشق در تمام ذرات وجودم حضور داشت . بر خلاف دفعه قبل هیچ چیز بچه در نظرم عجیب و غیر عادی نبود . از گریه هایش دست و پاچه نمی شدم ، از سرفه یا عطسه اش وحشت نمی کردم ، از بیخوابیهای شبانه شاکی نبودم و البته او هم به مراتب آرامتر و صبورتر از سیامک بود . خلق و خوی بچه هایم دقیقاً نشان دهنده وضع روحی خودم در هنگام تولد و نوزادیشان بود ، این بار بعد از مرخصی از بیمارستان یک راست به خانه خودمان رفتم ، اینطوری برای بچه ها راحتتر بود ، و از همان ابتدا تمام کارهای منزل را بر عهده گرفتم ، کار خانه ، تمیز کردن ، نگهداری دو بچه با نیازهای مختلف و هر دو زبان نفهم . می دانستم که نباید هیچ امیدی به حمید داشته باشم ، بهانه ای را که چندین سال سال به دنبالش می گشت یافته بود با گناهکار خواندن من ، خود را آسوده کرد و نه مانده مسئولیتهايش را هم به گردن من گذاشت . تازه رفتارش به گونه ای بود که گویی چیزی هم طلبکار است . سبها کمتر به خانه می آمد . اطاق خوابش را جدا کرده بود و هیچ کاری به ما نداشت . منم غرورم اجازه نمی داد چیزی از او بخواهم ، شاید هم می دانستم بی فایده است . در این مدت تنها مشکل بزرگ من سیامک بود ، او بچه ای نبود که به این سادگی مرا بخاطر آوردن یک رقیب ببخشد . وقتی بچه به بغل از بیمارستان وارد خانه شدم ، گویی بزرگترین خیانت را در حقش مرتکب شده ام نه تنها به دامنم نیاویخت و نزدیکم نیآمد بلکه فرار کرد و پشت نخت پنهان شد ، بچه را به فاطی دادم و دنبالش رفتم ، با قربان و صدقه و وعده و وعید در آغوشش گرفتم بوسیدمش و

گفتم که چقدر دوستش دارم ، ماشینی را که از قبل برایش خریده و پنهان کرده بودم به دستش دادم و گفتم آن را برادر کوچکش برایش آورده . با ناباوری نگاهش کرد و با بی میلی حاضر شد بیاید و بچه را ببیند ، ولی تمهیدات من مؤثر واقع نمی شد و او روز به روز بدخلق تر و عصبی تر رفتار می کرد ، دیگر حرف نمی زد ، کلمات را غلط و جابه جا بکار می برد ، در صورتیکه از دوسالگی حرف زدنش تقریباً کامل شده بود و به خوبی می توانست خواسته هایش را بگوید ، حتی گاه خودش را خیس می کرد و من که نزدیک به یکسال بود دیگر او را با کهنه نمی بستم مجبور شدم این کار را سر گیرم ، آنچنان غمگین و آزرده بود که نیم نگاهی به او دلم را به درد می آورد . شانه های کوچک این بچه سه ساله زیر بار این غصه نحیف تر به نظر می رسید ، نمی دانستم چه کنم ، دکتر گفته بود سعی کنید جلوی او بچه را در آغوش نگیرید ، او را در کارهای بچه شریک کنید ، ولی مگر می شد ؟ نه من کسی را داشتم که موقع شیر دادن و در آغوش گرفتن بچه او را دورتر از من نگاه دارد و نه او راضی می شد جز برای ضرب و جرح به بچه نزدیک شود چه رسد به همکاری در کارهایش . به چشم خود لاغر شدن روزانه اش را می دیدم ، نمی توانستم به تنهایی خلاء زندگیش را پر کنم ، وای که در این موقعیت چقدر به پدرش نیاز داشت.

یک ماه گذشته بود و ما هنوز اسمی برای بچه در نظر نگرفته بودیم ، یک بار که خانم جون با پروین خانم به منزل ما آمده بود گفت:

-این بابای بی غیرتش نمی خواد برای بچه اش اسم بذاره / چرا یک فکری نمی کنید ؟ گناه داره ها ... ! مردم برای اسم گذارون بچه اشون جشن می گیرن هزار جور استخاره و صلاح و مصلحت می کنن ، شماها انگار نه انگار.

-حالا دیر نشده.

-چطور دیر نشده ؟ الان نزدیکم چهل روزشه بالاخره باید یک چیزی صداش کنید ، تا کی می خوای بگی نی نی ؟

-نه بابا من بهش نی نی نمی گم.

-پس حالا بهش چی می گی ؟

بی اختیار گفتم : سعید! ...

پروین خانم با نگاهی نافذ به من چشم دوخت ، نگرانی و هاله اشکی در چشمانش درخشید . خانم جون بی خبر از همه

جا گفت :

-بد هم نیست اسم قشنگیه به سیامک هم میاد.

ساعتی بعد که در اطاق خواب مشغول شیر دادن به بچه بودم پروین خانم کنارم نشست و گفت :

-این کارو نکن.

-کدوم کار ؟

-اسم بچه اتو سعید نذار.

-چرا به نظرت اسم قشنگی نیست ؟

-خودتو به اون راه نزن خوب می دونی من چی می گم ، چرا می خوای این کارو بکنی و دوباره خاطرات ناراحت کننده

ای رو برای خودت زنده کنی ؟

-نمی دونم ، شاید می خوام تو این خونه یخ زده اسم آشنایی رو صدا کنم ، نمی دونی چقدر تنهام و احتیاج به محبت

دارم . آخ که اگه فقط یک سر سوزن عشق تو این خونه بود من حتی اسمش رو فراموش کرده بودم.

-ولی با این کار با هر صدا زدن ، یادش می افتی و زندگیت از این که هست سخت تر می شه.

-می دونم.

-پس اسم دیگه ای بذار.

چند روز بعد از یک فرصت استثنایی استفاده کردم و به حمید گفتم :

-خیال نداری برای این بچه شناسنامه بگیری ؟ بالاخره باید براش اسمی بذاریم ؟ هیچ دراین مورد فکر کردی ؟

-خوب معلومه اسمش روزبهه.

دیگه این یکی رو می شناختم ، به هیچ عنوان مایل نبودم باز هم نامی تحمیلی بر روی بچه ام بگذارم نام یک قهرمان یا یک خائن فرقی نمی کرد، بچه ام باید نام خودش را داشته باشد و با شخصیت خودش به آن معنا دهد.

_ابدا...!ایندفعه دیگه نمی دارم اسم بتهای خودت رو روی بچه ام بذاری، دلم می خواد بچه ام اسمی داشته باشه که از صدا کردنش لذت ببرم نه اینکه هرکس اسمش رو بشنوه یاد یک مرده، یا یاد یک مرگ دردناک بیفته.

_مرده؟اون یک قهرمان ایثار و مقاومت بود.

_خوش به حالش من نمی خوام بچه ام قهرمان ایثار و مقاومت باشه می خوام یه زندگی معمولی و سعادتمند داشته باشه.

_واقعا که عامی هستی، هیچ درکی از ارزش های انقلاب و قهرمانان واقعی راه آزادی نداری، فقط به فکر خودتی.

_تو رو خدا بس کن، دیگه حوصله انشاهای تو رو ندارم، آره من عامی و خودخواهم. فقط به فکر خودم و بچه هام هستم چون هیچ کس دیگه ای به فکر ما نیست، تازه تو هم که هیچ مسئولیتی در مورد این بچه نمی پذیری چطور شد که موقع اسم گذاری یادت افتاد که پدری؟ نه خیر ایندفعه من اسم بچه ام رو انتخاب می کنم اسمش مسعوده.

سیامک سه سال و چهار ماه داشت و مسعود هشت ماهه بود که حمید گم شد. البته ابتدا چنین تائیری از رفتنش نداشتم، او به من گفت:

_برای یکی دو هفته با بچه ها به رضاییه می رویم.

_رضاییه؟چطور اونجا؟ حتما تبریز هم میری به منیر خانم سر می زنی؟نه؟!!

_نه بابا چی می گی؟ اصلا نمی خوام اونا بفهمن من کجام.

_بالاخره پدرت از طریق چاپخونه می فهمه تو نیستی.

_آره مشکل همینجاس، مجبور شدم بگم دارم می رم با یک نفر که کتابای قدیمی داره، بعضی رو می فروشه بعضی رو می خواد مجددا چاپ کنه مذاکره کنم، فعلا ده روز مرخصی گرفتم تا ببینم بعد چی می شه.

_یعنی مدت مسافرتت معلوم نیست؟

__نه، تو هم شلوغش نکن، اگر موفقیت آمیز بود بیشتر می مونم، وگرنه شاید هم زودتر از یک هفته برگشتیم.

__مگه اونجا چه خبره؟ با کی می ری؟

__چقدر تو فوضولی؟! آدمو سوال پیچ می کنی.

__ببخشید اصلا لازم نیست بگی کجا می ری. ما چه کاره هستیم که از برنامه ی شما خبر داشته باشیم.

__خوب دیگه لازم نیست بهت بر بخوره، فقط یادت باشه شلوغ بازی در نیارید، هرکس پرسید بگو رفته ماموریت، کار

اداری داشته. مخصوصا با مامانم باید یک جوری برخورد کنی که خیالش راحت باشه و بی خودی دل شوره نگیره.

دو سه هفته اول به آرامی گذشت، ما که به نبودن حمید عادت داشتیم بدون او هم دچار مشکل نمی شدیم به اندازه خرج

یک ماه برایم پول گذاشته بود قدر هم خودم داشتم. بعد از یک ماه پدر و مادرش شروع به نگران شدن کردن ولی من

هربار آرامشان می کردم و می گفتم ازش خبر دارم، تازه تلفن کرده. حالش خوبه گفته قدری کارش طول می کشه و از

این دروغ ها.

اوایل ماه خرداد هوا ناگهان گرم شد. اپیدمی خاصی بین بچه ها شایع شده بود، می گفتند شبه وباست و من با تمام دقتی

که می کردم نتوانستم بچه هایم را از این مصیبت مصون بدارم و هردو ناگهان به شدت مریض شدند، به محض آنکه

متوجه تب مختصر و ناراحتی معده مسعود شدم منتظر کسی ننشستم، نمی توانستم برای هر کاری منتظر پروین خانم

شوم. با سختی بسیار هردو را پیش دکتر بردم داروها را گرفتم و برگشتم، از اواخر شب حالشان رو به وخامت گذاشت،

هر دارویی که می دادم بر می گرداندند. تب لحظه به لحظه بالاتر می رفت. مسعود وضع بدتری داشت. مثل گنجشک

نفس نفس می زد، شکم و سینه کوچکش بالا و پایین می رفت، سیامک با لپ های قرمز مرتب می خواست که به

دستشویی ببرمش، دور خودم می چرخیدم، پاشویشان می کردم، دستمال خیس برپیشانیشان می گذاشتم ولی هیچ اثری

نداشت لبهای مسعود سفید و خشک شده بود، به یاد آخرین حرف دکتر افتادم که گفت: «زود تر از آنچه که فکر می

کنید آب بدن بچه ها تمام می شود و منجر به مرگ می گردد.» ، کسی در درونم گفت که اگر یک لحظه بیشتر صبر کنم بچه هایم را از دست خواهم داد، برای چند دقیقه مغزم از کار افتاد، به ساعت نگاه کردم نزدیک به دو و نیم شب بود، نمی فهمیدم چه باید بکنم وحشت زده ناخنهایم را در دهانم کرده بودم، اشک هایم روی دستها می چکید، بچه هام بچه های عزیزم تنها چیزهایی که در دنیا دارم، باید به دادشون برسم باید یه کاری کنم. باید قوی باشم به کی تلفن کنم؟ ولی آنها تا بخواهند خودشان را برسانند وقت از دست می رود، وقتی برای منتظر ماندن نیست، می دانستم یک بیمارستان کودکان در خیابان تخت جمشید هست، باید عجله کنم حتی وقت لباس پوشیدن هم نداشتم . به هر کدام بک شلوار لاستیکی پوشاندم، هر چه پول در خانه داشتم در کیفم گذاشتم، مسعود را بغل کردم دست سیامک را گرفتم و از خانه بیرون آمدم. پرنده در خیابان پر نمی زد. طفلکم سیامک فقط سه سال و نیم داشت با آن تب و ضعف نمی توانست راه برود. سعی می کردم هر دو را بغل کنم و لی با آن کیف سنگین خیلی مشکل بود مجبور بودم هر چند قدم سیامک را زمین بگذارم، بچه های بی گناه حتی نای گریه کردن هم نداشتند. راه خانه تا سر خیابان کش می آمد و هر چه می رفتم نمی رسیدم، سیامک داشت از حال می رفت دستش را می کشیدم، پاهایش روی زمین کشیده می شد. احساس می کردم مغزم ورم کرده، اگر بلایی سر بچه هایم بیاید خودم را خواهم کشت، این تنها چیزی بود که هشیارانه در مغزم می چرخید. یک ماشین شخصی جلوی پایم ایستاد، بدون هیچ حرفی در را باز کردم و بچه ها را در ماشین جا دادم و گفتم: _بیمارستان کودکان تخت جمشید، تو رو خدا عجله کنید.

راننده مرد موقری بود از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

_چی شده؟

_عصر کمی حالشون بهم می خورد و اسهال داشتند ولی حالا خیلی شدید شده و تب شون هم بالا رفته تو رو به خدا عجله کنید.

قلبم به شدت می زد، از شدت اضطراب به نفس نفس افتاده بودم، ماشین با سرعت در خیابان های خالی نیمه شب می

رفت، مرد گفت:

__چرا تنها هستید؟ پس پدرشون کجاس؟ شما که نمی تونید به تنهایی بچه ها رو بستری کنید.

__چرا می تونم، من عادت دارم یعنی باید بتونم وگرنه بچه هام رو از دست می دم.

__یعنی اینا پدر ندارن؟

__نه ندارن.

و با غیظ رویم را برگرداندم.

جلوی بیمارستان مرد از ماشین پایین پرید سیامک را بغل کرد من هم با مسعود وارد بیمارستان شدم.دکتر اورژانس با

دیدن بچه ها اخم ها را در هم کشید و گفت:

__چرا اینقدر دیر آمدید؟

و مسعود را که دیگر کاملاً بیهوش بود از بغلم گرفت. التماس کنان گفتم:

__دستم به دامت دکتر یه کاری کنید، بچه هامو نجات بدید.

__ما هر کاری از دستمون بریاد می کنیم، شما برید پذیرش کاراتون و انجام بدید بقیه اش با خداست.

مرد با تاسف و دلسوزی نگاهم می کرد، دیگر نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم، روی نیمکت نشستم، سرم را در

دستهایم گرفتم، در میان گریه چشمم به پاهایم افتاد وای دمپایی به پا داشتم، بی خود نبود که در کوچه صد بار نزدیک

بود زمین بخورم.

برای بستری کردن بچه ها پول لازم بود، آن مرد گفت که من پول دارم ولی قبول نکردم، هرچه در کیفم بود دادم و

گفتم بقیه را اول وقت می دهم، مسئول خواب آلود پذیرش اول کمی نق زد ولی بالاخره پذیرفت، از آن مرد خواهش

کردم که برود و با عجله ببه اورژانس برگشتم بچه هایم روی تخت بیمارستان کوچکترونحیف تر به نظر می رسیدند. به

سیامک سرم وصل بود ولی رگ مسعود را پیدا نمی کردند، به تمام بدنش سوزن فرو می رفت ولی از بچه بیهوشم

صدایی بلند نمی شد. با هر سوزن انگار دشنه ای به قلبه من فرو می کنند، دستهایم را جلوی دهانم گرفته بودم تا صدای گریه ام آرامش دکتر و پرستاران را برهم نزنند. از پشت پرده اشک شاهد مرگ تدریجی جگر گوشه ام بودم، نمی دانم چه کردم که دکتر متوجه من شد و با سر به پرستار فهماند که مرا از اتاق بیرون کند. پرستار دست بر شانه ام گذاشت، تقریباً با زور اما مهربانانه مرا از اتاق برون برد.

_خانم چی شده؟ پسر من از دستم رفت؟

_نه خانم خودتون رو ناراحت نکنید، دعا کنید انشاالله خوب می شه.

_تو رو خدا راستش رو به من بگو وضعش خیلی بده؟

_البته وضعش خوب نیست، ولی اگر زود تر رگش پیدا بشه و سرم وصل کنیم جای امیدواری هست.

_یعنی این همه پرستار و دکتر نمی تونن رگ این بچه رو پیدا کنن؟

_آخه خانم رگهای بچه خیلی ظریفه، وقتی تب داشته باشه و این همه آب از بدنش رفته باشه سخت تر می شه.

_خدایا من چی کار کنم؟

_هیچی خانم بشین همینجا و دعا کن.

من در تمام این مدت با هر زربان قلبم گفته بودم خدایا! ولی تا آن لحظه نتوانستم جمله ای را کامل بیان کنم و دعای مشخصی را برزبان بیاورم. احتیاج به هوای آزاد و دیدن آسمان داشتم. نمی توانستم بدون نگاه کردن به آسمان با خدا حرف بزنم. گویی تنها در این صورت با او رودررو می شدم، از دری خارج شدم نسیم خنک صبحگاهی به صورتم خورد، به آسمان نگاه کردم هنوز تاریکی در آسمان بیش از روشنایی بود. بعضی از ستارگان دیده می شدند، به دیوار تکیه دادم، پاهایم زیر بار وزنم می لرزیدند، نگاهم در افق خیره مان گفتم:

_خدایا نمی دانم برای چه مرا به این دنیا فرستاده ای؟ همیشه سعی کردم راضی به رضای تو باشم ولی اگر بچه هایم را از من بگیری دیگر هیچ چیز برایم باقی نمی ماند که بخاطرش تو را شکر کنم، نمی خواهم کفر بگویم ولی این عین بی

عدالتی است. خواهشی کنم آنها را از من نگیر، آنها را به من ببخش، نمی فهمیدم که چه می گویم ولی مطمئن بودم که او می فهمد و مرا درک می کند. دوباره به سالن برگشتم در اتاق را باز کردم، سرم به پای مسعود وصل بود و پایش را با گچ سفیدی پوشانده بودند.

_وای چی شده پاش هم شکسته؟

دکتر خندید و گفت:

_نه جانم گچ گرفتیم که تکون نخوره.

_حالا چطور بهتر می شه؟

_فعلا باید دید.

اکتار این تخت به کنار آن تخت می رفتم، صدای آرام ناله ی سیامک و حرکت سر مسعود امیدوارم می کرد، ساعت هشت و نیم صبح بچه هارا به بخش بردند، دکتر گفت: به حمدالله تقریباً از خطر جسته اند ولی باید خیلی مواظب باشیم که سرم از دست سیامک و پای مسعود بیرون نیاید. نگه داری سرم سیامک به مراتب مشکلتر بود. خانم جون و پروین خانم و فاطی سراسیمه وارد اتاق شدند. خانم جون با دیدن بچه ها زد زیر گریه، سیامک نق می زد و یک نفر باید مدام دستش را نگاه می داشت، ولی مسعود هنوز بی حال بود، ساعتی بعد آقاجون رسید با چنان دردی به سیامک نگاه می کرد که قلبم فشرده شد، سیامک با دیدن آقاجون دستهایش را به طرف او دراز کرد و گریه را سر داد، ولی بعد از دقایقی با نوازش های آقاجون آرام گرقت و به خواب رفت، پدر و مادر حمید با منصوره و منیژه وارد شدند. خانم جون با نگاه های خصمانه و گوشه و کنایه های متعدد از آنها استقبال کرد، مجبور بودم با نگاه های تند و هشدار دهنده مانعش شوم. آنها خودشان به اندازه کافی ناراحت و شرمنده بودند. منصوره، فاطی، پروین خانم و منیژه داوطلب شدند که پیش من بمانند ولی من پروین خانم را ترجیح می دادم، فاطی خودش بچه بود، منصوره بچه داشت، منیژه روابط چندان خوبی با من نداشت.

تمام شب من و پروین بیدار بودیم. پروین دست سیامک را در دست داشت و من روی تخت مسعود چمباتمه زده بودم و جواری در آغوشش می گرفتم تا سرم از پایش جدا نشود. او هم بعد از ظهر شروع به بی قراری کرده بود.

O

بعد از سه روز سخت و طاقت فرسا به خانه برگشتیم هر سه مقدار زیادی از وزنمان را از دست داده بودیم، چهر شب بود که نخواایده بودم، وقتی در آئینه نگاه کردم دور چشمانم یک حلقه سیاه افتاده و گوته هایم فرو رفته بودند، به قول پروین خانم شکل تریاکی ها شده بودم، فاطی و پروین خانم پیشم ماندند. بچه ها را حمام کردم و خودم مدتی زیر دوش ایستادم. می خواستم رنجی را که در این مدت کشیده بودم از وجودم بزدايم ولی می دانستم که این خاطره تا ابد در ذهنم می ماند و هرگز حمید را به خاطر نبودنش در این زمان حساس نخواهم بخشید.

بعد از دو هفته تقریباً همه چیز به حال عادی برگشت، سیامک همان شیطنت ها، لجبازی ها و بدخلقی هایش را از سر گرفت. مدتی بود که وجود مسعود را پذیرفته بود، به آغوش من می آمد ولی نمی دانم چرا احساس می کردم قلبا از من دلگیر است. مسعود خوش اخلاق و خنده رو خودش را به آغوش همه می انداخت، با هیچ کس غریبی نمی کرد، روز به روز شیرین تر و دوست داشتنی تر می شد. دستهایش را دور گردنم حلقه می کرد و گونه ام را می بوسید و با چند دندان کوچکش صورتم را گاز می گرفت گویی از شدت علاقه می خواهد مرا ببلعد، اظهار محبت های او برای من بسیار دل انگیز بود به خاطر نمی آوردم که سیامک هرگز آنچنان به من عشق ورزیده باشد، حتی وقتی خیلی کوچک بود، گویی همیشه برای ابراز محبت محذوری داشت. چطور دو بچه در یک خانواده می توانند تا این حر با هم متفاوت باشند.

دو ماه از رفتن حمید می گذشت و ما هیچ خبری از او نداشتیم، البته با هشدار هایی که داده بود من نگران نبودم ولی پدر مادرش دوباره شروع به بی تابی کردند. مجبور شدم که بگویم تلفن کرده، حالش خوب است و معلوم نیست کارش چقدر طول می کشد، مادرش با عصبانیت گفت:

-آخه این چه کاریه، آقا یه سر برو چاپخونه بین اونو کجا فرستادن؟ چرا اینقدر طول کشیده؟

دو هفته دیگه هم گذشت، یک روز آقایی به منزل ما زنگ زد و گفت:

__ببخشید مزاحم می شم می خواستم بینم شما از شهرزاد و مهدی خبری دارید؟

__شهرزاد؟ نه شما کی هستی؟

__من برادرش هستم، خیلی نگرانیم. برای یک سفر دو هفته ای رفته بودن مشهد، دو ماه و نیمه ازشون خبر نداریم،

مادرم خیلی نگرانه شب و روز نداره.

__مشهد؟

__مگه جای دیگه ای هم می رفتن؟

__نمی دونم من فکر کردم رفتن رضاییه.

__رضاییه؟ چه ارتباطی با مشهد داره؟

از حرفی که زده بودم پشیمان شدم با دست پاچگی گفتمک

__نه، شاید من اشتباه می کنم. اصلا شما تلفن ما رو از کجا آووردین؟

__نترسید، شهرزاد خودش این تلفنو به من داد و گفت در مواقع خیلی ضروری تنها تلفنی که ممکنه جواب بده، مگه

اونجا منزل حمید سلطانی نیست؟

__چرا ولی منم هیچی نمی دونم.

__پس خواهش می کنم اگر خبری به دستتون رسید لطفا به این شماره تلفن کنید، مادرم از نگرانی بیمار شده، اگر مجبور

نبودم مزاحم شما نمی شدم.

کم کم داشتم نگران می شدم، یعنی اینها کجا رفتند؟ کجا هستند که حتی یک تلفن هم نمی توانند بزنند و خانواده یشان

را از نگرانی نجان بدهند. شاید نگران شدن ما برای حمید اهمیتی نداشته باشد ولی به نظر نمی رسید که شهرزاد اینقدر

بی فکر و بی توجه باشد، نکند بلایی بر سرشان آمده، مدتی بود که هیچ پولی در خانه نداشتم، نه تنها پولی که حمید داده بود بلکه تمام پس اندازم را با مقداری قرض از آقاجون برای بیمارستان بچه ها داده بودم. نمی توانستم به پدر حمید حرفی بزنم که باعث نگرانی بیشترشان شود، یک بار هم از پروین خانم قرض گرفتم ولی از آن هم چیزی باقی نمانده بود، یعنی حمید به فکرش نمی رسید که ما باید چطوری زندگی کنیم؟ و یا واقعا اتفاقی برایش افتاده؟

سه ماه گذشت دیگر نمی توانستیم مادرش را آرام کنیم، من هم نمی توانستم دروغ جدیدی بسازم چون خودم هم روز به روز نگران تر می شدم. مادرش مدام گریه می کرد و می گفت:

__می دونم بلایی به سر بچه ام اومده وگرنه یه تلفن به من می کرد، یا دو خط نامه برام می نوشت.

سعی می کرد حرفی نزنند که باعث دلخوری من شود ولی می دانستم که من را به نوعی مقصر می داند، هیچکدام جرات نداشتم که بگویم شاید دستگیر شده اند، منیژه گفت:

__به کلانتری خبر بدیم، من و پدرش با وحشت گفتیم نه نه! بد تر می شه و به هم نگاه کردیم، مادرش مدام به دوستان ناباب فحش می داد و نفرین می کرد، پدرش گفت:

__معصوم جان تو از دوستاتش آدرسی، تلفنی نداری که پرس و جو کنیم؟

__نه مثل این که همه با هم رفتن، چند وقت پیش هم یک نفر تلفن کرد و گفت برادر شهرزاده. اونم نگران بود و خبر می خواست، ولی حرف عجیبی زد، گفت شهرزاد و مهدی رفتن مشهود در صورتی که حمید به من گفت می رن رضاییه.

__عجب شاید همه با هم نیستن، ماموریت های مختلف دارن.

__ماموریت؟

__چه می دونم چیزی مثل این.

بعد پدرش به بهانه ای مرا کنار کشید و گفت:

__مبادا در مورد حمید با کسی صحبت کنی.

_ولی همه می دونن که رفته مسافرت.

_بله ولی درمورد گمشدنش هیچ حرفی نزن، بگو هنوز رضاییه است کارش طول کشیده و مرتب با تو در تماسه، مبادا

بگی ازش بی خبری و سوظن کسی رو جلب کنی، من خودم می رم رضاییه سر و گوشی آب می دم ببینم چی شده،

راستی تو پول داری، حمید خرجی به اندازه کافی گذاشته؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

_نه بیمارستان بچه ها هر چه را که داشتم تمام کرد.

_پس چرا حرف نزدی؟

_نمی خواستم ناراحت بشید از پدر و مادرم گرفتم.

_وای چه کار بدی کردی. باید به من می گفتی.

مقداری پول درآورد و به من داد و گفت:

_زود برو قرضاتو بده بگو حمید فرستاده.

بعد از یک هفته پدرش خسته و متفکر از سفر بی نتیجه خود بازگشت. با شوهر منیر خانم تمام شهرهای آذربایجان را تا

دم مرزها گشته بودند ولی هیچ ردی به دست نیامده بود، دیگر واقعا نگران شدم، هیچ وقت فکر نمی کردم برای حمید

دلشوره و نگرانی پیدا کنم، او در همان اوایل این عادت را از سرم انداخته بود. ولی اینبار فرق می کرد، زمان خیلی

طولانی شده و شرایط مشکوک و نگران کننده بود.

در یک نیمه شب اواسط شهریور ماه با صدایی نامشخص از خواب پریدم، هنوز هوا گرم و پنجره ها همگی باز بودند. با

دقت گوش دادم صداهای مبهمی از حیاط خودمان به گوش بود، با وحشت اندیشیدم، دزد آمده هرگز بی بی این موقع

شب به حیاط نمی آید به ساعت نگاه کردم ده دقیقه از سه می گذشت، چند نفس عمیق کشیدم، به خودم جرات دادم و

آرام و بی صدا به کنار پنجره رفتم. سایه یک ماشین و سه مرد در حیاط منزل، زیر نور پریده رنگ مهتاب قابل تشخیص

بود. داشتند با سرعت چیزهایی را جا به جا می کردند. خواستم فریاد بزنم ولی زبانم بند آمده بود خیره نگاه می کردم، به تدریج متوجه شدم که آنها چیزی از خانه ما بیرون نمی برند بلکه بر عکس چیزهایی را از ماشین به زیرزمین منتقل می کنند. نه، آنها دزد نبودند، فهمیدم که باید در حفظ سکوت و آرامش حداکثر کوشش را بکنم. ده دقیقه بعد کارشان تمام شد، مرد چهارمی هم از زیرزمین بیرون آمد و به آنها پیوست، حتی در تاریکی خوب می شناختمش. او حمید بود در سکوت ماشین را هل دادند و از حیاط بیرون بردند، حمید در خانه را بست و از پله ها بالا آمد، احساسات متضاد و عجیبی داشتم، خشم و عصبانیت با خوشحالی ناشی از بازآمدنش در هم آمیخته بود، حال مادری را داشتم که بعد از پیدا کردن کودک گم شده اش اول سیلی محکمی به گوش او می زند و بعد گریه کنان در آغوشش می کشد، سعی کرد در خانه را بدون صدا باز کند و آرام وارد خانه شود، دلم می خواست اذیتش کنم، تا قدم به درون گذاشت چراغ را روشن کردم به شدت یکه خورد و وحشت زده به من خیره ماند، پس از چند لحظه با تعجب گفت:

-تو بیداری؟

-بله! چه عجب، از این طرفا راه گم کردین؟

-به به! چه استقبال گرمی؟!

-منتظر استقبال هم هستی؟ بابا ایوالله عجب رویی داری؟ کجا بودی اینهمه مدت، حتی به خودت زحمت تلفن زدن هم

ندادی. می مردی اگر پیغامی، نامه کوتاهی چیزی می فرستادی؟ فکر نکردی ما از دلشوره و نگرانی می میریم؟

-آره پیداست خیلی دلت شور منو می زده و نگران بودی.

-آره متأسفانه من احمق نگران بودم، حالا من هیچی، فکر پدر مادر بدبختت که نصفه عمر شدند نبود؟

-من که بهت گفته بودم شلوغش نکن شاید کارمون طول بکشه.

-بله ولی پانزده روز ممکن بود بشه یک ماه نه چهار ماه، بیچاره پیرمرد همه جا سر زد. می ترسیدم بلایی سرش بیاد.

-سر زد؟ کجا سر زد؟

-همه جا، بیمارستانها، پزشک قانونی، کلانتری ها!

وحشت زده از جا پرید:

-کلانتری ها؟!!

شیطنت در درونم جوشید دلم می خواست منم آزارش بدهم گفتم:

-آره با برادر شهرزاد و فامیلای بقیه دوستان تمام عکساتونو هم دادن به روزنامه.

رنگش مثل گچ سفید شد و گفت:

-عجب دیوانه هایی هستید، نتونستی این کار کوچیک رو هم انجام بدی و اینجا رو اداره کنی؟ بیچاره شدی و با عجله

شروع به پوشیدن مجدد کفشهای خاک آلودش کرد.

-حالا کجا؟ خودم به کلانتری خبر می دم که اومدید اونم با دست پر. با چنان نگرانی و وحشتی نگاهم می کرد که خنده

ام گرفت.

-این حرفا چیه می زنی؟ می خوای همونو به کشتن بدی؟ اینجا دیگه امن نیست، باید به بچه ها خبر بدم، باید ببینم چه

خاکی به سرمون بریزیم؟

در را برای رفتن باز کرده بود که گفتم:

-لازم نیست، دروغ گفتم به کلانتری خبر ندادیم. فقط بابات رفت تا رضاییه و برگشت هیچ ردی هم پیدا نکرد.

نفس راحتی کشید و گفت:

-مگه مرض داری؟ داشتم سکنه می کردم.

-حقته...! چرا ما فقط باید نصفه عمر بشیم؟

رختخوابش را در اطاق مهمان خانه انداختم. گفت:

-همان اطاق خودم اطاق عقبی می خوابم.

-اونجا رو کردم اطاق بچه ها.

هنوز حرفم تمام نشده و او سرش به بالش نرسیده بود که با همان لباس خاک آلود به خواب عمیقی فرو رفت.

فصل سوم

ماهها به سرعت می گذشت و بچه ها روز به روز بزرگتر می شدند و شخصیت های متفاوتشان مشخص تر می گردید. سیامک پسری مغرور و جنگجو، شیطان و زود خشم بود که شرمی خاص در ارائه احساسات محبت آمیز خود داشت ولی به اندک ناملایمی برآشفت و می خواست که هر سدی را در چنگال قوی خود خرد کند، به عکس مسعود آرام، مهربان، خوش خلق و صبور بود که به اطرافیان خود حتی به اشیا و طبیعت عشق می ورزید، نوازشهای او تمام عقده های کمبود محبت مرا مرهم می گذاشت، این دو بچه در ارتباط با یکدیگر به نحو غریبی مکمل هم شدند، سیامک فرمان می راند و مسعود اجرا می کرد. سیامک خیال بافی و داستان سرایی می کرد و مسعود باورشان می داشت، سیامک مسخره می کرد و مسعود می خندید، سیامک می زد و مسعود می خورد، اغلب دلم می سوخت و می ترسیدم شخصیت آرام و پرمهر مسعود در چنگال پر خاشگر و قدرتمند سیامک خرد شود ولی هرگز نمی توانستم. مستقیما به حمایت از مسعود برخیزم، چون حتی اشاره ای کافی بود تا خشم و حسادت سیامک را منفجر کند و به زد و خورد های بیشتری منتهی شود، تنها راه جلوگیری از این گونه برخوردها منحرف کردن ذهن او به چیزی دیگر و مشغول کردنش به جریانی جذاب تر بود، در عین حال سیامک در مقابل دیگران سپری نفوذ ناپذیر برای مسعود فراهم می کرد، سیامک دیوانه می شد و چنان حمله می کرد که خود مسعود با خواهش و تمنا دشمنش را از دست برادر بیرون می کشید، و دشمن اصلی همیشه غلامعلی پسر محمود بود که از نظر سنی دقیقا بین سیامک و مسعود قرار داشت، نمی دانم چرا این بچه ها به هم نرسیده شروع به جنگ و جدال می کردند، حمید معتقد بود که این نوعی بازی کردن پسرهاست و در بسیاری از مواقع پسرها اینطور با هم ارتباط برقرار می کنند ولی من این را نمی فهمیدم.

محمود با اینکه یک سال بعد از من ازدواج کرده بود سه بچه قد و نیم قد داشت، بچه اولش همین غلامعلی بود، بچه دومش <<زهرا>> یکسال از مسعود کوچکتر بود و پسر آخر غلامحسین یک سال بیشتر نداشت. محمود مثل همیشه بداخلاق و منزوی بود و وسواس دوران جوانیش روز به روز بیشتر می شد، احترام سادات مدام از دستش شکایت می کرد و پیش خانم جون غر می زد که:

-تازگی ها گیج تر و منگ تر شده نمازشو چند دفعه تکرار می کنه ولی باز مطمئن نیست که درست خونده باشه.

-ولی به نظر من او هیچ مشکل جدیدی نداشت و حواسش هم کاملاً جمع بود خصوصاً در کار و مسایل مالی کاملاً هشیارانه عمل می کرد و موفق بود، برای خودش در بازار حجره ای گرفته و مستقل شده بود می گفتند یک کارشناس فرش تمام عیار است، هرگز در کارهای تجاریش دچار تردید و وسواس نمی شد و تنها نقش مذهب در زندگی مالیش این بود که در پایان هر ماه کل درآمزش را به قم نزد عموی احترام می برد، او هم با برداشتن مبلغی از پولها بقیه را برمی گرداند و با این <<دست گردان>> به قول خودشان تمام پولهای محمود حلال می شد و دیگر هیچ جای نگرانی برای او باقی نمی ماند.

احمد مدتها بود که از عضویت خانواده خارج شده بود، هیچکس مثل پروین خانم نگران او نبود، مرتب می گفت:

-باید براش کاری کنید، اگه به همین ترتیب ادامه بده از بین می ره.

مشکل او دیگر تنها مشروب خوریهای شبانه و عربده کشی در خیابانها نبود. پروین خانم می گفت که او چیزهای دیگری هم مصرف می کند ولی خانم جون حاضر به باور کردن نبود و سعی می کرد با دعا و جادو و جنبل او را از دست شیاطین و دوستان بد نجات دهد، آقاجون هم به کلی از او قطع امید کرده بود.

علی بزرگ شده بود ولی مثل بقیه برادرها نتوانست دیپلم بگیرد، مدتی در کارگاه چوب بری کنار احمد کار می کرد که آقاجون دیگر درنگ را جایز ندید و با استفاده از تمام توانش او را از احمد دور کرد. می گفت:

-اگه ولش کنم و الان جلوشو بگیرم مثل اون یکی از دست می ره و دیگه هم زورم بهش نمی رسه.

خود علی هم کم کم از از حالتهای اخیر احمد سرخورده شده بود، او که از احمد برای خود بتی توانا و قدرتمند ساخته بود با دیدن بی حالی و بی ارادگیهای روزافزون او رنج می برد، ظاهرا این بت وقتی کاملا شکست که یکی از گردن کلفت های کافه جمشید او را که مست و منگ بود با کتک فراوان به کنار خیابان انداخت و احمد برای دفاع از خود حتی نتوانست انگشتش را تکان دهد، در کارگاه هم همکاران که گذشته ای نه چندان دور افتخار نوچه احمد بودن را از یکدیگر می ربودند امروز او را به باد تمسخر گرفته سر به سرش می گذاشتند، به هر حال همه اینها دست به دست هم داد و باعث شد علی با رضایت قلبی ولی به ظاهر با فشار آقاجون از احمد جدا شد و به حجره محمود رفت تا او هم در آینده تاجری خدانشناس و پولساز از آب درآید.

فاطمی به دختری متین، حساس، کم رو و نازک طبع تبدیل شد، تا کلاس سوم دبیرستان درس خواند و بعد همان گونه که برای یک دختر نجیب خوبست به کلاس خیاطی رفت، خودش هم اصراری برای ادامه تحصیل نداشت.

سیامک را یک سال زودتر از وقت قانونی با هر تربیتی که بود به مدرسه گذاشتم، می دانستم که از نظر ذهنی توانایی درس خواندن را دارد، می خواستم زودتر وارد مدرسه شود تا شاید نظم و انضباط بر رفتارش حاکم گردد انرژی بی نهایتش را با همسالانش صرف کند و کمتر در خانه ازار برساند ولی مدرسه رفتنش هم مثل بقیه کارهایش سخت بود اوایل مجبور بودم با او بسر کلاس بروم وقتی کمی عادت کرد و اجازه داد از کلاس خارج شوم باید ساعتها در حیاط می ایستادم بطوری که او بتواند مرا از پنجره ببیند میدانستم که میترسد ولی ترسش را با پرخاشگری نشان میداد. روز اول که ناظم دستش را گرفت تا او را به کلاس ببرد دست ناظم را گاز گرفت تنها راه ارام کردن او وقتی به اوج خشم میرسید این بود که خود را در مقابل امواج خروشان قهرش قرار دهم در آغوشش میگرفتم ضربات لگد و مشت های کوچکش را تحمل میکردم تا ارام میگرفت و به گریه می افتاد این لحظات تنها زمانهایی بود که میتوانستم او را به خود

بفشرم ببوسم نوازش کنم در سایر مواقع او اجازه چنین کارهایی را بمن نمیداد و سعی میکرد خود را بی نیاز از محبت نشان دهد ولی من میفهمیدم که چگونه تشنه محبت و توجه است دلم خیلی برایش میسوخت میدانستم این جثه کوچک رنجی بزرگ را تحمل میکند ولی نمیفهمیدم چرا؟ میدانستم او عاشق پدرش است و نبودنهای او آزارش میدهد ولی چرا به این وضع عادت نمیکرد؟ آیا کمبود پدر میتواندست اینهمه تاثیر گذار باشد. مدام کتابهای روانشناسی میخواندم و به رفتارهایش دقت میکردم. وقتی حمید بود رفتار سیامک تغییر میکرد تنها از او حرف شنوی داشت او که بطور معمول یک دم آرام نمیگرفت میتوانست مدتها در آغوش حمید بنشیند و به حرفهای او گوش دهد. خیلی دیر فهمیدم نخواهیدنهای او به خاطر انتظار نیست که برای آمدن پدرش میکشد وقتی حمید در خانه بود و موقع خواب دستی بر سرش میکشید سرمست و آرام بخوابی عمیق فرو میرفت بهمین دلیل من به حمید لقب قرص خواب هم داده بودم. خوشبختانه حضور آقاجون و محبت بسیاری که بین آن دو برقرار بود تا حدودی کمبود حمید را جبران میکرد با اینکه دوست نداشت خودش را به کسی بچسباند وقتی آقاجون می آمد دور و برش میپلکید و در یک فرصت مناسب در بغلش مینشست. آقاجون با او آرام و با احترام مثل یک مرد بزرگ رفتار میکرد و سیامک حرفهای او را بدون چون و چرا میپذیرفت ولی محبت کردن این دو نفر را به مسعود برنمیگفت. او پذیرفته بود که دیگران حتی من محبتمان را بین او و بردارش تقسیم کنیم و یا حتی به مسعود بیش از او علاقه نشان دهیم ولی علاقه و عشق و پدر و پدر بزرگش را فقط برای خود میخواست و هیچ رقیبی را در این میان نمیتوانست تحمل کند در مورد حمید مشکلی نبود او هیچگاه نسبت به مسعود توجه خاصی نشان نمیداد ولی آقاجون با درک صحیحی که از این بچه داشت کوشش میکرد که در مقابل سیامک ابراز محبت خاصی نسبت به مسعود نکند همین رفتار او گویا سیامک را بیش از پیش سپاسگزار میکرد و بر محبتش می افزود.

بالاخره سیامک مدرسه رفتن را پذیرفت و به آن عادت کرد ولی ماهی نبود که مرا بخاطر دعوای او با بچه های دیگر به مدرسه نخوانند. با منظم شدن برنامه سیامک منم دوباره بیاد درسهایم افتادم از اینکه هنوز نتوانسته بودم

دیپلم بگیرم و کار چنین مهم را ناتمام گذاشته بودم ناراضی بودم با پیدا شدن اولین فرصت دوباره شروع کردم صبحهای زود بیدار میشدم کارهایم را میکردم با رفتن سیامک مسعود مشغول بازیهای خودش میشد با او هیچ مشکلی نداشتم ساعتها با مدادهای رنگیش نقاشی میکرد اگر هوا خوب بود در حیاط مشغول سه چرخه سواری میشد و من میتوانستم در آرامش به درسهایم برسم. نیاز چندانی به کلاس نداشتم... بعد از ظهرها با آمدن سیامک گویی زلزله ای در خانه ما به وقوع میپیوست حالا دیگر مشق نوشتن هم بر مسایل دیگرش اضافه شده بود. جان من را میگرفت تا بالاخره مشقهایش تمام میشدند. بتدریج فهمیدم که هر چه بیشتر حساسیت نشان دهم او بیشتر لجبازی میکند در نتیجه دندان روی جگر می گذاشتم و سعی میکردم کاری به کارش نداشته باشم آنوقت آخر شب یا فردا صبح شروع به نوشتن میکرد.

یکروز صبح که با مسعود خانه بودم پروین به دیدنم آمد بنظرم رسید که کمی هیجان زده است فهمیدم که خبری دارد او دوست داشت خبرهای دست اول را خودش بمن بدهد اخبار معمولی تر با تلفن گفته میشد ولی اخبار خاص را حضوری و با آب و تاب تعریف میکرد و منتظر میشد تا عکس العمل مرا به چشم ببیند. گفتم: خوب بگو چه خبر شده؟

خبر؟ کی گفته خبریه؟

حالت رفتارت قیافه ات همه داد میزنن یک خبر دسته اول داری!

ذوق زده نشست و گفت: اره! نمیدونی خیلی جالبه اول برو برام یه چایی بیار گلوم خشک شده.

اینهم از عاداتهایش بود آدم را زجر کش میکرد تا میگفت که چه شده هر چه خبرداغتر بود لغت و لعابش هم بیشتر دویدم رفتم کتری را روی اجاق گذاشتم و برگشتم.

خوب بگو حالا تا چایی درست بشه خیلی طول میکشه.

ای بابا من دارم از تشنگی خفه میشم اصلا نمیتونم حرف بزنم.

با عصبانیت رفتم به اشپزخانه لیوان آبی برایش آوردم و گفتم: خوب! بگو!

حالا بذار چاییمون رو بخوریم.

اه...! اصلا نمیخواه بگی نمیخواه خبرو بشنوم.

و به حالت قهر به آشپزخانه رفتم دنبال آمد و گفتم: حالا قهر نکن اگه گفتمی امروز صبح کی رو دیدم؟

قلبم هری ریخت پایین و چشמהایم گرد شد گفتم: سعید؟

برو بابا تو هنوز دست برنداشتی خیال میکردم با دو تا بچه دیگه اسم این پسر رو هم فراموش کردی.

شرمنده شدم. خودم هم همین فکر را میکردم. بی اختیار نام او از دهانم پریده بود یعنی پس ذهنم اشغال اوست؟ گفتم: نه

بابا همینطوری گفتم خوب کی رو دیدی؟

مادر پروانه!

ترو خدا راست میگی؟ کجا بود باهاش حرف زدی؟

یکی یکی چایی رو دم کن آب جوش اومده کار تو بکن منم مفصل تعریف میکنم. امروز رفته بودم پشت باغ سپهسالار

کفش ببینم یه مرتبه از پشت شیشه مغازه یه خانمی رو دیدم عین خانم احمدی اول شک کردم راستش خیلی شکسته

شده بود راستی چند ساله ندیدیمشون؟

حدود ۷ سال.

رفتم تو مغازه نگاه کردم خودش بود اول منو نشناخت ولی دیدم بخاطر تو هم که شده باید باهاش حرف بزنم. سلام

کردم تازه بجا آورد کلی حال و احوال کردیم از همه همسایه ها پرسید.

از منم پرسید؟

راستش نه ولی من خودم صحبت رو بتو کشوندم و گفتم که تو رو مرتب میبینم شوهر و بچه داری. بالاخره گفت تو اون

خونه فقط اون دختر قابل معاشرت بود. البته احمدی میگه پدرشون هم مرد شریف و خوییه ولی اون بلایی که برادرش

سرمون آورد هیچوقت فراموش نمیکنم تو کوچه برامون ابرو نداشت. هیچکس تا اونموقع با احمدی اونطور حرف نزده

بود نمیدونی چه تهمتهایی به پروانه بیچاره زد احمدی نزدیک بود پس بیفته دیگه تو اون کوچه نمیتونستیم سر بلند

کنیم برای همین با اون عجله اسباب کشی کردیم ولی پروانه برای این دختر جوشو میداد نمیدونی چقدر براش اشک ریخت مرتب میگفت اینا معصومو میکشن چندبار در خونشون رفت ولی مادرش نداشت معصومه رو بین پهلوی بچه ام چه ضربه ای خورد.

یک دفع خودم بودم که اومد در خونه خانم جون نداشت بینمش ولی از بقیه دفعه ها خبر ندارم.

اره مثل اینکه برای عروسیش هم اومده تو رو دعوت کنه برات کارت آورده بوده.

راست میگویی؟ بمن ندادن خدایا از دست اینا چکار کنم چرا بمن نگفتند

حتما خانم جونت میترسیده دوباره هوایی بشی.

هوایی بشم؟ با دو تا بچه؟ صبر کن خدمتشون میرسم هنوز با من مثل بچه ها رفتار میکنن.

اوه... اونموقع تو مسعودو نداشتی این داستان ماله خیلی پیشه شاید ۴ سال پیش.

یعنی ۴ ساله پروانه عروسی کرده؟

خوب معلومه وگرنه مجبور میشدن ترشیش بندازن.

وا چه حرفا مگه چند سالشه؟

خوب هم سن و سال تو بود تو ۷ ساله شوهر داری.

من بدبختو مجبور کردند به اون زودی تو چاهم انداختند بقیه که مجبور نیستن حالا با کی عروسی کرده؟

با نوه عمه پدرش مادرش میگفت بعد از دیپلم کلی خواستگار داشته بالاخره با این پسره که دکتره و او آلمان زندگی

میکنه عروسی کرده و رفته.

یعنی رفته آلمان زندگی میکنه؟

آره بعد از عروسی رفته بیشتر تابستوتا برای دیدن میاد.

بچه هم داره؟

آره میگفت یه دختره ۳ ساله داره منم گفتم که تو چقدر دنبالش گشتی چقدر دلت براش تنگ شده بود برادرت هم پشم و پیلش ریخته و دیگه برای کسی خطری نداره مگه برای خودش بالاخره تلفن منزلشو با اینکه راه دستش نبود گرفتم.

به ۷ سال پیش برگشتم همراهی هم زبانی و دوستی عمیقی که بین من و پروانه بود هرگز بادیگری ایجاد نشد میدانستم که تا آخر عمرم هم دوستی مانند او نخواهم داشت خجالت میکشیدم به مادرش تلفن کنم نمیدانستم چه باید بگویم ولی بالاخره اینکار را کردم با شنیدن صدای مادر پروانه بغض گلویم را گرفت خودم را معرفی کردم و گفتم نمیدانم با چه رویی باید با شما صحبت کنم گفتم که پروانه تنها و عزیزترین دوستم بوده و هست گفتم که شرمنده ام من و خانواده ام را ببخشید گفتم که آرزوی دیدار مجدد پروانه را دارم گفتم که هنوز ساعتها با او حرف میزنم و روزی نیست که یادش نکنم و تلفنم را دادم که هر وقت آمد با من تماس بگیرد.

درس خواندن برای امتحان نهایی با حضور دو بچه پر سر و صدا و هزاران کار و گرفتاری ساده نبود. مجبور بودم شبها پس از خوابیدن بچه ها درس بخوانم و از وقت استراحت و خوابم استفاده کنم نزدیکیهای صبح که حمید می آمد و مرا بیدار و در حال درس خواندن میدید تعجب میکرد و میگفت عجب پشتکاری داری بالاخره بعد از امتحانات سیامک منم در امتحانات نهایی شرکت کردم و به ارزویی که اینهمه سال داشتم رسیدم ارزوی ساده و بر حقی که دختران هم سن من سالها پیش بدون آنکه اینهمه مجذوب آن باشند و به آن فکر کنند به طور طبیعی بدان دست یافته بودند.

فعالتهای حمید روزبروز جدی تر و خطرناکتر میشد من با اینکه از برنامه های آنها اطلاع نداشتم بطوری غریزی این خطر مداوم را در اطرافم احساس میکردم بعد از آن سفر کذایی سازمانشان منسجمتر اهدافشان مشخصتر و کارهایشان منظم تر شده بود اتفاقاتی هم در سطح جامعه می افتاد که احساس میکردم بنوعی با آنها مرتبط است ولی در واقع از هیچ چیز خبر نداشتم و نمیخواستم هم بدانم. این بیخبری زندگیم را قابل تحمل و وحشتم را خصوصا برای بچه ها کمتر میکرد. حمید در خانه یک سیستم ایمنی درست کرده بود و راههایی برای فرارهای ناگهانی تدارک دیده بود.

رنگ خطر در یک روز تابستان ساعت ۶ صبح بصدا در آمد حمید قبل از من خودش را به تلفن رساند حتی دو کلمه هم رد و بدل نشد رنگ حمید بشدت پرید و با وحشت گوشی را زمین گذاشت حدود ۱ دقیقه طول کشید تا تقریباً بحال عادی برگشت وحشت زده نگاهش میکردم جرات سوال کردن نداشتم حمید با سرعت وسایل ضروری و هر چه پول در خانه بود را جمع کرد و در یک ساک ریخت سعی میکردم آرام و منطقی باشم و بر اضطرابش نیفزایم به آهستگی پرسیدم: حمید لو رفتین؟

فکر میکنم... معلوم نیست چه اتفاقی افتاده یکی از بچه ها رو گرفتن همه دارن جابجا میشن.

کدومشونو گرفتن؟

تو نمیشناسی تازه به گروه اومده.

اون تو رو میشناسه.

نه به اسم واقعی.

خونه رو بلده؟

نه خوشبختانه چونکه ما اینجا هیچوقت جلسه ای نداشتیم ولی ممکنه بقیه رو هم گرفته باشن یا بگیرن. تو از هیچی خبر نداری خودتو نیاز. اگر فکر میکنی راحتتری برو خونه اقا جون.

سیامک از سر و صدای ما بیدار شده بود نگران و وحشتزده مثل سایه بدنبال حمید راه میرفت تمام اضطراب ما به او هم منتقل شده بود.

حالا تو کجا میری؟

نمیدونم فعلاً باید برم جام معلوم نیست تا یک هفته هیچ تماسی نمیگیرم.

سیامک به پاهای حمید چسبیده بود و التماس کنان گفت منم میام. حمید در حالیکه او را از خودش جدا میکرد گفت: اگه اینجا اومدن هر چیزی توی خونه پیدا کردن بگو مال ما نیست خوشبختانه تو چیز زیادی نمیدونی که باعث خطر بشه.

دوباره سیامک به او چسبید و گفت: منم میام.

با عصبانیت او را از پاهایش کند و گفت: بچه ها تو جمع کن مواظب خودتون باشید اگه پول خواستی از بابام بگیر به هیچکس هم در این مورد حرفی نزن.

تا مدتی بعد از رفتن او مبهوت بر جا ماندم دلم شور میزد. به سرنوشتی که در انتظارمان بود فکر میکردم. سیامک د راج خشم و عصبانیت خودش را به در و دیوار میکوبید داشت بطرف مسعود که تازه بیدار شده بود میرفت که بطرفش دویدم و در آغوشش گرفتم با مشت و لگد سعی خودش را از چنگ من خلاص کند تظاهر به اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز د رامن و امان است بی فایده بود این بچه باهوش و حساس از هر نفس من نگرانی را احساس میکرد در گوشش گفتم: گوش بده سیامک ما باید اروم باشیم و این رازو به هیچکس نگیم و گرنه برای بابا حمید خیلی بد میشه. ناگهان ساکت شد و گفت چی رو نگیم؟

اینکه بابا حمید امروز مجبور شد اینطوری بره بهیچکس نگو مواظب باش مسعودم نفهمه. با تعجب و وحشت نگاهم کرد.

ما نباید بترسیم باید شجاع و قوی باشیم بابا حمیدم خیلی قویه خوب بلده چکار کنه هیچکس نمیتونه پیداش کنه خیالت جمع باشه ما هم سربازای اونیم باید آروم و راز نگهدار باشیم اون به کمک ما احتیاج داره قبول میکنی؟

آره

پس بیا قول بدیم که نه با کسی حرفی بزنینم و نه شلوغ بازی راه بندازیم باشه؟

باشه.

میدانستم از حرفهای من سر در نیاورده ولی مهم نبود او با ذهن خلاق و کودکانه اش هر کمبودی را میساخت و جنبه های قهرمانی این داستان را با سلیقه خود گسترش میداد. ما دیگر در این مورد صحبت نمیکردیم گاه که من در فکر بودم ساکت میشد بطرفم می آمد دستهایم را میگرفت و بدون کلامی حرف نگاهم میکرد در این مواقع سعی میکردم

نگرانی را از خود دور کنم لبخند مطمئنی میزد و د رگوشش میگفتم خیالت راحت باشد جاش امنه... آنگاه او با سر و صدای همیشگی دنبال بازی را از همان جایی که قطع شده بود میگرفت مثل باد پشت مبل میپرید و تفنگ ایش را با صداهای عجیب و غریبی که از دهانش در می آورد به اطراف شلیک میکرد واقعا که اینهمه تغییر حال در یک لحظه فقط از او بر می آمد.

آروزهای پر دلهره بیش از حد طولانی بنظر میرسیدند سعی میکردم کار غیر عاقلانه ای انجام ندهم به هیچکس نگفتم چه اتفاقی افتاده کمی پول ته کیفم داشتم که سعی میکردم با آن امور روزمره را بگذارم مدام از خود میپرسیدم اگر او را بگیرند چه بلایی سرش خواهند آورد؟ آیا آنها اقداماتی هم کرده اند مبادا آنچه که از خرابکاری در روزنامه ها مینویسند کار آنهاست هیچوقت خطر را اینهمه جدی و نزدیک احساس نکرده بودم جلساتشان در ابتدا بنظم یک بازی روشنفکرانه برای وقت گذرانی و خود قهرمان بینی بچه گانه می آمد ولی حالا همه چیز فرق کرده بود یاد آن نیمه شب تابستان و چیزهایی که در خانه ما پنهان کرده بودند بر وحشتم می افزود بعد از آنشب قفل بزرگی بدر اتاق عقبی زیرزمین نصب شد و پس از آن من هرگز درون آنرا ندیدم بارها به حمید اعتراض کردم ولی او هربار میگفت: تو چقدر غر میزنی اینا بتو چکار دارند؟ تو سال تا سال هم به اون زیرزمین سر نمیزدی جای تو رو که تنگ نکرده.

ولی من میترسم اینا چی هستن نکنه خطری برای ما ایجاد کنن؟

ولی او اطمینان میداد که نگران نباشم و آنها چیزهای خطرناکی نیستن . حمید موقع رفتن گفته بود که اگر چیزی پیدا کردند بگو مال ما نیست خبر نداری پس حتما چیزهایی هست که نباید پیدا شود.

بعد از یک هفته نیمه شب با صدای در خانه از خواب سبک و بیمناکم پریدم خود را به هال رساندم و بی اختیار چراغ را روشن کردم حمید با صدایی گرفته گفت: خاموش کن خاموش کن.

او تنها نبود دو خانم چادری که هیبت عجیبی داشتند با روی پوشیده پشت سرش ایستاده بودند بی اختیار چشمم به کفشهای مردانه و زمختشان افتاد. هر ۳ به اتاق مهمانخانه رفتند حمید در را بست و بطرف من برگشت و گفت: حالا اون

چراغ کوچیکه رو روشن کن از اخبار بگو.

خبری نبود اینجا اتفاقی نیفتاد.

اینو میدونم ولی تو چیز مشکوکی حس نکردی؟

نه...

از خونه بیرون رفتی؟

آره تقریباً هر روز.

احساس نکردی کسی دنبالت بیاد؟ ماشین تازه ای تو کوچه ندیدی؟ همسایه ها عوض نشدن؟

نه من چیزی ندیدم.

مطمئنی؟

نمیدونم من که چیز مشکوکی حس نکردم.

-خوب حالا اگه می تونی برو چیزی برای خوردن بیار ، چای، نون پنیر غذای دیشب ، هرچی که هست.

رفتم کتری را گذاشتم ، احساس شادمانی خاصی داشتم ، خدا را شکر او سالم بود هر چه می دانستم که هنوز خطر دور

سرش

می چرخید به محض اینکه چای دم کشید هرچه نان در خانه داشتم با پنیر و سبزی خوردن کره و مرباهایی که تازه پخته

بودم

در سینی گذاشتم ، و اهسته در زدم و حمید را صدا کردم می دانستم نباید داخل اتاق شوم حمید با سرعت سینی را

گرفت و گفت:

تو برو بخواب ، خیلی ممنون . به نظرم لاغر شده بود ، ریشه های در آمده اش جوگندمی می زدند ، دلم می خواست می

بوسیدمش.

به اتاق خواب رفتم و در را محکم بستم تا آنها با خیال راحت بتوانند از حمام و دستشویی استفاده کنند . دوباره خدا را

شکر کردم

که یک بار دیگر او را زنده و سالم میبینم . ولی نگرانی همچنان وجودم را می ازرد ، غرق در خیالات نامشخص بلاخره به

خوابی

ناارام فرو رفتم.

هوا تازه روشن شده بود که بیدار شدم یادم آمد که نان در خانه نداریم ، لباس پوشیدم ، دست و رویم را شستم ، سماور

را روشن

کردم و بیرون ادمم وقتی برگشتم بچه ها بیدار شده بودند ولی در اتاق مهمان خانه هنوز بسته بود ، سیامک به دنبالم به

اشپز خانه

آمد و و طوری که مسعود نشنود گفت:

-بابا اومده؟

جا خوردم با تعجب گفتم:

-از کجا فهمیدی؟

-اینجا یه جوریه ، در اتاق مهمون خونه قفله، از پشت شیشه ها یه سایه هایی میبینم .(شیشه های اتاق مات و مشجر بود)

-اره عزیزم ، ولی نمیخواد کسی بفهمه ، ماهم نباید به روی خودمون بیاریم.

-تنها نیست نه!....؟

-نه بابات ، سه نفرن.

-من مواظبم مسعود نفهمه.

-افرین پسر گلم تو اقایی مسعود بچس ممکنه جایی حرفی بزنه.

-اره می دونم نمی دارم بره کنار در مهمون خونه.

حالا دیگر او با چنان وسواسی از اتاق مهمانخانه پاسداری می کرد که مسعود بیشتر کنجکاو می شد و می خواست ببیند

که انجا

چه خبر است . داشت دعوایشان می شد که حمید از اتاق بیرون آمد . مسعود متحیر بر جا ماند و سیامک به طرفش دوید

وپاهایش

را در اغوش گرفت ، هر دو را بوسید و نوازش کرد.

-بشین بچه ها رو بغل کن تا صبحونه بیارم.

-باشه بذار دستو صورتو بشورم تو هم صبحونه ی رفقا رو حاضر کن.

-وقتی چهار نفری سر سفره نشستیم بی اختیار بغض کردم و گفتم:

-خدا رو شکر! می ترسیدم دیگه هیچوقت با هم نباشیم.

حمید با نگاهی مهربان گفت:

-فعلا خبری نیست . تو که با کسی حرف نزدی؟

-نه ، حتی به پدر و مادرتم نگفتم با اینکه خیلی کنجکاو می کردن و سراغتو می گرفتن ، یادت باشه حتما بهشون تلفن

بزن و

گر نه به قول خودت شلوغ بازی راه می افته.

-بابا منهم به هیچکس نگفتم ، مواظب بودم اینم نفهمه.

حمید با تعجب نگاه به من کرد با سر علامت دادم که نگران نباشد و گفتم:

-اره سیامک خیلی کمک کرد ، راز دار خوییه.

مسعود با لحن بچه گانه شربینش گفت:

-منم راز دارم ، منم راز دارم.

-برو بابا تو بچه ای نمی فهمی.

-من بچه نیستم میفهمم.

-ساکت بچه ها ، ببین معصوم یه چیزی برای نهار بار بذار برو خونه اقا جونت ، هر وقت تلفن کردم بیا.

-کی تلفن می کنی ؟

-امشب که حتما باید بمونی.

-اخه بهشون چی بگم خیال می کنن قهر کردم.

-عیب نداره بذار فکر کنن قهر کردی ، ولی تا من تلفن نکردم به هیچ عنوان نباید خونه بیایی، متوجه هستی؟

-اره ولی این کارای تو بلاخره کار دستمون می ده ، خدا رحم کنه این یک هفته که من از نگرانی شب و روز نداشتم ، تو

رو خدا

اگه چیزی تو این خونه داری ببر بیرون خیلی می ترسم.

-تو خونه رو خلوت کن همین کارو می کنیم.

سیامک ناراحت و دلخور گفت:

بابا بذار منم بمونم.

با سر به حمید اشاره کردم با او حرف بزند ، و خودم با مسعود به اشپز خانه رفتیم ، انها روبروی هم نشستند ، حمید

جدی و ارام حرف می زد

و سیامک دقیق و هوشیار گوش می داد، ان روز رفتار سیامک شش سال و نیمه من مانند مرد بزرگ و مسؤولی بود که

می دانست و وظیفه ای

بر عهده دارد ، ساک سنگینی را که درست کرده بودم به سختی بر دوش می کشید . با حمید خداحافظی کردیم و به خانه

اقا جون رفتیم ، تمام راه

سیامک ساکت و آرام بود نمی دانستم در کله کوچکش چه می گذرد ، در خانه اقا جون هم هیچ بازی یا سر صدایی

نداشت کنار حوض نشسته بود

و ماههای قرمز را تماشا می کرد و حتی عصر که احترام سادات امد با دیدن غلامعلی هم به هیجان نیامد و دعوا یا

شیتنتی نکرد ، اقا جون با اشاره سر

به من پرسید:

-چش شده؟

-هیچی اقا جون بزرگ شده، اقا شده!

و با لبخند نگاهش کردم ، سرش را بلند کرد و به من لبخند زد ، چه ارامش و واری در چهره داشت ، حالا من و حمید و

سیامک اسرار مشترک داشتیم ،

انهم اسرار واقعا مهم و یک خوانواده صمیمی بودیم و مسعود مثل بچه همه ما بود.

همنطور که حدث می زدم خانم جون از امدن بی موقع ما تعجب کرد ، تمام راه فکر می کردم که به او چه بگویم و چه

بهانه ای برای نرفتن به خانه بیاورم ،

او تا مارا دید گفت:

-خیره انشالله ، چه شده از این طرفا ؟ اونم با بارو بندیل ؟

-حمید مهمونی مردونه داشت ، تمام دوستاش و کارگرای چاپخونه می امدن ، اونم گفت اگه من خونه نباشم اونا راحت

ترن ، تازه چندتاشونم از شهرستان

اومدن و شب می مونن حمید گفت تا اینا اینجان نمیخواه بیایی ، وقتی همه رفتن خودم می ام دنبالت.

-عجب نمی دونستم حمید اقا اینقدر با غیرته!

-خوب مرد ها وقتی دور هم جمع می شن می خوان ازاد باشن حرفهایی بزنن که جلوی زنها نمی شه ، تازه منم چند تا

پارچه داشتم می خواستم فاطی

برام لباس بدوزه دیدم بهترین فرصته.

اقامت من در خانه خانم جون دو شب و سه روز طول کشید در این مدت هر چند نگران بودم ولی خیلیم خوش گذشت ،

پروین خانم برایم یک بلوز دامن شیک

دوخت و فاطی دو لباس راحت گلدار ، کلی حرف زدیم و خندیدیم ، خانم جون که هفته پیش از سفر قم آمده بود کلی

اخبار دست اول از فامیل و همسایه ها

و اشنایان داشت ، انجا بود که فهمیدم محبوبه که یک دختر داشت ، حالا سر دومی حامله است ، خانم جون می گفت:

-حتما اینم دختره ، از ریخت وارفته اش پیداس ، نمیدونی وقتی از پسرای تو و محمود تعریف می کنم چه اتیشی می

گیرن . دخترش عین بچه گی های

محبوبه سفیدو بی نمکه.

-وای خانم جون محبوبه که بچگی هاش خیلی ناز بود با اون موهای بور حلقه حلقه اش پسر و دختر هم تو این دوره

زمونه دیگه فرقی نداره که بخواد به

بچه های من یا محمود حسادت کنه.

-وا چطور فرقی نداره ، شماها اصلا اینطوری هستین هر چی خودتون دارین ارزش نداره عوضش اونا تا دلت بخواد پرو

و از خود راضین حالا هم

که پولدار شدن دیگه ((به شی پیش تنشون می گن منیژه خانم)) ولی وقتی از کار و زندگی و درامد محمود اقا گفتم

داشتن از حسادت می ترکیدند.

-ای بابا خانم جون چرا حسادت کنن خودشون که می گی اینهمه پولدارن.

-باشه باز هم چشم دیدن ما رو ندارن ، می خوان ما نداشته باشیم ، راستی عمه ات می گفت شوهر محبوبه امسال می

خواسته ببردش فرنگ ولی محبوبه

قبول نکرده.

-وا چرا ؟ چقدر خره.

-اوا ننه ، بره چکار اونجا همه چی نجسه ، چطوری نماز بخونه؟ راستی اینم بهت بگم ولی پیش خودت بمونه عموی

احترام سادات گرفتن . محمود خیلی ناراحته

می ترسه برای کار و کاسبی اش بد بشه.

-وا ؟ حالا کی گرفته؟

-خوب معلومه امتیتی ها دیگه ... انگار رو منبر حرف زده.

-راس میگی؟ باریکالاه چه با شهامته بهش نمی اومد ، چند وقته؟

-یکی دو هفته ای هس، می گن با منقاش گوشتهای تنشو ذره ذره می کنن.

پشتم لرزید و در دل گفتم خدایا به حمید رحم کن.

عصر روز سوم حمید با یک ماشین ژیان زرد رنگ به دنبلمان امد ، بچه ها از دیدن او و ماشین خیلی خوشحال شدند، بر

خلاف همیشه عجله نداشت،

روی تخت نشست و با اقا جون چای خورد و صحبت کرد ، موقع خداحافظی اقا جون گفت:

خدا رو شکر خیالم راحت شد ، فکر می کردم خدای نکرده دعوا کردین ، نگران بودم . ولی اینو هم بگم که این سه

روزه به من خیلی خوش گذشت وقتی

شماها رو توی این خونه دیدم روحم تازه شد.

اقا جون معمولا عادت نداشت از این حرفا بزند به همین دلیل خیلی تحت تاثیر قرار گرفتیم . در راه بازگشت به خانه

بعضی اخبار فامیل مخصوصا دستگیری

عموی احترام را برای حمید تعریف کردم ، سری تکان داد و گفت:

-عجب جونی گرفته این ساواک بی پدر . به جون همه گروهها افتاده، نخواستم جلوی سیامک این حرفها ادامه پیدا کند
گفتم:

-ماشین از کجا رسیده؟

-فعلا در اختیار منه . باید بعضی جاها روپاکسازی کنیم.

-پس لطفا از خونه خودمون شروع کن.

-اون تموم شد، دیگه خیالم از خونه راحت شد ، این هفته خیلی نگران بودم اگه می اومدن همه اعدامی بودیم.

-ترو خدا حمید به این طفل معصوما رحم کن.

-من حد اکثر احتیاطو کردم ، برای همین هم تنها جای امن فعلا خونه ماست . با اینکه سرو صدای ماشین زیاد بود و ماهم
در صندلی جلو نشسته بودیم

و خیلی یواش صحبت می کردیم متوجه شدم که سیامک با دقت تمام از پشت به حرفهای ما گوش میدهد.

-هیس بچه ها!..

-حمید برگشت نگاهی به سیامک انداخت و با لبخند گفت:

-اینکه دیگه بچه نیست ، برای خودش مردی شده . قراره وقتی من نیستم مواظب شما ها باشه.

تمام وجود سیمک انباشته از غرور بود و چشمانش برق می زد به محض رسیدن به خانه به زیر زمین رفتم ، از قفل در
عقبی خبری نبود ، جز وسایل معمول

چیزی در انجا به چشم نمی خورد ، با خود گفتم : فردا صبح باید یک واریسی حسابی در روز روشن بکنم. مبادا چیزی جا
مانده باشد . سیامک مدام به دنبال

حمید بود . حتی حاضر نشد من حمامش کنم گفت :

-من مرد شدم بابا میرم حموم.

من و حمید به هم نگاه کردیم و خندیدیم و بعد از من و مسعود آنها حمام کردند ، صدای حرف زدیشان را که در فضای

حمام منعکس می شد تا حدودی می شنیدیم

چقدر دلنشین بود ، با اینکه حمید خیلی کم در خانه و با ما بود ولی رابطه پدر و پسر واقعا صمیمانه و نزدیک بود***

تا چند روز بعد حمید گرفتار بود و کار داشت ولی پس از آن بیشتر وقتش را در خانه می گذراند گویی جایی برای رفتن

نداشت ، از دوستانش هیچ خبری نبود ،

مثل بقیه مرد ها صبحا به شرکت می رفت و عصر ها در خانه می ماند . این وضع کلافه اش می کرد . منم از فرصت

استفاده کرده او را با بچه ها به خیابان و

پارک میفرستادم . کاری که هرگز در عمرش نکرده بود ، فکر می کنم آن روز ها از بهترین روزهای زندگی بچه هایم

بود . تجربه پدر و مادر داشتن و یک زندگی

عادی که شاید برای بقیه مردم به هیچ وجه شایان توجه و شکر گذاری نباشد برای ما دنیایی ارزش داشت . کم کم انقدر

پرو شدم که به حمید پیشنهاد کردم چند روز

به مسافرت برویم.

-بریم شمال، مثل اون سال که سیامک تازه به دنیا اومده بود.

حمید با نگاهی جدی گفت :

-نه! نمی شه ، من منتظر خبر هستم . باید یا تو خونه باشم یا چاپخونه.

-فقط دو روز، الان دو ماه و نیمه که خبری نیست ، هفته دیگه هم مدرسه ها باز می شه بیا بریم مسافرت ، بذار خاطره

خوبی برای بچه ها ایجاد بشه . حداقل

یک بار با پدر و مادرشون سفر کرده باشن.

بچه ها هم به او اویختند مسعود التماس می کرد ، هر چند نمی دانست مسافرت چیست ، سیامک حرفی نمیزد ولی

دست حمید را گرفته بود و با ارزو مند نگاهش

می کرد . می دانستم همین نگاه او را متزلزل خواهد کرد ، باید ادامه میدادم.

-می دونی شوهر منصوره یه ویلا توی شمال خریده ، منصوره همیشه می گه همه به این ویلا رفتن غیر از شماها ، اگه

دلت می خواد بابا مامانتو هم با خودمون

می بریم . بالاخره اونا هم حق دارن ، ارزو دارن با پسرشون یه سفر چند روزه برن با همین ماشین هم می تونیم بریم.

-نه ، این ماشین جون جاده چالوس و نداره!

-خوب از هراز میریم ، خودت گفتی ماشین نوه چرا جون نداره ، یواش یواش میریم.

بچه ها همچنان التماس می کردند ، با بوسه ای که سیامک به دست حمید زد کار تمام شد و ما برنده شدیم . پدر و

مادرش نیامدند ، ولی از اینکه ما بعد از اینهمه

سال مثل یک خانواده واقعی می خواهیم با هم به مسافرت برویم خیلی خوشحال شدند . منصوره در شمال بود تلفنی با

حمید حرف زد و با شادمانی بسیار

ادرس داد ، و ما بالا خره با اینهمه فشار و تشویق راه افتادیم.

وقتی از شهر خارج شدیم گویی به دنیای دیگر پا می گذاشتیم . بچه ها چنان محو کوهها ، دره ها و دشتها بودند که

مدتی هر کدام به پنجره ای چسبیده و بیرون

را نگاه می کردند و صدایشان در نمی امد . حمید اهنگی را زمزمه می کرد و من همراهیش می کردم . قلبم مالا مال از

شادی و نشاط بود . همراه با دعای سفر از

خدا خواستم که سعادت با هم بودن را از ما نگیرد ، ماشین سر بالاییها را به کندی طی می کرد ولی مهم نبود ، دلم می

خواست این سفر تا ابد ادامه یابد . برای

ناهار کتلت درست کرده بودم ، درجایی خوش منظره ایستادیم و ناهار خوردیم . بچه ها مدتی دنبال هم دویدند . صدای

خنده شان گوشم را نوازش می داد به

حمید گفتم : عجیبه رفتار سیامک خیلی تغییر کرده . متوجه هستی چقدر اروم ، سر به راه و خوش اخلاق شده ! یادم

نمی اید آخرین باری که دعوايش کردم

کی بود در صورتی که قبلا تقریبا روزی نبود که یک جنگ و جدال واقعی نداشته باشیم.

-اصلا نمی فهمم که تو چرا با این بچه این همه مشکل داری در صورتی که به نظر من پسر بسیار خوییه . ظاهرا من اونو

بهتر از تو درک می کنم.

-نه عزیزم ، تو اونو وقتی میبینی که حضور داری وقتی تو نیستی شخصیتش واقعا چیز دیگه ایه با این بچه ای که در این

دو ماه هر روز دیدی زمین

تا اسمون فرق داره . فکر می کنم تو براش یه قرص مسکنی ، یه آرام بخشی.

-اه...نگو! دلم نمی خواد هیچکس به من تا این حد وابسته باشه.

-ولی خیلی ها به تو وابستن و این دست تو نیست.

-فکرش هم عذابم می ده و اعصابم بهم می ریزه.

-خوب بگذریم ، اصلا در موردش حرف نمی زنیم ، فقط از این روزای قشنگی که داریم لذت می بریم . سعی کن بهش

فکر نکنی.

منصوره اتاق دلبازی که پنجره های رو به دریا داشت را برایمان آماده کرده بود ، جلوی آنها حمید نمی توانست

درختخوابش را به اطاقی دیگر برود و مجبور بود

در کنار من بخوابد . همه از افتاب و دریا لذت می بردیم ، سعی کردم دوباره در افتاب بسوزم ، موهایم را پریشان می

کردم ، لباسهای خوشرنگ و یقه بازی را

که تازه دوخته بودم می پوشیدم تا بار دیگر نگاههای تحسین امیز حمید را متوجه خود کنم ، چقدر به محبت و توجه او

نیاز داشتم ، تا شب سوم بالاخره طاقت از

دست داد ، قسم چند ساله اش را شکست و مرا در اغوش کشید.

ان سفره خوب و به یاد ماندنی ما را پیش از پیش به هم نزدیک کرد ، می دانستم او انتظارات دیگری جز خانه داری از

من دارد ، تا می توانستم مطالعه می کردم

و آنچه را در این سالها از کابهای او آموخته بودم با او به بحث می گذاشتم ، سعی می کردم با هم فکری و گفتگو در مورد

مسایل سیاسی و اجتماعی تا حدودی

کمبود دوستانش را جبران کنم . او کم کم باور می کرد که من هم آگاهی و دانش در زمینه های سیاسی دارم و حتی

معتقد شده بود که با هوش و خوش حافظه ام،

دیگر از نظر او بچه یا زنی عقب مانده نبودم . یک روز که بخشی از کتابی را که فراموش کرده بود برایش بازگو کردم

گفت:

-واقعا حیفه که تو با اینهمه استعداد درستو ادامه ندادی، راستی چرا کنکور نمی دی ، مطمئنم اگه درس بخونی پیشرفت

زیادی می کنی.

-فکر نمی کنم قبول قبول بشم ، زبان انگلیسیم خوب نیست ، تازه بچه ها رو چکار کنم؟

-همون کاری که برای دیپلم گرفتن کردی ، تازه حالا بچه ها بزرگتر هم شدن و دست و بال تو بازتره ، برای زبان کلاس

برو ، یا اصلا یک کلاس کنکور اسم

بنویس . تو هر کاری بخوای می تونی بکنی.

بعد از هشت سال تازه داشتم معنی زندگی خانوادگی را می‌چشیدم ، با تمام وجود لحظات دلپذیر آن را مزه مزه می‌کردم . پاییز آن سال از حضور مرتب حمید

در بعد از ظهر ها استفاده کردم و در یک کلاس کنکور اسم نوشتم ، نمیدانستم تا چه زمانی برنامه او به همین شکل ادامه خواهد یافت ولی سعی می‌کردم

از همین روزهای با ارزش و***حد اکثر بهره را ببرم . در دل می‌گفتم هم گروهشان از هم پاشیده و ما می‌توانیم برای همیشه یک زندگی خانوادگی واقعی

و دلچسب داشته باشیم ، هر چند که حمید مدام عصبی و نگران و منتظر تلفن بود ولی این وضع هم بالاخره تمام می‌شد . من هنوز هم هیچ چیز در مورد

گروهشان نمیدانستم ، یک بار که در میان بحثهای سیاسی سؤالی در این مورد مطرح کردم گفتم:

نه در مورد بچه ها و فعالیت های ما نپرس ، نه اینکه من به تو اعتماد ندارم ، یا تو درک نمی‌کنی ، بلکه به این دلیل ساده که تو هر چه کمتر بدونی در امنیت

بیشتری هستی و خطر کمتری تهدیدت می‌کند.

و من دیگر هرگز در این زمینه کنجکاوی نکردم.

پاییز و زمستان آن سال به آرامی گذشت ، برنامه حمید کم کم به صورت جدیدی شکل گرفت ، هفته ای یا دو هفته ای یک بار تلفن هایی می‌شد و او یکی دو

روزی غیبت می‌زد ، در بهار به من اطمینان داد که خطر گذشته ، هیچ ردی در هیچ جا ندارند و همه تقریباً در خانه های امن جای داده شده اند.

-یعنی در تمام این مدت جا و مکان نداشتند ؟

-نه دیگه فراری بودن ، بعد از دستگیری اون چند نفر خیلی از ادرسها لو رفت . بچه ها مجبور شدند خونه ها رو رها کنند

-یعنی شهرزاد و مهدی هم خونشونو رها کردند ؟

-اونا اولین نفر بودند ، فقط تونستن اسناد و مدارک رو نجات بدن ، تمام رندگیشون از دست رفت.

-وسایل زیاد داشتن؟

-اوه... خانواده شهر زاد به اندازه وسایل دو تا خونه به شهرزاد جهاز داده بودن ، البته تو این مدت خیلی چیزا رو بخشیده

بود ولی خوب هنوز خیلی چیز ها

هم بود.

-بعد از ترک خونه کجا رفتند بدون وسایل چکار کردند؟

-اوه یواش ! دیگه وارد معقولات نشو.

در بهار و تابستان حمید چند بار به مسافرتها ی طولانی رفت . روحیه اش خوب بود . و من مواظب بودم هیچکس از

نبودن های او بویی ببرد ، در ضمن درسهایم

را هم به شدت می خواندم و خودم را برای کنکور آماده می کردم... قبول شدن من همانقدر که من و حمید را خوشحال

کرد با عث تعجب خوانواده هایمان شد ،

عکس العملها بسیار متفاوت بودند خانم جون گفت:

-برای چی می ری دانشگاه؟ مگه می خوای دکتر بشی؟

(از نظر او فقط برای پزشک شدن به دانشگاه می رفتند .) اقا جون با خوشحالی ، تعجب و غرور گفت:

-مدیرتون گفته بود تو چقدر با استعدادی ، من می دونستم ، کاشکی یه دونه از این پسر ها هم لا اقل مثل تو بودند.

علی و محمود معتقد بودند که من هنوز از لوس بازی هایم دست بر نداشته ام و شوهرم هم چون به اندازه کافی غیرت و

مردانگی ندارد نمی تواند جلوی مرا

بگیرد . در اوج پرواز بودم ، احساس عزت و افتخار می کردم همه چیز بر وفق مراد بود . مهمانی بزرگی دادم منیژه را هم که مدتی از ازدواجش می گذشت و

من فرصت دعوتشان را نداشتم پاگشا کردم ، در این مهمانی بعد از سالها خانواده من و حمید در کنار هم جمع شدند ، البته محمود و علی به بهانه اینکه زن

بی حجاب در مجلس هست نیامدند ولی احترام سادات و بچه ها بودند و به اندازه کافی شلوغ کردند . من انقدر شاد و خوشبخت بودم که هیچ چیز ازارم نمی داد و

نمی توانست خنده را از لبهایم دور کند.

زندگیم روال جدیدی یافت ، اسم مسعود را در کودکانستان نزدیک منزلمان نوشتم ، اغلب کارهایم را شبها انجام می دادم

تا صبح با خیال راحت به دانشگاه بروم

و کمبودی متوجه حمید و بچه ها نشود.

هوا سرد شده بود باد پاییزی شاخه های درختان را به پنجره می زد ، باران ریزی که از عصر شروع شده بود با برف

امیخته و سریعتر می بارید ، حمید تازه

به خواب رفته بود ، با خود گفتم : زمستان یک دفعه امد خوب شد لباسهای زمستانی را در آوردم ، ساعت نزدیک یک

بود داشتم آماده خواب می شدم که صدای

زنگ در میخکوبم کرد ، ضربان قلبم دو برابر شد ، کمی صبر کردم با خود گفتم حتما اشتباه شنیده ام که دیدم حمید

اشفته و هراسان وسط هال ایستاده است،

به هم خیره شدیم با صدایی که به سختی از گلویم بیرون می امد گفتم:

-تو هم شنیدی ؟

اره!...

-حالا چکار کنیم؟

در حای که شلوارش را روی بیژامه می پوشید گفت:

-تا می تونی معطلشون کن ، من از راه پشت بوم و راه هایی که قبلا شناسایی مردم می رم ، بعد تو در رو باز کن ، اگه

خطری بود تمام چراغا رو روشن کن.

کتنش را رو پیراهنی پوشید و به طرف پشت بام دوید.

-صبر کن پالتو ، پلیور، چیزی بردار.

زنگ بی امان صدا می داد.

-وقت نیست برو.

در نیمه را پشت بام ژاکتی را که دم دستم بود به طرفش پرتاب کردم . سعی کردم ارام باشم و خودم را خواب الود

نشان دهم ، پتویی را دورم پیچیدم و از پله ها

پایین ادم ، مثل بید می لرزیدم ، حالا دیگر با مشت هم به در میزدند ، چراغ را روشن کردم که حمید بتواند از بالا بهتر

بیند و در را گشودم ، کسی که پشت در

بود با عجله در را هل داد ، خودش را به درون حیاط انداخت و در را پشت سرش بست ، او یک زن بود با چادر نماز

گلدار که معلوم بود مال خودش نیست چون

تنها تا بالای قوزک پایش را می پوشاند ، با وحشت و مهبوت نگاهش کردم ، چادر خیس روی شانه هایش افتاد بی اختیار

گفتم شهرزاد ...!انگشتش را به نشانه

سکوت رو بینی گذاشت و گفت:

-چراغو خاموش کن ، چرا شماها قبل از هر کاری چراغ روشن می کنین؟ با نگاهی به پشت بام چراغ را خاموش کردم ،

موها و لباسهایش همه خیس بودند.

-بیا تو سرما می خوری.

-هیس... ساکت...

چند دقیقه ای همانطور پشت در ایستادیم و به صدا های کوچک گوش دادیم ، همه جا ساکت ود بعد از دقایقی او مانند

کسی که تمام انرژی اش را از دست داده باشد

همانطور که به در تکیه داده بود تا شد و روی زمین نشست ، چادر روی زمین ولو شد دستهایش را روز زانو ها گذاشته

سرش را بین بازو ها پنهان کرد . از

موهایش اب می چکید . زیر بازویش را گرفتم ، به سختی از زمین بلند شد ، نمی توانست راه برود ، چادر را برداشتم

دستش را در دستم گرفتم، بر خلاف انتظار

دستش داغ بود ، بی حال و بی اراده به دنبال امد ، از پله ها بالا رفتیم.

-باید خودتو خشک کنی ، تو مریض هستی مگه نه ؟

با سر تأیید کرد.

-اب داغه برو زیر دوش ، لباساتو همونجا بذار برات لباس می ارم.

بدون حرف به حمام رفت مدتی زیر دوش ایستاد ، لباسهایی که فکر می کردم اندازه باشد آماده کردم و در اطاق

مهمانخانه برایش رختخواب انداختم ، از

حمام بیرون امد لباسها را پوشید ، هیچ حرفی نمی زد ، در نگاهش سر گشتگی بچه های نا امید را داشت.

-حتما گرسنه ای؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

-برات شیر گرم کردم ، باید بخوری.

تسلیم و بی صدا شیر خورد ، به اطاق مهمان خانه بردمش فکر میکنم قبل از اینکه در رختخواب جابه جا شود خوابش
برد رویش را کشیدم ، رویش را کشیدم ،

در را بستم و بیرون ادمم تازه به یاد حمید افتاده ، یعنی او هنوز ان بالاست؟ اهسته از پله ها بالا رفتم ، حمید کنار
خرپشته که سایبان کوچکی داشت چکباته زده بود

-فهمیدی کی بود ؟

-اره ، شهر زاد!

-پس چرا اینجا ایستادی ؟ شهرزاد که خطری نداره؟

-اتفاقا خیلی هم خطر داره ، منتظرم ببینم کسی تعقیبش کرده یا نه ، به نظرت چقدر از امدنش گذشته ؟

-نیم ساعت ، نه سه ربع ، اگه دنبالش بودن تا حالا خبری میشد ، نه؟

-نه الزاما، گاهی صبر می کنن تا همه جمع بشن ، برای گرفتن یه خونه تیمی بی گذار به اب نمی زنن.

دوباره تنم به لرزه افتاد ، اگه بریزن خونه ما چی ؟ ما رو هم می گیرن؟

نترس تو که کاره ای نیستی ، اگر بگیری چیزی نمی دونی ، ولت می کنن.

-ولی از کجا میفهمم که چیزی نمی دونم ؟ لابد بعد از هزار جور شکنجه!...

-فکرای بی خودی نکن ، به این سادگیها هم نیست باید قوی باشی ، با این فکرها روحیه اتو از دست می دی، خوب بگو

شهرزاد چگونه؟ چس گفت؟

-هیچی ، اصلا نمی تونه حرف بزنه ، به نظرم حسابی مریضه ، باید سرمای سختی خورده باشه.

-اونا مثل گاو پیشونی سفید شدن ، شناساییشون کردن ، اول از همه ریختن خونه اینها ، یک سال و نیمه که زندگی مخفی

دارن ، مدتها شهرستان بودن تا جای امن براشون درست کردیم و اومدن ، حتما اونجا هم لو رفته.

-یعنی یک سالو نیمه که این بیچاره ها اوارهان؟

-اره!...

-شوهرش کجاس؟

-مهدی؟ نمی دونم با هم بودن ، حتما اتفاقی افتاده که مجبور شدن از هم جدا بشن...شاید گرفتنش؟

قلبم فرو ریخت ، اولین فکری که به خاطرم رسید این بود که مهدی خانه ما را یلد است.

انشب حمید تا صبح روی پشت بام کشیک داد . برایش لباس گرم و چای داغ بردم ، صبح کمی زود تر از معمول بچه ها

را بیدار کردم و صبحانه دادم و

خودم هر دو را به مدرسه و کودکانستان رساندم . در راه به دقت به اطراف می نگریستم تا ببینم ایا چیز مشکوکی توجهم

را جلب می کند یا نه، در هر نگاه و

حرکت مردم به دنبال منظوری پنهان می گشتم . قدری خرید کرده و برگشتم ، حمید از پشت بام پایین آمده بود با

دیدن من گفت:

-نمی دونم چکار باید بکنم ، برم چاپخونه یا نه؟

به نظرم بهتره عادی رفتار کنیم ، تا کسی مشکوک نشه.

-توی خیابون متوجه چیز خاصی نشدی؟

-نه ، فکر می کنم همه چیز عادی بود ، شاید هم همین عادی بودن غیر عادی باشه میخوان مشکوک نشیم.

-خوب دیگه خیال پردازی نکن ، فکر می کنم باید صبر کنیم با شهرزاد حرف بزنم بفهمم چه اتفاقی افتاده بعد برم ،

شاید باهام کارداشته باشه ، بیدارش نمی کنی؟

-نه گناه داره خیلی خسته و مریضه . می خای به چاپخونه تلفن کنم بگم امروز نمی ری تو هم کمی استراحت کن تا اونم

بیدار بشه.

-نه لازم نیست اونا به نبودنای من عادت دارن ،هیچوقت هم خبر نمی دم.

شهرزاد تا ساعت یک بعد از ظهر بی هوش و بی رمق در رخت خواب افتاده بود ، اش شلغم مفصلی برایش درست کردم کمی هم گوشت برای کباب گذاشتم ، کاملاً مشخص بود که احتیاج به تقویت دارد ، از آخرین باری که دیده بودمش نصف شده بود ، قدری هم قرص مسکن ، و شربت سینه ، تب بر گرفتم .

نزدیک

امدن بچه ها بود به ناچار بالای سرش زفتم ، دستم را اهسته روی پیشانیش گذاشتم ، هنوز تب داشت ، سراسیمه از خواب پرید و در رخت خواب نیم خیز شد

لحظاتی با نگاهی نا آشنا به من و اطرافش نگریست معلوم بود که زمان و مکان را گم کرده است.

-نترس اروم باش منم معصوم ، خیالت راحت باشه اینجا امنه.

یک مرتبه گویی همه چیز را به یاد آورده باشد نفس بلندی کشید و خودش را روی بالش رها کرد.

-خیلی ضعیف شدی پاشو برات اش درست کردم ، قرصا و دواها تو هم بخور بعد دوباره بخواب بدجوری سرما خوردی.

چشمهای درشت و تب زده اش پر از غم بود ، لبهایش لرزید ، به روی خودم نیاوردم و از اطاق بیرون امدم ، حمید در حال قدم می زد.

-بیدار شد ؟ باید باهاش حرف بزنم.

-صبر کن بذار یک ذره حالش جا بیاد چیزی بخوره بعد...

اش را با دارو ها به اتاق بردم ، در رخت خواب نشسته بود ، حوله ای که دیشب به سرش بسته بودم بازش کردم و موهایش هنوز کمی نم داشت.

-شما شروع کنید اش بخورید ، من می رم شونه و برس میارم.

یک قاشق از اش به دهانش گذاشت چشمهایش را بست و ان را مزه مزه کرد و گفت:

-وای غذای گرم ، اونم اش ، می دونی چند وقته غذای گرم نخوردم؟

قلبم فشرده شد، حرفی نزد و از اطاق بیرون امدم . حمید هنوز بی صبرانه منتظر بود و قدم می زد.

چیه...؟ چقدر عجله داری ، یک دقیقه صبر کن تا غذا نخوره نمی دارم باهاش حرف بزنی.

با شانه به اطاق برگشتم موهای بهم گره خورده اش ، بسختی شانه می شدند گفت :

-صد دفعه خواستم برم موهامو از ته بزوم و راحت بشوم ولی فرصت نشد.

-چی ؟ چرا موهای به این خوبی و پر پشتی رو میخوای از ته بزنی ؟ زن کچل دیگه خیلی زشته.

متفکرانه گفت:زن....؟!اره راست می گی من زنم یادم رفته بود!

و با تمسخر خندید . اش تمام شد.

-کمی هم کباب درست کردم باید بخوری تقویت بشی.

-نه حالا نه ،بعدا. اخه من چهل و هشت ساعت بود که هیچی نخورده بودم ، باید یواش یواش بخورم ، بعدا یک کم دیگه

بهم اش بده، حمید خونه اس؟

-بله منتظره با شما حرف بزوم ، فکر کنم دیگه صبرش تموم شده!

-بگو بیاد من حالم خیلی بهتر شده انگار دوباره جون گرفتم.

طرف ها را برداشتم ، در اطاق را باز کردم و گفتم بیا تو ، چنان مشتاقانه و با ادب و احترام سلام کرد که احساس کردم

با رئیسش صحبت می کند ،در را بستم،

بیشتر از یک ساعت در اطاق با صدای اهسته حرف زدند بچه ها از مدرسه برگشتند ، سیامک به محض ورود مثل سگی

که بوی غریبه را احساس کند گفت :

-مامان کی اینجاس؟

-یکی از دوستای بابات به کسی نگي ها!

-می دونم...

با دقت جریانات را زیر نظر گرفت خودش را پشت در اطاق مهمان خانه مشغول بازی نشان می داد ولی می دانستم که

تمام وجودش گوش شده و می خواهد چیزی بشنود ، صدایش زدم و

گفتم:

-برو برامون چند تا شیشه شیر بخر.

-نه حالا نمی رم.

و با عجله به محل بازیش برگشت.

حمید پس از خروج از اطاق کاغذ هایی را که در دست داشت در جیب کتش که اویزان بود گذاشت و در حالیکه

کفشهایش را می پوشید گفت:

-شهرزاد فعلا اینجا می مونه ، من باید برم ، اگه دیر کردم یا امشب نیومدم نگران نشو فردا عصر حتما میام.

به اطاق مهمانخانه رفتم شهرزاد دراز کشیده بود گفتم:

-قرصاتونو خوردید؟

با شرمندگی در رختخوابش نشست و گفت:

-مزاحمت شدم ، باید ببخشی سعی می کنم هر چه زود تر برم.

-اختیار دارین ، شما باید استراحت کنید . اینجا هم خونه خودتونه تا کاملا هم خوب نشدین نمی دارم از اینجا برین.

-می ترستم برای شماها مشکلی پیش بیاد ، در تمام این سالها سعی ما این بود که این خونه برای تو و بچه هات امن باشه

، ولی من دیشب این امنیتو به خطر

انداختم ، باید ببخشی ، دو شبانه روز بود که از این سوراخ به این سوراخ می رفتم شانس من هوا هم یک دفعه سرد شد .

برف و بارون گرفت ، حالم بد بود تب داشتم ساعت به ساعت هم شدید

تر می شد ترسیدم وسط خیابون ولو بشم چاره ای نداشتم وگرنه نمی اومدم.

-خیلی کار خوبی کردین که اومدین ، فعلا هم به هیچ چیز فکر نکنید و بخواید ، خیالتون راحت باشه اینجا هیچ خبری نیست.

-تو رو خدا اینقدر با من رسمی صحبت نکن.

-باشه!

ولی دست خودم نبود ، درست نمی دانستم ارتباطم با او چیست، بچه ها با کنجکاوی از لای در به شهرزاد نگاه می کردند . خندید و با تکان دادن انگشتهایش

به انها سلام کرد و گفت:

-ما شا الله چقدر پسران بزرگ شدن.

-بله حالا اقا سیامک کلاس سوم دبستانه ،مسعود هم پنج سالشه . و لیوان اب را با قرص ها به دستش دادم.

-به نظرم فاصله اشون کمتر از این بود.

-سیامکو یه سال زود تر مدرسه گذاشتیم ، بیایید ... بچه ها بیایید به شهر!...

نا گهان متوجه نگاه شهرزاد شدم و فهمیدم نباید اسم او را ببرم بعد از کمی تردید گفتم : بیایید به عمه شری سلام کنید .

شهرزاد ابروهایش را بالا برد ، خنده با نمکی کرد ، گویی این اسم بنظرش خیلی مسخره آمده بود.

بچه ها سلام کردند سیامک با چنان کنجکاوی و دقتی به او نگاه می کرد که شهرزاد دست پاچه شد حتی به سینه اش نگاه کرد که مبادا باز شده باشد ،

خنده ام گرفت گفتم:

-خوب بسه همه بیرون عمه باید استراحت کنه.

و پشت در اطاق گفتم:

-مواظب باشین سرو صدا نکنین ، به هیچکس هم نگین عمه اینجاس.

-منکه خودم می‌دونم.

-بله پسر من ولی حالا مسعود هم باید بدونه ، فهمیدی مامان به کسی نگی ها این یک رازه.

با خوشحالی گفت :

-اره ، باشه.

بعد از چند روز حال شهرزاد تقریباً خوب شد ، فقط هنوز سرفه های خشکی می‌کرد که شبها مانع خوابش می‌شد ، سعی

می‌کردم با غذا های خوشمزه و متنوع اشتهايش را تحريك كنم تا شايد

كمی از وزن از دست رفته را جبران كند . حميد مدام در حال رفت و آمد بود ، در اطاق در بسته گزارش كارهايش را به

شهرزاد

می‌داد و با دستوراتی تازه بر می‌گشت ، يك هفته گذشت شهرزاد در اطاقها قدم می‌زد ولی سعی می‌کرد از پشت

پنجره ها دیده نشود ، من در این مدت به دانشگاه نرفته بودم و مسعود را هم

به كودكستان نمی‌فرستادیم ، چون ممكن بود نا آگاهانه حرفی بزند . او آرام و بی صدا در خانه بازی می‌کرد ، با لیگو

هایی كه به تازگی حميد برایش خریده بود خانه می‌ساخت نقاشی های

زیبایی می‌كشید كه پیشرفته تر از سنش بود و حكایت از استعدادی خاص داشت، از نظر خلقی هم روحیه خلاق و زنده

يك هنرمند در او دیده می‌شد ، خیره در اشیاء می‌نگریست و چیز هایی

در انها كشف می‌کرد كه ما قبلا متوجه نشده بودیم ، وقتی هوا

خوب بود ، می‌توانست ساعتها در باغچه با گلهای و گیاهان مشغول باشد ، خودش هم چیز هایی می‌كاشت و عجیب آنكه

همگی سبز می‌شدند ، در دنیای دیگری

زندگی می‌کرد ، گویی مسایل زمینی برایش ارزشی نداشتند بر خلاف سیامك به راحتی می‌بخشید و با هر شرایطی کنار

می‌آمد ، به كوچكترین محبتی با تمام وجود پاسخ می‌گفت ، متوجه

تمام حالت‌های من بود و اگر فکر می‌کرد من رنجیده‌ام با بوسه‌ای شیرین سعی در برطرف کردن آن داشت. روابط او با

شهرزاد خیلی زود به صمیمیتی عاشقانه رسید، دوست داشتند تمام

وقتشان را با هم بگذرانند، مثل یک نگهبان از شهرزاد مراقبت می‌کرد، مدام برایش نقاشی می‌کشید

و خانه می‌ساخت، شهرزاد با اشتیاقی خاص او را در اغوش می‌گرفت و مسعود هم بدون اعتراض مدتها در بغل او می‌

نشست و در مورد ساختن هایش با آن زبان شیرین بچه‌گانه

داستانهای عجیب و غریب می‌گفت شهرزاد از خنده غش می‌کرد و مسعود تشویق شده و خوشحال به شیرین

زبانیهایش ادامه می‌داد. ولی سیامک رفتار مودبانه و با احتاط با او داشت مثل

رفتار من و حمید. سعی می‌کردم با او راحت و صمیمی باشم، بسیار هم دوستش داشتم ولی نمی‌دانم چرا در کنار او

حالت بچه‌های مدرسه را پیدا می‌کردم، او برای من مظهر توانایی،

آگاهیهای سیاسی، شهامت و بی‌نیازی بود، جمع این خصوصیات در یک زن او را در نظر من موجودی مافوق بشر کرده

بود، او همیشه با من مهربان و خودمانی بود ولی من نمی‌توانستم

فراموش کنم که او حتی دو برابر شوهر من سرش می‌شود و به او دستور می‌دهد!

حمید و شهرزاد مدام با هم در حال صحبت کردن بودند من هم سعی می‌کردم کنجکاوی نشان نداده و مزاحم آنها نشوم،

یک شب که بچه‌ها را برای خواباندن

برده بودم خودم هم مشغول کتاب خواندن شدم، آنها به تصور اینکه من هم خواب هستم با خیال راحت در حال نشسته

و حرف می‌زدند حمید گفت:

-واقعاً عجب شانسی آوردیم که عباس هیچوقت خونه ما نیومده بود، نامرد چهل و هشت ساعت هم مقاومت نکرد.

-من از اول فهمیدیم که ادم ضعیفه، یادته تو دوره آموزشی چقدر نق می‌زد؟ برای من مثل روز روشن بود که

اعتقادات سستی داره.

-چرا به مهدی نگفتی ؟

-گفتم ولی می گفت حالا دیگه نمی تونیم کنارش بذاریم از همه چیزمون خبر داره ، می گفت باید درستش کنیم ، زمینه داره . ولی من ته دلم همیشه ناراضی بودم.

-اره یادمه تو تا دم مرز هم با بردنش مخالفت می کردی.

روی همین حساب بود که مهدی هیچوقت اطلاعات خیلی مهمو در اختیارش نداشت ، من هم سعی می کردم حتی الامکان با افراد کمتری رو برو بشه ، مثلا همین که هیچ چیز از تو نمی دونه حتی اسم واقعی ، ادرس خونه یا چاپخونه خوب خیلی به ما کمک کرد.

-اره ولی بزرگترین شانس این بود که ساکن تهران نبود وگرنه بالاخره سردر می آورد.

-نامرد اگه فقط چهل و هشت ساعت مقاومت کرده بود همه چیزو نجات می دادیم حالا بازم خدا رو شکر که هسته مرکزی و بچه های تهرون گیر نیفتادن . از اسلحه ها هم همین که باقی مونده کافیه اگه عملیات درست و طبق نقشه انجام بشه می تونیم اسلحه های دشمنو مصادره کنیم.

مهره های پشتم تیر کشیدند ، عرق سردی بر پیشانیم نشست ، واقعا اینها می خواهند چه کنند ؟ کجا بوده اند؟ چه برنامه هایی دارند ؟ خدا یا من کجا و با چه کسانی زندگی می کنم؟ البته

می دانستم که آنها بر ضد رژیم فعالیت می کنند ولی نمی دانستم ابعاد این فعالیت تا این حد گسترش یافته همیشه کارهای آنها را در حد نق زدنهای روشنفکرانه ، چاپ اعلامیه ، مقاله ،شب]

نامه ، کتاب و سخنرانی تصور می کردم . وقتی حمید برای خوابیدن امد گفتم که حرفهایشان را شنیده ام ، به گریه افتادم و التماس کردم که دست از این کارها بردارد ، به فکر زندگی و بچه

هایش باشد ، او گفت :

-حالا دیگه خیلی دیر شده ، من اصلا نباید خوانواده می داشتم ، این و به هزار زبون بهت گفتم ، ولی قبول نکردی ، من

برای ارمانها و وظیفه ای که دارم زنده‌ام،

نمی‌تونم فقط به فکر بچه‌های خودم باشم و هزاران کودک بد بخت که زیر بار ظلم این جلاد زندگی می‌کنن فراموش کنم ما برای نجات و رهایی خلق قسم خوردیم.

-ولی این برنامه‌هایی که دارین خیلی خطرناکن ، واقعا فکر می‌کنید با این چهار نفر و نصفی ادم می‌تونین جلوی اینهمه ارتش و سهر بانی و ساواک بایستین و همه رو از بین ببرین و مردم رو نجات بدین؟

-ما باید کاری کنیم که دنیا بفهمه اینجا جزیرهٔ ثبات و آرامش نیست ، باید پایه‌ها رو به لرزه در بیاریم ، تا مردم بیدار شند و وحشتشون بریزه ، باور کنن که حتی این قدرت هم ممکنه ساقط بشه ، اونوقت اونا هم به تدریج به ما خواهند پیوست.

-شما ها خیلی ایده‌ایستید ، باور نمی‌کنم چنین چیزهایی اتفاق بیفته ، فقط شما ها از بین می‌رید ، حمید من خیلی می‌ترسم.

-چون تو اعتقادی نداری ، حالا هم بیخودی شلوغش نکن ، اینها هم که شنیدی در حد حرفه . تا حالا صد تا از این نقشه‌ها کشیدیم و هیچکدوم اجرا نشده ، بیخودی روحیهٔ خودت و بچه‌ها رو بهم نریز ، بگیر بخواب ، مبادا به شهرزاد حرفی بزنی.

بعد از دهر روز رفت و آمد ، بردن پیغام و دستور به جاهایی که من نمی‌شناختم تصمیم بر این شد که شهرزاد تا اطلاع ثانوی از منزل ما بیرون نرود و ما هم روش معمول زندگیمان را ادامه دهیم ، تنها مشکل این بود که باید کاری می‌کردیم که حتی الامکان کسی به خانهٔ ما رفت و آمد نکند ، هر چند که خانهٔ ما خانهٔ پر رفت و آمدی نبود ولی سر زدن های گاه و بی‌گاه پدر و مادرهایمان پروین خانم و فاطمی می‌توانست مشکل ساز شود ، تصمیم گرفتیم که مرتب به دیدن پدر و مادر حمید برویم و بی‌بی را هم ببریم که به خاطر دیدار او به خانهٔ ما نیایند به خانوادهٔ خودم هم گفتم که تمام روزهای هفته دانشگاه هستم و هر وقت فرصت کنم خودم بهشان سر می‌زنم و گاه بعد از ظهرها که کلاس دارم بچه‌ها

را پیش آنها می گذارم ، با تمام این حرفها اگر کسی سر زده به خانه ما می آمد شهرزاد در اطاق مهمان خانه می ماند و در را قفل می کرد و ما می گفتیم که کلید گم شده و نمی توانیم به آن اطاق برویم.

بدین ترتیب شهرزاد پیش ما ماند سعی می کرد در کارهای خانه به من کمک کند ولی هیچ چیز از خانه داری نمی دانست و خودش بیشتر از همه به ناشی گری هایش می خندید ، در عوض با بچه ها حسابی جور شده بود و تقریباً تمام کارهای مسعود را با عشق و علاقه انجام می داد و عصرها که سیامک از مدرسه می آمد با او به انجام تکالیف مدرسه مشغول می شد درسهایش را می پرسید و دیکته ها را می گفت منم با خیال راحت به دانشگاه و کلاس رانندگی می رفتم چون فکر کردن که اگر من رانندگی بلد باشم می توانم در مواقع ضروری کمکهایی کنم و در امنیت بچه ها مؤثر خواهد بود . ماشین ژیان هم هنوز زیر چادر در حیاط بود ، حمید و شهرزاد معتقد بودند که هیچ سوء ظنی متوجه این ماشین نیست و من می توانم از آن استفاده کنم.

مسعود تقریباً از شهرزاد جدا نمی شد ، مدام در حال انجام کاری برای او بود ، تصویر خانه ای را کشیده و به شهرزاد گفته بود این خانه من و توسه وقتی بزرگ شدم آن را می سازم بعد با تو عروسی می کنم و با هم در آن زندگی می کنیم.

شهرزاد این نقاشی را با پونز به دیوار زده بود ، وقتی با من برای خرید از خانه خارج می شد خوردنیهایی را که خودش دوست داشت برای شهرزاد می خرید و روزهایی که آفتاب بود در حیاط به دنبال چیزهای جالب می گشت و چون هیچ گلی در آن فصل در باغچه نبود از بوته گل یخ پر از خار که به ندرت گل می داد چند غنچه می چید و با دستهای خون آلود آنها را به عمه شری تقدیم می کرد و شهرزاد هم مانند کالاهایی قیمتی آنها را نگاه می داشت.

هرچه بیشتر با او زندگی می کردم ، بیشتر به خصوصیات انسانیش پی می بردم ، زن بسیار ساده ای بود ، نمی شد گفت خیلی زیباست ولی جذاب و دلنشین بود . یکبار که از حمام آمده بود از من خواست که موهایش را کوتاه کنم ، بعد از کوتاه کردن گفتم:

-بذار برات سشوار بکشم هم حالت می گیره ، هم خشک می شه و گرنه دوباره سرما می خوری . اعتراضی نکرد.

در مدتی که من موهایش را درست می کردم مسعود با دقت و توجه نگاهش می کرد ، او عاشق زیبایی بود و از آرایش کردن زنها بسیار خوشش می آمد اگر کم رنگ ترین روژها را هم به لبم می زدم متوجه می شد و تعریفی خوشایند می کرد ، ولی عاشق ماتیک قرمز بود ، وقتی کار من تمام شد یک ماتیک برداشت و گفت:

-عمه شری از این بزن.

شهرزاد با تردید به من نگاه کرد.

-خوب بزن مگه چی می شه ؟

-نه خجالت می کشم.

-از کی ؟ از من و مسعود ؟ تازه مگه چه عیبی داره ؟

-نمی دونم ، عیبی نداره ولی برای من زشته یک کمی سبکسرانه است.

-چه حرفا ؟ یعنی تا به حال آرایش نکردی ؟

-چرا اونوقتا که جوونتر بودم می کردم بدم هم نمی آمد ولی الان سالهاست که...

مسعود دوباره اصرار کرد ، عمه بزن بزن ، اگه بلد نیستی ، بذار من برات بزنم و ماتیک را به روی لبهای شهرزاد مالید ،

بعد کمی دور ایستاد و او را نگاه کرد ، تحسین و خوشحالی در نگاهش موج می زد ، بعد در حالیکه دست می زد و می

خندید گفت : چه خوشگل شد ... ! ببین چه خوشگله ، و پرید بغلش و بوسه ای محکم بر گونه اش زد ، من و شهرزاد

خیلی خندیدیم ، ناگهان شهرزاد ساکت شد ، مسعود را به به زمین گذاشت ، در نهایت سادگی و مظلومیت گفت:

-بهت حسودیم می شه تو زن خوشبختی هستی.

-به کی ؟ به من ؟ تو به من حسودیت می شه ؟

-آره ! شاید این اولین باره که چنین احساسی پیدا کردم.

-حتماً شوخی می کنی ، این منم که باید به تو حسودی کنم ، همیشه آرزو داشتم مثل تو باشم . تو یک زن فوق العاده هستی با یانهمه سواد ، شهامت ، قدرت ، توانایی تصمیم گیری ، همیشه فکر می کنم حمید آرزوی زنی مثل تو رو داشته ، اونوقت می گی ... اوه نه ! حتماً شوخی می کنی ، واقعیت اینه که من باید حسودی کنم ولی خودم و شایسته حسادت هم نمی بینم مثل اینکه یه آدم معمولی به ملکه انگلستان حسادت کنه.

-چه حرفها می زنی ، من کسی نیستم تو از من خیلی بهتر و کامل تری خیلی خانمی ، همسر خوب و دوست داشتنی ، مادری مهربان و فهمیده ، با اینهمه عشق به مطالعه و یادگیری و فداکاری برای خانواده.

-آهی کشید از روی صندلی بلند شد ، احساس می کردم که خیلی دلتنگ است ، و به غریزه می فهمیدم که آرزوی دیدار همسرش را دارد.

-از مهدی آقا چه خبر خیلی وقته ندیدیش ؟

-آره ! خیلی وقته ، تقریباً دو ماهه ، دو هفته قبل از اینکه اینجا پیام ، در یه شرایط بد مجبور شدیم از دو راه مختلف فرار کنیم.

-ازش خبر داری ؟

-آره طفلک حمید مرتب پیغامای ما رو می رسونه.

-چرا یه شبی ، نصف شبی نمی آد اینجا همدیگه رو ببینید.

-خطرناکه ممکنه آمدن او باعث ناامنی این خونه هم بشه ، باید احتیاط کرد.

دل به دریا زدم و با پرویی گفتم:

-حمید می گه ازدواج شما یک دستور تشکیلاتی بوده ، ولی من باور نمی کنم.

-چرا ... ؟

-شماها همدیگه رو دوست دارین مثل زن وشوهر نه همکار.

-از کجا می دونی ... ؟

-من زنم عشقو می شناسم ، احساسش می کنم ، شما هم زنی نیستین که با کسی که دوستش نداری بتونی همبستر بشی

-اره من همیشه دوستش داشتم.

-توی کارای تشکیلاتی با هم آشنا شدین ... ؟ وای ببخشید خیلی فضولی کردم نشنیده بگیرید.

-نه ... ! اشکالی نداره ، من بدم نمی آد ، من دوستی نداشتم که با اون درد دل کنم البته کسانی بودن ولی همیشه من

شنونده بودم ، اما ظاهراً این نیاز همیشه هست ، شاید تو این سالهای اخیر تو تنها دوست من باشی که می تونم براش از خودم حرف بزنم.

-منهم در زندگیم تنها یک دوست به معنی واقعی داشتم که اون رو هم سالها پیش گم کردم.

-پس ما به هم احتیاج داریم ، ولی باز من بیشتر چون تو لااقل خانواده و اطاریانتو داری که باهاشون صحبت کنی ولی من اون رو هم ندارم ، نمی دونی چقدر دلم برای همشون تنگ شده و آرزوی صحبت های خاله زنکی و اخبار فامیلی رو دارم ، حرفهای ساده ، مسایل روزمره ، مگه چقدر می شه از فلسفه و سیاست گفت ؟ گاهی فکر می کنم تو خونمون چی می گذره ، می بینم اسم بعضی از بچه های فامیل رو فراموش کردم ، حتماً اونا هم منو فراموش کردن ، من دیگه عضو هیچ خونه ای نیستم.

-مگه نه اینکه شماها به تمام خلق و خانوادهٔ جهانی زحمتکشان تعلق دارین ؟

-خندید ، تو هم خوب یاد گرفتی ها ... ! ولی دلم برای خانوادهٔ خودم تنگ شده.

خوب حالا تو چی پرسیدی ؟

-پرسیدم کجا با هم آشنا شدید ؟

-توی دانشگاه . البته مهدی دو سال از من بالاتر بود ، قدرت رهبری و درک خیلی خوبی داشت ، همه قبولش داشتند ،

وقتی فهمیدم اعلامیه هایی که پخش می شه و شعارهایی که گه گاه روی دیوار خوابگاهها می نویسن کار اونه ، برام یه

قهرمان شد.

-اون موقع خودت دنبال سیاست نبودی ؟

-چرا مگه می شه دانشجویی با ادعای روشنفکری دنبال سیاست نباشه مخالف با دستگاه وچپی بودن یک وظیفه رسمی برای دانشجویان بود حتی اونا هم که واقعاً معتقد نبودن یک ژست روشنفکری خودشونو اینطوری نشون می دادن ، معتقد واقعی مثل مهدی خیلی کم بود ، من هنوز مطالعه کافی نداشتم ، ایده ام خیلی مشخص نبود ، مهدی به عقیده و نظرات من شکل داد ، اون اگر چه از یک خانواده مذهبی بود ولی همه کتابهای مارکس و انگلس و سایرین رو خونده بود و خیلی خوب تجزیه و تحلی می کرد.

-پس اون شما رو به تشکیلات کشوند ؟

-اون موقع هنوز تشکیلاتی نبود ، ما بعدها اونو با هم درست کردیم ، ولی خوب شاید اگه اون نبود من به راه دیگه ای می رفتم ، ولی آنچه مسلمه اینه که هرگز از سیاست خیلی فاصله نمی گرفتم.

-چطور شد ازدواج کردین ؟

-گروه تازه داشت شکل می گرفت ، من از خانواده ای سنتی بودم مثل بیشتر دخترای ابرونی ، نمی تونستم بی دلیل از خونه خارج بشم و دیر وقت برگردم ، یکی از بچه ها پیشنهاد کرد برای اینکه منم بتونم تمام وقت در اختیار گروه باشم بهتره یه ازدواج تشکیلاتی بکنم ، مهدی هم این موضوعو تأیید کرد و مثل یک خواستگار واقعی با خانواده اش به خانه ما آمد.

-از این وصلت خوشحال بودی ؟

-ای ! چی بگم ؟ شاید دلم می خواست با اون ازدواج کنم ولی دوست نداشتم دلیل ازدواجمون مسایل تشکیلاتی باشه و به این صورت از من تقاضای ازدواج بشه ... ، اون روزها جوون و رماتیک بودم و تحت تأثیر ادبیات بورژوازی احمقانه.

در یک شب یخ زده و مه گرفته بهمن ماه ، ساعت یک بامداد علی رغم تمام خطراتی که می گفتند ، مهدی آرام به خانه

ما خزید ، حمید هنوز داشت کتاب می خواند ، من تازه به خواب رفته بودم که از صدای باز شدن در از جا پریدم ، حمید با خونسردی مشغول خواندن بود.

-حمید شنیدی صدای دره ، یک نفر درو باز کرد.

-بگیر بخواب به ما مربوط نیست.

-یعنی چه ؟ تو خبر داشتی ؟ کسی قرار بود بیاد ؟

-آره مهدیه کلید خونه رو خودم بهش دادم.

-مگه نگفتی خطر داره ؟

-نه مدتی ردش رو گم کردن . ما همه احتیاط های لازمو کردیم ، با شهرزاد کار داشت ، اختلاف عقیده پیدا کرده بودن باید در مورد چند چیز بحث می کردن و تصمیم می گرفتند ، من هم نمی تونستم بیش از این نظرات رو منتقل کنم مجبور شدیم یه ملاقات حضوری ترتیب بدیم.

خنده ام گرفت ، چه زوج عجیبی؟ زن وشوهری که برای دیداریکدیگر به هر بهانه ای جز عشق و دلتنگی که ساده ترین و موجه ترین دلیل است متوسل می شوند.

قرار بود مهدی صبح زود از خانه ما برود ولی نرفت ، حمید گفت آنها هنوز به نتیجه نرسیده اند ، من خندیدم و کارهایم را انجام می دادم عصر که حمید برگشت ساعتها سه نفری در اطاق در بسته بحث و گفتگو کردند ، شهرزاد گلگون بود ، با انرژی و سرحال تر به نظر می رسید ولی از نگاه من پرهیز می کرد و با شرمندگی یک دختر نوجوان که رازش برملا شده خود را به راه دیگری می زد . مهدی سه شب در منزل ما ماند و بالاخره در نیمه شب چهارم به همان آرامی که آمده بود رفت ، نمی دانم آیا آنها بار دیگر همدیگر را ملاقات کردند یا نه ولی این را مطمئن هستم که آن چند روز از شیرین ترین روزهای زندگیشان بود ، مسعود هم در خلوت آن دو راه داشت از آغوش مهدی به بغل شهرزاد می رفت و تمام شیرین زبانیها و شگردها و کارهایی را که بلد بود برایشان انجام می داد و آنها را از ته دل می خنداند. حتی یک بار از

پشت شیشه مات اطاق مهمان خانه سایه مهدی را دیدم که مسعود را پشتش سوار کرده بود و دور اطاق می چرخید . خیلی برام عجیب بود ، هرگز فکر نمی کردم آدمی با آن همه جدیت که حتی لبخندش را به زور می شد دید بتواند اینگونه با بچه ها رابطه برقرار کند . آنها در اطاق در بسته خودش بودند ، خود واقعی شان .

بعد از رفتن مهدی ، شهرزاد دو سه روزی دلگیر و بی حوصله بود مدام خودش را با کتاب خواندن مشغول می کرد ف تمام کتاب های ما را خوانده بود . کتاب اشعار فروغ را زیر بالشش می گذاشت . اوایل اسفند بود که از من خواست برایش چند بلوز، دو شلوار و یک کیف بزرگ که دسته ای محکم داشته باشد بخرم . هر کیف زنانه ای که می خریدم می گفت کوچک است . بالاخره گفتم:

-پس تو ساک می خواهی نه کیف!

-آره ، باریکلا ، یک ساک که بزرگ هم نباشه ، جلب توجه نکنه ، به راحتی قابل حمل باشه و تمام زندگی منو توی خودش جا بده .

در دل گفتم حتی اسلحه را ، از روز اول فهمیدم که اسلحه دارد و تمام مدت وحشت داشتم مبدا بچه ها به طریقی آن را کشف کنند . بدین ترتیب او کم کم آماده رفتن می شد ظاهراً فقط منتظر یک دستور یا خبر بود که آنهم نزدیکیهای عید رسید ، لباسهای کهنه و کیفش را گذاشت و گفت سر به نیست کنم همه چیز را به کیف جدید منتقل کرد نقاشیهای مسعود را با دقت ته کیف کنار اسلحه گذاشت . حالت عجیبی داشت با اینکه از خانه ماندن ، زندگی مخفی و بی تحرکی بسیار خسته شده بود و آرزوی هوای تازه ، خیابان ، کوچه و مردم را داشت ، ولی حال که زمان رفتن فرا رسیده بود افسرده و غمگین به نظر می رسید ، مدام مسعود را بغل می کرد و می گفت از این چطوری جدا بشم ؟ او را در آغوش می فشرد ، چشمان اشک آلودش را در موهای او پنهان می کرد مسعود که مدتها بود رفتن قریب الوقوع شهرزاد را احساس کرده بود هر شب موقع خواب و یا هر گاه که به دلیلی می خواست از خانه خارج شود از او قول گرفت که در غیاب او خانه را ترک نکند و در هر فرصتی می پرسید:

-تو می خوای بری ؟ چرا می خوای بری ؟ مگه من اذیتت می کنم ، قول می دم صبحا نیام تو بغلت که بیدار شی ، اگه میخواهی بری منو هم با خودت ببر وگرنه گم می شی ، تو اینجاها رو بلد نیستی.

و با این حرفها بیش از پیش شهرزاد را مردد وغمگین می ساخت و نه تنها دل او بلکه دل مرا به درد می آورد ، شب آخر شهرزاد کنارش خوابید برایش قصه گفت ولی نمی توانست جلوی اشکهایش را بگیرد ، مسعود مثل همه بچه ها که بسیاری از مسایل را با چشم دل می بینند و می فهمند صورت شهرزاد را در میان دو دست کوچکش گرفت و گفت:

-می دونم فردا صبح که بیدار شم تو رفتی.

ساعت دوازده و نیم شب طبق برنامه از خانه خارج شد ، از همان لحظه دلم برایش تنگ شد و جایش را خالی احساس کردم . موقع خداحافظی مرا در آغوش گرفت وگفت برای همه چیز متشکرم ، مسعودمو به تو می سپارم ، مواظبش باش خیلی حساسه نگران آیندشم و رو کرد به حمید و گفت:

-تو مرد سعادتمندی هستی ، قدر زندگیتو بدون ، زن خوب و بچه های نازنینی داری ، دلم نمی خواد هیچ چیز آرامش و صفای این کانون رو بهم بزنه . حمید با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-می فهمی داری چی می گی ؟ ول کن بابا بیا بریم ، دیر شد.

روز بعد موقع تمیز کردن اطاق مهمان خانه کتاب فروغ را از کنار رختخوابش برداشتم مدادی لای یکی از صفحات آن بود کتاب را باز کردم زیر این ادبیات خط پررنگی کشیده بود:

... (کدام قله کدام اوج ؟

مرا پناه دهید ای زنان ساده کامل) ...

بی اختیار اشکی از گوشه چشمانم فرو غلطید ، مسعود لای در ایستاده بود با چشمان غمبار گفت:

-رفت ... ؟

-سلام عزیزم صبح بخیر ، خوب بالاخره اونم باید می رفت خوشون.

مسعود دوید سرش را روی شانه ام گذاشت و شروع به گریه کرد ، و هرگز خاطره عمه شری عزیزش را از یاد نبرد ، حتی سالها بعد که جوانی برومند شده بود می گفت : هنوز خواب خانه ای را می بینم که برای او ساخته ام و با هم در آن زندگی می کنیم.

بعد از رفتن شهرزاد من به شدت گرفتار کارهای مختلف شدم ، خانه تکانی شب عید تهیه وسایل مورد نیاز ، لباس عید برای بچه ها . دوختن ملافه های نو ، عوض کردن پرده های اطاق مهمان خانه ، دلم می خواست عید برای بچه ها واقعه ای دلچسب و هیجان انگیز باشه ، سعی می کردم تمام مراسم را اجرا کنم ، و آن را به صورت خاطره ای شیرین از دوران کودکی در ذهن بچه ها حک نمایم ، سیامک مسؤول آب دادن به سبزه هایی بود که سبز کرده بودم ، مسعود تخم مرغها را رنگ می کرد ، حمید می خندید و می گفت:

-تو چه کارا می کنی حالا مگه چه خبره که اینهمه خودتو به زحمت انداختی.

-ولی من می دانستم که او هم ته دلش به هیجان آمده و از آمدن عید خوشنود است ، از زمانی که بیشتر وقتیهای آزادش را با ما می گذراند و به ناچار درگیر مسایل روزمره زندگی می شد و خواه ناخواه علاقه نشان می داد . کسی را هم برای کمک آوردم تمام خانه را از پشت بام تا زیرزمین شستیم و برق انداختیم ، بوی عید در فضای خانه پیچیده بود.

آن سال مثل یک خانواده کامل به عید دیدنی رفتیم ، در برنامه های نوروزی شرکت کردیم و حتی سیزده به در را با خانواده حمید در خارج از شهر گذرانیدیم پس از تعطیلات ، شادمان و با توان بیشتر مشغول درسها و امتحانات سیامک و خودم شدم ، حمید بیشتر در خانه و در انتظار تلفنی بود که نمی شد عصبی و دلخور بود ولی کار خاصی نمی توانست بکند ، من هم توجهی نداشتم و از اینکه او بیشتر در خانه است راضی بودم . با آمدن تابستان و پایان گرفتن امتحانها ، برنامه های تفریحی برای بچه ها تدارک دیدم، می خواستم تمام تابستان کنار هم باشیم، قول داده بودم حالا که تصدیق رانندگی گرفته ام هر بعد از ظهر بچه ها را به سینما و پارک و میهمانی و مراکز تفریحی ببرم. بچه ها خوشحال و شاد

بودند و من احساس رضایت عمیق در درونم داشتم.

آن روز عصر که بچه ها را از پارک بر می گرداندم سر راه، روزنامه، نان و خرت و پرت های دیگر خریدم، حمید هنوز به خانه نیامده بود، خریدها را جابه جا کردم و مشغول بریدن نان ها که روی روزنامه گذاشته بودم شدم، کم کم عنوان درشت روزنامه نمایان شد با سرعت نان ها را کنار زدم، کلمات مثل خنجری به چشمم فرو می رفتند، درست معنی آنها را درک نمی کردم، مثل برق گرفته ها خشک شدم و بر جای می لرزیدم، نمی توانستم نگاهم را که به روزنامه دوخته شده بود بگیرم. در مغزم طوفانی و در دلم آشوبی به پا بود، بچه ها متوجه حال غیر طبیعی من شده و به طرفم آمدند، حرف هایشان را نمی فهمیدم، در همین هنگام در باز شد و حمید آشفته و سراسیمه پا به درون گذاشت، نگاهمان به هم گره خورد، پس خبر راست بود، لازم نبود حرفی زده شود، حمید با دو زانو بر زمین نشست، مشت های گره کرده اش را بیر پایش کوفت و فریاد زد:

_نه!..

پیشانیش را روی زمین گذاشت، حال او چنان بد بود که من خود را فراموش کردم، بچه ها با وحشت و کنجکاوی به ما زل زده بودند، خودم را جمع و جور کردم، آنها را با فشار بیرون فرستادم و گفتم برید توی حیاط بازی کنید، بدون اعتراض در حالی که به پشت سرشان نگاه می کردند بیرون رفتند، به طرف حمید رفتم مثل بچه ای سرش را بر سینه ام گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد، نمی دانم چه مدت هردو اشک ریختم، حمید مرتب می گفت:

_چرا؟ چرا به من نگفتند؟ چرا منو خبر نکردند؟

بعد از مدتی، اندوه آمیخته به خشمش او را به حرکت در آورد، صورتش را شست و مثل دیوانه ها از خانه بیرون رفت، نمی توانستم جلوییش را بگیرم تنها گفتم:

_مواظب باش ممکنه همه زیر نظر باشن، احتیاط کن.

روزنامه را دوباره خواندم، شهرزاد به همراه چند نفر دیگر در یک عملیات نظامی محاصره شده، برای این که به دست

ساواک نیفتند با انفجار نارنجک در دستهایشان خودکشی کرده بودند، بارها و بارها خبر را خواندم تا شاید از زوایای آن به واقعیت پی ببرم ولی بقیه مطلب فشا و لعن و نفرینهای معمول به خرابکارهای خائن بود، روزنامه ها را پنهان کردم تا سیامک نبیند. نیمه های شب حمید خسته و مستاصل بازگشت خودش را با لباس روی تخت انداخت و گفت:

__همه چیز به هم ریخته تمام خطوط تماس قطع شده.

__ولی اونا تلفن تو رو دارن اگه لازم باشه زنگ می زنند.

پس چرا توی این مدت نزدند؟ از یک ماه گذشته هیچ تماسی با من گرفته نشده، برنامه عملیات رو می دونستم قرار بود منم باشم، برای این کار آموزش دیده بودم، نمی فهمم چرا منو کنار گذاشتن، چه اتفاقی افتاده؟ شاید اگر من بودم چنین اتفاقی نمی افتاد.

__یعنی تو یک تنه با اون همه نیروی نظامیکه اونا رو محاصره کرده بود می جنگیدی و همه رو نجت می دادی؟ اگر تو هم بودی کشته می شدی.

و با خود فکر کردم، به راستی او را به چه دلیل خبر نکردند؟ آیا این کار شهرزاد نبود؟ آیا منظور او از کنار گذاشتن حمید حمایت از خانواده او نبوده است؟

دو سه هفته گذشت، حمید عصبی و بی خواب مدام سیگار می کشید و در انتظار خبر با هر زنگ تلفن از جا می جهید، خودش را به آب و آتش می زد تا مهره های اصلی و مهدی را پیدا کند ولی هیچ سر نخ نبود، هر روز خبر دستگیری گروهی و دسته ای پخش می شد، حمید راه پشت بام و سایر راه های فرار را مجددا بررسی کرد، شرکت و چاپخانه هم ظاهرا پاکسازی شده بودند، زمان آستن حوادث بود، نا امنی در هوا موج می زد، هر لحظه به انتظار اتفاقی یا خبری می گذشت به حمید گفتم:

__همه پنهان شدن شاید همه رفته باشنیا تو هم برای مدتی به مسافرت برو، آها که از آسیاب افتاد برگرد، هنوز کسی تو رو نمی شناسه، می تونی از کشور خارج بشی.

_به هیچ عنوان خارج نمی رم.

_پس لاقل به دهی، شهرستانی، جایی دور برو مدتی بمون تا این جو متشنج آروم بگیره..

_من از کنار تلفن خونه و شرکت تکون نمی خورم هر لحظه ممکنه با من کاری داشته باشن.

سعی می کردم زندگی را به حالت عادی باز گردانم ولی هیچ چیز عادی نبود روحم عذا دار بود و به شدت نگران زندگی و سلامتی حمید بودم. قیافه شهرزاد و خاطرات چند ماهی را که با هم گذرانده بودیم یک دم از نظرم دور نمی شد. فردای آن روز سیامک با جست و جوی بسیار روزنامه را یافت، به پشت بام برده و خوانده بود، من در آشپزخانه بودم که با رنگ پریده روزنامه به دست جلویم ایستاد، به طرفش رفتم و گفتم:

_خوندی؟

سرش را به دامنم گذاشت و گریه کرد، گفتم:

_مواظب باش مسعود نفهمه.

ولی مسعود از همان دقایق اول به موضوع پی برده بود، غمگین و در خود فرو رفته به گوشه ای می نشست، دیگر چیزی برای عمه شری عزیزش نساخت، نکشید، سراغش را نگرفت و با وسواس مواظب بود نام او را نبرد. بعد از چندی متوجه رنگهای تیره و مناظر عجیب و نا مشخص در نقاشیهایش شدم، رنگها و تصاویری که هرگز در کارهایش ندیده بودم، هیچ توضیحی هم در مورد آنها نمی داد و داستانی نمی گفت. مدتها طول کشید تا غمی را که در درونش خانه کرده بود ولی هیچ وقت فراموش نکرد، می ترسیدم این غم ناگفته جزیی از وجود شاداب و شیرینش شود، او برای خندیدن، مهرورزی، غمگساری ساخته شده بود نه افسردگی و دلتنگی، ولی چه می شد کرد، متاسفانه نمی توانستم فرزندانم را در مقابل تجارب دردناک زندگی محافظت کنم، واقعیات تلخی که هرچند زود بود ولی باید با آنها روبه رو می شدند، این هم بخشی از فرایند رشد آنها بود.

وضع حمید از بچه ها بد تر بود، سرگردان دور خودش می چرخید مدام می رفت و می آمد، گاهی چند روزی گم می

شد، ولی در بازگشت هیچ از آشفتگی اش کاسته نشده بود، می فهمیدم که خواسته اش را نیافته است. آخرین بار بیش از یک هفته مارا بی خبر گذاشت، نه تنها به خانه نمی آمد بلکه تلفن هم نمی کرد که پرسد آیا کسی با او تماس گرفته یا نه؟ مدام در دلشوره و اضطراب به سر می بردم، هرچند بعد از مرگ شهرزاد از خرید روزنامه بدم می آمد و می ترسیدم ولی چاره ای نبود هر روز زود تر از روز قبل خود را به دکه ی روزنامه فروشی می رساندم و منتظر آمدن روزنامه می ماندم، با ترس و لرز روزنامه را باز می کردم، وقتی می دیدم خبری نیست آرام شده و قدم زنان به خانه بر می گشتم. در واقع من روزنامه را برای کسب خبر نمی خواستم بلکه هدفم اطمینان از بی خبری بود.

اواسط مرداد بالاخره خبری را که نمی خواستم در روزنامه دیدم. بندهایی که روزنامه را در خود گرفته بود هنوز باز نکرده بودند که تیتیر سیاه و درشت صفحه اول بر جا میخکوبم کرد پاهایم می لرزیدند، نفسم به شماره افتاد، یاد نمی آید چگونه روزنامه را خریدم و خود را به خانه رساندم، بچه ها در حیاط بازی می کردند به سرعت از پله ها بالا رفتم و در را پشت سرم بستم و روزنامه را همان پشت در روی زمین پهن کردم، قلبم داشت از حلقوم بیرون می آمد، خبر حاکی از متلاشی شدن گروه رهبری یک سازمان تروریستی و خرابکاری بود و بشارت می داد که کشور عزیزمان از وجود این عناصر خائن پاک شده است. اسمها جلوی چشمم رژه می رفتند. حدود ده اسم بود. بعضی را به یاد نمی آوردم ولی اسم مهدی به طور مشخص و کامل ذکر شده بود، دوباره اسامی را خواندم، نه اسم حمید نیست، حال ضعف پیدا کردم، نمی دانستم چه احساسی دارم برای از دست رفتگان متاسف بودم ولی بارقه ی امید در قلبم درخشید، اسم حمید در بین آنها نیست، لابد هنوز زنده است شاید فراری است، شاید اصلا شناسایی نشده باشد و بتواند به خانه برگردد. اوه خدا رو شکر ولی اگر دستگیر شده باشد چه؟ گیج و منگ بودم، با ناامیدی به خانه زنگ زدم ولی جواب ندادند، هنوز یک ساعت به تعطیلی ششرت مانده بود. احساس می کردم این همه اضطراب و نگرانی دیوانه ام خواهد کرد، کاش می توانستم با کسی حرف بزنم، کاش کسی برای هم فکری بود، کاش کسی دلداریم می داد. با خود گفتم: باید قوی باشم، حتی کلامی از آنچه در درونم می گذرد می تواند ما را به باد فنا دهد.

دو روز دیگر در تاریکی و اضطراب، مثل دیوانه ها کار می کردم شاید ذهنم به امر دیگری مشغول شود. شب دوم آنچه را که ناآگاهانه منتظرش بودم اتفاق افتاد، نیمه شب بود تازه داشتم به خواب می رفتم، نفهمیدم آنها چگونه ناگهان وسط خانه ما سبز شدند، سیامک وحشت زده به طرفم دوید یک نفر مسعود را که جیغ می زد در آغوشم انداخت، یک سرباز با تفنگ به ما سه نفر که روی تخت از ترس می لرزیدیم نشانه رفته بود، نمی دانم چند نفر بودند ولی در آن واحد در تمام سوراخ سنبه های خانه حضور داشتند و هر چه را که به دستشان می رسید وسط اتاق پرتاب می کردند، صدای وحشت زده ی بی بی که از پایین به گوش می رسید اعصاب تحریک شده ام را بیش از پیش می آزرده، تمام محتویات کمدها، کابینت های آشپزخانه، کتابخانه ها و چمدانها را روی زمین انباشتند و و تشک ها و لحافها را با چاقو از هم دریدند، نمی دانستم دنبال چه می کردند، به خود نوید می دادم که پس حمید زنده است و هنوز دستگیر نشده، برای همین اینجا آمده دنبال او می کردند، ولی شاید او را گرفته اند و این کتابها و نامه ها و کاغذ ها را به عنوان سند و مدرک جمع آوری می کنند، آدرس خانه ی ما را چه کسی به آنها داده؟

این فکرها با هزاران افکار نامشخص دیگر از ذهنم می گذشت. مسعود در حالی که به من چسبیده بود آنها را نگاه می کرد، سیامک راست روی تخت نشسته بود دستش را گرفتم مثل یخ سرد بود و لرزش خفیفی داشت به صورتش نگاه کردم تمام وجودش چشم بود تمام حرکات آنها را زیر نظر داشت ولی در نگاهش جز ترس چیز دیگری بود که پشت مرا لرزاند شعله خشم کینه و نفرتی که از چشمان این پسر نه ساله بیرون می آمد برای همیشه در خاطرم ماند به یاد بی بی افتادم با خود گفتم مدتیست صدایش نمی اید مبادا مرده باشد چه بر سرش آمده یکبار ما را از روی تخت بلند کردند درختخوابها را گشتند چاقویی هم در تشک فرو کردند و دوباره دستور دادند که همانجا بنشینیم.

آفتاب طلوع کرده بود که آنها با مقداری کاغذ دفتر و کتاب خانه ما را ترک کردند نیم ساعت بود که مسعود به خواب رفته بود ولی سیامک همینطور رنگ پریده و ساکت نشسته بود. مدتی طول کشید تا جرات کردم و به آرامی از تخت بیرون آمدم هنوز فکر می کردم یکی از آنها در جایی پنهان شده و ما را نگاه می کند اطاقها را گشتم سیامک همه جا

دنبالم می آمد در باز کردم و بیرون آمدم نه کسی نبود با عجله از له پایین دویدم در اطاق بی بی چهار طاق باز بود و او یک بری در رختخوابش افتاده بود گفتم وای مرده ولی وقتی به کنارش رسیدم متوجه شدم هر چند به سختی نفس می کشد کمی خرخر می کرد. لیوانی آب آوردم و سعی کردم به دهانش بریزیم دو بالش پشتش گذاشتم تا به آنها تکیه کند دیگر جایی برای پنهان کاری نبود رازی نمانده بود که از فاش شدنش بترسم تلفن را برداشتم و به منزل پدر حمید زنگ زدم پدرش سعی می کرد آرامشش را حفظ کند ولی من احساس کردم خبر خیلی هم ناگهانی نبود گویی چنین انتظاری داشت.

به همه جا سر زدم. آنچنان خانه را بهم ریخته بودند که فکر می کردم هرگز دوباره مرتب نخواهد شد خانه ام مانند مملکتی اشغال شده پس از رفتن دشمن بود، ویرانه، آشفته و بی سروسامان آیا بعد از این باید منتظر کشته ها بنشینم؟ در اطاقهای بی بی آنقدر اثاثیه انباشته شده بود که تعجب کردم چطور اینهمه چیزهای به درد نخور را در این چند اطاق جای داده است؟ پرده های کهنه که معلوم نبود از کدام خانه می آمدند، رومیزی های دست دوزی شده با لکه هایی که در شستشویهای متعدد هم پاک نشده بودند ترمه های قدیمی، تکه پارچه های ریز و درشت باقیمانده از لباسهایی که سالها پیش دوخته و کهنه و دور انداخته شده بودند، چنگال های ناقص و زرد شده، کاسه بشقابهای لب پریده و نصف شده در انتظار چینی بند زنی که هرگز نیامد، به راستی بی بی برای چه اینها را نگاه داشته؟ در هر کدام از اینها کدامین بخش از زندگیش را جستجو را جستجو می کند؟

در زیر زمین از کرسی و میز و صندلی شکسته، شیشه های خالی شیر و نوشابه که در خاک و خل پخش بودند، و تپه های کوچکی از برنج ریخته شده از گونیهای شکافته، به راستی محشری برپا بود.

پدر و مادر حمید متعجب و ناباورانه وارد خانه شدند، مادرش با دیدن وضعیت جیغی کشید و شروع به گریه کرد، مرتب می گفت:

چه بر سر بچه ام اومده؟ حمیدم کجاس...؟

مبهوت نگاهش کردم، راستی میشد گریه هم کرد، ولی من عین یخ سرد و منجد بودم مغزم همراهی نمی کردانگار نمی خواستم ابعاد فاجعه را بفهمم.

پدرش با سرعت بی بی را سوار ماشین کرد و مادر حمید را به زور به ماشین برد، حوصله و توان کمک یا تسلی و یا حتی جواب دادن به کسی را نداشتم، وجودم از هر احساسی خالی بود فقط می دانستم که نمی توانم یک جابنشینم و مدام راه می رفتم، نفهمیدم چقدر طول کشید تا پدر حمید برگشت، سیامک را در آغوش گرفت و شروع به گریه کرد، بی تفاوت نگاهش کردم، گویی فرسنگها با من فاصله داشت

صدای جیغ بی امان و وحشت زده ی مسعود ذهنم را به یک باره بیدار کرد، با عجله به طرف پله ها دویدم. در آغوش گرفتم خیس از عرق بود و می لرزید.

-چیزی نیست پسر، نترس چیزی نیست.

-وسایلتونو جمع کنین، چند روزی منزل ما می مونید.

-نه متشکرم، همین جا راحت ترم.

-اینج نمی تونی بمونی، صلاح نیست.

-نه من می مونم شاید از حمید خبری بشه، شاید کاری با من داشته باشه.

سرش را تکان داد و با قاطعیت گفت:

-نه جانم، احتیاجی نیست، وسایلتو جمع کن اگه منزل پدرت راحت تری می برمت اونجا منزل ما هم زیاد مطمئن نیست.

نفهمیدم که او اطلاعات بیشتری دارد، ولی جرات نداشتم پرسم، نمی خواستم بدانم، از میان آن اشفتگی کیفی پیدا

کردم، هر چه از لباسهای بچه ها به چشمم خورد را در ان ریختم چیزهایی هم برای خودم در ساک گذاشتم، نمی

توانستم لباس پوشم، چادر نماز را روی لباس خواب به سر انداختم و از پله ها پایین آمدم، پدرحمید درها را قفل کرد

در تمام طول راه یک کلمه هم حرف نزد، پدر حمید با بچه ها صحبت می کرد و سعی می کرد سرگرمشان کند، سر

کوچه بچه ها از ماشین بیرون پریدند، نگاهشان کردم هنوز لباسهای خواب تنشان بود چقدر کوچک و بی پناه بودند.

-بین دخترم می دونم ترسیدی، شوکه شدی، برات ضربه ی سختی بوده، ولی باید قوی باشی، به خودت بیا، تا کی می

خوای اینطور ساکت و مات بشینی و از واقعیت فرار کنی؟ بچه ها بهت احتیاج دارن، باید مواظب اونا باشی.

بالاخره اشکهایم سرازیر شدند، گریه کنان پرسیدم:

-حمید، حمید چی شده؟ پدر سرش را روی فرمان اتومبیل تکیه داد و هیچ نگفت.

-مرده! نه؟ اونم مثل بقیه کشته شده؟ مگه نه؟

-نه بابا جون زنده اس اینو می دونیم.

-شما ازش خبر دارید؟ به من بگید، به خدا به هیچکس نمی گم توی چاپخونه قایم شده، نه؟

-نه جانم چاپخونه رو هم دو روز پیش ریختن، زیرو رو کردن و بستن.

-پس چرا به من خبرندادین؟ حمید هم اونجا بود؟

-تقریباً...همان حول وحوش بود.

-خوب...؟

-چی بگم، دستگیر شده.

-وای!...!

تا مدتی نمی توانستم هیچ چیز دیگری بگویم، مدتی سکوت برقرار شد، بی اختیار گفتم:

-پس در واقع اونم مرده، از دستگیر شدن بیشتر از مردن می ترسید.

-نه جانم اینطور فکر نکن، امیدوار باش من هر کاری از دستم بر بیاد می کنم از دیروز تا حالا هزار جا رفتم، چند تا از

آدمای کله گنده رو دیدم کلی آشنا جور کردم، با یه وکیل هم امروز قرار دارم همه می گن باید امیدوار باشیم، من

خوش بینم، تو هم باید به من کمک کنی، مرتب با ما در تماس باش، فعلاً فقط باید خدا رو شکر کنیم که زنده اس،

انشالله بقیه اش هم درست می شه.

سه روز تمام در خانه ی آفاجون افتاده بودم، مریض نبودم، تب نداشتم ولی به قدری خسته بودم که نمی توانستم هیچ فعالیتی بکنم، انگار دلهرها و نگرانیهای چند ماه اخیر و این ضربه ی آخر تمام انرژی و توانم را گرفته بود. مسعود بالای سرم می نشست و نوازشم می کرد، سعی می کرد وادار به غذا خوردنم کند، و مثل یک پرستار مراقبم بود سیامک ساکت دور حوض راه می رفت، نه با کسی حرف می زد، نه دعا می کرد، نه چیزی را می شکست و نه بازی می کرد، در نگاه عمیق و تاریکش برق ناخوشایندی می درخشید، این حال او بیش از تندخویها، دعوها و جنگلها مرا می ترساند. یک شبه ده پانزده سال بزرگتر شده بود و حال مردان تلخ و عصبی را داشت.

روز سوم تصمیم گرفتماز جایم بلند شوم، چاره ای نبود باید به زندگی بر می گشتم هر چند که هنوز خیلی بی حال بودم. محمود که تازه از داستان با خبر شده بود با زن و بچه هایش آمدند. احترام سادات مدام حرف می زد و من اصلا حوصله نداشتم، محمود در آشپزخانه با خانم جون صحبت می کردمی دانستم که برای کسب خبر آمده. فاطمی سینی چای را رود زمین گذاشت و کنارم نشست که ناگهان فریاد عصبی سیامک از حیاط بلند شد گویی طوفان در گرفته بود، به کنار پنجره پریدم، صورت سیامک برافروخته و قرمز بود بانفرتبه محمود فحش می داد، به طرفش سنگ پرتاب کرد، ناگهان برگشت و غلامعلی بیچاره را با قدرتی که از جثه ی او بعید بود به درون حوض انداخت، و گلدانی را که کنار حوض بود بالگد پرت کرد و شکست، نمی دانستم چه چیزی او را این چنین خشمگین کرده ولی مطمئن بودم که بی علت نیست، حتی راضی بودم، اوبالاخره بعد از سه روز داشت خودش را به این ترتیب خالی می کرد، در این موقع علی در حالی که می گفت خفه شو، پدر سوخته دستش را بلند کرد تا بر دهان سیامک بزند دنیا در نظرم تیره و تار شد، جیغ زنان گفتم: -دستو بنداز.

و.خ.دم را از همان پنجره به حیاط انداختم، مثل ماده ببری که از فرزندش در مقابل دشمن مراقبت می کند به طرف علی پریدم و گفتمک

-آگه دس رو بچه ی من بلند کنی تیکه تیکه ات می کنم.

وسیامک را که ار خشم می لرزید در اغوش گرفتم همه ساکت وبا تعجب نگاهم می کردند، علی وارفت گفت:

-من فقط می خواستم ساکتش کنم، بین چه الم شنگه ای راه انداخته؟ چه به سر این طفلک آورده.

و غلامعلی را که مثل موش آب کشیده کنار مادرش ایستاده بود و بینی اش را بالا می کشید نشان داد.

-ندیدی چه مزخرفاتی به دایی بزرگش گفت ؟

-لابد یه چیزی گفتن که این بچه رو اینطوری عصبانی کرده وگرنه این سه روزه صداش تو این خونه در نیومده بود.

محمود با اخم گفت:

-اصلا این تخم جن قابله ما باهاش حرف بزنیم؟ تو هم خجالت نمی کشی داداش بزرگتو به یه الف بچه می فروشی،

واقعا که هیچوقت آدم نمی شی.

وقتی آقاجون رسید اوضاع خانه آرام بود ولی آرامشی که بعد از طوفان برقرار می شود تا به طرفین مهلت بررسی

ضایعات را بدهد. محمود وزن و بچه هایش رفته بودند، علی طبقه بالا در اطاقش بود خانم جون گریه می کرد نمی

دانست طرف من را بگیرد یا پسرهایش را، فاطی دوربرم می گشت ودر جمع آوری وسایل بچه ها کمک می کرد

.آقاجون گفت:

-چکار می کنی؟

-باید برم، بچه هام نباید زیر دست بزرگ بشن وشماتت ببینن، اونم از نزدیکانشون.

-مگه چی شده؟

خانم جون گفت:

-چی بگم اقا، محمود بیچاره داشت دلسوزی می کرد، تو آشپزخانه با من حرف می زد که این بچه شنید نمی دونی چه

الم شنگه راه انداخت، خواهر و برادرها هم به جون هم افتادن.

آقاجون گفت:

-خیلی خوب حالا هر چی شده. نمی دارم شب ببری تو اون خونه.

-نه آقاجون باید برم، اسم بچه ها رو نوشتم، هفته دیگه مدرسه ها بازمی شه، هیچ کاری نکردم.

-خیلی خوب برو ولی امشب نه، اونم تنها.

-فاطمی هم با من می آد.

-به به! چه محافظتی، از این گنده تر نبود، منظورم اینه که مردی باید باهاتون باشه، شاید دوباره بیان. نباید دوتا زن تنها

اونجا بمونن. فردا همه باهم می ریم.

حق با او بود، باید شب را هم صبر می کردیم، بعد از شام، آقاجون سیامک را پهلوی خودش نشاند و مثل زمان بچگی

هایش که با هم صحبت می کردند از او پرسید:

-خوب پسرم، حالا برام تعریف کن که چه شد که تو اینقدر عصبانی شدی.

او هم مانند ضبط صوت که تمام کلمات را ضبط کرده باشد، در حالیکه بی اختیار ادای حرف زدن محمود را در می آورد

گفت:

-خودم شنیدم به خانوم جون می گفت، مردیکه خرابکاره، همین امروز فردا اعدامش می کنن، من از اول هم از اینا

خوشم نمی اومد، می دونستم ریگی به کفششونه، خواستگاری که پروین خانم پیداکنه از این بهتر نمی شه. چقدر گفتم

بدینش به حاج آقا... کمی مکث کرد، نمی دونم کی... آقاجون گفت:

-لابد ابوذری...

-آره همین، گفتید سنش زیاده زن داشته، نگفتید عوضش با خداس. تو حجره اش کلی جنس خوابیده، اونوقت

دادیدش به این جوجه کمو نیست خدانشناس، کثافت، حقشه، باید اعدامش کنن.

آقاجون سر سیامک را بر سینه اش گذاشت و موهایش را بوسید و گفت:

-تو گوش نده، اینا عقلشون نمی رسه، بابای تو هم خیلی مرد خوبیه، خیالت هم راحت باشه اعدامش نمی کنن. امروز با پدربزرگت حرف زدم، می گفت وکیل گرفته، انشالله کارش درست می شه.

تمام شب به این فکر می کردم که بدون حمید باید چگونه زندگی کنیم؟ تکیفم در مقابل بچه ها چیست؟ چه وظیفه ای دارم؟ چطور از آنها در مقابل حرفهای مردم محافظت کنم.

صبح با آقاجون، پروین خانم و فاطی به خانه جنگ زده مان برگشتیم، آقا جون از دیدن وضعیت خانه خیلی متأثر شد، موقع رفتن گفت:

-شاگردای مغازه رو می فرستم کمکتون کنن کار شماها تنها نیست، مقداری پول هم از جیبش درآورد و ادامه داد: فعلاً داشته باش، هر وقت هم احتیاجی بود بگو.
-نه متشکرم فعلاً احتیاجی نیست.

ولی این حرکت مرا به فکر وضع اقتصادی خانواده در غیاب حمید انداخت، به راستی من باید خرجی خانه را چگونه تأمین کنم؟ آیا باید برای همیشه سربار پدرم یا پدر او یا دیگران باشم؟ دوباره دلشوره شروع شد، به خودم دلداری دادم: چاپخانه شروع به کار خواهد کرد، او هنوز هم سهمی از آن دارد.

سه روز تمام، من، فاطی، پروین خانم، سیامک، مسعود، شاگردای مغازه آقاجون و گاهگاهی خانم جون کار کردیم تا بالاخره خانه سر و سامانی گرفت مادر و خواهرهای حمید هم برای جمع و جور کردن وسایل بی بی آمدند و خانه او را هم مرتب کردند، بی بی از بیمارستان مرخص شده، در خانه آنها بستری بود. هر چه آشغال در انبار بود را بیرون ریختم، فاطی می خندید و می گفت:

-خدا پدر ساواکی ها رو بیمارزه باعث شدن بفهمی توی خونه چی داری و یه خونه تکونی حسابی بکنی.

روز بعد برای نام نویسی بچه ها رفتم، طفلک مسعودم با چه روحیه ای به کلاس اول رفت، ولی برخلاف سیامک سعی می کرد برای من مشکلی ایجاد نکند، روز اول که او را به مدرسه رساندم وحشت از این محیط ناآشنا را در نگاهش می

خواندم ولی هیچ نمی گفت موقع خدا حافظی گفتم:

-تو پسر خوبی هستی خیلی زود دوست پیدا می کنی، حتماً معلمت هم دوستت می داره من مطمئنم.

-دنبالم می آیی؟

-البته که دنبالت می آم، فکر کردی من پسر مهربون و عزیزمو فراموش می کنم؟

-نه می ترسم گم بشی.

-من گم بشم؟ نه مادر آدمای بزرگ که گم نمی شن.

-چرا! گم می شن وقتی هم گم شدن دیگه پیدا نمیشن دیدی شهرزاد و بابا چطوری گم شدن.

اولین باری بود که بعد از مرگ شهرزاد اسم او را می آورد آنهم با نام کامل نه عمه شریکه همیشه می گفت. نمی دانستم

چه بگویم او در ذهن کوچکش چطور رفتن آنها را برای خودش تفسیر کرده بود؟ در آغوشش کشیدم و گفتم:

-نه پسر ماما گم نمی شن، اونا بوی بچه هاشونو می شناسن به طرفش می رن و هر جا باشه پیداش می کنن.

-پس وقتی من نیستم، گریه نکنی ها!...

-نه ماما من گریه نمی کنم، کی گریه کردم؟

-همیشه گریه می کنی، وقتی توی آشپزخونه تنها هستی.

وای که هیچ چیز را از این بچه نمی شد پنهان کرد، بغض گلویم را گرفت و گفتم:

-گریه هم چیز بدی نیست بعضی وقتا لازمه، اینطوری دل آدم سبکتر می شه. ولی دیگه گریه نمی کنم.

بعد ها هم با او هیچ مشکلی نداشتم مشقهایش را مرتب می نوشت همه کارهایش را می کرد و مواظب بود که به هیچ

وجه باعث ناراحتی من نشود، تنها اثری که از آن شب وحشتناک در او باقی مانده بود و نمی توانست آن را از من پنهان

کند، فریادهای وحشتزده ای بود که بعضی نیمه شبها ما را از خواب می پراند.

دو ماه گذشت، دانشگاه ها باز شدند ولی من به تنها چیزی که فکر نمی کردم رفتن به دانشگاه بود. هر روز با پدر حمید

به ملاقات افراد مختلف می رفتیم، سفارش می گرفتیم، التماس و درخواست می کردیم، آشنا و پارتنری می تراشیدیم حتی به دفتر ملکه فرح نامه نوشتیم تا او را اعدام نکنند و از زیر شکنجه در آورند و به زندان عادی بفرستند، قول هایی هم گرفتیم ولی معلوم نبود اینهمه اقدامات تا چه حد موثر بوده و حمید واقعاً در چه وضعی است. مدتی بعد ظاهراً محاکمه ای انجام شد و چون ثابت شده بود که در عملیات مسلحانه شرکت نداشته است خطر اعدام منتفی گردید و به پانزده سال زندان محکوم شد. پس از چندی نیز به ما اجازه دادند برایش غذای لباس ببریم و نامه بنویسیم، هر دوشنبه با ساک بزرگی از غذا و لباس، کتاب، و وسایل نوشتن جلوی زندان می رفتم، بسیاری را همان موقع بر می گرداندند و از آنچه می گرفتند نمی دانم چه مقدار در نهایت به دست حمید می رسید. اولین باری که لباسهای کثیفش را برای شستشو به من دادند متحیر شدم، بوی عجیبی می دادند، بوی خون مانده بوی عفونت بوی بدبختی، با وحشت تک تک آنها را واریسی کردم لکه های خون و چرک بر روی لباسها دیوانه ام کرد، در حمام را بستم شیر آب پر سر و صدا و خروشان را در طشت باز کردم و با صدای بلند گریستم. او در آنجا چه می کشید یا بهتر نبود او هم مثل شهرزاد و مهدی و بقیه کشته می شد، آیا او هر لحظه آروزی مرگ نمی کند به تدریج از روی لباسها محل جراحات و شدت آنها را شناختم، می دانستم کدام وخیم تر است و کدامیک رو به بهبودیست.

زمان می گذشت، از باز شدن مجدد شرکت و چاپخانه خبری نبود، پدر حمید هر ماه مبلغی به من می پرداخت ولی این وضع تا کی می توانست ادامه یابد؟ باید تصمیم قطعی می گرفتم، باید خودم یک کاری می کردم، نه بچه بودم، نه ناتوان، زنی بودم با مسؤولیت دو بچه که نمی خواستم از سر دلسوزی و صدقه دیگران بزرگ شوند. نشستن، نالیدن، دست جلوی این و آن دراز کردن در شأن من، بچه ها، بخصوص حمید نبود. ما باید با شرافت سربلندی زندگی می کردیم، باید روی پاهای خودمان می ایستادیم. ولی چگونه؟ من چه کاری می توانستم بکنم؟ اولین و میسرترین کاری که به فکرم رسید خیاطی زیر دست پروین خانم و با کمک فاطمی بود هر چند بدون معطلی شروع به کار کردم ولی از آن متنفر بودم خصوصاً که برای این کار باید همه روزه به خانه خانم جون و پروین خانم می رفتم و با علی و احیاناً محمود روبرو می

شدم و سرزنش هر روز خانم جون را می شنیدم که می گفت:

-دیدى مى گفتم خیاطى از همه چیز واجب تره گوش ندادى هى بیخود رفتى مدرسه و درس خوندى.

هر روز عصر روزنامه ها را می خواندم و به دنبال آگهی های استخدام به شرکتها و ادارات مراجعه می کردم، بیشتر شرکتهای خصوصی منشی می خواستند، پدر حمید در مورد محیط کار و بعضی مسایل شرکت ها هشدارهایی به من داد که کاملاً بجا بود و خود به خوبی آنها احساس کردم، در بعضی جاها با چنان نگاه حریصی براندازم می کردند که گویی می خواهند معشوقه انتخاب کنند نه کارمند، در همین مراجعات فهمیدم داشتن دیپلم به تنهایی کافی نیست باید کارهای دیگری هم بلد باشم، دو جلسه به کلاس ماشین نویسی رفتم، بعد از یادگیری اصول اولیه، آن را رها کردم چون نه پول برای شهریه داشتم و نه وقت برای تلف کردم، پدر حمید یک ماشین تایپ قدیمی در اختیارم گذاشت، شبها با آن تمرین می کردم، و خودش مرا به یکی از دوستانش در اداره ای دولتی معرفی کرد، روزی که برای مصاحبه رفتم با مردی سی و یکی دو ساله با چشمانی نافذ و باهوش که با کنکاوی نگاهم می کرد روبرو شدم، او در ضمن سؤالات متعدد سعی داشت به آنچه اظهار نمی کردم پی ببرد، پرسید:

-اینجا نوشتید متأهلید، شوهرتون چکاره است؟

مدتی مردد ماندم تصور می کردم که چون پدر حمید مرا معرفی کرده از شرایط من با خبر است ولی ظاهراً نمی دانست، با لکنت گفتم کار آزاد دارد، از نگاه و لبخند تمسخرآمیزش فهمیدم حرفم را باور نکرده، خسته و عصبی بودم گفتم:

-من کار می خوام، شما به شوهرم چکار دارید؟

-به ما گفته بودند شما ممر درآمد دیگه ای ندارید.

-کی گفته بود؟

-آقای معتمدی، معاون، که شما رو معرفی کرده.

-حالا اگر ممر در آمد دیگه ای داشته باشم، شما استخدام نمی کنید مگه شما کارمند نمی خواین؟

-چرا خانم می خوایم ولی داوطلب هم زیاد داریم که از نظر مدرک تحصیلی و تجربه شرایط بهتری از شما دارن، من

اصلاً نمی فهمم چرا آقای معتمدی شما رو معرفی کرده اونم با این اصرار.

نمی دانستم چه بگویم، پدر حمید گفته بود وقتی برای کار به جایی مراجعه می کنی نگو شوهرت زندانی است، دروغ هم

نمی توانستم بگویم چون مطمئناً مچم به زودی باز می شد، این کار را هم باید می گرفتم، اینجا از هر نظر برای من مناسب

بود، مستأصل و ناامید شده بودم، بی اختیار دو قطره اشک بر زانوانم چکید با صدایی که خودم هم به سختی می شنیدم

گفتم،

-شوهرم زندانه

-با اخمهای در هم رفته چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

-برای چی؟

-فعالیت های سیاسی.

-ساکت شد، جرأت نداشتم حرفی بزنم، او هم دیگر چیزی نپرسید، شروع کرد به نوشتن بعد از مدتی سرش را بلند

کرد، قیافه اش در هم رفته بود، نامه ای به دستم داد و گفت:

-در مورد شوهرتون با کسی حرفی ننزید، این نامه رو به اطاق بغلی ببرید بدید به خانم تبریزی، ایشون وظایف شما رو

بهتون می گن، از فردا هم مشغول کار می شید.

خبر کار کردن من در خانه مثل بمب ترکید، خانم جون با چشمهای از حدقه در آمده گفت:

-یعنی بری اداره، مثل مردا؟

-بله، مرد و زن دیگه فرقی نداره.

-وا! خدا مرگم بده، چه حرفا؟ آخر الزمون شده، من که فکر نمی کنم داداشا و آقاجونت بذارن.

-به اونا مربوط نیست،هیچکس حق دخالت توی زندگی من رو بچه هامو نداره هر بلایی تا حالا سرم آوردن بسه،حالا دیگه من شوهر دارم،شوهرم که نمرده،اختیارم دست خودم و اونه پس خودشونو بی خودی سبک نکنن.

با همین التیماتوم دهان همه بسته شد هر چند که فکر نمی کنم آقاجون خیلی هم مخالف بود چون چندین بار از اینکه من روی پای خودم ایستادم و به برادرهایم متکی نیستم اظهار خوشحالی کرد.این کار در تقویت روحیه ام بسیار مؤثر افتاد،احساس شخصیت و امنیت خاصی داشتم هر چند خیلی خسته می شدم ولی از اینکه به کسی محتاج نبودم احساس غرور می کردم.

در اداره نقش منشی یا رییس دفتر را داشتم همه کاری می کردم تایپ، پاسخ به تلفن،مرتب کردن پرونده ها،رسیدگی به برخی حسا کتابها،و گاه حتی ترجمه،در ابتدا همه چیز خیلی سخت به نظر می رسید،کارها را آشفته و سنگین می دیدم ولی دو هفته نگذشته بود که تسلط کافی بر مطالب پیدا کردم،آقای زرگر که حالا ریسم شده بود با دقت و حوصله توضیحات لازم را می داد و کارهایم را زیر نظر داشت ولی هرگز دیگر نه سؤالی در مورد زندگی خصوصیم کرد و نه کنجکاوی خاصی در مورد حمید نشان داد.کم کم شروع به غلط گیری املایی و انشایی از مطالبی که برای تایپ به من می دادند کردم،بالاخره هر چه بود من دانشجوی رشته ادبیات فارسی بودم و حداقل نیمی از وقتم در تمام ده سال گذشته به کتاب خواندن گذشته بود،وقتی با تشویق و توجه ریسم روبرو شدم شهامت بیشتری یافتم،کم کم اعتماد او به کار من به حدی رسید که منظورش را می گفتم و از من می خواست تا متن نامه یا گزارش را بنویسم.از کارم خیلی خوشم می آمد ولی با مشکل جدیدی روبرو شدم که قبلاً به آن نیندیشیده بودم.دیگر نمی توانستم هر هفته و به طور مرتب به زندان بروم،سه هفته بود که هیچ خبری از حمید نداشتم دلم شور می زد،با خود گفتم،این هفته هر طور شده باید بروم،از روز قبل تمام وسایل را آماده کردم،مقداری غذا پختم،شیرینی،میوه،سیگار و پول گذاشتم،صبح زود خود را به زندان رساندم،پاسبان جلوی در با تمسخر و بی ادبانه پرسید:

-چته؟دیشب خوابت نبرده که صبح به این زودی اومدی؟من که حالا چیزی تحویل نمی گیرم.

-خواهش می کنم من باید ساعت هشت سرکارم باشم.

ولی او شروع به مسخره و توهین کرد، گفتم:

-خجالت بکش این چه طرز حرف زدنه؟

گویی فقط منتظر همین اعتراض بود تا با خیال راحت هر نسبت زشتی را به من و آن شوهر... بدهد، هر چند در این مدت من با همه جور بی اعتنایی و بی ادبی مواجه شده بودم ولی تا آن موقع کسی چنین فحشها و القاب زشتی به ما نداده بود، از شدت خشم تمام تنم می لرزید، دلم می خواست تکه تکه اش کنم، ولی جرأت اظهار حتی کلمه ای را نداشتم، می ترسیدم اگر حرفی بزنم حمید از همین بسته و نامه و غذایی که خدا می دانست چقدر از آن به دست او می رسد محروم شود. در حالیکه لبهایم را می گزیدم و اشکهایم را فرو می خوردم تحقیر شده و خرد به اداره رفتم، آقای زرگر با آن نگاه تیزش متوجه دگرگونیم شد و مرا به اطاقش خواند، در حالیکه نامه ای به دستم می داد پرسید:

-چی شده خانم صادقی امروز حالتون خوش نیست؟

اشکهایم را که تا گونه هایم رسیده بود با پشت دست پاک کردم و جریان را مختصراً شرح دادم، با عصبانیت سرش را تکان داد و بعد از کمی سکوت گفت:

-شما باید اینو زودتر به من می گفتید، می دونین اگه این هفته هم خبری از شما بهش نرسه چه روحیه ای در اون سیاهچال پیدا می کنه؟ زود برید و تا وسایلو تحویل ندادید برنگردید، بعد از اینم هر دوشنبه بعد از دادن وسایل به اداره می آئید، متوجه شدید؟

-بله، ولی بعضی وقتها تا ظهر طول می کشه، غیبتهامو چه کنم؟ من نباید این کارو از دست بدم.

-شما نگران کارتون نباشید، من براتون مأموریت اداری رد می کنم. این حداقل کاریه که ما می تونیم برای این از خود گذشتگان بکنیم.

چقدر این مرد مهربان، حساس و فهمیده بود، بین او و مسعود شباهت هایی می دیدم، و فکر می کردم مسعود من هم

وقتی بزرگ شود مثل او خواهد شد.

به تدریج به برنامه جدید زندگی عادت کردیم، بچه ها آگاهانه و با دلسوزی حداکثر کوششان را می کردند تا مشکل جدیدی برای من ایجاد نکنند، صبحها با هم صبحانه می خوردیم و آماده می شدیم با همان ماشین ثیان که در این مدت خیلی به دادم رسیده بود، آنها را به مدرسه می رساندم، هر چند راهشان دور نبود، ظهرها خودشان پیاده بر می گشتند، سر راه یک نان می خریدند غذایشان را که آماده گذاشته بودم گرم می کردند، می خوردند و مقداری نیز برای بی بی می بردند. بیچاره بی بی بعد از بازگشت از بیمارستان خیلی مریض احوال شده بود، هیچ جای دیگر را هم جز خانه خودش دوست نداشت، در نتیجه ما باید به او هم می رسیدیم، عصرها سر راه خرید می کردم، به بی بی سر می زدم، بشقابها را جمع و اطاقش را مرتب می کردم، کمی با او حرف می زدم و بعد بالا می رفتم، تازه کار خانه شروع می شد، شستن، نظافت، آماده کردن غذای فردا، دادن شام بچه ها، رسیدگی به درسها، گفتن دیکته و خلاصه هزار کار دیگر که معمولاً تا ساعت ده، یازده طول می کشید، وبعد مانند جنازه ای می افتادم و به خواب می رفتم، با این وضع فکر نمی کردم دیگر بتوانم ادامه تحصیل دهم، یک سال را از دست داده بودم ولی گویا مجبور بودم سالهای دیگر را هم از دست بدهم. آن سال اتفاق دیگری در خانواده مدتی ما را به خود مشغول کرد و آن ازدواج فاطمی بود که بعد از بحثها و اختلاف نظرهای بسیار به وقوع پیوست، محمود با درسی که از ازدواج من گرفته بود در نظر داشت که فاطمی را حتماً به مردی بازاری و با خدا مثل خودش شوهر دهد، فاطمی که برخلاف من مظلوم و حتی توسری خور بود با وجود بیزاری از خواستگار معرفی شده جرأت مخالفت نداشت، ظاهراً تنبیه هایی که من شده بودم آنچنان بر او اثر گذاشته بود که اعتماد به نفس و توانایی اظهار نظر را برای همیشه از او گرفته بود، در نتیجه دفاع از حقوق او نیز بر عهده من محول شد و عنوان خروس جنگی خانواده به طور قطع برایم به تصویب رسید. این بار با درایت بیشتری عمل کردم و بدون گفتگو با محمود یا خانم جون محرمانه با آقاجون وارد بحث شدم نظر فاطمی را گفتم و از او خواستم تا با یک ازدواج اجباری وسایل بدبختی دختر دیگرش را هم فراهم نکند، هر چند که بعد ردپای من در تصمیم گیری جدید آقاجون مشخص شد

و تنفر محمود را بیش از بیش برانگیخت ولی به هر حال این ازدواج بهم خورد و فاطی با خواستگار دیگری که عمو عباس معرفی کرده و مورد پسندش بود پیمان زناشویی بست. صادق خان شوهر فاطی جوانی تحصیل کرده، خوش قیافه، مهربان از خانواده ای فرهنگی، متوسط و محترم بود که به عنوان حسابدار در یکی از شرکتهای دولتی کار می کرد هر چند که به قول محمود حقوق بگیر بود و وضع مالی درخشانی نداشت ولی فاطی راضی بود و من و بچه ها هم دوستش داشتیم او هم با درک نیاز پسرهای من به پدر با آنها رفتاری بسیار دوستانه داشت و اغلب با ترتیب برنامه های تفریحی، آنها را با خود به گردش می برد.

زندگی ما تقریباً روی روال مشخصی افتاده بود، کارم را دوست داشتم، همه چیز باب میل بود دوستان خوبی هم پیدا کردم که وقت ناهار یا ساعتهای بیکاری را با شوخی و خنده و حرف زدن درباره دیگران پر می کردند، از این طریق من با کارکنان سایر ادارات آشنا می شدم ولی اغلب بحث ما در مورد یکی از رؤسای ادارات به نام آقای شیرزادی بود که از همان ابتدا از من بدش می آمد و از هر کاری که می کردم ایراد می گرفت، همه می گفتند مردی حساس و شعر بسیار خوب و توانایی است ولی من جز خشونت و بدخلقی هیچ چیز در او نمی دیدم. مواظب بودم با او برخورد پیدا نکنم و بهانه ای به دستش ندهم، مدام متلک می گفتم و بهانه می گرفتم و با گوشه و کنایه به من می فهماند که من در نتیجه پارتی بازی استخدام شده ام و صلاحیت کافی ندارم. بچه ها می گفتند ناراحت نشو اون اخلاقش این جوریه، ولی من احساس می کردم با من بیش از سایرین بدرفتاری می کند، حتی شنیده بودم پشت سر به من می گوید سوگلی آقای زرگر، خیلی ناراحت شدم و بهم برخورد، نمی فهمیدم مشکل او کجاست به تدریج منم از او بدم آمد، به بچه ها گفتم:

-تنها چیزی که بهش نیامد شاعریه، بیشتر شبیه اعضای مافیاست، شاعر باید روح لطیف داشته باشه، افتاده باشه نه اینهمه از خود راضی، خشن و بداخلاق. حتماً شعرها مال خودش نیست، لابد یه شاعر بیچاره ای رو زندونی کرده و با چاقو تهدیدش می کنه تا به اسم او شعر بگه. همه می خندیدند.

فکر می کنم این حرفها به گوش خودش هم رسیده بود. یک روز به بهانه چند غلط کوچک تاپیی مقاله ده صفحه ای را

که با دقت و زحمت تصحیح و تایپ کرده بودم پاره کرد و روی میزم پرتاب نمود. دیوانه شدم، دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم، فریاد زدم:

- شما معلوم هست چتونه؟ مدام دنبال بهانه گیری از کار من هستین، مگه من چه هیزم تری به شما فروختم؟

- هه ...! خانوم شما نمیتونید به من هیزم تری بفروشید، چون من دست شما رو خوندم، خیال کردی منم زرگر و معتمدی هستم که بتونی سر انگشت بچر خونیم؟ من امثال شماها رو خوب میشناسم.

تمام بدنم از عصبانیت می لرزید می خواستم جوام بدهم که آقای زرگر وارد اطاق شد و با صدای بلند گفت

- چه خبره آقای شیرزادی چی شده؟

- چی شده؟ کار بلد نیست، دو روزه معطل کرده، اونوقت مقاله رو با اینهمه غلط داده دستم، همینیه دیگه وقتی یه آدم بی سواد و فقط برای اینکه پارتیش کلفت بوده و بروروی داشته استخدام میکنید همین میشه باید منتظر عواقبش هم باشید.

- مواظب حرف زدنت باش، خودت رو کنترل کن، بفرمایید توی اطاق من کارتون دارم و با فشار دست تقریبا او را به اطاق خودش هل داد.

سرم را در دستهایم گرفته بودم و سعی میکردم از ریختن اشکهایم جلوگیری کنم، بچه ها دورم جمع شدند، هریک به نوعی دلداریم می دادند، عباسعلی مستخدم طبقه ما که خیلی هوام رو داشت برایم آب قند آورد. خودم را به کار مشغول کردم. بعد از یکساعت آقای شیرازی وارد اطاقم شد، رویم را از او برگرداندم، جلوی میزم ایستاد، سعی می کرد نگاهش به چشمان من نیفتد، با بغض گفت:

- ببخشید! منو ببخشید.

و با عجله اطاق را ترک کرد. مات و متحیر با نگاهی پرسنده به آقای زرگر که در کنار در ایستاده بود نگاه کردم و پرسیدم:

-چی شد.....؟

-هیچی شما فراموش کنید ،اون همین طوریه،مرد خوب و خوش قلبیه ولی خوب عصبی هم هست و نسبت به بعضی چیزا حساسه.

-مثلا نسبت به من؟

-نه دقیقا شما،هر کسی که فکر می کنه حق دیگری رو گرفته.

-ولی من حق کی رو گرفتم؟

-جدی نگیرید ،می دونی قبل از اومدن شما این آقا یکی از شاگردهاشو که تازه لیسانس گرفته بود برای استخدام معرفی کرد،تقریبا کاراش تموم شده بود که جریان شما پیش اومد هرچند من قبل از مصاحبه با شما به شیرازی قول دادم که زیر بار سفارش معتمدی نمی رم ولی خوب ما شما رو استخدام کردیم،از نظر او این نامردی بود ،طبیعیه که با اون روحیه حساس نمیتونست به قول خودش این بی عدالتی رو تحمل کنه از اون به بعد دشمن من و شما شد با معتمدی که از قبل دشمن بود چون اون به طور کلی با روسا دشمنی ذاتی و ماهوی داره.

-ظاهرا حق هم داشته ،چون واقعا من حق کس دیگری رو گرفتم ،با این شرایط چرا منو استخدام کردین؟

-ای بابا حالا یه چیزی هم بدهکار شدیم ،من حساب کردم که او با اون شرایط می تونه جای دیگه کار پیدا کنه کما اینکه یک هفته بعدش استخدام شد ولی شما در شرایطی بودید که سخت تر براتون کار پیدا می شد.به هر حال با عرض معذرت مجبور شدم موضوع شوهرتونو بهش بگم،نگران نباشید،آدم قابل اعتمادیه،پیش خودتون بمونه خودش هم تمام عمرش در گیر مسایل سیاسی بوده.

روز بعد آقای شیرازی افسرده و رنگ پریده ،با چشمانی سرخ و تب زده به اطاقم آمد معلوم بود که نمیداند چه بگوید
بالاخره گفت:

-می دونید دست خودم نیست

در خشم درون تافته چون اخگر تابان

گرگی شده ام هارتر از گرگ بیابان

-من در حق شما بد کردم، راستشو بخواین کارتون خیلی هم خوبه من به سختی تونستم اشکال پیدا کنم، در صورتیکه از دو خط نامه تمام این رئیس روسا هزار اشکال بیرون می آد.

بعد از اون یکی از مهمترین حامیان و دوستان من شد، بر خلاف آقای زرگر نسبت به وضعیت مبارزاتی حمید، گروهشان و نحوه دستگیری او بسیار کنجکاو بود و در هر فرصتی سوالاتی در این مورد مطرح میکرد، شور و اشتیاق او برای شنیدن مرا که هیچ تمایلی به گفتگو در این زمینه را نداشتم به سخن می آورد، همدردی او با آنچنان خشم و کینه ای آمیخته بود که به وحشتم می انداخت، یک بار در میان سخنانم متوجه چهره غضب آلودش شدم، رنگش به کبودی می گرایید، با نگرانی پرسیدم:

-حالتون خوبه؟

-نه خوب نیستم، ولی شما نگران نشید من اغلب این حالو دارم، نمی دونید در درون من چی می گذره.
-چی می گذره؟ شاید منم همون حالو داشته باشم ولی نمیتونم بگم.

دانی درون من به چه روزی نشسته است؟

شهری عزا گرفته پس از قتل عامها

من تشنه ام به خون کسی در گداز خشم

چون روزه دار تشنه به ظهر صیامها

نه! من که بیشترین ضربه ها رو خورده بودم هرگز خشم و اندوهی چنین مهیب نداشتم. یک بار در مورد شب هجوم به خانه ما پرسیدم، مختصری از آنچه گذشته بود را گفتم، ناگهان خویشتن داری از دست داد و بی مهابا فریاد زد:

زین قوم پاچه گیر سگستان شدست شهر

شیران چه می کنند مگر در کنامها

وحشت زده پریدم، در اطاق را بستم و با التماس گفتم:

-شما رو به خدا آقای شیرازی، صداتونو می شنون، این ساواکیه تو همین طبقه اس.

آن روزها نصف همکاران خود را ساواکی می پنداشتیم و با وحشت، بیزاری و احتیاط با آنها رفتار می کردیم. از آن پس او اشعارش را که هر کدام برای اعدام دارنده یا گوینده آن کافی بود برایم می خواند و من با پوست و خونم آنها را درک می کردم و به خاطر می سپردم. او بازمانده شکستهای سیاسی مردم بعد از سالهای سی بود، روح جوان و حساس او در آن زمان زیر بار این شکستها خرد شده و تمام زندگیش را به تلخی و تباهی کشیده بود، با نگرانی می اندیشیدم که آیا تجارب تلخ کودکی و نوجوانی این چنین پایدار است؟ پاسخم را در شعری یافتم که توصیف روز بیست و هشت مرداد و ناکامی هایش بودو می گفت:

بعد از آن لحظه چشم من همه عمر

آسمان را به خون شناور دید

ماه و خورشید را به شام و به روز

دید و از پشت برق خنجر دید

آشنایی با او مرا به شدت نگران سیامک کرد، برق خشم و نفرتی را که آنشب در چشمانش دیده بودم، آیا او هم چنین خواهد شد؟ آیا او هم به جای امید شادی و دیدن زیباییهای زندگی به بیزاری، تنفر قهر و تنهایی تن در خواهد داد؟ آیا مسائل سیاسی و اجتماعی چنین تاثیرات پایداری در روحهای حساس به جای می گذارد؟ وای پسرم باید فکری برای او می کردم.

اواخر تابستان بود، حدود یکسال از زندانی شدن حمید می گذشت، با حکمی که دادگاه داده بود ما باید چهارده سال دیگر را بدون او می گذرانیدیم، چاره ای نبود باید به این وضع عادت می کردیم انتظار کشیدن هدف نهایی زندگیان

شده بود. موعد نام نویسی دانشگاه نزدیک می شد باید تصمیم می گرفتم یا برای همیشه از ادامه تحصیل منصرف می شدم و این آرزوی دیرین را به گور می بردم و یا با پذیرش سختی و فشار بسیار بر روی خودم و بچه ها دوباره نام نویسی می کردم. می دانستم درسها هر ترم سخت تر می شوند و من با این وقت محدود نمی توانم وقت کلاسها رو به گونه ای تنظیم کنم که به کارم لطمه نزند حتی اگر آنها حرفی نداشته باشند من حق ندارم بیش از این از محبت روسایم سوء استفاده کنم ، از سویی دیگر کار در اداره لزوم تحصیل را بیش از پیش نشانم می داد ، وقتی می دیدم کسانی فقط به دلیل داشتن مدرک بالاتر به من امر و نهی می کنند و اشتباهاتشان را به پای من می گذارند متأسف می شدم و میل رفتم به دانشگاه در وجودم زبانه می کشید ، در ضمن از هنگامی که فهمیدم تا سالهای سال باید به تنهایی زندگی را اداره کنم، در فکر راهی برای کسب در آمد بیشتر که بتواند جوابگوی نیازهای آتی بچه ها باشد بودم، مسلماً با داشتن لیسانس وضعم خیلی فرق می کرد.

همانطور که انتظار داشتم خانواده خودم همگی معتقد بودند که باید از دانشگاه چشم پوشم ولی عجیب بود که خانواده حمید هم همین عقیده را داشتند، پدر حمید با دلسوزی گفت:

-تو خیلی تحت فشاری، فکر نمی کنی برداشتن دو هندوانه برات مشکل باشه؟

مادرش با نگرانی همیشگی پرید وسط که:

-از صبح تا عصر که اداره ای، لابد عصر هم میخوای بری دانشگاه، پس این بچه ها چی؟ فکر تنهایی این طفل معصوم ها رو نمی کنی؟

منیژه که ماه های آخر حاملگیش را می گذراند و سالها پشت کنکور ماند تا بالاخره ازدواج کرد، با ژست همیشگی اش گفت:

-همش روی چشم و هم چشمیه، نه اینکه منصوره دانشگاه رفته.

خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم، ولی اخیراً بسیار کم طاقت شده بودم و دیگر هم آن دختر شهرستانی دست و پا

چلفتی نبودم که زیر بار هر حرف زور یا طعنه ای برود و هرگز میل و خواست او اهمیتی نداشته باشد. در وجودم خشمی جوشید که تردید هایم را شست و ترسی را که برو وجودم مستولی شده بود زایل کرد گفتم:

- جالا که من باید هم نقش پدر و هم نقش مادر برای بچه هام داشته باشم و زندگیشونو اداره کنم، ناچارم به فکر درآمد بیشتر باشم، حقوق فعلی من برایتامین نیازهای آینده اونا کافی نیست، مخصوصا که روز به روز هم خرجشون بیشتر می شه. در مورد برنامه زندگیشون هم شما نگران نباشید، نوه های شما مورد بی مهری و بی توجهی قرار نمی گیرن من فکر همه چیزو کردم.

ولی واقعیت این بود که من هیچ فکری نکرده بودم. شب با بچه ها نشستم و سعی کردم آنها را در جریان امر قرار دهم و همکاریشان را جلب کنم. آنها ابتدا به دقت به حرفهایم گوش دادند، محاسن و معایب دانشگاه رفتن را بر شمردم، وقتی گفتم که مشکل اصلی اینست که عصرها مجبور می شوم دیرتر به خانه بیایم، سیامک با به جرکن در آوردن ماشین پر سر و صدایش وانمود کرد که دیگر به حرفهای من گوش نمی دهد، فهمیدم که مطلقا راضی به تنهایی بیش از این نیست، ساکت شدم و پرسشگرانه به مسعود نگریستم، مسعود با چشمان معصومش حالات چهره مرا برانداز می کرد، جلو آمد، موهایم را نوازش کرد و گفت:

- مامان تو خیلی دلت می خواد بری دانشگاه؟

- بین عزیزم دانشگاه رفتن من به نفع همه ماست، ممکنه کمی بهمون سخت بگذره ولی تموم میشه، عوضش حقوق من بیشتر می شه، بهتر می تونیم زندگی کنیم.

- نه... من می گم تو دوست داری بری؟

- خوب آره من برای رفتن به دانشگاه خیلی زحمت کشیدم.

- پس برو، تو اگه دوست داری برو، ما خودمون کارامونو می کنیم، شبا هم می ریم پیش بی بی که نترسیم. شاید تا اون موقع بابا اومد و ما دیگه تنها نبودیم.

سیامک ماشینی را که در دست داشت پرت کرد و گفت:

-عجب بچه خنگیه، بابا کجا بود که بیاد؟ انگار می تونه؟

-ببین عزیزم، ما باید خوشبین و امیدوار باشیم، همینکه بابا زنده اس خیلی جای شکر داره، بالاخره اونم می آد.

-چی چی می گی؟ می خوام بچه گول بزنی؟ بابا بزرگ گفته باید پونزده سال تو زندون بمونه.

-ولی توی پونزده سال ممکنه خیلی اتفاقا بیفته، تازه هر سال هم بخاطر خوش رفتاری بهشون عفو می خوره از مدت

زندونیشون کم می شه.

-آره اونوقت می شه ده سال، چه فایده داره، اون موقع من بیست سالمه دیگه بابا می خوام چکار؟ من بابامو همین حالا می

خوام. همین حالا.....

دوباره تردید بر وجودم چیره شد، در اداره دوستانم معتقد بودند که نباید این فرصت را از دست بدهم، آقای زرگر

تشویقم می کرد و می گفت کاری می کند که کلاسها را در وقت اداری بروم مشروط بر اینکه کارهای مانده را در خارج

از وقت اداری به انجام برسانم، اتفاقا در همان روزها بالاخره با درخواست های مکرر ما موافقت شد و به من و بچه ها و

پدر و مادرش اجازه ملاقات دادند، هم خوشحال بودم وهم نگران، پدرش با عجله نزد من آمد و گفت:

-من به خانوم نمی گم تو هم به بچه ها نگو، معلوم نیست با چه منظره ای روبرو بشیم. اگر حال و روز حمید مناسب بود

دفعه دیگه اونا رو می بریم.

این حرف بر دلشوره من افزود، تمام شب قبل از ملاقات خواب دیدم که او را خرد شده و خون آلود می آورند تا در

آغوش من آخرین دقایق زندگیش را بگذرانند. حسته و مضطرب صبح زود به راه افتادیم نمی دانم اطاق و شیشه ها گرد

گرفته بودند یا چشمان من همه چیز را از پشت پرده اشک تار می دید، بالاخره حمید را آوردن، برخلاف انتظارم تمیز و

مرتب بود، موهای شانه شده و ریشهای تراشیده ولی به نحو غیر قابل تصویری تکیده و لاغر شده بود حتی صدایش به

نظرم با گذشته فرق داشت. برای چند دقیقه هیچ کدام نمیتوانستیم حرف بزیم، پدرش زودتر از ما بر خودش مسلط شد

از اوضاع و شرایط زندان پرسید حمید نگاهی کرد که یعنی این چه سوال بیجایی است که می کنید، و گفت:

-خوب زندانه دیگه، من سختیاشو گذروندم، شماها از خودتون بگید ماما و بچه ها چطورن؟

ظاهرا تعداد زیادی از نامه های من به دستش نرسیده بود، از بچه ها گفتم که خوبند بزرگ شده اند هر دو شاگرد اول

شدند و امسال سیامک به کلاس پنجم و مسعود به کلاس دوم می رود، از کارم پرسید گفتم که آن جا همه به خاطر تو با

من خوب هستند و هوایم را دارند، برقی در چشمانش درخشید فهمیدم که نباید از این حرفها بزنم، بالاخره در مورد

دانشگاه سوال کرد، من هم از سردرگمی و تردیدم برای ادامه تحصیل گفتم، خندید و گفت:

-یادته آرزوی دیپلم گرفتن داشتی؟ ولی لیسانس هم برای تو کافی نیست تو استعداد و پشتکار داری باید پیشرفت کنی

تو دکترا هم میگیری.

فرصت نبود که برایش توضیح دهم که ادامه تحصیل چه بار سنگینی بر دوشم خواهد گذاشت و چقدر از وقتم را می بلعد

فقط گفتم:

-کار سختیه، درس خوندن و کار کردن با بچه ها، اونا رو چه کنم؟

-تو از عهده اش بر می آیی، تو اون دختر دست و پا چلفتی ده یازده سال پیش نیستی، تو حالا یک خانم با عرضه، و زحمت

کشی که هر ناممکنی رو ممکن می کنه، من واقعا به تو افتخار میکنم.

چشمانم پر از اشک شد گفتم:

-واقعا راست می گی؟ دیگه از داشتن زنی مثل من شرمنده نیستی؟

-من کی شرمنده بودم؟ تو زن خیلی خوبم هستی، روز به روز هم کامل تر شدی و رشد کردی حالا دیگه هر مردی

آرزو تو داره فقط دلم برات می سوزه که گرفتار من و بچه هام شدی.

-وای این حرفو زن تو و بچه ها م عزیزترین چیزای زندگی من هستید.

آه! که چقدر دلم می خواست در آغوشش بگیرم سر بر شانه اش گذاشته گریه کنم. احساس می کردم سرشار از انرژی

و به راستی توان انجام هر کاری را دارم.

نام نویسی کردم ،تعداد کمی واحد که ساعت مناسب داشتند گرفتم ،با پروین خانم و فاطی صحبت کردم و آنها قبول کردند که کمکم کنند،پروین خانم چون شوهرش مریض بود هفته ای یکی دو بعد از ظهر پیش بچه ها می ماند و سه شب در هفته هم فاطی و صادق خان مراقبت از آنها را بر عهده می گرفتند،وچون فاطی ماه های آخر حاملگیش را می گذراند و رفت و آمد برایش مشکل بود ،من ماشین را در اختیار صادق خان گذاشتم تا او بتواند به راحتی یا فاطی را به خانه ما بیاورد یا بچه ها را به آنجا ببرد و یا همه با هم به سینما و گردش بروند.من هم از هر فرصتی برای درس خواندن استفاده می کردم،فرصتهای آزاد در اداره ،صبح های زود ،شب هنگام خواب،اغلب روی کتابها خوابم می برد .این رفت و آمد ها و برنامه سنگین سر درد مزمنی را که از نوجوانی داشتم تشدید می کرد.

ولی مهم نبود مسکن می خوردم و به کارهایم ادامه می دادم طیف وسیع وظایفم شامل وظایف مادری،خانه داری،کارمندی،دانشجویی و وظیفه همسر یک زندانی می شد که با دقت بیشتری به آن می رسیدم،آماده کردن وسایل زندان،مایحتاج و خوراکی های حمید به صورت آیین مذهبی خاصی با تشریفات و به وسیله تمام اعضای خانواده صورت می گرفت،کم کم یاد گرفتم که چگونه این برنامه سنگین را اجرا کنم و به آن عادت کردم و دیگرسنگین نبود ، در این دوران بود که فهمیدم توان انسان بسیار بیشتر از آن چیزی است که می پندارد،بعد از مدتی شخص با برنامه زندگیش هماهنگ می شود و ریتم فعالیت ها متناسب با حجم کارها می گردد.مثل دنده ای در میدان زندگی می دویدم و صدای حمید که می گفت((من به تو افتخار می کنم))مانند کف زندهای جمعیتی بزرگ در ورزشگاهی عظیم در گوشم طنین می انداخت و به تحرک و توانم می افزود.

آن روز در اداره روز نامه های شب قبل را زیر و رو می کردم که چشمم به آگهی های مجالس ترحیم افتاد . در آن زمان هنوز به این آگهی ها چندان توجهی نمی کردم ولی آن روز بی اختیار نگاهم در مقابل یک اسم میخکوب شد،آگهی خبر

از فوت آقای ابراهیم احمدی پدر پروانه می داد. قلبم فشرده شد. آن قیافه محترم و مهربان در جلوی چشمانم ظاهر گردید. بی اختیار چشمانم پر از اشک شد و یاد و خاطره پروانه تمام ذهنم را پر کرد، فاصله زمانی و مکانی هر چند دور و طولانی نمی توانست محبت پروانه و عشق به دیدار او را از قلبم بیرون کند، بعد از تلفنی که چند سال پیش با مادر او داشتم هرگز خبری از آنها دریافت نکردم و خودم هم آنچنان غرق در مشکلات زندگی بودم که نتوانستم دوباره ارتباطی برقرار کنم. من باید می رفتم، شاید این تاها فرصتی بود که می توانستم دوباره پروانه را پیدا کنم. هر جا که بود حتما برای مرگ پدر ش می آمد.

وقتی می خواستم وارد مسجد شوم مضطرب بودم، دستهایم عرق کرده بود، در صف صاحبان عزا با چشم به دنبال پروانه می گشتم، ولی او را نمی دیدم، یعنی ممکنست او نیامده باشد در همین موقع خانمی نسبتا چاق با موهای بور که مقداری از آن از زیر تور سیاه رنگ بیرون آمده بود سرش را بلند کرد نگاهمان در هم گره خورد، بله این خود پروانه بود، چطور در عرض دوازده، سیزده سال این همه تغییر کرده بود. خود را در بغل من انداخت و تقریبا باقی مجلس را بدون کلمی حرف در آغوش یکدیگر گریستیم، او عزادار پدر عزیز از دست رفته اش بود و من بغض سختیایی که در تمام این سالها کشیده بودم را بیرون می ریختم. مرا در کنار خود نشاند، محکم دستم را در دستش گرفت. بعد از خاتمه مراسم به زور مرا به خودش به خانه برد. وقتی کمی دور و برش خلوت شد روبروی هم نشستیم، نمیدانستیم از کجا باید شروع کنیم، حالا که نگاهش می کردم می دیدم او همان پروانه منست فقط کمی چاف تر شده و موهایش را روشن کرده، پف چشمها و ورم صورت به خاطر گریه های این مدت است، بالاخره پرسید:

-معصوم! خوشبختی؟

متحیر ماندم، جا خوردم، نمی دانستم چه بگویم همیشه در مقابل این سوال گیج می شدم، با طولانی شدن سکوت و سرگشتگی من سرش را تکان داد و گفت:

-بمیرم الهی! مثل اینکه مسائل تو تمومی نداره.

-ولی من ناشکر نیستم ، فقط نمی دونم معنی خوشبختی چیه ؟!! وگرنه من چیزای خوب زیاد دارم . مثل بچه هام ، دو تا پسر سالم و خوب ، شوهرم هم مرد خوبی ، هر چند که با ما نیست ، کار می کنم ، درس می خونم ، یادته آرزوی همیشگیم.

خندید و گفت:

-هنوز ول کن نیستی ، بابا این دیپلم همچین ارزشی هم نداره فکر می کنی من با دیپلم چیکار کردم ؟

-دیپلمو خیلی وقته گرفتم ، الان دانشجو هستم ، رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران.

-راست می گی ؟!! بابا ایوالله ، تو واقعاً چه پشتکاری داری . آفرین البته تو همیشه شاگرد زرنگی بودی . ولی فکر نمی کردم بعد از اینهمه سال با شوهر و بچه بازم بتونی درس بخونی . خوبه شوهرت هم مانعت نمی شه.

-نه اون مشوق من بود.

-چه خوب ، پس آدم فهمیده ایه ، باید باهاش آشنا بشم.

-آره ، انشالله ده ، پونزده سال دیگه!

-یعنی چه ؟! چرا ؟ مگه اینجا نیست ؟

-شوهرم زندانه.

-وا ... خدا مرگم بده ، مگه چکار کرده ؟

-زندانی سیاسی.

-راس میگی ... ؟ من توی آلمان دیدم که این ایرونیا ، بچه های کنفدراسیون و بقیه مخالفین از زندانیان سیاسی حرف

می زنن ، پس شوهر تو هم جزء اوناس ؟ می گن شکنجه اشون هم می دن ، راسته ؟

-چیزی به من نگفته ، ولی من لباسای خونیشو زیاد شستم ، الان باز هم مدتی اجازه ملاقات ندادن . نمی دونم در چه حالیه.

-پس زندگیتونو کی تأمین می کنه ؟

-گفتم که کار می کنم.

-تنهایی ، یعنی فقط خودت تنها باید زندگی رو بچرخونی ؟!

-چرخوندن زندگی مهم نیست ، تنهایی سخته ، آه پروانه نمی دونی چقدر تنهام . با وجود اینکه تمام مدت مشغولم و یک لحظه هم وقت استراحت ندارم ولی تنهایی رو در تمام وجودم مدام احساس می کنم . چقدر خوشحالم که می بینمت . خیلی بهت احتیاج داشتم . خوب حالا تو بگو خوشبختی ؟ چند تا بچه داری ؟

-ای بد نیست ، دو تا دختر دارم ، لیلی و لاله هشت و چهار ساله ، شوهرم بد نیست مرده دیگه مثل همه مردهای دیگه ، به زندگی اونجا هم عادت کرده بودم ولی حالا با این اتفاقی که افتاده دیگه نمی تونم مامانو تنها بذارم مخصوصاً که فرزانه هم دو تا بچه کوچیک داره و سرش به زندگی خودش گرمه . از پسرها هم که نمی شه انتظار داشت . خسرو هم مدتی فکر ایران به سرش زده ، حالا باید تصمیم قطعی بگیریم فکر می کنم باید برگردیم این جا زندگی کنیم.

حرفهای من و پروانه چیزی نبود که در یک جلسه قابل بیان باشد ، احتیاج به روزها و شبهای متمادی داشتیم ، قرار شد جمعه از صبح با بچه ها به منزلشان بروم ، روز بسیار خوبی بود ، در عمرم اینهمه صحبت نکرده بودم ، خوشبختانه گذشت زمان و دوری طولانی نتوانسته بود در دوستیمان خللی وارد کند ، ما هنوز راحت تر از هر کس دیگری می توانستیم با هم حرف بزنیم و من که همیشه درد دل کردن برایم مشکل بود و در این مدت هم به دلیل لزوم پنهان ماندن اسرار حمید آن توانایی مختصر در گفتگوهای آزادانه را هم از دست داده بودم ، می توانستم پنهان ترین زوایای قلبم را بر روی پروانه بگشایم ، من دوباره دوستم را پیدا کرده بودم و دیگر هرگز از دستش نمی دادم . خوشبختانه برنامه آمدنشان خیلی زود سرو سامان یافت و پروانه بعد از یک سفر کوتاه بع آلمان زندگیش را به تهران منتقل کرد ، شوهرش مشغول کار شد و خودش کار نیمه وقتی در انجمن ایران و آلمان گرفت . تکیه گاه دیگری یافته بودم ، پروانه داستان زندگی مرا با آب و تاب برای شوهرش شرح داده بود ، او هم تحت تأثیر قرار گرفته و به نوعی در مورد ما

احساس مسؤولیت می کرد ، بچه هایمان بهم علاقمند شده و همبازی های خوبی بودند ، پروانه مرتب برنامه های تفریحی برای آنها ترتیب می داد و بچه ها را به سینما ، گردش و استخر می برد ، زندگی ما با حضور خانواده پروانه رنگ و بوی تازه ای یافت و در بچه های دلمرده ام که خصوصاً بعد از زایمان فاطمی خیلی تنها و بی برنامه شده بودند بار دیگر شور و نشاط زندگی دمیده شد.

یک سال دیگر گذشت ، برنامه دیدار حمید تقریباً مرتب شده بود ، ماهی یک بار بچه ها را می بردم ولی هر بار که از ملاقات برمی گشتیم خالشان دگرگون بود و یک هفته طول می کشید تا به حالت عادی برگردند ، مسعود ساکت تر و غمگین تر می شد و سیامک وحشی تر و عصبی تر ، حمید به طور محسوسی در هر دیدار پیرتر به نظر می رسید ولی من به همین دیدارها هم دلخوش بودم . دانشگاه می رفتم ، واحدهای کمی را در هر ترم می گذراندم ، در اداره کارمند رسمی شدم . با آنکه هنوز لیسانس نداشتم کارهای کارشناسی را انجام می دادم و همه قبولم داشتند آقای زرگر با نگاه نافذ و دقیقش همیشه مرا زیر نظر داشت ، و با اعتماد کامل کارهایش را به دستم می سپرد ، آقای شیرازی یکی از نزدیکترین دوستانم محسوب می شد ، دیگر هرگز با من مشکلی پیدا نکرد ، هر چند که همچنان ناسازگار و بدخلق بود و هراز گاهی سرو صدا و دعوایی به راه می انداخت و در این میان خودش بیش از همه زجر می کشید ، سعی می کردم از بدبینی عمیق او نسبت به همه چیز بکاهم برایش قسم می خوردم که کسی دشمن شما نیست و منظور خاصی درپس حرفهایشان ندارند . در پاسخم گفتم:

حسن ظن را هراس برد از یاد

سوءظن است اگر حبیب من است

در هیچ جمعی راحت نبود ، به هیچ گروهی نمی پیوست ، در هر حرکتی رد پای سیاسیون خائن را می دید ، همه را مزدور می پنداشت و جیره خوار دربار ، همکاران با بودن او در جمع هیچ مخالفتی نداشتند ولی او خود را کنار می کشید ، یک بار پرسیدم:

- شما از تنهایی خسته نمی شوید ؟

در جوابم گفت:

من عزیز اندوهم ، نور چشم تنهایی

شمع بزم خودسوزی سوز جان خودرایی

با من است چون خورشید در من است چون دریا

جاودانه نومیدی ، بیکرانه تنهایی

یک بار آقای زرگر برای تسکین او به شوخی گفت:

-ای بابا چقدر سخت می گیری ، اوضاع به اون بدی هم که تو می بینی نیست ، در هر جامعه ای کم و بیش این مسایل

وجود داره ، ما هم راضی نیستیم ولی اینهمه هم از گاه ، کوه نمی سازیم و غصه نمی خوریم.

او پاسخ داد که:

برو که معنی هذیان من نمی دانی

که حال تب زده را آشنای تب داند

عجب که زنده کسی هست و حال مایش نیست

عجب تر آنکه کسی حال ما را عجب داند

بالاخره در دعوای تندی که با مدیر کل اداره به راه انداخت ، در راهم کوفت و بیرون آمد ، بچه ها جمع شدند تا میانه

بگیرند ، یکی گفت:

-آقا کوتاه بیا ، بالاخره اداره اس خونه خاله که نیست ، آدم باید به یه چیزایی گردن بذاره . و اوفریاد زد:

هرگز سر خود پیش مخنت نکنم خم

اینم من و گو جمله عالم عسسم باش

-آقا شما باید کمی از حساسیت هاتون کم کنید ، این طور که نمی شه زندگی کرد.

خشمگین غرید که یعنی می فرمایید:

شیر نر بودن در جلد خر ماده شدن

تن به بی غیرتی خاص عوام آوردن

گفتم:

-آقای شیرازی سعی کنید آروم باشید نمی تونید به این سادگی این اداره رو هم رها کنید ، بالاخره باید سر یک کاری

دوام بیاورید.

-نمی شه.

نیست آسان به چنین ورطه دوام آوردن

توسن معرکه در زیر لگام آوردن...

تیغ بر نای و هراسان سر تسلیم فرود

به رجزخوانی هر تخم حرام آوردن

-خوب حالا می خواهید چکار کنید ؟

-می رم ، من باید از اینجا برم...

سر به سر وحشت است و بیم وهراس

آنچه از خاک من نصیب منست

و خیلی زود کشور را ترک کرد . روزی که برای بردن باقیمانده وسایلش به اداره آمده بود از من خداحافظی کرد و

گفت:

-به شوهر قهرمانتون سلام برسونید و از قول من بهشون بگید:

دور معراج شهادت ختم بر حلاج نیست

هر که را حق بر زبان بگذشت سر بردار داشت

با رفتن آقای شیرازی آرامش در اداره برقرار شد ، حتی آقای زرگر هم که ظاهراً با او مشکلی نداشت این اواخر به نظر می رسید که نمی تواند تحملش کند ، ولی یاد او ، اندوه عمیقش و زجری که می کشید برای همیشه در خاطر من ماند و باعث شد که هر کاری بکنم تا بچه هایم با تجارب تلخشان روحیه ای مثل او پیدا نکنند ، سعی می کردم در خانه محیطی شاد ایجاد کنم تا آنها خندیدن را به دست فراموشی نسپارند و اندوه و نفرت در جانهایشان ریشه نداشتند مسابقه تعریف جوک گذاشتم و هر کس می توانست جوک دست اول بگوید جایزه می گرفت ، سعی می کردم ادای همدیگر را در آوریم ، می خواستم به خود و به مشکلات خود خندیدن را باید بگیرند ، لهجه های مختلف را تمرین می کردیم ، تشویقشان می کردم در خانه آواز بخوانند ، صدای موسیقی را بلند کنند ، به آهنگ های شاد گوش دهند ، با هم می رقصیدیم ، شبها با وجودی که اغلب از خستگی نای حرکت نداشتیم با آنها بازی می کردم و قلقلکشان می دادم ، بچه ها از خنده ضعف می کردند متکا بازی می کردیم تا بالاخره حاضر می شدند به تخت خوابشان رفته بخوابند ، خیلی خسته می شدم ولی چاره ای نبود باید این محیط دلگیر را زنده نگه دارم تلافی نبودنهایم را بکنم ، شادی را به آنها تزریق نمایم تا فردا با چشمان آقای شیرازی به دنیا ننگرند.

فاطمی خیلی زود بعد از ازدواجش بچه دار شد و دختری زیبا با چشمانی آسمانی به دنیا آورد که اسم او را فیروزه گذاشتند ، بچه ها او را بسیار دوست داشتند خصوصاً مسعود که همیشه آماده بازی کردن با او بود ، پروین خانم با مرگ شوهرش به آزادی و آرامش رسید ، خصوصاً که بالاخره موفق شده بود خانه را قبل از مرگ او به نام خودش کند ولی هرگز از او به خوبی یاد نکرد و او را به خاطر آنچه بر سرش آورده بود نبخشید . پس از آن بیشتر وقتش را با ما می گذراند ، هر وقت من دیر به منزل می آمدم پیش بچه ها می ماند ، و بسیاری از کارهای خانه را انجام می داد تا من وقت بیشتری برای استراحت و بودن با بچه ها داشته باشم او به نوعی خود را در سرنوشت و تنهایی من مقصر می دانست و با

علاقه خاصی که به من داشت سعی می کرد جبران کند.

علی هم به سفارش محمود به خواستگاری دختر یکی از حاجی های بازار که تاجر معتبری بود رفت ، عقد رسمی صورت گرفت و قرار شد در پاییز مراسم عروسی مفصلی در تالاری که رنان و مردان را جدا از یکدیگر پذیرایی می کرد گرفته شود ، این وصلت باب میل محمود بود و به همین دلیل تمام شرایط احمقانه خانواده عروسی را که بیشتر شبیه به سوداگری دوران باستان بود تا انتخاب همسر پذیرفت و قول همه جور کمک و همراهی را داد و وقتی آقاجون اعتراض کرد که ما نمی توانیم اینهمه خرج کنیم ، این مزخرفات یعنی چه ؟ به سادگی گفت:

-این سرمایه گذاری پولش خیلی زود بر می گرده بین چه جهازی بیاره و ما در کنار پدر دختر چه معامله ها بکنیم.

در این میان احمد کاملاً از دور خارج شده بود ، هیچکس دوست نداشت در مورد او حرفی بزند و همه سعی می کردند حتی الامکان نامش را هم بر زبان نیاورند ، مدتها بود که آقا جون او را رسماً از خانه بیرون کرده بود مرتب می گفت:

-خدا رو شکر که خونه تو رو بلد نیست وگرنه آبروریزی برات درست می کرد و تیغت می زد.

سرعت سقوط احمد به حدی بود که همه از او قطع امید کرده بودند ، فقط پروین خانم هنوز می دیدش و یواشکی با من در موردش حرف می زد ، می گفت:

-ندیده بودم کسی با این اصرار زندگی خودشو به باد بده ، حیف چه جوون خوش قیافه و رشیدی بود ، حالا اگه ببینیش محاله بشناسیش ، همین روزا جسدشو تو یکی از جوی های پایین شهر پیدا می کنن . اگرم تا حالا زنده مونده به خاطر رسیدگی خانم جونته ، به کسی نگي ها ، اگه آقات بفهمه دمار از روزگارش در می آره ، ولی خب اون بیچاره هم مادره ، این هم که پسر عزیز کرده اش بود ، صبحها که آقات می ره ، احمد می آد خونتون خانم جونت بهش غذا می ده ، براش کباب درست می کنه ، لباساشو عوض می کنه ، می شوره تو جیباش خوراکی ، اگه بتونه پول می ذاره ، هنوز هم اگه کسی بگه احمد هرویینیه جیگرشو بیرون می کشه . بیچاره هنوز هم امیدواره که خوب بشه.

پیش گویی های پروین خانم خیلی زود به حقیقت پیوست ولی او با خودش آقاجون را هم به نابودی کشید . او که در مراحل آخر زوال بود . برای تهیه پول هر کاری می کرد ، در یکی از این بحرانهای نیاز و بی پولی به منزل آقا جون می رود ، فرش را جمع می کند تا ببرد و بفروشد ، آقاجون با او گلاویز می شود و سعی می کند فرش را پس بگیرد ، این عصبانیت و تقلا خارج از توان قلب فرسوده او بود ، حمله سختی به او دست داد ، به بیمارستان منتقل شد ، یک هفته در بیمارستان بستری بود ، چند روز را پشت در اطاق مراقبتهای ویژه گذراندیم ، حالش بهتر شد و به بخش منتقل گردید ، هر روز با بچه ها به بیمارستان می رفتم سیامک که به تازگی قد کشیده بود ، می توانست خودش را بزرگتر از سنش نشان دهد به راحتی اجازه ملاقات می گرفت ولی مسعود با هزاران نیرنگ و خواهش و تمنا فقط دوبار توانست او را ببیند ، سیامک در تمام مدت ملاقات دست پدر بزرگش را در دست می گرفت و بدون کلامی حرف در کنارش می نشست . به بهبودیش امیدوار شده بودیم ولی متأسفانه حمله وسیع دیگری اتفاق افتاد و او را دوباره به بخش مراقبتهای ویژه برد بیست و چهار ساعت بعد جان به جان آفرین تسلیم کرد . بدیت ترتیب تنها پشت و پناه واقعی زندگیم را از دست دادم . پیش از موقعی که حمید به زندان رفته بود احساس تنهایی و بی کسی می کردم ، بعد از مرگش فهمیدم که تنها حضور او حتی دورادور چگونه بر سر من سایه گسترده بود و در عمق تاریکترین لحظات ناامیدی نور درخشان وجودش قلبم را روشن می کرد . با رفتن او بندهای ارتباطم با آن خانه به شدت سست شد . تا یک هفته نمی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم ، ولی با اولین ضربه های غیر ارادی ذهن برای بازگشت به خود آگاهی و توجه به اطرافیان دریافتم که گریه های من در مقابل اندوه عمیق و ساکت سیامک وزنی ندارد . این بچه بدون ریختن قطره اشکی مانند بادکنکی که دیگر حتی ظرفیت یک نفس اضافی را ندارد در حال انفجار بود ، خانم جون با دلخوری می گفت:

-حیف از اون همه عشقی که مصطفی خان به این بچه داشت حتی وقتی تو گور هم گذاشتنش یه قطره اشک نریخت ، اصلاً عین خیالش نبود.

فهمیدم که وضع روحیش خرابتر از آن چیزی است که به نظر می رسد ، یک روز مسعود را پیش پروانه گذاشتم و با

سیامک به سر خاک آقا جون رفتیم همچون ابری تیره و دلگیر بالای سرم ایستاده بود ، سعی می کرد به جای دیگری نگاه کند و خود را از زمان و مکان دور نگه دارد ، شروع به حرف زدن کردم از خاطراتم با او ، از محبتهایش و از کمبودش در کنارمان گفتم ، کم کم در کنار خودم نشاندمش و آنقدر مرثیه خواندم تا ناگهان بغضش ترکید و اشکهای فرو خورده اش سرازیر شد ، این گریه تا شب ادامه یافت ، مسعود هم که به خانه برگشت با دیدن اشکهای سیامک به گریه افتاد ، گذاشتم تا خوب خود را خالی کنند ، آنها باید تمام دردهای تلیمبار شده در دلهای کوچکشان را بیرون می ریختند ، بعد نشاندمشان و پرسیدم : به نظر شما برای احترام و بزرگداشت خاطره او چه باید بکنیم او چه انتظاری از ما دارد و ما باید چگونه زندگی کنیم تا او از ما راضی باشد ، بدین ترتیب خودم نیز به این درک رسیدم که باید سعی کنم که به وضعیت طبیعی باز گردم و با حفظ خاطره دلپذیر او را برای ابد ، زندگی عادی را ادامه دهم.

هنوز سه ماه از فوت آقاجون نگذشته بود که احمد هم با همان فلاکتی که پروین خانم می گفت به دیار عدم شتافت ، جنازه او را رفتگری در یکی از خیابانهای پایین شهر یافته بود ، علی را برای شناسایی جسد بردند ، ختمی برگزار نشد و جز خانم جون که از غصه تا شده بود کسی نگریست ، هر چه سعی کردم ، خاطره خوبی از او به یاد آورم ، نشد ، از اینکه برای مرگش متأسف نبودم احساس گناه می کردم ، عزادار او نبودم ولی نمی دانم برای چه تا مدتها وقتی یادش می افتادم غم وسیع و مبهمی قلبم را می فشرد.

علی در این شرایط طبیعتاً نمی توانست جشن عروسی به پا کند ، ناچار همسرش را بردون سرو صدا به خانه آقاجون که چند سال پیش آن را به نام خانم جون کرده بود. آورد، خانم جون هم افسرده و تنها تقریباً خود را با ز نشسته کرد و زمام امور خانه را به عروس جدید سپرد . بدین ترتیب در خانه ای که هنگام سختیها تنها پناهگاهم بود برای همیشه به رویم بسته شد.

فصل چهارم

اواخر سال پنجاه و شش بود نوعی دگرگونی در جریانهای سیاسی احساس می کردم. رفتار و گفتار مردم به نحو محسوسی تغییر کرده بود. مردم در اداره، کوچه و خصوصا دانشگاه بی پرواتر حرف می زدند. برنامه های زندان نسبتا مرتب شده بود. برای حمید و سایر زندانیان تسهیلات بیشتری در نظر گرفته بودند. ارسال لباس و غذا با موانع کمتری روبرو بود. در قلب بد دیده من هیچ روزنه امیدی به چشم نمی خورد و هرگز تصور نمی کردم واقعه ای در حال تکوین باشد. چند روز بعد به عید مانده بود، هوا بودی بهار می داد، غرق در افکارم به خانه برگشتم که با منظره عجیبی روبرو شدم، در حال چنی گوند برنج چند حلب روغن، مقداری چای، حبوبات و مواد غذایی دیگر چیده شده بود، با تعجب نگاه کردم، پدر حمید گاهی برای ما برنج می آورد ولی ته با اینهمه مواد غذایی دیگر، خصوصا که حالا خودشان هم با بسته شدن چاپخانه دستشان تنگ بود، سیامک که مرا هاج واج می دید با خنده گفت:

- تازه اصل کاریش مونده، وپاکتی را به طرفم دراز کرد، یک بسته اسکناس صد تومانی از لای پاکت دیده می شد.

- اینا چییه؟ از کجا اومده؟

- حدس بزن.

- آره ماما این مسابقه اس حدس بزن.

- بابا بزرگ زحت کشیدن؟

- نه...! و هر دو با شیطنت خندیدند.

- پروانه اینا آوردن؟

- نه...!! و باز خنده.

- پروین خانم؟ فاطمی؟

- نه بابا نمی تونی حدس بزنی...، بگم...؟

- آره زود، باش کی آورده؟

-دایی علی! اولی گفت که بگم دایی محمود فرستاده.

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم.

-وا...! برای چی؟ خواب نما شده؟

تلفن را برداشتم و به منزل خانم جون تلفن کردم، او از هیچ جا خبر نداشت،

گفتم:

-پس گوشی رو بدید به علی بینم چه اتفاقی افتاده.

-علی خیلی گرم سلام وعلیک کرد، لحنش هم به نظرم مثل همیشه نبود.

-چه خبر شده علی آقا؟ اطعام مسکین فرمودین؟

-اختیار داری آبجی ما وظیفه مونو انجام می دیم.

-کدوم وظیفه، مگه من چیزی خواستم؟

-خوب شما بلند نظری، ولی ماهم باید به وظایفمون عمل کنیم.

-متشکرم علی جان من و بچه هام به هیچ احتیاج نداریم، لطفا همین الان بیا ببرشون.

-ببرم چکارشون کنم؟

-نمی دونم هر کار دلت می خواد، بده به کسانی که نیازمندن.

-می دونی چیه آبجی اینا اصلا به من ارتباط نداره، اینا رو دادش محمود فرستاده، به خودش بگو، تنها برای شما هم

نداده، برای خیلی ها فرستاده، من فقط تحویل می دادم.

-عجب پس ایشون صدقه دادن؟ به حق چیزهای نشنیده؟ نکنه دیونه شده؟

-این حرفها چیه آبجی؟ حالا بیا و کار خیر بکن.

-برای من به اندازه ی کافی کار خیر کردین. متشکرم فقط بیا و هر چه زودتر ببرشون

-داداش محمود بگه ...من می آم می برم، اصلا خودت با اون حرف بزنی.

-باشه حتما، همین کارو می کنم!

به منزل محمود تلفن زدم تعداد دفعاتی که من به این خانه زنگ زده بودم از انگشتان یک دست تجاوز نمی کرد

غلامعلی گوشی را برداشت وپس از سلامی آشنا گوشی را به پدرش داد.

-سلام آبجی چی شده یاد ما کردید؟

-اتفاقا منم همینو می خواستم،پپرسم چی شده یاد ما کردین؟صدقه فرستادین.

-این حرفها کدومه خواهر صدقه چیه حقته،شوهرت به خاطر دفاع از آزادی وحق با این بی ایمونا در افتاده وبه زندان

رفته، ما هم چشممون کور، وظیفمونه حالا که عرضه مبارزه و زندون وشکنجه نداریم اقلا به خونواده هاشون برسیم.

-ولی داداش، الان چهارساله حمید زندونه،ما همانطور که این مدت به لطف خدا خودمونو اداره کردیم وبه کسی احتیاج

نداشتیم بعد از این هم می کنیم.

-حق داری خواهر، حق داری طعنه بزنی، روی ما سیاه،خواب بودیم حالیمون نبود،عقلمون نمی رسید، شماها باید

ببخشید.

-اختیار دارید داداش منظورم اینه که ما می تونیم زندگیمونو اداره کنیم، دوست ندارم بچه هام با صدقه بزرگ بشن

،لطفا بفرستید اینها رو ببرن...

-این حرفها چیه ما وظیفه داریم،شماها تاج سر ما هستین، حمید افتخار ماس.

-ولی داداش حید همون کمونیسته اس که خرابکاره وحقشه اعدام بشه.

-طعنه نزن دیگه خواهر تو هم عجب کینه ای هستی ها ...،گفتم که ما حالیمون نبود، برای ما هر کس با این بنیاد ظلم

بجنگه، ارج و قرب داره چه کافر باشه چه مسلمون.

-خیلی ممنون داداش، با همه اینا من احتیاج به هیچ چیز ندارم،خواهش می کنم بیایید ببرید.

-با عصبانیت گفت: بده به در و همسایه هات، بریز دور، من کسسی ندارم بفرستم، وگوشی را گذاشت.

در ماههای بعد تغییرات محسوس تر شد، در اداره با اینکه ظاهرا کسی نباید می دانست که همسر من زندانی سیاسی است ولی تقریباً همه می دانستند، تا هین اواخر جز همکاران نزدیک بقیه برخوردی محافظه کارانه با من داشتند و مواظب بودند که بیش از حد به اطاق من رفت و آمد نکنند، به این وضع عادت کرده بودم، ولی این روزها گویی تمام این محذورات برداشته شده بود. ظاهرا دیگر کسی از ارتباط داشتن با من وحشتی نداشت، دایره آشنایانم به سرعت گسترش می یافت. بچه ها به غیبتهای بیش از معمول یا در سخاوندنم در اداره اعتراض نمی کردند. و بالاخره کار به جایی رسید که چه در میان فامیل، چه دوستان دانشکده و چه همکاران اداره در مورد مسأله ما به روشنی سخن می گفتند. از حال حمید می پرسیدند، اظهار همدردی و ستایش می کردند. در مجالس در صدر می نشاندند و به راحتی کانون توجه همگان قرار می گرفتم، این شرایط هر چنی تا حدودی مرا معذب می کرد ولی برای سیامک لذت بخش و افتخار آفرین بود. گویی پر وبال در آورده، با غرور و آشکارا در مورد پدرش صحبت می کرد. به سوالها و کنجکاوهای مردم در مورد چگونگی دستگیری او، و شبی که به خانه ما ریختند پاسخ می گفت و بدیهی است که با آن ذهن خیالباف و کودکانه بسیاری چیزها ندر بدان می افزود. هنوز دو هفته ای از بازشدن مدارس نگذشته بود که مرا به مدرسه احضار کردند، نگران شدم فکر کردم مطابق معول دعوایی به راه انداخته و کسی را کتک زده است. ولی وقتی وارد دفتر مدرسه شدم دیدم فضای حاکم به شکل دیگری است،

عده ای از معلمها و ناظم مدرسه دورم را گرفتند. در را بستند مواظب بودند کسان دیگر مثل آقای مدیر و دفتردار متوجه نشوند. ظاهرا به آنها اعتماد نداشتند، و شروع به سوال کردن در مورد حمید و بعد اوضاع و شرایط، برنامه های آینده و انقلاب. من متحیر ماندم، انگار من منبع اخبار سری و برنامه های انقلاب بودم. در مورد حمید و دستگیرش پاسخ دادم، ولی در مورد سایر مسائل تنها می گفتم؛ نمی دانم، من کاره ای نیستم. معلوم شد سیامک با آنچنان لاف و گزافی در مورد پدرش و فعالیتهای انقلابی او و آگاهیهای ما از مسایل سیاسی صحبت کرده، که مشتاقان را به این فکر انداخته تا ضمن

بررسی صحت وسقم گفته های او خط مستقیمی با منابع انقلاب برقرار کنند؛ یکی از معلمها در حالی که اشک در چشمانش داشت گفت:

-البته از چنان پدری با انتظار چنان پسری را داشته باشیم نمی دانید چقدر زیبا ومؤثر حرف می زند.
-مگه چه گفته؟

برایم جالب بود بدانم او با غریبه ها چگونه در مورد پدرش صحبت می کند.

-او مثل یک آدم بزرگ، مثل یک خطیب، بون ترس ووحشت جلو همه ی ما ایستاد وگفت: پدرم در راه آزادی خلق ستم دیده مبارزه می کند، بسیاری از دوستانش در این راه کشته شده اند و خودش سالهاست که در زندانست وزیر شکنجه های وحشتناک مقاومت کرده حتی کلامی حرف نزده.

در راه بازگشت احساسات متفاوت ومتناقضی در درونم می جوشید، از اینکه سیامک شرایطی برای ابراز وجود، جلب توجه وکسب افتخار یافته خوشحال بودم، از سویی می ترسیدم این لاف وگزارفها مزاحمتی جدید برایمان ایجاد کند وبالاخره برای خودش وخصیت قهرمان ساز وقهرمان دوستش نگران بودم، او که درتمام مراحل رشد بچه مشکلی بود، در این زمان که دوره پرآشوب وخطرناک نوجوانی را می گذراند چگونه خواهد توانست پس از آن همه تحقیر و توهین، این تشویق وتأییدها را هضم نماید، آیا شخصیت نوپای او تحمل چنین فراز و فرودهایی را دارد؟ اصولا این بچه چرا اینهمه به توجه، تأیید ومحبت نیازمند است، من که تا حد ممکن سعی کرده ام همه اینها را به او بدهم.

توجه واحترام روز افزون اطرافیان اغلب به نظرم اغراق آمیز و دور از حقیقت می آمد، شاید بیشتر از یک نوع کنجکاوی سر چشمه می گرفت، این برخوردها کم کم داشت برایم آزاردهنده می شد، گاه احساس عدم صداقت، دورویی وگناه می کردم، با خود می گفتم مبادا من دارم با سوء استفاده از شرایطم مردم را گول می زنم، مرتب توضیح می دادم که من از اعتقادات وآرمانهای شوهرم چیز زیادی نمی دانم و هرگز در این راه به او کمکی نکرده ام، ولی انگار مردم دوست نداشتند این واقعیات را بشنوند، در اداره، در دانشگاه، در هر بحث انقلابی به من اشاره می شد درهرانتخاباتی مرا به

عنوان نماینه برمی گزیدند، وقتی می گتم که من چیز زیادی نمی دانم، کاره ای نیستم، حمل بر فروتنی ذاتیم می کردند، تنها کسی که رفتارش با من تغییر نکرد آقای زرگر بود که با دقت تحولات اطراف مرا زیر نظر داشت، روزی که در اداره می خواستند افرادی را به عنوان کمیته انقلاب انتخاب کنند و پیوستگی شان را با موج خروشان مردم اعلام نمایند، یکی از افرادی که تاهمین اواخر خیلی با احتیاط با من سلام وعلیک می کرد، نطق غرایبی درباره ی خصوصیات انقلابی، انسانی و آزادی خواهی من بیان نمود و مرا کاندید انتخابات کرد، از جایم بلند شدم، با اعتماد به نفس ناشی از زندگی سخت اجتماعی که توان صحبت در مقابل جمع را برایم فراهم کرده بود، ضمن تشکر از حسن ظن گوینده، به گفته هایش اعتراض کردم و در کمال صراحت گفتم:

-هرگز فردی انقلابی نبوده ام، سرنوشت مرا در مسیرمردی قرار داد که دارای نگرش خاص سیاسی بود و من وقتی برای اولین بار با بخشی از اساس و چارچوب فکری او روبرو شدم غش کردم همه خندیدند و چند نفر دست زدند.

-باور کنید واقعیت را می گویم، همین باعث شد که دیگر مرا در جریان کارهایش قرار نداد، من با تمام وجود آرزوی آزادی او را دارم ولی از نظر عقیدتی و با توانایی سیاسی مزیتی بر دیگران ندارم. آن مرد به اعتراض از میان جمع فریاد کرد و گفت:

-ولی شما زجر کشیده اید، سالهاشوهرتان در زندان بوده، به تنهایی زندگی خود و بچه هایتان را اداره کرده اید، آیا اینها ناشی از هم مرامی و اعتقاد به بنیادهای فکری او نیست؟

-نه...! اگر شوهرم برای دزدی هم به زندان افتاده بود من همین کارها را می کردم، این نشان دهنده اینست که من به عنوان یک زن، یک مادر، وظیفه دارم زندگی خود و بچه هایم را اداره کنم.

هیاهو برخاست، از نگاه تأیید کننده آقای زرگر فهمیدم که درست گفته ام، ولی این بار از فروتنی و صداقتم قهرمانی ساختند و باز مرا انتخاب کردند.

هیجان انقلاب روز به روز بیشتر می شد و با وسعت گرفتن ابعاد آن بر شاخه های امیدم هر روز جوانه ای تازه می شکفت. آیا ممکنست آنچه که شهرزاد وبقیه به خاطرش کشته شدند وحمید سالها رنج زندان وشکنجه را تحمل کرد، به بار بنشیند؟

برای اولین بار در خانه ما من و برادرهایم در یک جبهه بودیم، همه یک حرف می زدیم، حرف یکدیگر را می فهمیدیم، خواست مشترک داشتیم، با هم احساس صمیمیت و نزدیکی می کردیم، آها رفتاری برادرانه داشتند واز من و خانواده ام حمایت می کردند، محبتهای محمود به جایی رسیده بود ه هر چه برای بچه های خودش می خرید برای سیامک هم تهیه می کرد، خانوم جون با چشمان پر اشک خدا را شکر می کرد و می گفت:

-حیف که آقاتون نیست تا اینهمه صمیمیتو ببینم، همیشه نگران بود ومی گفت اگهمن بمیرم اینها سال تا سال همدیگه رو نمی بینن واز همه تنها تر این دختر بیکس منه که هیچکدوم دستشو نمی گیرن کاش بود و می دید که همین برادرا چطور جوشونو برای این خواهر می دن.

محمود نوار و اعلامیه می آورد، علی آنها را تکثیر می کرد، من در دانشگاه و اداره توزیع می کردم، سیامک هم با همکلاسی هایش به خیابان می رفت وشعار می داد، مسعود دسته ی تظاهرات را نقاشی می کرد و روی آنها می نوشت «آزادی» از تابستان ما عضو ثابت جلسات، سخنرانیها و تظاهراتی بودیم که بر ضد رژیم برپا می شد، حتی یک بار به فکرم نرسید که این برنامه ها مربوط به کدام گروه یا دسته است، چه تفاوتی داشت همه با هم بودیم و یک خواسته داشتیم، مهم این بود که ارتباطات محمود به گونه ای بود که به آخرین اخبار، نوارها واعلامیه ها دسترسی داشت. هر روز فکر می کردم یک قدم به حمید نزدیک تر شده ام، داشتم باور می کردم که رؤیای من برای داشتن یک خانواده وحضور پدری بر فراز سر فرزندانم دست نیافتنی نیست، حالا از زنده بودن حید با تمام وجود خوشحال بودم،دیگر با دیده ی جهره افسرده و رنج کشیده اش از خود نمی پرسیدم آیا بهتر نبود او در کنار دوستانش یک بار ودر یک لحظه پر افتخار می مرد و دردو شکنجه چندین ساله ومرگ هر روزه را تحمل نمی کرد؟ داشتم باور می کردم که رنجهای او

بی نتیجه نبوده و به زودی به ثمر می رسد، این همان خواب آنهاست که در حال تعبیر است، مردم به پا خاسته اند، در خیابانها فریاد می زنند می گویند «زیر بار ستم نمی کنم زندگی» وقتی آنها از چنین روزهایی صحبت می کردند چقدر به نظرم دور از ذهن، غیر واقعی و ایدآلیستی بود.

با اوج گرفتن انقلاب کنترل من بر روی بچه ها کمتر و کمتر می شد، آنها به دائی شان بسیار نزدیک شده بودند، محمود با توجه و علاقه خاصی که واقعا برایم عجیب و تازه بود به دنبال بچه ها می آمد، آنها را با خود به مجالس سخنرانی و گفتگو می برد. سیامک از این برنامه بسیار مسرور بود و با علاقه دنبال محمود روان می شد ولی مسعود خیلی زود خودش را کنار کشید و به بهانه های مختلف از رفتن سرباز زد، وقتی پرسیدم چرا نمی روی گفت: دوست ندارم و وقتی دلیل قانع کننده تری خواستم گفت: خجالت می کشم، نمی فهمیدم از چه چیزی خجالت می کشید ولی اصرار هم نکردم، در عوض سیامک روز به روز مشتاق تر می شد، روحیه ی بسیار خوبی پیدا کرده بود، هیچ مشکلی ایجاد نمی کرد گویی با همین فریادها و شعار دادن ها تمام عقده هایش بیرون می ریخت و تخلیه می شد، به تدریج نظم و دقت خاصی در انجام فرایض دینی اش پیدا کرد، او که همیشه صبح ها به زور از خواب بیدار می شد حالا مواظب بود که نماز صبحش قضا نشود نمی دانستم ز این همه تغییرات در او خوشحال باشم یا نگران، چون بعضی کارهایش مثل خاموش کردن رادیو هنگام پخش موسیقی یا نگاه نکردن به برنامه های تلویزیونی بی اختیار مرا به سالهلی پیش می برد و رفتارهای وسواس گونه محمود را برایم تداعی می کرد.

اوایل مهر ماه محمود اعلام کرد که می خواهد برای آقاجون مراسم سال مفصلی برگزار کند، هر چند که از سال آقاجون یک ماهی می گذشت ولی هیچکس اعتراض نکرد، گرامی داشت یادو خاطره آن عزیز و نثار صدقاتی برای روح پاک او در هر زمان و به هر بهانه ای مغتنم بود، با توجه به حکومت نظامی و شرایط منع عبور و مرور در شب بهتر دیدیم که مراسم را به جمعه ظهر موکول کنیم، همه با خوشحالی از چند روز قبل به تهیه و تدارک وسایل غذا و پذیرایی پرداختیم

عدهٔ مهمانان هر لحظه بیشتر می شد، در دل به شهادت محمود برای انجام چنین مراسمی در آن موقعیت آفرین می گفتم، درروز موعود از صبح زود همه در خانهٔ محمود کار می کردیم، احترام سادات که روز به روز چاقتر می شد هن وهن کنان می رفت و می آمد، وقتی بالاخره در کنار من که سیب زمینی پوست می کردم ولو شد و نشست گفتم:

-خسته نباشی خیلی زحمت می کشی، دستت درد نکنه. ما همه ازت متشکریم.

-ای بابا این حرفا چیه بالاخره باید بعد از چند سال یک فاتحه ی درست و حسابی برای آقاجون خدا بیامرز می فرستادیم، از طرفی بهانه ی خوبی هم برای جمع کردن مردم در این موقعیته.

-راستی احترام جون حال داداش چطوره، مثل اینکه بزnm به تخته دیگه با هم مشکلی ندارین.

-ای بابا دیگه از ما گذشته، اصلا دیگه محمود و کی می بینه که بخواد دعوا کنه، وقتی که می آد اینقدر خسته اس و فکرش مشغوله که کار به کار ما نداره و هیچ ایرادی نمی گیره.

-وسواسش چطوره دیگه موقع وضو گرفتن نمی گه نشد، نشد از اول.

-گوش شیطان کر خیلی بهتره، دیگه اونقدر مشغوله که وقت نداره هی آب بکشه و غسل کنه، می دونی این انقلاب اونو از این ور به اون ور کرده، انگار دواى دردش همین بود، حالا میگه به گفته ی آقا در درجه ی اول انقلابه که مثل جهاد در راه خدا می مونه و بزرگترین ثوابا رو داره، دیگه به جزئیات توجه نداره، راستش حالا بیشتر وسواسش رو مسائل انقلابیه.

بعد از ناهار سخنرانی شروع شد، ما در اطاق عقبی بودیم صدا را خوب نمی شنیدیم، از ترس بیرون رفتن صدا نمی توانستند از بلندگوهای قوی تر استفاده کنند، به سختی ما را هم در اطاق مهمان خانه و ناهارخوری جا دادند، پشت سر مرد ها نشستیم، عده ای هم پشت پنجره ها ایستاده بودند. بعد از سخنان یکی دو نفر در مورد انقلاب، ستمکاری حکومت فعلی و وظایف ما در راه براندازی این رژیم، نوبت به عموی احترام السادات رسید که حالا دیگر روحانی معروفی شده و به خاطر آن چند ماه زندان در نظر همه قهرمانی بود. او ابتدا قدری از مناقب آقاجون صحبت کرد و در

تعریف تاریخچه ی انقلابی خانواده ی ما گفت:

-این خانواده ی محترم از سالها قبل در راه دین و میهن مبارزه کرده اند و در این راه زخمها خورده اند ، در سال چهل و دو بعد از جریان پونزده خرداد و دستگیری آقای خمینی مجبور به ترک خانه و دیارشان شدند و از قم کوچ کردند ، چون امنیتشان در خطر بود ، در این راه جوان دادند ، پسر برومندشان را سر به نیست کردند ، دامادشان هنوز در زندان است خدا می داند چه شکنجه ها دیده...

برای مدتی مطالب را قاطی کردم ، نمی فهمیدم در مورد چه کسانی صحبت می کند ، با آرنج به پهلوی احترام سادات زدم و پرسیدم:

-از کی داره حرف می زنه؟

-خوب از شوهر تو دیگه!

-نه منظورم اون جوون که سر به نیست شد و اینهاست...

-خوب احمد رو میگه دیگه.

-وا احمد ما؟! داشتم شاخ در می آوردم.

-خوب بعله هیچ فکر کردی چقدر مرگش مشکوک بود . وسط خیابون ، بعد از سه روز ما رو خبر کردند که علی رفت پزشکی قانونی برای شناسایی جسد تازه می گفت آثار ضرب و جرح هم در بدنش بوده.

-لابد با یه معتاد دیگه سر مواد دعواش شده بوده.

-این حرفا رو نزن پشت سر مرده.

-این مزخرفا در مورد اومدن ما از قم رو کی به آقا گفته؟

-وا مگه نمی دونی ، بعد از همون جریانات پونزده خرداد بود که شماها از قم اومدین ، آقاجون و محمود حسابی در خطر بودن ، حتما تو بچه بودی یادت نیست.

-با حرص گفتم ، خوبم یادمه ما سال چهل اومدیم تهرون ، چطور محمود به خودش اجازه میده ، این دروغها رو به آقا بگه و از شور و هیجان مردم سوء استفاده کنه.

حالا دیگر سخن به محمود رسیده بود که از چنان پدری چنین پسری هم انتظار می رفت ، پسری که جان مال خود را در راه انقلاب صرف کرده از هیچ فداکاری ، گذشت و زحمتی فرو گذار نمی کند. خرج دهها خانواده از زندانیان سیاسی را می دهد و مثل یک پدر از آنها مراقبت و سرپرستی می کند ، خانواده ی خواهرش که جای خود دارد که چندین سال است که این برادر جور آنها را کشیده و نگذاشته لحظه ای احساس کمبود و بی کسی کنند . در این موقع با اشاره ای ، ناگهان سیامک از میان جمعیت بلند شد و به طرف او رفت ، گویی برای این کار تعلیم دیده بود و دقیقا می دانست چه وقت باید بلند شود و ایفای نقش کند ، آقا دستی به سر سیامک کشید گفت:

-این طفل معصوم فرزند یکی از مجاهدین شریف راه اسلامه که سالهاست در زندان و زیر شکنجه به سر می بره ، دست جنایتکار رژیم این بچه و صدها بچه ی مثل اونو یتیم و محروم کرده ، خدا را شکر که این بچه دایی مهربان و از جان گذشته ای مثل آقا محمود صادقی دارد که جای پدر را برایش پر کند ، وگرنه خدا می داند در غیبت پدر چه بر سر این خانواده مظلوم می آمد...

حالت تهوع بهم دست داده بود ، احساس می کردم یقه ی بلوزم دارد خفه ام می کند ، بی اختیار دست انداختم و آن را کشیدم ، دگمه ی یقه کنده شد و به طرفی پرید ، با چشمان خشمی از جا برخاستم که خانم جون و احترام سادات که در کنارم نشسته بودند به وحشت افتادند ، احترام گوشه ی چادرم را می کشید و می گفت:

-بشین معصوم تو رو ارواح خاک آقات بشین ، زشته.

محمود پشت سر واعظ روبروی جمعیت نشسته بود و با نگرانی مرا نگاه می کرد ، می خواستم فریاد بزنم ولی صدایم گرفته بود ، سیامک که در کنار واعظ بود با ترس و تعجب از میان جمعیت راه را باز کرد و به طرف من آمد ، دستش را کشیدم و گفتم:

-خجالت نمیکشی؟

خانوم جون توی صورتش می زد و می گفت:

-خدا مرگم بده ، آبروریزی نکن دختر.

با تنفر به محمود نگاه کردم ، می خواستم خیلی چیزها بگویم که ناگهان صدای نوحه بلند شد ، همه ایستادند و مشغول سینه زنی شدند ، از میان جمعیت راهی پیدا کردم و در حالی که دست سیامک را با خشم می فشردم از خانه بیرون آمدم. مسعود پایین چادرم را گرفته بود و به دنبالم می دوید . دلم میخواست آنقدر سیامک را کتک بزنم که سیاه و کبود شود ، در ماشین را باز کردم و با خشونت به درون ماشین هلش دادم. سیامک مرتب می گفت:

-چته ؟ مگه چی ده ؟

-فقط خفه شو!

صدایم آنچنان آمرانه و خشن بود که بچه ها تا رسیدن به خانه کلامی حرف نزدند و به من فرصت دادند تا به خود بگویم:

-تقصیر این بچه چیه ؟ اون در این میون چه گناهی داره ؟

وقتی به خانه رسیدم اول مدتی به زمین و زمان و محمود و علی و احترام بد و بیراه گفتم و بعد نشستم و زار زار گریه کردم. سیامک سرافکنده روبرویم نشسته بود. مسعود لیوانی آب برایم آورد و با چشمانی پر اشک خواست آن را بنوشم تا شاید حالم بهتر شود . کم کم آرام گرفتم. سیامک گفت:

-منی دونم تو از چی انقدر ناراحتی ولی هر چی هست ببخشید

-یعنی تو نمی دویی ؟ چطور نمی دونی؟ ببینم تو در تمام مراسمی که با محمد می ری همین کارا رو می کنی؟ تو رو به

همه نشون می دن ؟

با غرور گفت:

-بله ! کلی هم از بابا تعریف میکنن.

آه از تهادم بر آمدم . نمی دانستم چه به این بچه بگویم ، سعی میکردم آرام باشم و او را نترسانم . گفتم:

-بین پسر ما چهار سال بدون بابا زندگی کردیم ، هیچ وقت هم محتاج هیچ کس مخصوصا دایی محمود نبودیم . من چون کندم به کسی نیازمند نباشیم . شما با افتخار بزرگ بشید ، نه با ترحم و صدقه ی مردم . کسی به شما به چشم بچه ی یتیم و محروم نگاه نکنه . تا حالا هم روی پای خودمون بودیم ، شاید کمی بهتون سخت می گذشت ولی در عوض غرور و شخصیت خودمون و بابا رو حفظ میکردیم ولی حالا این محمود عوضی برای استفاده ی خودش شماها رو مثل عروسک به نمایش گذاشته ، داره ازتون سوء استفاده میکنه ، کاری میکنه که مردم دلشون به حالتون بسوزه و همه بگن به به! چه دایی خوبی دارن . چرا هیچ از خودت نپرسیدی چطور شده محمود تو این هفت هشت ماه یاد ما افتاده ، چطور تو این چند سال یک بار حال ما رو نپرسیدی؟ بین پسر ما تو باید عاقل تر از این حرفا باشی ، نذاری از تو و احساسات پاکت سوء استفاده کنند. اگر بابات بفهمه که محمود داره از تو و اون اینطوری بهره برداری میکنه ، خیلی ناراحت میشه . اون حتی در یک مورد هم با محمود هم عقیده نیست. هرگز نمی خواد خودش و خانوادش وسیله و ابزاری باشند در دست افرادی مثل محمود.

هرچند که من در آن زمان نمی دانستم او از این کارها چه منظوری دارد ولی دیگر نمی گذاشتم بچه ها را با خودش به این طرف و آن طرف ببرد و جواب تلفن هایش را نمی دادم.

اواخر مهر ماه بود ، ولی اداره ، مدرسه ی بچه ها و دانشگاه من (که تمام ناشدنی به نظر می رسید) تق و لق بودند. من تقریبا یک ترم از درس مانده بود ولی کلاسها تشکیل نمی شد. ما دائما در اعتصاب به سر میبردیم . در اجتماعات مختلف حاضر می شدم . تمام حرفها را گوش میکردم و آنها را می سنجیدم تا ببینم آیا روزنه ی امیدی برای نجات حمید هست یا نه ، گاه به شدت امیدوار می شدم ، همه چیز روشن و زیبا می شد و گاه چنان ناامید می شدم که گویی به قعر

چاهی پرتابم می کردند. هر جا برای زندانی های سیاسی صدایی بلند می شد من آنجا بودم ، و در صف اول فریاد می زدم ، مشتهای بچه ها در دو طرفم مانند دو پرچم کوچک در اهتزاز بودند ؛ با گفتن : "زندانی سیاسی آزاد باید گردد" تمام خشم و و درد و رنجی را که در این سالها کشیده بودم فریاد می زدم. اشک در چشمانم حلقه می بست ولی قلبم گویی سبک میشد. وقتی می دیدم این همه آدم با من همراهند ، از شوقی بی حد لبریز می شدم ، دلم می خواست همه را در آغوش می گرفتم و می بوسیدم، شاید اولین و آخرین باری بود که چنین احساسی را نسبت به هم میهنانم تجربه کردم. گویی همه فرزندان ، پدران ، مادران ، خواهران و برادران من بودند.

زمزمه ها و شایعاتی در مورد عفو زندانیان سیاسی بر سر زبان ها بود، می گفتند روز چهارم آبان که مصادف با تولد شاه است عده ای از زندانیان آزاد خواهند شد . امید در قلبم ریشه می دوانید ، ولی سعی می کردم باور نکنم . توان سرخوردگی دوباره را نداشتم . پدر حمید بر کوشش ها و رفت و آمدهایش افزوده بود ، توصیه نامه های مختلف برای مقامات می گرفت ، هر روز با هم تشریک مساعی می کردیم ، همدیگر را در جریان پیشرفت کارهایمان قرار می دادیم . وظایفی که به من محول می شد را با تمام وجود به انجام می رساندم.

کم کم با تماس هایی که داشتیم مطمئن شدیم که عفو هزار نفر از زندانیان قطعی است ، فقط باید کاری می کردیم که اسم حمید هم در این فهرست قرار گیرد . آن روزها بحث مداوم من و پدر حمید در این مورد بود ، با تردید می پرسیدم :

-آیا این یک بازی سیاسی برای آرام کردن مردم نیست ، فقط یک تبلیغ و سر و صدای بی نتیجه ؟

-نه ! در این شرایط نمی تونن از این کارا بکنن ، حداقل عده ای از سرشناسا باید ازاد بشن و مردم به چشم ببینند تا آروم بگیرند و گرنه بدتر خواهد شد ، تو هم امیدوار باش دخترم ، امیدوار باش.

ولی من از امیدوار بودن وحشت داشتم ، اگر او جز آزاد شدگان نباشد دوباره در گرداب ناامیدی و دلتنگی فرو خواهم رفت ، این همه بیم و امید اعصابم را به شدت می فسود ، بیش از خودم نگران بچه ها بودم ، می ترسیدم پس از امید و دلگرمی نتوانند بار دیگر ضربه ی سنگین ناامیدی و حسرت را تحمل کنند ، سعی می کردم بچه ها مطلقا در جریان این

اخبار قرار نگیرند ولی بیرون از خانه شایعه چون سیلابی مارگونه به هر سوراخی سر می کشید . سیامک هیجان زده و

برافروخته اخبار را برای من می گفت ولی من با خونسردی و آرامش جواب می دادم که:

-نه مادر جون اینا همه تبلیغ دستگاه برای آروم کردن مردم ، فعلا از این کارا نمی کنن. انشاالله انقلاب که پیروز شد

خودمون می ریم و در زندانها رو باز می کنیم و اونو می آریم.

پدر حمید هم با این روش من موافق بود و خودش هم در مورد مادر حمید از این شیوه استفاده می کرد.

هر چه به چهارم آبان نزدیک تر می شدیم هیجان درونیم بیشتر می شد ، بی اختیار برای حمید خرید می کردم ، لباس

زیر ، پیراهن ، لباس خانه خریدم . دیگر نمی توانستم جلوی رویاهای شیرینم را بگیرم ، به برنامه هایی که بعد از آزادی

حمید می توانستیم داشته باشیم فکر می کردم . ولی چند روز قبل از تاریخ موعود پدر حمید پس از رفت و آمدها و

انجام آخرین ملاقات ها ، خسته و گرفته به خانه ی ما آمد و در یک فرصت مناسب که بچه ها مشغول بودند گفت:

-فهرست تقریبا تکمیل شده ، ظاهرا اسم حمید رو نداشتن ، البته به من اطمینان دادن اگه اوضاع همینطور پیش بره به

زودی حمید هم آزاد می شه ، ولی این بار احتمالش کمه ، این بار بیشتر مذهبیون در فهرست هستند.

با بغضی فرو خورده گفتم:

-می دونستم من اگه یه جو شانس داشتم زندگیم غیر از این بود.

در چشم بر هم زدنی تمام امیدهایم به یاس تبدیل شد با چشمانی اشک آلود روزنه های باز شده در قلبم را دوباره بستم

. پدر حمید رفت ولی پنهان کردن افسردگی و ناامیدی شدیدم از بچه ها مشکل بود . مسعود مرتب دورم می چرخید و

می پرسید:

-چی شده سرت درد می کنه؟

سیامک می گفت:

-خبر تازه ایی شده ؟

با خودم گفتم قوی باش ، هنوز باید انتظار بکشی . حس می کردم دیوارهای خانه تنگ تر می شوند و تمام بدنم را در هم می فشارند ، نمی توانستم آن خانه ی دلگیر و تنها را تحمل کنم ، دست بچه ها را گرفتم و از خانه بیرون آمدم . جلوی مسجد شلوغ بود ، عده ای شعار می دادند . بی اختیار به طرف آنها رفتم . حیاط مسجد مملو از آدم بود ، نمی دانستم باز چه خبر شده ، برای خودم و بچه ها در میان ازدحام راهی باز کردم . نمی فهمیدم چه شعاری می دهند ، برایم اهمیتی نداشت من شعار خودم را داشتم ، با بغض و صدایی خشمگین فریاد زدم : زندانی سیاسی آزاد باید گردد.

نمی دانم در صدایم چه بود که پس از لحظاتی شعار همگانی به شعار من تبدیل شد.

آن روز تعطیل رسمی بود ، هنوز آفتاب زده بود که دیدم دیگر تحمل غلت زدن در رختخواب را ندارم ، می دانستم تدابیر امنیتی برای آن روز بسیار شدید است ، به خاطر بچه ها هم شده نباید از خانه خارج می شدم . نمی دانستم اعصاب تحریک شده و نا آرامم را چگونه آرامش ببخشم . باید خودم را مشغول می کردم ، مثل همیشه به کار پناه بردم ، می خواستم تمام انرژی، خشم و اضطراب درونم را با کاری سخت ، بدون فکر و دیوانه وار بیرون بریزم . پرده ها و ملافه ها را در آوردم در ماشین رختشویی انداختم ، شیشه ها را پاک کردم ، اطاقها را جارو زدم ، حوصله ی بچه ها را نداشتم گفتم برای بازی به حیاط بروند ، ولی وقتی متوجه شدم که سیامک نقشه ی بیرون زدن از خانه را در سر می پروراند با دعوا برشان گرداندم و به حمام فرستادمشان ، آشپزخانه را هم تمیز کردم ، حوصله پختن غذا را نداشتم ، چیزهایی از زور قبل مانده بود که برای من و

بچه ها کافی بود ، بی بی هم آنقدر ضعیف و کم غذا شده بود که هر چه جلویش می گذاشتم باز با تکه ای نان و کاسه ای ماست خود را سیر می کرد . با تلخی به بچه ها غذا دادم ، ظرف ها را شستم ، دیگر کاری نمانده بود . می خواستم بروم حیاط را هم بشویم که دیدم دیگر توان ندارم ، داشتم از خستگی از پا در می آمدم و این همان چیزی بود که می خواستم ، به سختی خود را به زیر دوش رساندم ، آب را باز کردم و با صدای بلند گریستم اینجا تنها جایی بود که می توانستم با خیال راحت گریه کنم.

ساعت نزدیک به چهار بعدازظهر بود ، از حمام بیرون آمدم ، موهایم خیس بودند ولی مهم نبود ، بالشی در هال ، جلوی تلویزیون گذاشتم و دراز کشیدم ، بچه ها جلویم بازی می کردند ، تازه چشمانم گرم شده بود که دیدم در خانه باز شد و حمید به درون آمد ، چشمهایم را محکم بستم تا این رویای شیرین ادامه یابد ولی صدای مبهمی در اطرافم زمزمه می شد با تردید چشمانم را نیمه باز کردم و در جایم نیم خیز شدم، بچه ها مبهوت و با تردید مرد لاغر اندامی را که موها و سیلی تقریبا سفید داشت نگاه می کردند ، در جایم خشک شدم ، یعنی این هم خواب و خیال بود ؟ صدای خوشحال و در عین حال بغض آلود پدر حمید ما را به خود آورد که پیروزمندانه گفت:

-بفرمایید اینم شوهر جنابعالی ، بچه ها چتونه؟ماتتون برده بیابین جلو بابا اومده.

وقتی در آغوشش گرفتم جثه اش چندان بزرگتر از جثه سیامک نبود ، البته من در این سالها او را بارها دیده بودم ، ولی هرگز این چنین تکیده و نزار به نظرم نرسیده بود ، شاید به خاطر لباسها که به تنش زار می زدند اینقدر کوچک شده بود ، گویی لباس های پدری را بر کودکی پوشانده باشند همه چیز حداقل دو سایز بزرگ بود . شلوارش را با کمر بند به خودش وصل کرده بود دور تا دور شلوارش چین های درشتی خورده بود ، سرشانه های کتش چنان افتاده بود که آستین هایش به سر انگشتان می رسید . زانو زد و بچه ها را در آغوش گرفت ، و من با دستهایی که سعی می کردم هر سه عزیزم را در برگیرد بر سرشان خیمه زدم ، چهار نفری با هم می گریستیم و رنج هایی که هر یک به نوعی در این دوران طولانی کشیده بودیم را با هم قسمت می کردیم . پدر حمید در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد گفت:

-بسیه دیگه ، پاشید ، حمید خسته اس ، خیلی هم مریضه ، از بهداری زندان تحویلش گرفتم ، بذارید استراحت کنه ، منم برم مادرشو بیارم.

بی اختیار در آغوشش گرفتم ، بوسیدمش ، در حالیکه مرتب می گفتم متشکرم سر به شانه هایش گذاشته گریستم ، چقدر این پیرمرد مهربان ، فهمیده و با ملاحظه بود ، چطور توانسته بود بار اضطراب و دوندگیهای این چند روزه را به تنهایی بر دوش بکشد . حمید تب داشت . گفتم:

-بیا کمکت کنم لباساتو در بیار و بخواب.

-نه بذار اول حمام کنم.

-اره راست می گی ، تمام کثافت و بدبختی زندانتو باید از خودت پاک کنی و بعد با آرامش و سبک بخوابی ، خوشبختانه

امروز نفت داشتیم ، حمام از صبح روشنه.

کمک کردم لباسهایش را در آورد ، خیلی ضعیف بود ، به سختی روی پاهایش بند می شد ، هر تکه از لباسش را که در می آورد به نظرم کوچکتر می شد ، در آخر از هیکل نحیفی که پوستی بر استخوان بود وحشت کردم ، همه جای بدنش نشانی از زخمی کهنه داشت ، روی صندلی نشاندمش تا جوراب هایش را در آوردم ، وضع غیر عادی پاها ، پوست نازک و قرمز آن طاقتم را به انتها رساند . پاهایش را در بغل گرفتم سر بر زانوانش نهادم و گریستم ، با او چه کرده بودند ؟ آیا دوباره انسانی عادی و سالم خواهد شد ؟ لباس زیر و شلوار و پیژامه ای که هفته ی پیش در اوج امیدواری خریده بودم را بر تنش کردم ، هر چند آنها هم بزرگ بودند ولی مثل کت و شلوارش زار نمی زدند ، با احتیاط روی تخت دراز کشید ، گویی می خواست این لحظه را مزه مزه کند ، رویش را کشیدم ، سر بر بالش گذاشت ، چشمانش را بست و با آهی عمیق گفت:

-یعنی واقعا من روی تخت خودم خوابیدم ؟ چند سال هر روز و هر لحظه آرزوی این تخت ، این خونه و این لحظه رو

کردم ، باورم نمی شه که واقعیت داشته باشه ، چه لذتی!!

بچه ها با عشق ، تحسین ، کمی تردید و خجالت نگاهش می کردند و تمام حرکاتش را زیر نظر داشتند ، آنها را صدا زد کنار تخت نشستند و مشغول حرف زدن شدند ، چای را آماده کردم ، سیامک را صدا زدم و برای خرید شیرینی و نان سوخاری به قنادی سرکوپه فرستادم ، آب پرتقال را گرفتم ، کمی سوپ داشتیم که گرم کردم ، هر لحظه چیزی برای خوردن به دستش می دادم ، خندید و گفت:

-عزیزم صبر کن ، من نمی تونم ، عادت ندارم ، باید یواش یواش بهم غذا بدی.

ساعتی بعد مادر و خواهرهای حمید آمدند ، مادرش دیوانه و از خود بی خود بود ، مثل پروانه دور حمید می چرخید اشک ریزان قربان صدقه اش می رفت ، از سر تا پایش را می بوسید و دوباره از سر شروع می کرد ، تا اینکه صدای نامفهومش به حق و حق تبدیل شد ، به دیوار تکیه داد و نشست ، چشمهایش بی حالت و موهایش آشفته و درهم بودند ، رنگش به شدت پریده بود و به سختی نفس می کشید ، حمید حتی توان پاک کردن اشک هایش را نداشت با صدایی گرفته مرتب می گفت ، مادر بسه ، تورو به خدا آرام باش ، منیژه مادرش را در آغوش گرفت و فریاد زد ، زود باشید آب قند بیارید . منصوره دوید و آب آورد و به صورتش پاشید ، تکانی خورد و شروع به گریه کرد ، با عجله آب قند با چند قطره کرامین درست کردم ، و آن را با قاشق به حلقش ریختم . با چشم به دنبال بچه ها گشتم ، پشت در ایستاده با چشمان اشک آلود گاه به مادر بزرگ و گاه به پدرشان نگاه می کردند ، کم کم هیجان اولیه فروکش کرد ، مادر حاضر نبود از اطاق بیرون برود ، قول داد که دیگر گریه زاری نکند ، یک صندلی رو به روی حمید گذاشت و خیره به او همانجا نشست ، تنها گاه گاهی قطرات اشکی را که بی صدا برگونه هایش می چکید پاک می کرد ، پدر در حال کنار بی بی که زیر لب دعا می خواند نشست ، پاهایش را دراز کرد و سر خسته اش را به پشتی تکیه داد ، مطمئن بودم از صبح تا آن زمان در حرکت و هیجان بوده ، برایش جای آوردم ، دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم :

-خسته نباشید ، خیلی امروز زحمت کشیدین.

-ای کاش همه ی خستگی ها و زحمت ها نتایجی این چنین داشته باشه.

صدای منصوره که مادرش را دلداری می داد می آمد که می گفت :

-مادر تورو به خدا بس کن ، شما باید خوشحال باشید ، چرا مثل ماتم گرفته ها اشک می ریزین؟

-خوشحالم مادر ، خوشحالم . نمی دونی چقدر خوشحالم ، فکر نمی کردم زنده بمونم و دوباره پسر یکی یک دونه ام و

تو خونه بینم.

-پس چرا هی جلوش اشک می ریزی و خون به جگرش می کنی ؟

-آخه ببین بی شرفا با بچه ام چه کردن ، به چه روزی انداختنش ؟ ببین چقدر ضعیف و لاغر شده ، ببین چقدر پیر شده ،

الهی بمیرم برات مادر ، خیلی اذیت کردند ؟ کتکت زدند ؟

حمید معذب و ناراحت جواب می داد که:

-نه مامان جون ، فقط غذاهاشونو دوست نداشتم ، بعد هم سرما خوردم و مریض شدم همین.

در همین شلوغی ها خانم جون که چند روزی بود از من خبر نداشت برای احوالپرسی تلفن کرد ، وقتی فهمید حمید آمده

شوکه شد ، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که همه با گل و شیرینی به خانه ی ما سرایزیر شدند ، خانم جون و فاطی با دیدن

حمید شروع به گریه کردند ، محمود انگار نه انگار که اتفاقی بین ما افتاده ، حمید را بوسید و با خوشحالی بچه ها را بغل

کرد و تبریک گفت و سر رشته ی کارها را در دست گرفت ، به احترام سادات گفت:

-استکان ها رو حاضر کن ، چای مفصل هم دم کن الان براشون مهمون می آد ، علی تو هم در اطاق مهمون خونه رو باز

کن میز و صندلی ها رو دور بچین ، میوه و شیرینی ها را هم توی ظرفها بذارید.

با تعجب گفتم:

-ولی کسی قرار نیست بیاد ما کسی رو خبر نکردیم.

-احتیاج نداره شما خبر کنید ، الان فهرست اسامی آزاد شده ها همه جا پخش شده ، مردم می آن.

فهمیدم خیال های یی در سر دارد با تندی و جدیت گفتم:

-ببینید داداش ، حمید مریضه ، احتیاج به استراحت داره ، تنش هم بالاست . می بینید که سینه اش چقدر خرابه نفسش

در نمی آد ، مبادا کسی رو خبر کنید!

-من کسی رو خبر نمی کنم خودشون می آن.

-ولی من هیچ کس و تو خونه راه نمی دم از حالا گفته باشم بعد باعث دلخوری کسی نشه.

محمود وا رفته بود با سردرگمی نگاهم می کرد یک دفعه مثل این که چیزی به خاطرش رسیده باشد گفت:

-یعنی دکتر هم نمی‌خواهی بالای سر این بیچاره بیاری ؟

-چرا خیلی هم می‌خواهم ولی روز تعطیل از کجا دکتر پیدا کنم.

-من دکتر آشنا دارم تلفن می‌کنم بیاد.

مشغول تلفن به جاهای مختلف شد . یک ساعت بعد دکتر به همراه دو نفر که یکی از آنها دوربین بزرگی بر دوش داشت وارد شد ، نگاه شماتت باری به محمود کردم ، همه را از اطاق بیرون کردند دکتر مشغول معاینه شد و عکاس از جای زخم های حمید عکس گرفت ، در آخر دکتر بیماری حمید را ذات الریه ی مزمن تشخیص داد نسخه ی مفصلی نوشت و گفت که داروهایش را باید سر موقع بخورد و آمپول هایش را مرتب بزند ، در مورد رژیم غذایی هم گفت که باید به تدریج بر مقدار غذایش اضافه کنم ، برای آن شب دو آمپول تزریق کرد و چند قرص داد تا فردا که بقیه ی دارو ها را تهیه کنیم .محمود نسخه را گرفت و به علی داد تا فردا اول وقت آنها را بخرد و بیاورد ، ناگهان به یاد حکومت نظامی افتادند همه با عجله وسایلشان را جمع کردند و رفتند ، مادرش حاضر به رفتن نبود ، پدر به زور او را با خود برد و قول داد فردا اول وقت بازش گرداند ، بعد از رفتن همه با خواهش و التماس لیوانی شیر به حمید و شام سبکی به بچه ها دادم ، به قدری خسته بودم که توان جمع کردن بشقاب های پراکنده را نداشتم ف خودم را به رختخواب رساندم در کنار حمید دراز کشیدم ، ظاهرا یکی از آمپول های تزریق شده آرام بخش بود چون در همین مدت ک.تاه به خوابی سنگین فرو رفته بود . مدتی به صورت لاغرش نگاه کردم و از حضورش لذت بردم بعد از میان پنجره به آسمان نگرسیتم ، با تمام وجود خدا را سپاس گفتم و قسم خوردم که او را به روز اولش بازگردانم هنوز مناجاتم تمام نشده بود که به خواب رفتم.

فصل پنجم

بعد از یک هفته حال عمومی حمید بهتر شد ، تب قطع گردید ، بهتر می توانست غذا بخورد ، اما هنوز با سلامتی کامل فاصله ی زیادی داشت از سرفه های مداوم که شب ها بیشتر می شد رنج می برد و ضعف ناشی از چهار سال بدغذایی و

بیماری های درمان نشده بر جای بود ، ولی به تدریج متوجه شدم که مشکل حمید این ها نیست ، او قبل از این که جسما مریض باشد روحا بیمار بود ، افسردگی از سر تا پای او می بارید ، هیچ حرفی برای گفتن نداشت ، هیچ علاقه ای به اخبار حساس آن روزها نشان نمی داد ، نمی خواست از دوستان قدیمش کسی را ببیند ، به هیچ سوالی جواب نمی گفت . از دکتر پرسیدم:

-به نظر شما این افسردگی ، دلمردگی و بی علاقه گی به آنچه در اطرافش می گذره طبیعیه ؟ همه ی کسانی که از زندون بیرون می آن این طورند؟

-تا حدودی ولی نه به این صورت ، البته عدم تحمل شلوغی ، کمی احساس غربت ، عادت نداشتن به زندگی معمول خانوادگی ، کم و بیش در همه ی اون ها دیده می شه ولی این آزادی زودرس ، انقلابی که همیشه ارزو و هدفش بوده ، بودن با خانواده ای که این چنین گرم ازش استقبال می کنه باید او رو به هیجان بیاره ، نشاط و شور زندگی در وجودش ایجاد کنه ، این روزها با افرادی مثل حمید این مشکل رو دارم که چگونه آروم نگهشون دارم تا هیجانات روحیشون با توان بدنیشون هماهنگ بشه ولی او رو باید برانگیزم تا فعالیت های عادی زندگی رو از سر بگیره.

دلیل افسردگیش را درک نمی کردم ، اوایل حرف نزدنش را به حساب بیماری می گذاشتم ولی حالا دیگر چندان مریض نبود ، از سوی دیگر به او فرصت نمی دادند تا خود را برای پذیرش مجدد زندگی خانوادگی آماده کند، آنقدر دورمان شلوغ بود که حتی فرصت نمی کردیم برای نیم ساعت با هم حرف بزنیم، خانه امان کاروانسرای بی بود که مدام از آدمهای مختلف پر و خالی می شد، مادر حمید از شب دوم وسایلش را آورد و در انه ما ماند، منیر خواهر بزرگتر حمید با بچه هایش از تبریز آمدند، هر چند که همه کمک می کردند ولی نه من و نه حمید تحمل این همه شلوغی را نداشتیم، می دانستم که مسئول نیم بیشتر این شلوغی ها محمود است، دلم می خواست کله اش را می کندم، هر روز عده ای را برای تماشا می آورد انگار مخلوف عجیب الخلقه ای را یافته بود و برای اینکه صدای من درنیاید مسئولیت غذا را بر عهده گرفته هر روز غذا می فرستاد و می گفت اضافه آن را به فقرا بدهید، از این همهدست و دلبازی اش متعجب بودم. نمی

دانستم چه دروغهایی سر هم کرده ولی به نوعی وانمود می کرد که آزادی حمید در نتیجه فعالیتها و اقدامات او بوده است، خوشبختانه جرات نداشت وگرنه بدش نمی آمد هر بار حمید را لخت کند و جای زخمها را به مردم نشان دهد. بحث های سیاسی هم بازار داغی داشت، کم کم سرو کله بعضی دوستان قدیمی و هم مسلکان جدید پیدا شد، آنها با گروهی از جوانان پرشور به دیدن حمید می آمدند و می خواستند این قهرمان بزرگ را از نزدیک ببینند و حرفهایش را درباره تاریخچه سازمان و همسنگرانی که کشته شدند بشنوند، ولی حمید مطلقاً تاب دیدن آنها را نداشت، به هر بهانه ای از دیدنشان سرباز می زد و در حضور آنها افسرده تر و ساکت تر می شد، در صورتی که چنین حالتی را در مقابل دوستان محمود و سایر آدمها نداشتو یکروز دکتر که برای معاینه آمده بود به من گفت:

-خانم چرا خونه شما همیشه شلوغه؟ مگه نگفته بودم این مریض احتیاج به استراحت داره؟

موقع رفتن جلوی همه حاضرین که دورش را گرفته بودند گفت:

-من روز اول به شما گفتم، اعصاب بهم ریخته این مریض احتیاج به آرامش، استراحت، هوای تمیز و سکوت داره تا بتونه خودشو کم کم ترمیم کنه و به حال عادی برگرده، ولی اینجا همیشه مثل ه میدان مسابقه شلوغه، بیود نیست که از نظر روحی به مراتب بدتر از روز اول شده، اگر بخواهید اینطور ادامه بدید من دیگه هیچ مسئولیتی رو قبول نمی کنم.

همه وحشت زده نگاهش می کردند، مادرش گفت:

-چکار کنیم آقای دکتر؟

-اگر نمی تونید در این خونه را ببندید و محیط مناسب فراهم کنید، ببریدش جای دیگه.

-آره دکتر جون راست میگی من از اول هم گفتم ببریمش خننه ما اونجا بزرگتره اینهمه شلوغ نمیشه.

-نه خانم، جایی خلوت که تنها باشه فقط با زن و بچه هایش.

احساس شادی کردم از دل من حرف میزد، هر کس پیشنهادی داد و همه زودتر از معمول خانه مارا ترک کردند، منصوره سعی کرد آخرین نفر باشد، وقتی خلوت شد گفت:

-دکتر راست می گه، والله من هم داشتم از این وضع دیوونه می شدم چه برسه ب این طفلک که چهارساله به نهایی و سکوت عادت کرده، می دونی تنها راه حلش اینه که شماها برید شمال، تا حمید دوران نقاهتشو بگذرونه، ویلای ما هم بی مصرف و خالی اونجا افتاده، به هیجکس هم نمیگیم که شما کجایید.

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم، این بهترین کاری بود که می توانستیم بکنیم، شمال هم که سرزمین رویاهای من بود، با توجه به تعطیلی مدارس، تق و لق ماندن انتخابات دانشگاه می توانستیم بدون هیچ دغدغه و مزاحمتی مدتی را در پاییز شمال رنگین و زیبا با آفتابی دلپذیر، آسمانی آبی و دریایی که هر لحظه به رنگی در می آمد از ما استقبال کرد، باد خنکی که از دریا بوی شور آب را به ساحب می آورد، نشستن در آفتاب را بهانه ای شیرین بود. چهار نفری روی تراسویلا ایستادیم، به بچه ها گفتم نفس بکشید، این هوا هر مرده ای را هم زنده می کند و بی اختیار به حمید نگاه کردم، ولی او نه این همه زیبایی را می دید و نه حرفهای مرا می شنید، نه بوی دریا را حس می کرد و نه باد را که بر صورتش می خورد می فهمید، مغموم و بی تفاوت به اتاق رفت و نشست. با خود گفتم: تسلیم نشو! من مکان و زمان لازم را در اختیار دارم اگر نتوانم با این امکانات کمکی به او کنم شایستگی نام همسر لطفی که خدا به من کرده را نخواهم داشت. برنامه مرتبی چیدم، روزهای افتابی که تقریباً در آن سال کم هم نبود او را به بهانه های مختلف بیرون می بردم و ادار به قم زدن می کردم، گاه کنار دریا، روی ساحل زیبای شنی و گاه به سوی جنگل می رفتیم، گاه از سر جاده خرید می کردیم و گردش کنان باز می گشتیم، او غرق در افکار ود به دنبال من می آمد ولی حتی یک کلمه هم حرف نمی زد، سوالات من را یا نمی شنید و یا با تکان دادن سری و گفتن اری یا نه پاسخ می گفت، ولی من به روی خودم نمی آوردم، از اتفاقاتی که در نبود او رخ داده بود می گفتم، از زیبایی و طبیعت حرف می زدم، با بچه ها بازی می کردم، شعر می خواندم، می خندیدم و گاه محو مناظر بدیع که چون تابلوهای نقاشی از شدت زیبایی غیرواقعی به نظر می رسیدند می شدم، به وجد می آمدم و آنها را می ستودم، عکس العمل او در این موارد تنها نگاهی متعجب و بی حوصله بود، روزنامه، رادیو، تلویزیون را تعطیل کردم چون متوجه شدم که هر خبری بر اضطراب او می افزاید، این خبری برای من هم که

مدتها در نگرنی، هیجان و وحشت به سر برده بودم دلپذیر و آرامش بخش بود. بچه ها شاداب و خوشحال نبودند، ما خیلی زود دوران کودکی را از آنها گرفتیم، به آنها ظلم شده ولی هنوز هم دیر نیست می توانیم جبران کنیم. شانه هایش را بالا انداخت و رویش را برگرداند. او آنچنان بی تفاوت به اطراف می نگریست که این فکر احمقانه به سرم زد که شاید دچار کوررنگی شده و بازی رنگها را با بچه ها اختراع کردیم، هر کس باید سعی می کرد رنگی را نام ببرد که در اطراف دیده نشود، اغلب هم دچار اختلاف نظر می شدیمو حمید را داور قرار می دادیم، او به ناچار نگاهی از سر بی حوصلگی به اطراف می انداخت و نظری می داد، با خود گفتم من از او پایدارترم، تا کی می تواند مقاومت کند؟ پیاده روی های هر روزه را طولانی تر کردم دیگر پس از طی مسافت طولانی به هن و هون نمی افتاد، قوی تر و کمی چاق تر شده بود، بدون خستگی و دلسردی حرف می زدم و سوال می کردم تا کم کم زبانش باز شد، موقعی که احساس می کردم آمادگی حرف زدن دارد سراپا گوش می شدم و شرایط را مناسب نگه می داشتم. یک هفته از آمدنمان به شمال گذشته بود، یک روز درخشان آبانماه وسایل را جور کردم و برنامه پیک نیک گذاشتم، پس از مدتی راه پیمایی بر روی تپه ای بسیار خوش منظره پتوها را پهن کردیم، آفتاب با زیبایی می درخشید. آسمان و دریا انواع رنگهای آبی را از سیر تا روشن به نمایش گذاشته بودند و در یک نقطه در هم ادغام می شدند در طرف دیگر جنگل با تمام رنگهای موجود در طبیعت زیر نور طلایی خورشید سر به آسمان کشیده بود. نسیم خنک پاییزی شاخه های رنگ، رنگ را به رقص در می آورد و خنکای آن بر گونه هایمان دلچسب و هستی بخش بود. بچه ها مشغول بازی بودند. حمید در کنار پتو نشسته و به نقطه ای نامشخص در افق می نگریست جای تازه دم را به دستش دادم صورتش رنگ گرفته بود. به نقطه ای خیره شدم.

گفت:

-چیزی شده؟

-نه دارم فکر می کنم.

-چه فکرای؟

-ولش کن فکرهای خوبی نبودند.

-نه بگو!

-قول می دی ناراحت نشی؟

-آره! مگه چی بودند؟

خوشحال شدم کنجکاو شده بود گفتم:

-فکر می کردم اگر تو هم کشته شده بودی بهتر بود.

در نگاهش برقی درخشید.

-جدا؟! پس تو هم همی عقیده وا داری؟

-نه! داشتم، چون اون اونموقع خیال می کردم هرگز دوباره به زندگی بازخواهی گشت و با مرگ تدریجی و جانکاه از

بین می ری، در صورتی که کشته شدن فقط یک لحظه بود و تو کمتر زجر می کشیدی.

-خودم هم همیشه همین فکر می کنم، از اینکه لایق چنان مرگ با ارزشی نبودم رنج می برم.

-ولی حالا از اینکه زنده هستی خیلی خوشحالم، این روزا مدام به شهرزاد فکر می کنم و از اینکه تورو برای ما زنده نگه

داشت ازش متشکرم.

سرش را برگرداند، باز به افق خیره شد و گفت:

-چهار ساله که شبانه روز فکر می کنم که چرا با من چنین کردند؟ چه خیانتی از من سر زده بود؟ چرا مرا در جریان

نذاشتند؟ یعنی من حتی لایق این نبودم که پیامی یا پیغامی برام بزارند؟ در ماه های آخر خط تماسم را هم قطع کردند،

من برای اون عملیات آموزش دیده بودم. شاید اگر از من سلب اعتماد نشده بود ... گریه مانع از ادامه حرفش شد.

ترسیدم هر حرکت من دوباره این دریچه گشوده را مسدود کند. گذاشتم تا مدتی همانطور گریه کند. وقتی هایهای

گریه به هق هقی خفیف تبدیل شد گفتم:

-اونا تورو نامحرم نمی دونستند، تو دوست همیشگی و عزیزشون بودی، شماها دوستان واقعی بودید.

-آره، تنها دوستانی که در تمام عمرم داشتم، همه چیز من بودند، حاضر بودم هر چه دارم را به پاشون بریزم. خودت می دونی از جان و مالم برای اونا دریغ نمی کردم حتی حاضر بودم خانواده ام را فدای اونا کنم ولی اونا منو نخواستند، منو پس زدند در صورتی که به کمکم احتیاج داشتند، منو دور انداختند، مثل یه خائن، یه غریبه، یه پست فطرت، با چه رویی راه برم و زندگی کنم؟ مردم نمی گن تو چرا با اونا نمردی؟ شاید فکر کنن من همه رو لو دادم تو متوجه نیستی، از وقتی از زندان اومدم همه با چشمانی پر از سوظن و سوال نگاهم می کنند.

-نه! نه عزیزم اشتباه می کنی. اونا تورو بیش از هر کس دیگه ای حتی بیش از خودشون می خواستند، اونا با اینکه به کمک تو احتیاج داشتند حاضر شدند خودشون را پیش از پیش به خطر بندازنو او رو حفظ کنند.

-مزخرف نگو. ما چنین قرارایی با هم نداشتیم، مهمترین مساله ما هدمون بود ما آموزش دیده بودیم که در این راه بجنگیم و کشته بشیم، جایی برای این حرفای احمقانه وجود نداشت در این میان فقط خیانتکاران و افراد غیرقابل اعتماد از دایره خارج می شدند و اونا با من اینکارو کردند، می فهمی یعنی چی؟

-آه حمید، اینطور نیست. نه عزیزم تو اشتباه می کنی، من چیزایی می دونم که تو نمی دونی، اینکارو شهرزاد برای ما کرد. اون قبل از اینکه یا یک قهرمان باشه یک زن بود و حسرت زندگی خانوادگی و آرامش در کنار همسر و فرزند را داشت. یادت هست چطور به مسعود عشق می ورزید، مسعود جای فرزندى رو که همیشه در پس زمینه های ذهنش آرزویش را کرده بود پر می کرد. او به عنوان یک زن، یک مادر حاضر نبود مسعود رو بی پدر و یتیم کنه، هر چند که معتقد بود همه باید در راه آزادی خلقها بجنگند، هر چند که هدفش سعادت تمام کودکان جهان بود و همه رو فرزندان خود می دانست ولی وقتی به احساسات مادری دست یافت مثل هر مادر دیگری برای فرزند خودش امتیازات ویژه ای قائل شد. مثل هر مادر دیگری سعادت و آرزوهای فرزندش جایگاهی دیگر گرفت. جایگاهی ملموس که با آن شعارهای انتزاعی (خوشبختی همه کودکان جهان) فرق داشت. این تبعید ناگزیر در پاکترین روح ها وقتی به وجود میاد

که فرزندی داشته باشه. یک زن در نهایت انسانیت و عشق به همه کودکان معصوم دنیا محاله برای کودک بیافرایی که از گرسنگی می میره همانقدر غصه بخوره که برای کودک خودش اگر چنین سرنوشتی پیدا کنه هر چند که حاضری برای همون کودک بیافرایی هم بمیری. اون در چهار پنج ماهی که خونه ما بود مادر شد. و مسعود رو با تمام وجود عواطف و روحش به فرزندی پذیرفت و نمی خواست هیچ آسیبی به ان برسونه و هیچ کمبودی براش فراهم کنه.

حمید تا مدتی متحیر و ساکت نگاهم کرد و بعد گفت:

-اشتباه می کنی، شهرزاد قوی و مبارز بود اون ایده های خیلی بالایی داشت، تو هرگز نمی تونی اونو با زنهای معمولی حتی زنی مثل خودت مقایسه کنی.

-عزیزم، مبارز و قوی بودن مغایر و مانع زن بودن نیست.

مدتی به سکوت و تفکر گذشت، تا اینکه گفت:

-شهرزاد هدف های بالایی داشت اون...

-بله ولی یک زن بود و به بهترین شکل مکنونات و احساسات زنی رو که از کمبودهایش رنج می بره مطرح می کرد، و این برای شهرزاد جذاب بود او چیزهایی رو می گفت که شهرزاد از بیاننشون عاجز بود، بزار اینطوری برات بگم. اون یه روز بهم گفت که به زندگی و خانواده ام غبطه می خوره باور می کنی؟ به من غبطه می خورد. بهش گفتم حتما شوخی می کنی، این منم که باید حسرت مثل تو بودن رو داشته باشم، تو به کمال رسیده ای ولی من مثل زنای صد سال پیش همون ضعیفه ای هستم که تموم عمرشو باید به کار خونه و بیگاری بگذرونه به قول حمید سمبل ظلم مضاعفم، ولی تو در اوجی.

می دونی در جوابم چی گفت؟

حمید سرش را تکان داد.

-در جوابم شعر فروغ رو خوند.

-کدوم شعر؟ اگه یادته بخون.

-او گفت:

کدام قله؟ کدام اوج؟

به من چه دادید ای واچه های ساده فریب

اگر گلی به گیسوی خود می زنم

از این تقلب از این تاج کاغذین

که بر فراز سرم بو گرفته است

فریبنده تر نبود؟

کدام قله کدام اوج؟

مرا پناه دهید ای چراغهای مشوش

ای خانه های روشن شکاک

مرا پناه دهید ای زنان ساده کامل

که از ورای پوست سر انگشتهای نازکتان

مسیر جنبش کیف آور جنینی را دنبال می کنند

و در شکاف گریباتان همیشه هوا

به بوی شیر تازه می آمیزد...

یادته شبی که قرار شد بره مدام مسعودو در آغوش می گرفت، می بوسید، می بویید و اشک می ریخت، موقع رفتن

گفت: هرطور شده باید خانواده ات رو حفظ کنی و بچه ها رو در محیط گرمی بزرگ کنی، مسعود خیلی حساسه، احتیاج

به پدر و مادر داره هر کمبودی می تونه داغونش کنه، من اون موقع معنی واقعی حرفاش رو درک نمی کردم، بعدها

فهمیدم که تکرار مداوم او برای حفظ خانواده سفارش به من نبود، اون داشت با خودش کلنجار می رفت.

__ باور کردنی نیست، این آدمی که تو توصیف می کنی اصلاً شهرزاد نیست، یعنی اون ناخواسته در این راه قدم گذاشته بود؟ یعنی اون به آرمان های ما اعتقاد نداشت؟ ولی آخه کسی مجبورش نکرده بود، هر لحظه می خواست می تونست رها کنه، چه کسی سرزنشش می کرد؟

__ نه حمید چطور نمی فهمی؟ این بخشی از وجود او بود، بخشی پنهان که شاید تا آن زمان برای خودش هم ناشناخته مانده بود و در آن چند ماه به آگاهیش راه یافت، ولی بخش دیگه وجود او همون بود که تو می شناختی، همون بخشی که از سال ها قبل بر وجودش مسلط شده بود و تمام زندگیش رو وقف اون کرده بود ولی برای این بخش ناشناخته که تجلی زودگذری داشت تنها کاری که کرد معاف کردن تو بود از مرگ، همین. بقیه به صورت حسرتی پنهان در عمق قلبی حساس دفن شد. بی خبر گذاشتن تو برای حفظ خودشان بود که در صورت دستگیری اطلاعات زیاد نداشته باشی و خبر نکردنت برای عملیات برای حفظ تو بود، نمی دونم او چطور دیگران رو قانع کرد ولی به هر حال این کارو کرد.

چهره حمید حالت خاصی از تردید، امید و حیرت داشت، هرچند حرفهای مرا به طور کامل نپذیرفته بود ولی پس از چهار سال به احتمالات دیگری برای کنار گذاشته شدن می اندیشید و این امید مبهم بیشترین تغییری که در او ایجاد کرد. تمایل به حرف زدن به جای سکوت دیرپا بود. پس از آن روز ما مدام با هم حرف می زدیم، تمام زندگیمان، روحیه، رفتار و شرایط خانواده را پس از زندگی مخفیانه بررسی و تجزیه و تحلیل کردم، گره ها یکی یکی گشوده می شدند و با هر گشایشی دریچه ای بر آزادی، نشاط، رهایی از عقده های سربسته باز می شد و اعتماد به نفسی که سال ها آن را مرده می پنداشت رشد می کرد. گاه در میان بحث ها با تعجب نگاهم می کرد و می گفت:

__ تو چقدر عوض شدی! چقدر پخته و با مطالعه به نظر می رسی، مثل یک فیلسوف، یک روانشناس حرف می زنی، واقعاً چند سال دانشگاه تورو اینهمه عوض کرده؟

من در پاسخ با غروری که نمی خواستم پنهان کنم می گفتم:

__ نه! جبر زندگی وادارم کرد، نیاز داشتم، باید می فهمیدم تا می تونستم راههای درست رو پیدا کنم من مسئولیت

زندگی بچه هامو داشتم جایی برای اشتباه نبود، خوشبختانه، کتابهای تو، دانشگاه و کارم هم این امکان رو برام به وجود آوردند.

بعد از دو هفته حمید کاملاً شاداب و سر حال بود کم کم داشت به گذشته هایش شبیه می شد بدنش به موازات رفع گرفتگی های فکری و روحی نیرو می گرفت، بچه ها با نگاه تیزبین خود متوجه این تغییرات بودند و بیش از گذشته به خود اجازه نزدیک شدن به او را می دادند، با دیدگانی شیفته و ملتهب پر از نشاط و عشق حرکات او را دنبال می کردند، دستوراتش را به مورد اجرا می گذاشتند، با خنده او می خندیدند و صدای این خنده ها زندگی را روشن و درخشان می کرد، با بازگشت سلامتی و جریان یافتن مجدد شور زندگی، غرایز و خواسته های دیگر او نیز بیدار شدند و شبهای عاشقانه ما را پس از آنهمه تاریکی و محرومیت به آتش کشیدند.

برای دو روز تعطیلی پدر و مادر حمید با منصوره و شوهرش پیش ما آمدند و از آنهمه تغییری که در حمید به وجود آمده بود و متحیر و شادمان شدند، منصوره گفت:

__دیدید گفتم راه حلش همینه!

مادرش از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، مدام دور حمید می گشت، قربان صدقه اش می رفت و از من به خاطر سلامتی او تشکر می کرد، نمی دانم چرا حرکات او در همه حال اینهمه رقت انگیز بود و در اوج شادی هم انسان را به گریه می انداخت، تمام آن دو روز باران بارید و هوا سرد بود ما دور آتش شومینه می نشستیم و حرف می زدیم، بهمن شوهر منصوره جوکهای تازه ای را که در مورد شاه و ازهارای ساخته بودند می گفت، حمید از ته دل می خندید همه معتقد بودند که حال حمید خوب شده با اینهمه پس از ریزنی های مختلف به این نتیجه رسیدیم که ما یکی دو هفته دیگر هم در شمال بمانیم، خصوصاً که مادر حمید در گوش من گفته بود که حال بی بی هیچ خوب نیست، در ضمن چند نفر از دوستان سابق هم که بسیار فعال هستند در به در دنبال حمید می گردند، قلبم فرو ریخت و تصمیم گرفتم تا می توانم زمان ماندن در این صلح و آرامش را طولانی تر کنم. بهمن پیشنهاد کرد که ماشین را برای ما بگذارند و خودشان

با ماشین های کرایه برگردند تا ما بتوانیم قدری در شهرهای شمال گردش کنیم، هرچند که آن روزها پیدا کردن بنزین کار دشواری بود.

بدین ترتیب دو هفته زیبای دیگر هم در شمال ماندیم، برای بچه ها یک توپ والیبال خریده بودم حمید با پسرها بازی می کرد، با آنها می دوید و ورزش می کرد، بچه ها که هرگز چنین روابطی را تجربه نکرده بودند سپاسگذار و شاکر، او را چون بتی می پرستیدند، نقاشی های مسعود پر از خانواده های چهار نفری بود که میان گل و بوستان و زیر نور درخشان آفتاب غذا می خوردند، بازی می کردند و یا قدم می زدند، همه جا صورت آفتاب خندان و نگاه او به این خانواده مهربان بود. تمام یخ های خجالت و رودربایستی میان پدر و پسران آب شده بود، بچه ها از دوستان، مدرسه و معلم هایشان می گفتند، سیامک در مورد فعالیت های انقلابی لاف می زد و از جاهایی که با دایی محمود رفته بود و حرف هایی که شنیده بود می گفت و حمید را متعجب و متفکر می کرد. یک روز خسته از بازی در کنار من روی پتو ولو شد چای خواست و گفت:

__عجب بچه هایی، خستگی سرشون نمی شه چقدر انرژی دارن؟

__به نظرت چطورند؟

__فوق العاده! دوست داشتنی، هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر دوستشون داشته باشم، تمام کودکی و نوجوانیم رو در وجود اینا می بینم.

__یادته چقدر از بچه بدت می اومد؟ وقتی فهمیدی من سر مسعود حمله ام یادته چکار کردی؟

__نه چکار کردم؟

خنده ام گرفت، حتی به خاطر نمی آورد که چطور مرا در آن موقعیت حساس تنها گذاشت، حالا هم وقت گله گذاری و یادآوری خاطرات تلخ نبود گفتم:

__هیچی ولش کن.

_ نه بگو.

_ از خودت سلب مسئولیت کردی، همین.

_ خودت خوب می دونی اون موقع هم مشکل من بچه نبود، من به آینده خودم و زندگیم اطمینان نداشتم، همیشه فکر می کردم تا سال دیگه بیشتر زنده نیستم، در اون شرایط بچه دار شدن واقعاً احمقانه بود و به صلاح هیچ کدوممون نبود، خودمونیم فکر نمی کنی اگه بچه ها نبودن تو در این سال ها اینقدر صدمه نمی کشیدی و مسئولیتی به این زیادی نمی داشتی؟

_ اگر بچه ها نبودند من دلیلی برای زنده موندن و تلاش نداشتم، وجود اونا منو به حرکت واداشت و همه چیزو قابل تحمل کرد.

_ جالبه، تو زن عجیبی هستی، به هر حال فعلاً که از بودنشون خیلی راضیم و از تو ممنونم که اونارو به من دادی. اوضاع هم عوض شده حالا آینده ای شیرین در انتظار این بچه هاست دیگه نگران نیستم. شنیدن این حرفها از دهان او موهبتی بود، باخنده گفتم:

_ جداً؟! پس بچه دار شدن در این دوره اشکالی نداره و از اون نمی ترسی؟

مثل ترقه از جا پرید.

_ وای، نه! ترو خدا، معصوم یعنی باز خبریه؟

غش غش خندیدم.

_ نترس مگه به این زودی معلوم می شه؟ ولی بعید نیست، من هنوز در سن باروری هستم، قرص مرص هم که می دونی اینجا نداشتم، حالا از شوخی گذشته اگه در این شرایط ما بچه دار بشیم باز به همون اندازه وحشت می کنی و ناراحت می شی؟

کمی فکر کرد و گفت:

نه! البته بچه دلم نمی خواد ولی دیگه اون حساسیت رو هم ندارم.

وقتی عقده گشایی هایمان به پایان رسید، بحثهای سیاسی، اجتماعی آغاز شد هنوز درست درک نمی کرد که چه اتفاقی افتاده، چه چیزی منجر به آزادیش از زندان شده و مردم چرا اینقدر تغییر کرده اند و من برایش توضیح می دادم، از مردم، دانشجویا و همکارانم می گفتم از تجارب خودم، از برخورد دیگران در ابتدا و تغییرات محسوسی که در روابطشان با من در این اواخر حاصل شده بود، از آقای زرگز که مرا فقط به خاطر زندانی بودن او استخدام کرد، از آقای شیرازی که معترض بالفطره بود و مسایل سیاسی و اجتماعی او را به حجمی از نفرت و بدبینی تبدیل کرده بود و بالاخره از محمود که به قول خودش حاضر است جان و مالش را برای انقلاب بدهد.

محمود واقعاً پدیده ایست، هرگز فکر نمی کردم من و او روزی بتوانیم حتی دو قدم با هم همراه باشیم.

به تدریج تمایل آمیزش با مردم در حمید رشد می کرد، به اخبار علاقمند شده بود، در مغازه و خیابان با مردم وارد گفتگو می شد، در اطراف دوستانی یافته بود که با آنها بحث می کرد و خبرهای دست اول و شایعات را از آنها می شنید. دو هفته دیگر هم بدین ترتیب گذشت ولی بعد از آن نگهداشتن او در آن محیط امن و محدود دیگر میسر نبود راهی تهران شدیم.

وقتی رسیدیم مراسم شب هفت بی بی هم تمام شده بود، آنها ضرورتی ندیده بودند تا مارا خبر کنند، در واقع ترسیده بودند که شلوغی و رفت و آمد های فامیل و بقیه حمید را عصبی و ناراحت کند. بیچاره پیرزن، رفتنش هیچ اثری در زندگی هیچ کس نداشت، هیچ دلی را نلرزاند، در واقع او سالها پیش مرده بود، فقدان او حتی از تأثیری که مرگ یک انسان در شرایط عادی ایجاد می کند خالی بود و در مقابل مرگ جوانان و مبارزان که آن روزها می گفتند گروه گروه کشته می شوند، رنگ باخت. درها و پنجره های اتاق های پایین بسته شد و کتاب زندگی او که حتما روزگاری جذاب و شیرین بود به پایان رسید.

بازگشت به تهران حمید را به سال ها پیش بازگرداند، کتابها و جزوات از گوشه و کنار رسیدند، روز به روز دور و برش شلوغ تر می شد، کسانی که از قبل او را می شناختند به عنوان بازمانده پیشروان از جان گذشته، فردی زندان دیده و رنج کشیده از او برای جوانان قهرمان می ساختند، برایش شعار می دادند، به برتری و ریاست قبولش می کردند و او در این میان نه تنها اعتماد به نفس از دست رفته اش را مجدداً کسب می کرد، بلکه هر روز مغرورتر از روز پیش می شد، مانند یک رئیس صحبت می کرد و راه های مبارزه را نشان می داد. بعد از یک هفته با گروهی از پیروان پرشور به چاپخانه رفتند، مهر و موم ها را شکستند و از بقایای ماشین آلات، چاپخانه ای محقر ایجاد نمودند که هرچند کامل نبود ولی نیاز آنها را به چاپ اطلاعیه، جزوه و هفته نامه مرتفع می کرد. سیامک همچون سگش باوفا پا به پای پدرش می دوید، دستوراتش را می بلعید، به فرزند او بودن افتخار می کرد و در هر اجتماعی سعی می کرد در کنارش قرار بگیرد، به عکس مسعود، بیزار از هر گونه جلب توجه، مجدداً از آنها فاصله گرفت و در کنار من به نقاشی صحنه های تظاهرات با کمترین خشونت پرداخت، حتی در نقاشی هایش کسی زخمی نمی شد و خونی جاری نبود.

روزهای تاسوعا و عاشورا عده زیادی به خانه ما آمدند و همگی با هم به راهپیمایی رفتیم حمید در حلقه محاصره دوستانش از ما جدا شد، پدر و مادر حمید زود برگشتند من و خواهران حمید، فاطی و شوهرش «آقا صادق» مواظب بودیم که همدیگر را گم نکنیم آنقدر فریاد کشیدیم و شعار دادیم که صدای همگیان گرفت، من با اینکه خیلی هیجان داشتم و از این عقده گشایی عمومی لذت می بردم، نتوانستم از دلشوره و اضطرابی که درونم را چنگ می زد جلوگیری کنم، این اولین بار بود که حمید واقعاً موج مردم و انقلاب را می دید همانطور که حدس می زدم به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و دیوانه وار خود را در اختیار حرکت قرار داد.

بعد از چندی متوجه شدم که حال عمومیم تغییر کرده، زود خسته می شدم صبحها حالت تهوع خفیفی داشتم ولی ته دلم خوشحال بود با خود می گفتم این بچه در شرایط دیگری متولد خواهد شد، ما حالا یک خانواده واقعی هستیم یک دختر

بچه خوشگل می تواند گرمی بیشتری به کانون خانواده ما بدهد، حمید لذت داشتن بچه کوچک را نچشیده، ولی باز هم جرأت نمی کردم او را از وجود بچه آگاه کنم، وقتی بالاخره گفتم خندید و گفت:

_می دونستم تو بازم کار دستمون می دی ولی خوب چه می شه کرد بد هم نیست، اینهم محصول انقلابه، به نیروی انسانی احتیاج داریم.

روزهای پرهیجان انقلاب هر لحظه آستان حادثه ای بود، همه در تدارک و نکاپو بودیم همانقدر کع خانه محمود جنب و جوش داشت در خانه ما هم رفت و آمد می شد، به تدریج خانه ما آشکارا به یک پاتوق سیاسی تبدیل شد، هرچند هنوز خطر در کمین بود و جمع شدن افراد از نظر پلیس و گارد غیر قانونی تلقی می شد ولی حمید چنان مغرور و هیجان زده بود که بی کارانه کار خودش را می کرد و می گفت:

_اونا جرأت ندارن کاری با ما داشته باشن، اگه منو دوباره بگیرن به یک اسطوره تبدیل می شم، اونا چنین ریسکی نمی کنند.

شبها روی پشت بامها الله اکبر می گفتیم و از راه فراری که سال ها پیش حمید تدارک دیده بود به خانه همسایه ها میرفتیم، هر شب تا دیروقت به بحث و تبادل نظر می گذشت، همه مردم از کوچک و بزرگ برای خود یک پا صاحب نظر سیاسی شده بودند، با رفتن شاه هیجان ها بیشتر شد. محمود ترتیبی داده بود که هر وقت لازم بود همه در خانه او جمع شویم. آخرین اخبار و برنامه ها را بگیریم همکاری حمید و محمود نزدیک و دوستانه بود، وارد بحث با یکدیگر نمی شدند ولی اخبار و برنامه های کار و راهپیمایی را رد و بدل کرده، درمورد آنها اظهار نظر می کردند. حمید تجارتش را در مورد مقاومت مسلحانه و جنگهای چریکی با محمود و دوستانش در میان می گذاشت. گاه این گفتگوها تا صبح ادامه می یافت. با نزدیک شدن تاریخ آمدن امام این همکاریها شدیدتر و هماهنگ تر می شد. بسیاری از دشمنی ها و دوگانگی ها فراموش شدو بسیاری از ارتباطات قطع شده دوباره وصل گردید، مثلاً ما داییمان را که حدود بیست و پنج

سال بود در آلمان می زیست پیدا کردیم، او مثل هر ایرانی خارج از کشور، هیجان زده بود، سعی می کرد از طریق تماس تلفنی با محمود در جریان تمام خبرها قرار گیرد. حتی محمود با شوهر محبوبه دخترعمه ام صحبت می کرد و اخبار قم و تهران را مبادله می کردند؛ محمود واقعاً از بذل ثروت و داراییش مضایقه نمی کرد. گاه فکر می کردم او را نمی شناسم، یعنی او همان محمود بود؟

سیامک سیزده ساله من از نظر عقلی به سرعت رشد می کرد، مثل یک مرد در کنار پدرش مشغول انجام وظیفه بود، من کمتر می دیدمش. اغلب نمی دانستم ناهار یا شام چه خورده، ولی مطمئن بودم که از همیشه سرحال تر است. مسعود مسئول نوشتن شعار به در و دیوار بود، گاهی هم آنها را با خط نسبتاً خوبی که داشت بر کاغذهای بزرگ می نوشت. اگر وقت داشت گل و بته ای هم کنارش می کشید و با بقیه بچه ها به خیابان می دوید، با تمام خطری که این کارها داشت نمی شد مانع بچه ها شویم. به ناچار خودم هم در گروه مسعود نام نویسی کردم، به عنوان مراقب سر کوچه کشیک می دادم تا آنها با خیال راحت شعارهایشان را بنویسند، و غلط های دیکته شان را تصحیح می کردم، بدین ترتیب هم مواظبش بودم و هم سهمی در فعالیت های انقلابی پسر داشتم. در اینگونه مواقع مسعود واقعاً به هیجان می آمد و از اینکه کار خلاف و خطرناکی را با همدستی مادرش انجام داده غرق در شعفی معصومانه می شد. تنها سایه اندوهی که در آن روزها درونم را تیره می کرد دور شدن مجدد پروانه بود. این بار نه به دلیل مسافرت یا بعد مسافت، بلکه به خاطر اختلاف عقیده و آرمان، او که در دوران محبوس بودن حمید بسیار به ما کمک کرده و از معدود کسانی بود که به خانه ما رفت و آمد می کرد و به فرزندانم می رسید حالا با ما قطع رابطه کرده بود، آنها طرفدار شاه بودند و انقلابیون را اوباش می خواندند، بحث هایمان اختلاف نظرها را تشدید می کرد، بی اختیار به هم توهین می کردیم و هر بار در مرز دعوا از هم جدا می شدیم، کم کم هیچکدام رغبتی به دیدار هم نداشتیم، به طوریکه هرگز نفهمیدم آنها چگونه و در چه زمانی دوباره بار سفر بستند و از کشور خارج شدند، خشم انقلابیم با تأسف برای از دست دادن مجدد او در تضاد بود ولی نمی توانست آن را محو کند.

روزهای شیرین و پر از صفای انقلاب مثل باد گذشت، شادیاها و سرمستی، در بعدازظهر روز بیست و دو بهمن به اوج رسید، تلویزیون سرود ای ایران، ای مرز پرگهر را گذاشت و خانم گوینده برنامه کودک شعر « من خواب دیده ام که کسی می آید » فروغ را خواند، در پوست نمی گنجیدم، سرود خوانان از این خانه به آن خانه می رفتیم، همدیگر را در آغوش می گرفتیم، شیرینی تعارف می کردیم و تبریک می گفتیم، احساس رهایی و سبکی داشتیم، گویی باری سنگین را بر زمین گذاشته بودیم، به حمید گفتم:

دمی آب خوردن پس از بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال

مدارس به سرعت باز شدند، ادارات ظاهراً شروع به کار کردند ولی همه چیز به هم ریخته و وضع غیر عادی بود، تمام مدت به بحث و جدل می گذشت، عده ای می گفتند حتماً باید برویم در حزب تازه تأسیس شده جمهوری اسلامی نام نویسی کنیم و از این طریق پیوندان را با انقلاب نشان دهیم، عده ای می گفتند نیازی به این کار نیست، مگر زمان شاه است که همه مجبور بودند عضو حزب رستاخیز شوند، در این میان من بیش از همه مورد توجه بودم، همه به من تبریک می گفتند، گویی من به تنهایی انقلاب کرده بودم، دلشان می خواست حمید را ببینند، بالاخره یک بار که حمید از راه چاپخانه به دنبالم آمده بود همکاران با اصرار او را به درون اداره کشیدند، و مثل یک قهرمان استقبال کردند، حمید که علی رغم کارهایش ذاتاً مرد محجوبی بود و از هر برنامه ناگهانی دست پاچه می شد تنها چند کلمه حرف زد و نشریاتی را که تازه چاپ کرده بودند و در بغل داشت بین همکاران توزیع نمود و به بعضی از سؤالات جواب داد، دوستانم او را مردی مهربان، جذاب، و دوست داشتنی توصیف کردند و به من که سرمست غرور بودم تبریک گفتند.

فصل ششم

آن روزها پیروز مندان می زیستیم، موهبت تازه به دست آمده ی آزادی را مزه مزه می کردیم، تمام پیاده روها پر بود از کتاب ها و جزواتی که تا چندی پیش برای داشتن یکی از آن ها باید از جان می گذشتیم، انواع و اقسام روز نامه و مجله در دسترس همه بود، آشکارا در مورد همه چیز حرف می زدیم، نه از ساواک می ترسیدیم نه از هیچ کس دیگر

ولی این همه اختناق نگذاشته بود راه صحیح استفاده از آزادی را بیاموزیم ، بلد نبودیم بحث کنیم برای گوش دادن به نظرات مخالف تربیت نشده بودیم ، نمی توانستیم اندیشه های دیگران را تحمل کنیم . همین باعث شد که ماه عسل انقلاب حتی یک ماه هم دوام نیاورد و زودتر از آنچه فکر می کردیم به پایان رسید ، اختلاف عقیده و سلیقه ها که تا آن زمان در پرده همبستگی ناشی از داشتن دشمن مشترک تلطیف شده بود ، روز به روز شدیدتر و خشن تر خود را به نمایش می گذاشت ، جنگ های عقیدتی به یار گیری ها یوسیع می انجامید ، هر گروه دیگری را دشمن مردم ، خلق ، کشور ، دین خطاب می کرد . هر روز گروه تازه ای اعلام موجودیت می کرد و در مقابل سایرین صف می کشید ، تمام مراسم عید دیدنی آن سال به بحث های داغ سیاسی ، جنجال و حتی دعوا گذشت ، برخورد سرنوشت ساز برای من در عید دیدنی خانه محمود رخ داد بحث بین محمود و حمید به شدت بالا گرفت و به دعوا منجر شد ، محمود می گفت:

-تنها چیزی که مردم می خواستند و برای آن انقلاب کردند ، اسلام بود ، پس حکومت باید اسلامی باشد و لا غیر.

-عجب اصلا ممکن است بفرمایید حکومت اسلامی یعنی چه ؟

-یعنی پیاده شدن تمام قوانین اسلام.

-یعنی باز گشت به هزار و چهارصد سال پیش!!

-قانون اسلام ، قانون خداست هیچ وقت هم کهنه نمی شود ، و در هر زمانی قابل استفاده است.

-پس لطفا بفرمایید قوانین اقتصاد اسلام چیه ؟ قوانین حقوقی تون چیه ؟ لابد می خواین حرم سرا را بندازین ، با شتر مسافرت کنین ، دست و پا قطع کنین ؟

-اینم قانون خداست ، اگر دست دزد و قطع می کردند این همه دزد نداشتیم

-این همه مال مردم خور و خائن نبود ، تو بی دین چی از قانون خدا می فهمی ؟ اینا همه حکمت داره.

-بحث ها به توهین کشید هیچ یک تحمل دیگری را نداشت ، حمید از حقوق خلق ها ، آزادی ، مصادره ی اموال ، تقسیم ثروت ، اعدام انقلابی خیانتکاران و حکومت شورایی می گفت ، محمود او را بی دین ، خدا شناس ، مرتد و واجب القتل

می خواند ، حمید لقب دگم ، خشک مغز ، مرتجع به او می داد و او حمید را خائن و جاسوس بیگانه می خواند . احترام سادات و بچه هایش ، علی و زنش پشت سر محمود می ایستادند ، و هر چه را که او فراموش می کرد به یادش می آوردند ، و من دلتنگ از تنها ماندم حمید ناچار از او حمایت می کردم و با گفتن جملاتی به یاریش می شتافتم ، مادرم به صورتش چنگ می انداخت ، از حرفهای ما هیچ نمی فهمید ، فقط می خواست صلح برقرار شود ، فاطی و شوهرش مردد بودند و نمی دانستند کدام جبهه را باید حمایت کنند و از همه بد تر سیامک بود که گیج و منگ این وسط مانده و نمی دانست که حق با کیست ، او که هنوز آموخته های مذهبی چند ماه پیشش را در ذهن داشت ، این اواخر در فضای فکری پدرش می زیست ، ولی تا کنون تضادی احساس نکرده بود زیرا با دیدن همراهی پدر و دایی به نوعی این دو نگرش را در ذهنش بهم آمیخته بود ، ولی با آغاز برخوردهای عقیدتی آن ها ، تضاد فکری انباشته شده اشان در ذهن نوجوان او منفجر می شد و او را سرگردان و وازده می کرد ، دیگر به هیچ یک از دو طرف اشتیاق و تمایل نداشت ، دوباره عصبی و پرخاشگر شده بود ، بالاخره یک روز مانند دوران کودکیش بعد از جنگ و جدالی طولانی سر بر سینه ام گذاشت و زار زار گریست ، دلداریش دادم و پرسیدم که واقعا از چه چیز رنج می برد با حق هق گفت:

-همه چی ! یعنی راسته که بابا خدا رو قبول نداره ؟ و دشمن آقای خمینه ؟ یعنی دایی محمود واقعا معتقده که بابا و دوستانش باید اعدام بشن ؟

-نمی دانستم چه جوابی باید به او بدهم.

برنامه ی زندگی ما به سالها پیش بازگشت .حمید دوباره کم پیدا شد ، خانه و زندگی و خانواده را فراموش کرد . مدام این سو یا آن سوی کشور بود ، و وقتش را با نوشتن مقاله و ، سخنرانی ، چاپ روزنامه ، مجله و اطلاعیه می گذراند . روز ها می گذشت و ما از او بی خبر می ماندیم ، او هیچ مانعی برای اینکه سیامک کنارش باشد نمی دید ، ولی به نظر می رسید که سیامک مانند گذشته تمایل به بودن با او ندارد . البته باز شدن مدارس ، دانشگاهها و ادارات هم همه را به کار خود مشغول کرده بود . ولی همه جا صحنه ای بود از بحث ها و در گیری ها و اختلاف عقاید و سلیقه ها . در دانشگاه هر

گروهی که زودتر میرسید اطاقی را فتح کرده ، تابلوی گروه خود را بر در آن می آویخت و به پخش اطلاعیه و اعلامیه می پرداخت . این خاص دانشجویان نبود ، حتی اساتید نیز در گروه بندی ها به جان یکدیگر افتادند . در و دیوار ها پر بود از شعارهای ضد و نقیض و افشاگری ها ، عکس های دانشجویان یا اساتید در حال گرفتن جایزه از دست شاه یا فرح . یادم نیست آن سال چگونه درس خواندیم و امتحان را چگونه گذراندیم . همه چیز تحت الشعاع جنگ های ایدئولوژیکی بود . دوستان دیروز تا حد مرگ یکدیگر را می کوبیدند ، و وقتی طرف مقابل شکست می خورد ، از زندگی ساقط می شد . حتی جان خود را از دست می داد ، جشن می گرفتند و آن را پیروزی بزرگی برای گروهشان تلقی می کردند . خوشحال بودم که ترم آخر را می گذرانم . حمید می خندید و می گفت:

-عجب دانشجوی علاقه مندی ! تو آنچنان عاشق درسی که خیال نداری تمومش کنی.

-بی انصاف ! حالا مسخره می کنی ، من می تونستم حتی سه سال و نیمه دوره ی لیسانس را بگذرونم ولی به خاطر تو مجبور شدم ترک تحصیل کنم . بعد هم در هر ترم حد اقل واحد های ممکن رو بگیرم ، تا هم به اداره برسم ، هم به بچه ها و هم بتونم درسامو بخونم . ولی با همه ی این حرفا معدلم خیلی بالاست . مطمئن باش فوق لیسانس هم قبول می شم .

متأسفانه آشفته گی دانشگاه ، رفتن بسیاری از اساتید ، عدم تشکیل کلاس ها باعث شد که باز هم درس تمام نشود و تعداد محدودی واحد درسی برای ترم بعدی باقی بماند . در اداره هم وضع به همین منوال بود ، هر روز به عده ای مهر ساواکی بودن می زدند و شایعه ای مطرح می شد که همه را بر جا میخکوب می کرد . اخراج و پاک سازی ادارات و سازمانها از عناصر ضد انقلاب در دستور کار همه گروهها بود . و هر کس دیگر را به ضد انقلاب بودن متهم می کرد . در خانه ی ما زمزمه های دیگری به گوش می رسید . سیامک از مدرسه روز نامه ی مجاهدین را به خانه می آورد .

در اواخر شهریور ۱۳۵۸ دخترم متولد شد . این بار حمید در هنگام زایمان حضور داشت ، خودش مرا به بیمارستان برد . پس از تولد بچه وقتی به بخش منتقل شدم ، با خنده به کنارم آمد و گفت:

-این یکی از همه بیشتر شبیه خودته ؟

-راست می گی ؟ مگه چه شکلیه ؟ به نظر خودم که سبزه اس.

-فعلا بیشتر قرمزه تا سبزه ، ولی گونه هاش چال می ره ، خیلی شیزین و با نمکه : اسمشو هم که قرار بود شهرزاد

بذاریم مگه نه ؟

-نه ! قرار شد او بر خلاف شهرزاد زندگی طولانی و آرام و سعادت‌مندی داشته باشه . و اسمی براش بذاریم که بهش بیاد.

-مثلا به این فسقلی چی چی میاد ؟

-خودت الان گفتی.

-چی گفتم ؟

-شیرین!

این بار خیلی خوب می دانستم دوران نوزادی و کودکی بچه ها چقدر کوتاه است و این مطمئنا آخرین فرزند من خواهد

بود ، می خواستم از تمام لحظاته لذت ببرم . سیامک چندان توجهی به این تازه وارد نداشت ولی مسعود نه تنها

حسادت نمی کرد بلکه با اشتیاق به این معجزه ی کوچک می نگریست ، و با تعجب می گفت :

-با اینکه اینقدر کوچیکه همه چی داره ! نگا کن انگشتاش چقده ! سوراخای دماغش مثل دو تا صفر می مونه.

نمی دانم چرا از شکل گوش و موهای کرک مانندش که فقط در جلوی سرش وجود داشت خنده اش می گرفت .وقتی از

مدرسه می آمد سراغ بچه می رفت . با او حرف می زد و بازی می کرد . ظاهرا شیرین هم او را خیلی دوست داشت . با

دیدن او دست و پا مزد و می خندید و وقتی بزرگتر شد بعد از من تنها به آغوش او می پرید ، شیرین دختر سالمی بود .

هم از نظر روحی و رفتاری و هم از نظر قیافه مخلوطی بود از سیامک و مسعود . مانند مسعود خوش اخلاق و خنده رو

بود و مانند و سیامک شیطان و نا آرام . شکل لب ، دهان و گونه هایش مانند من بود ولی پوست گندمگون و چشمان

سیاه و درشتش را از حمید به ارث برده بود . من آنقدر سرگرم او بودم که از غیبت های طولانی حمید ناراحت نمی شدم

. در جریان کارها و فعالیت هایش قرار نمی گرفتم ، حتی از سیامک هم غافل شده بودم ، درسهایش مثل همیشه خوب

بود . ولی از بقیه کارهایش خبری نداشتم . بعد از سه ماه مرخصی زایمان تصمیم گرفتم ، یکسال هم مرخصی بدون حقوق بگیرم . در این مدت می توانستم با آرامش و لذت بچه ام را بزرگ کنم ، درس را تمام کنم و احتمالا برای کنکور فوق لیسانس آماده شوم.

دخترم جز اعضای خانواده عاشق دیگری هم داشت و آن پروین خانم بود که دیگر خیلی تنها و بیکار شده بود . ظاهرا دیگر کسی لباس نمی دوخت و بازار کار خیاطی او کساد بود ، او هم دو اطاق آن طرف حیاط خانه را اجاره داد و خودش در اطاق های این طرف زندگی می کرد ، بدین ترتیب در آمد مختصری کسب کرد و دیگر نگران کم شدن کار نبود . اغلب وقتیهای آزادش را پیش من می گذراند و وقتی برای ترم زمستان نام نویسی کردم با خوشحالی قول داد که در روز هایی که کلاس دارم از شیرین مواظبت کند.

ولی دانشگاه واقعا آشفته و بی نظم بود . روزی که دکتر ... از اساتید قدیمی و با سواد دانشکده که در کلاسش جرات حرف زدن نداشتیم و برایش احترام بسیار قائل بودیم را گروهی از دانشجویان به جرم این که کتابش جایزه سلطنتی را گرفته ، با اردنگی از دانشگاه بیرون انداختند ، حالم خیلی بد شد ، خصوصا که چند تن از اساتید دیگر هم با تایید و لبخند به این منظره نگاه می کردند ف وقتی جریان را برای حمید گفتم سری تکان داد و گفت:

-در انقلاب جایی برای این دلسوزی های بی خودی وجود نداره ، پاکسازی از ارکان انقلابه ، متاسفانه اینا توان این کارو ندارن و با سهل انگاری ازش می گذرن . بعد از هر انقلابی جوی های خون براه افتاده و خلق انتقام چند صد ساله رو از خائنین گرفته ، ولی این جا هیچ خبری نیست.

-چطور هیچ خبری نیست ؟ تازه عکس های اعدام شدگان رو توی روزنامه انداخته بودن.

-اوه ... ! همون چند نفر ؟ دیگه اگه اونا رو هم اعدام نمی کردن که خودشون زیر سوال می رفتند.

-این حرفو نزن حمید ، منو می ترسونی ، به نظر من همین هم زیاده.

-تو زیادی احساساتی هستی ، اشکال این جاست که مردم ما فرهنگ انقلابی ندارن.

کم کم نابسامانی ها و اختلافهای سیاسی و اجتماعی چنان بالا گرفت که منجر به تعطیل دانشگاه شد ، ظاهرا این دوره ی درس من نمی خواست تمام شود . با آرامش و ثبات فاصله ی زیادی داشتیم ، زمزمه هایی در مورد جنگ داخلی و و شایعاتی در مورد استقلال و جدا شدن بعضی قسمتهای کشور خصوصا کردستان بر سر زبان ها بود ، حمید بیشتر در سفر بسر می برد ، این بار بیش از یک ماه بود که به خانه نیامده بود و هیچ خبری از او نداشتیم ، دوباره نگرانی ها و دلواپسی ها شروع شدند ولی من دیگر طاقت و تحمل گذشته را نداشتم ، تصمیم گرفتم وقتی برگشت خیلی جدی با او صحبت کنم.

بعد از شش هفته خسته و ژولیده نیمه شب به خانه آمد ، یک راست به طرف رخت خواب رفت و دوازده ساعت خوابید ، ظهر فردا بالاخره از سر و صدای بچه ها بیدار شد ، حمام کرد ، غذای کاملی خورد و در کنار همان میز آشپز خانه ، سرحال و فبراق به حرف زدن و سر به سر گذاشتن با بچه ها پرداخت . من مشغول شستن ظرف ها بودم که با تعجب نگاهی به طرفم کرد و گفت:

-چاق شدی ؟

--نه خیر اتفاقا از چند ماه پیش خیلی هم لاغر تر شدم.

-پس قبلا چاق شده بودی ؟

دلم می خواست چیزی به طرفش پرتاب می کردم . او فراموش کرده بود که من هفت هشت ماه بیشتر نیست که زاییده ام ، به همین دلیل هم هیچ سراغی از شیرین نمی گرفت ، در همین موقع صدای گریه بچه بلند شد ، با حرص برگشتم و گفتم:

-یادتون اومد ؟ جناب عالی یه بچه دیگه هم دارید.

زیر بار نمی رفت که وجود او را فراموش کرده بود ، بچه را در بغل گرفت و گفت:

-به به عجب تپل تپل و بزرگ شده ، خیلی با نمکه!

و مسعود با افتخار شروع به شمردن هنر های خواهرش کرد ، که چطور به او می خندد ، همه ی اعضای خانواده را می شناسد ، انگشت او را محکم می گیرد ، دو دندان دارد و به تازگی چهار دست و پا هم راه می رود.

-ای بابا مگه من جند وقت نبودم ؟ یعنی همه ی این کارا رو توی این مدت کم یاد گرفته ؟

-نخیر قبل از رقتنت دندون در آورده بود و خیلی کارهای دیگه هم می کرد ولی تو نمی دیدی.

آنشب از خانه بیرون رفت ، حدود ساعت ده شب زنگ خانه به صدا در آمد ، او ناگهان از جایش پرید ، و در حالیکه کتش را قاپ می زد به طرف پشت بام دوید ، من به سالها پیش برگشتم ، گویی هیچ چیز عوض نشده بود ؟ حالت تهوع پیدا کردم.

یادم نیست چه کسی زنگ زد ، هر چه بود خطری در بر نداشتن ولی هر دویمان را دگرگون کرد . با تلخی نگاهش کردم ، شیرین خوابیده بود . پسر ها را که با دیدن پدرشان خیال خوابیدن نداشتند جدی و مصمم به اتاقشان فرستادم ، حمید هم بلند شد کتاب کوچکی از جیبش بیرون آورد ، شب بخیری گفت و به اتاق خواب رفت ، خیلی امرانه گفتم:

-حمید بشین باید باهات حرف بزنم.

-با بی حوصلگی گفت ، اه ... حالا حتما همین امشب ؟

-بله همین امشب ، می ترسم فردایی وجود نداشته باشه.

-وای چقدر جدی و شاعرانه!

-هر چی دلت می خواد بگو و مسخره کن ، ولی من باید حرفمو بزنم ، ببین حمید من این همه سال تحمل همه جور بدبختی رو کردم ، هیچ وقت ازت توقعی نداشتم ، به ایده هات و آرمانهات احترام گذاشتم هر چند که قبولشون ندارم ، با تنهایی ، بی همزبانی ، ترسها ، نگرانیها ، و نبودنات ساختم ، خواسته های تو رو در زندگی مقدم بر همه چیز دونستم ، هجوم شبانه ، زیر و رو شدن زندگی ، سالها توهین و تحقیر پشت درهای زندان را پذیرفتم ، به تنهایی بار زندگی رو بر دوش کشیدم و و بچه ها رو بزرگ کردم.

-خوب منظور ، منو بیدار نگه داشتی که ازت تشکر کنم ؟ بله متشکرم سرکار خانم تو فوق العاده ای!...

-خودتو لوس نکن حمید ، من تشکر نو رو نمی خوام ، می خوام اینو بگم که نه من دیگه اون دختر هفده ساله هستم که فهرمانیهایی تو رو ستایش کنم و به اونا دلخوش باشم و نه تو اون جوون سی ساله ی سالم و قوی هستی که بتونی بجنگی و مبارزه کنی ، خودت می گفتی اگه رژیم شاه از بین بره ، انقلاب پیروز بشه ، مردم به چیزی که می خوان برسن ، تو به زندگی طبیعی بر می گردی و آرام و شاد و راحت در کنار همدیگه بچه هامونو بزرگ می کنیم ، یک کمی به اونا فکر کن ما در قبال بچه ها مسوولیم ، اونا بهت احتیاج دارن ، دیگه ول کن ، من تحمل و توان ندارم ، کار اصلی انجام شده ، تو وظیفه اتو در قبال آرمانها و کشورت انجام دادی.

-بقیه رو بذار به عهده ی جوانتر ها ، من بجز آرامش و سعادت بچه هامون مگه چی خواستم ؟

بیا برای یک بار هم که شده اونا رو در الویت قرار بده ، پسر ها به پدر احتیاج دارن من دیگه نمی تونم جای تو رو براشون پر کنم ، یادته اون یک ماهی که شمال بودیم بچه ها چقدر شاد و سر حال بودن ، چه روحیه ای داشتن همه چیزو برای تو می گفتن ، ولی حالا مدتی من نمی دونم سیامک چه می کنه ، دوستهاش چه کسانی هستن ؟ اون تو سن بلوغه ، سن خطر ناکیه باید براش وقت بذاری ف مواظبش باشی ، باید برای آیندشون برنامه ریزی کنیم . هزینه هاشون داره روز به روز سنگین تر میشه ، با این گرونی و مشکلات اقتصادی من دیگه نمی تونم به تنهایی این مشکلات رو به دوش بکشم ، تو اصلا فکر کردی در این چند ماه که من مرخصی بدون حقوق داشتم زندگیمون چطور گذشته ؟ باور کن اون صنار سه شاهی هم که برای روز مبادا گذاشته بودم تمام شده ، پدر پیر تو تا کی باید جور ما رو بکشه ؟

-اون حقوق خودمه که سر ماه به شما ها می ده .

- کدوم حقوق؟ چرا خودتو گول می زنی، این چابخونه مگه چقدر درآمد داره که به آدم بیکاری مثل تو که هیچ وقت نیست هم حقوق بده.

- حالا مشکل تو چیه؟ احتیاج به پول داری؟ می گم بهم اضافه حقوق بدن. این جوری خیالت راحت می شه؟

- چرا نمی فهمی من چی میگم؟ من این همه حرف زدم تو فقط پولو چسبیدی؟

- اونا همه شعر بود، مشکل اصلی تو همینه، تو هیچ ایده آل بزرگی در ذهنت نداری؟ خدمت به خلق، هیچ جایگاهی در

تفکرات مادی تو نداره؟

- باز شروع کردی؟ به شعار دادن، اگه دلت خیلی برای خلق و مردم بدبخت می سوزه، بیا بریم دورافتاده ترین نقاط

مملکت معلم بشیم، برای مردم کار کنیم، بهشون چیز یاد بدیم، خودمون هم زمین بگیریم کشاورزی کنیم یا هر کار

دیگه ای که به نظر تو خدمت به خلقه، هیچ درآمدی هم نداشته باشیم اگه من حرفی زدم، من می خوام که فقط با هم

باشیم، بچه هام پدر داشته باشن، به خدا هر جا بری باهات می آم، فقط از این جنگ اعصاب، وحشت، فرار و نگرانی رها

باشیم، خواهش می کنم، یک بار در زندگیت برای خاطر خانواده و بچه هات تصمیمی بگیر. با خشم و تحقیر گفت:

- تمام شد؟ واقعا این همه ساده اندیش و رویایی هستی؟ هنوز مثل دختر بچه ها خواب می بینی و حرف می زنی، تو

خیال کردی من این همه زجر کشیدم زندان رفتم، آموزش دیدم، که حالا موقع رسیدن به نتیجه همه را دودستی تقدیم

اینا کنم؟ و خودم برم در یک نقطه دورافتاده با چهارتا و نصفی دهاتی باقالی بکارم؟ زمین شخم بزنم؟ من رسالت ایجاد

حکومت مردمی بر دوش دارم، کی گفته که انقلاب پیروز شده؟ ما هنوز راه درازی در پیش داریم، وظیفه من در رابطه با

نجات همه خلقهاست، تو کی می خوای اینو بفهمی؟

- بگو ببینم حکومت مردمی چیه؟ مگه حکومتی نیست که مردم انتخاب کرده باشن؟ خوب این کارو کردن منتها

جنباعالی قبول ندارین اکثریت مردم، همونا که ت براشون سینه می زنی به این حکومت رای دادند، خودشون اینها رو

انتخاب کردند، تو با کی می خوای بجنگی؟

- برو بابا... کدوم رای؟ این رای رو از مردم ناآگاه و انقلاب زده گرفتند خودشون هم نفهمیدند توی چه دامی افتادند.

- نفهمیدند یا نفهمیدند، به هر حال با اینا هستن و تو وکیل وصی مردم نیستی، خودشون خواستن هنوز رایشون رو هم

پس نگرفتن، تو هم باید به این انتخاب احترام بذاری هر چند که مخالف عقیده تو باشه.

- یعنی بشینم و دست رو دست بذارم تا همه چیز بر باد بره؟ من یک متفکر سیاسی هستم، راه صحیح حکومتو می شناسم، حالا که زمینه آماده اس باید کارو یک سره کرد، در این راه هم از هیچ مبارزه ای روگردان نیستم.

- مبارزه؟ مبارزه با کی؟ حالا که دیگه شاه نیست، رژیم جمهوری می خوای مبارزه کنی؟ باشه بکن، برنامه هاتو اعلام کن و چهار سال دیگه اونارو به رای بذار، اگه راه تو درست باشه مطمئن باش مردم بهت رای می دن.

- برو بابا تو هم دلت خوشه. مگه میذارن؟ تازه کدوم مردم؟ مردمی که هفتاد درصد بی سوادن، از ترس خدا و پیغمبر دارن همه چیزشونو دو دستی تقدیم مذهبیون می کنن؟

- باسواد یا بی سواد، مردم ما همینند با همین انتخاب و تو می خوای حکومت خودتو به زور در جامعه مستقر کنی.

- آره! اگه لازم بشه این کارو هم می کنم، بعد مردم فهمیدن چی به نفعشونه و کی در جهت منافع اونا کار می کنه با ما می شن.

- اونهایی که با شما نشن، اونهایی که عقیده ای جز نظر شما دارن چی؟ الان هزار تا گروه تو این مملکت معتقده که حق با اونهاست و حکومت شماها رو نخواهد پذیرفت، با اونا چه می کنی؟

- فقط مغرضان و خائنین هستند که به منافع خلق فکر نمی کنند و در مقابل اون می ایستند. باید از سر راه برداشته شوند.

- یعنی اعدامشون می کنی؟

- بله، اگه لازم باشه.

- خوب این کارو شاه هم می کرد، پس چرا اینقدر وامصیبتا می کردید؟ ما رو باش که در مورد تو چه فکر و چه امید داشتیم، حالا نگو آقا بعد از اونهمه مبارزه و خلق پرستی و دم از حقوق انسانها زدن تازه می خواد بشه جلاد، اینقدر هم تو رویاهای خودت غرقی که خیال می کنی اونا هم می شینن تا تو انقلاب بعدی رو راه بندازی، اسلحه دست بگیری و جلوشون وایسی و بعد هم قتل عامشون کنی؟ زهی خیال باطل! می کشنت بیچاره کشته می شی اینا دیگه اشتباه شاهو تکرار نمی کنن و با برنامه ای که تو داری حق هم دارن.

- می دونم، همین نشون دهنده گرایشهای فاشیستی اوناس برای همین هم ما باید مسلح و قوی باشیم.

- تو هم کم از این گرایشهای فاشیستی نداری، چنانچه به فرض محال حکومتو دست بگیری اگه بیشتر از اونا کشتار نکنی کمتر نخواهی کرد.

- بسه دیگه تو هیچ وقت شعور انقلابی نداشتی.

- نه من شعور انقلابی نداشته و ندارم، فقط می خوام خانواده امو حفظ کنم حکومت هم نمی خوام.

- تو از خودراضی هستی و فقط یه فکر خودت.

بحث با حمید بی فایده بود، دور و تسلسلی بی نتیجه، ما به سال ها پیش برگشته بودیم و همه چیز از اول شروع شده بود ولی این بار من بسیار خسته و بیزار بودم، و او جری تر و بی باک تر. چند روز با خودم کلنجار رفتم، به زندگیم و آینده اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که امید بستن به او کار عبث و احمقانه ایست، من باید تنها روی خودم حساب کنم، زندگی ما بدین ترتیب نمی چرخید، تصمیم گرفتم که باقیمانده مرخصی بدون حقوقم را لغو کنم و به اداره باز گردم، پروین خانم حاضر شد که برای مراقبت از شیرین صبحها به خانه مایاید.

آقای زرگر از بازگشت من تعجب کرد و گفت:

- بهتر نبود تا پایان دوره مرخصی کنار بچه می موندید. تا آنها از آسیاب بریزه.

- به من احتیاج ندارید، یا اینکه اتفاقاتی تازه ای افتاده که منبی خبرم.

- نه خبر خاصی نیست، ما هم همیشه به شما احتیاج دارم این موضوع روسری و این پاکسازیه کمی تشنج ایجاد کرده.

- برای من که مهم نیست من یه عمر با روسری و چادر زندگی کردم.

روز به پایان نرسیده بود که کاملاً متوجه منظور او شدم، فضای باز اوایل انقلاب احساس نمی شد، هوا سنگین بود، دسته

بندی های جدیدی شکل گرفته و هر دسته با دیگری دشمن بود، بچه ها سعی می کردند از من فاصله بگیرند هر جا که وارد می شدم حرفها قطع می شد و یا بی دلیل به من گوشه و کنایه می زدند، در مقابل عده ای سعی می کردند پنهانی با من وارد گفتگو شده و اطلاعات عجیب غریبی را مطالبه می کردند گویی من برنامه ریز تمام جناحهای چپ بودم. کمیته انقلاب که من منتخب اول آن بودم منحل شده و کمیته های دیگری درست شده بود که مهمترین آنها کمیته پاکسازی بود که ظاهرا سرنوشت همه را در دست داشت، از آقای زرگر پرسیدم:

- مگه پارسال ساواکیها رو شناسایی و اخراج نکردند پس دیگه برای چی اینهمه جلسه تشکیل می دن و شایعه می سازن؟
 - خنده تلخی کرد و گفت، چند روز که بمونی می فهمی، کسانی رو که سالها می شناختیم یک شبه مسلمون شدن، تسبیح دست گرفتن و مدام ذکر می گن ریش گذاشتن و اومدن تا حسابهای شخصی شونو تسویه کنن، دیگران رو از میدون بیرون بندازن و خودشون از این خوان گسترده و بی صاحب بهره مند بشن. دیگه انقلابیون واقعی رو نمی تونی از این ابن الوقت ها تشخیص بدی، به نظرم اینها به مراتب برای انقلاب خطرناکتر از کسانی هستند که آشکارا جلوی آن ایستاده اند. راستی یادت باشه ظهر حتما برای نماز بری و گرنه کارت تمومه.
 - شما که می دونید من آدم مذهبی هستم هیچ وقت هم نمازم ترک نشده ولی نماز خوندن توی این اداره که می گن ساختمونش هم غصبیه، جلوی این همه آدم برای اینکه به اونا ثابت کنم که من نماز خونم از من بر نمیاد من هیچ وقت نتونستم در جمع و جلوی چشم مردم عبادت کنم.

- ای حرفها رو بذار کنار، امروز حتما باید برای نماز بری، یک ادره منتظرن ببینن تو چطوری نماز می خونی.

هر روز اسامی عده ای را که پاکسازی کرده بودند در جعبه اعلانات می زدند، همه با نگرانی به این جعبه سرنوشت ساز خیره می شدیم و وقتی نام خود را نمی دیدیم نفس راحتی کشیده آن روز را روز خوبی تلقی می کردیم.

روز شروع جنگ با صدای بمباران خود را به پشت بام اداره رساندیم، هیچکس نمی دانست چه اتفاقی افتاده، عده ای می

گفتند ضد انقلاب حمله کرده، عده ای معتقد بودند که کودتاست و هزاران شایعه دیگر، دلم برای بچه ها شور می زد با عجله به خانه بازگشتم. ازان پس جنگ هم به سایر معضلات زندگیم افزوده شد. خاموشی های شبانه، کمبودهای مختلف، نبودن بنزین و سوخت در هوایی که رو به سردی می رفت با بچه کوچک و آسیب پذیری که در دامن داشتم و از همه بدتر تصور خوف آوری که از جنگ در ذهنم بود روحیه ام را تضعیف می کرد. به پنجره اطاق بچه ها پارچه سیاه چسباندم و شبها که برق قطع می شد و خطر حمله هوایی بود همه در آنجا زیر نور شمع جمع می شدیم و با وحشت به صداهای بیرون گوش می دادیم، حضور حمید می توانست کمک و دلداری بزرگی برایمان باشد ولی او مثل همیشه در هیچ زمان حساسی در کنار ما نبود، نمی دانستم کجاست ولی دیگر توان دلشوره برای او نداشتم.

کمبود سوخت و جیره بندی بنزین، سیستم رفت و آمد عمومی را بر هم زده بود، اغلب پروین خانم برای آمدن به خانه ما نمیتوانست ماشین پیدا کند و مقداری از راه را پیاده آمد. آن روز دیرتر از همیشه به اداره رسیدم، به محض ورود متوجه شرایط غیر عادی شدم، نگهبان رویش را برگرداند، نه تنها سلام نکرد بلکه جواب سلام مرا هم نداد، چند نفر از راننده های اداره از پشت در اتاق نگهبانی دزدکی نگاهم کردند، هر کس با من روبرو می شد نگاهش را می دزدید و خود را به ندیدن می زد، وقتی پا به درون اتاقم گذاشتم برجا ماندم، همه چیز در هم و بر هم بود محتویات کشوها را روی میز خالی کرده، کاغذها پراکنده بودند، زانوهایم شروع به لرزیدن کرد، ترس، نگرانی، خشم، خفتِ اهانت، درونم را می گداخت، صدای آقای زرگر مرا به خود آورد:

-ببخشید خانوم صادقی، لطفا تشریف بیارید اتاق من.

مثل یک آدم آهنی ساکت و مبهوت به دنبالش روان شدم. مرا به نشستن دعوت کرد روی صندلی افتادم، مدتی حرف زد ولی من هیچ چیز نمی شنیدم، نامهای به دستم داد، به خود آمدم نامه را گرفتم و گفتم چی هست؟

-از کمیته پاکسازی اداره ی مرکزی آمده، گفتم که... نوشته شما اخراج شدید...

خیر نگاهش کردم اشکی نریخته که از خشم یخ زده بود چشمم را می سوزاند، هزاران فکر در مغزم می جوشید با

صدایی خفه گفتم:

چرا؟!

-عرض کردم که، به داشتن تمایلات کومنیستی وابستگی به گروههای ضد انقلاب و تبلیغ برای اونا متهم شدید.

-ولی من نه تمایلی دارم نه فعالیتی کردم، من نزدیک به یک سال مرخصی بودم و اداره نیومدم.

-خوب، به خاطره شوهرتون...

-ولی کارای اون به من چه مربوطه، هزار دفعه گفتم من مثل اون فکر نمی کنم نباید گناهای اونو پای من بنویسن.

-درسته، البته شما میتونید اعتراض بدید ولی می گن در این مورد اسناد و مدارکی دارن و کسانی هم شهادت دادن.

-کدوم سند و مدرک؟ چه شهادتی دادند؟ مگه من چکار کردم؟

-گفتن در اسفند سال پنجاه و هفت شوهرتونو برای تبلیغ مرامش به اداره آورده بودین، جلسه پرسش، پاسخ تشکیل

دادین و روزنامه های ضد انقلاب هم توزیع کردین.

-ولی اون فقط اومده بود دنبال من، خود بچه ها به زور آوردنش بالا.

-می دونم، می دونم، خودم همه چیز یادمه، فکر نکنید من این حرفارو قبول دارم، فقط دارم جریان حکمو تشریح

میکنم، شما هم میتونید اعتراض بدید، ولی راستش من احساس خطر میکنم هم برای شما هم برای اون، راستی، حالا

کجاس؟

-نمی دونم، باز یه ماهه که رفته و هیچ خبری ازش ندارم.

خسته و طرد شده برای جمع کردن وسایل به اتاقم برگشتم، اشکهایم در چشمخانه می غلطیدند ولی اجازه فرود به آنها

نمی دادم، نمی خواستم این دشمنان شاهد ضعف و زبونیم باشند. عباسعلی مستخدم طبقه ی ما با سینی چای به درون

اتاق خزید، گویی به جایی ممنوع پا گذاشته است، مدتی با تأسف به من و اتاق در هم ریخته نگاه کرد و با صدایی آهسته

گفت:

-خانم صادقی به خدا نمی دونی چقدر ناراحتم، به جون بچه هام به این قبله ی حاجات ما هیچی بر علیه شما نگفتیم، ما که غیر از خوبی و مهربونی از شما چیزی ندیده بودیم، بچه ها همه ناراحتن.

خنده ی عصبی و تلخی کردم و گفتم:

-آره از رفتارشون از شهادت های دروغشون پیداس، کسانی که هفت سال تمام، هر روزمونو با هم گذروندیم اینطور برام زدند، حالا حتی حاضر نیستن نگام کنن.

-نه به خدا خانم صادقی اینطور نیست، اونا می ترسن، نمی دونی برای خانم سعادت و کنعانی که دوستای شما بودند چه پاپوش هایی دوختن می گن همین روزا اونا رو هم بیرون می کنن.

-نه دیگه اینطورا هم نیست، خودتون بیشتر شلوغش میکنید، اگر بیرونشون کنن به خاطره دوستی با من نیست، عقده های اداری چند ساله و حسادتهای شخصی که فعلا اینطوری داره ظاهر میشه.

کیفم را که از وسایل قلمبه شده بود برداشتم و پوشه ای را که مدارک شخصیم در آن بود زیر بغل زده، عازم رفتن شدم.

-خانوم تورو خدا از ما به دل نگیرین، حلالمون کنین.

حالم داشت به هم می خورد این شعر آقای شیرازی را با تمام وجودم حس میکردم که می گفت:

...بر درونم چون مریضان وبا دیده

حال غثیانی از هر چه که بود آمد

یک خداحافظ و آنگاه جسد بر دوش

پایم از پله فرود آمد"

مدتی سرگردان در خیابانها چرخیدم.

...خشم، غیرت، غلیان، فریاد

در بن بستی من خوش خوش می گندید

خواب می دیدم امید رهایی را

و کسی در من با قهقهه می خندید

تا ظهر راه رفتم کم کم نگرانی جایگزین احساس تلخ تحقیر شدگی، خشم و عصیان شد، نگرانی برای آینده، نگرانی برای حمید، برای بچه ها، برای بی پولی، با این گرانی وحشتناک، بدون حقوق و درآمد باید چه میکردم؟ دو ماه بود که چاپخانه هیچ درآمدی نداشت و پدر حمید نتوانسته بود حقوقی برای او دست و پا کند، سرم به شدت داد می کرد، به سختی خود را به خانه رساندم، پروین خانوم با تعجب گفت:

-و! چرا به این زودی اومدی؟ صبح که دیر رفتی، این جوری بیرون می کنی ها!

-بیرونم کردند!

-چی؟ تورو خدا راست می گی؟ چرا؟ خدا منو بکشه، همش تقصیر من بود صبح دیر رسیدم.

-نه بابا...، کسی رو به خاطر دیر رسیدن، کار نکردن، پدر مردمو در آوردن، کار بلد نبودن، دزدی، هیزی، خراب بودن، بیشرفی، بی شعوری بیرون نمی کنن، منو بیرون می کنن، من که مثل خرکار می کردم، کارمو بلد بودم، باید خرج بچه ها مو می دادم، من ناپاک بودم باید منو بیرون می کردند تا اداره پاکسازی می شد.

چند روزی حالم خیلی خراب بود سر درد شدید و مداوم یک لحظه هم قطع نمی شد، فقط با آمپولهای نوالترین پروین خانم می توانستم چند ساعتی بخوابم. ولی اخبار جدیدی که از حمید و گروهشان به گوش می رسید دوباره مرا به خود آورد و به حرکت وا داشت، حمید هفته ی پیش از سفر کردستان برگشته بود ولی تنها یکی دو بار به خانه سر زد می گفت کار دارن و شبها در چاپخانه می ماند، حتی فرصت نشد موضوع پاکسازی و اخراج را از اداره برایش بگویم. اخبار روز به روز نگران کننده تر و وحشت من روز به روز بیشتر می شد تا بالاخره شبی کابوسی که یک بار دیگر هم دیده بودم تکرار شد. نیمه های شب به خانه مان ریختند، از صحبت هایشان فهمیدم که هم زمان در چاپخانه هستند و حمید و بقیه دستگیر شده اند. همان پرخاش، همان ترس، همان نفرت، گویی وادارم کرده بودند فیلمی قدیمی و زشت را دوباره

با اکراه تماشا کنم، کاوش این دستها و چشمهای غریبه در پنهان ترین و خصوصی ترین زوایای خانه و اموال همان احساس برهنگی و سرما را در وجودم دواند که سالها پیش تجربه کرده بودم و یادآوریش هنوز لرزش چندش آوری را در بدنم ایجاد می کرد. این بار خشم سیامک تنها در نگاهش نبود، او حالا که نوجوانی پانزده سال و حساس بود از شدت خشم به خود می پیچید و هر لحظه می خواست بیزاریش را با پر خاش یا حمله ای فرو نشاند، دستش را محکم در دست گرفته بودم، زیر لب التماس می کردم، که آرام باشد، حرفی نزنند و اوضاع را از این که هست خرابتر نکنند، مسعود رنگ پریده به این صحنه ها می نگریست، شیرین را که بی قرار و وحشت زده بود در آغوش گذاشتم، کوششی برای ساکت کردنش نمی کرد.

دوباره همه چیز از نو آغاز گردید، صبح اول وقت به منصوره تلفن کردم و از او خواستم که به آرامی و به هر ترتیبی که صلاح می داند پدرش را در جریان امر قرار دهد، آیا آنها توان تحمل چنین تجربه ی تلخی را برای بار دوم داشتند؟ ساعتی بعد پدرش تلفن کرد، صدای و دردناکش قلبم را فشرد، گفتم:

-پدر دوباره باید شروع کنیم، ولی نمی دونم از کجا، کسی دارید که بتونه ردشو برامون پیدا کنه؟ خبری ازش بیاره؟

-نمی دونم، بذار ببینم کسی رو پیدا می کنم.

خانه آشفته و همگی عصبی بودیم، سیامک مانند شیری می غرید و به در و دیوار مشت و لگد می زد و به زمین و زمان فحش می داد، مسعود پشت مبل در اتاق مهمان خانه خودش را به خواب زده بود، می دانستم گریه می کند و نمی خواهد کسی مزاحم خلوتش شود، شیرین که معمولاً خندان و خوش خلق بود از امواج اضطراب و دردی که در خانه می وزید متأثر شده بی دلیل گریه می کردم و خودم...، خودم گیج و درهم ریخته با افکار وحشتناکم می جنگیدم، از سویی به حمید که با کارهایش ما را به روز سیاه نشانده بود فحش می دادم و مقصرش می دانستم، از سویی دیگر با خود می گفتم: یعنی هنوز شکنجه معمول است؟ الان حمید در چه وضعی است؟ می گفت چهل و هشت ساعت اول بدترین

شکنجه ها را می دهند، آیا او تحمل ضربات شلاق را دارد؟ پاهایش تازه به شکل عادی برگشته بودند، اتهام او دقیقاً چیست؟ آیا در دادگاه انقلاب محاکمه خواهد شد؟ می خواستم جیغ بزنم، احتیاج به تنهایی داشتم، به اتاق خوابم رفتم و در را بر خود بستم، گوشه‌ایم را گرفتم تا صدای بچه ها را نشنوم و گذاشتم تا اشکهایم سرازیر شوند، تصویرم در آینه رنگ پریده، وحشت زده، ناتوان و در هم ریخته بود، دوباره با این وضع باید چه می کردم؟ چه می توانستم بکنم؟ دلم می خواست فرار کنم، آه که اگر بچه ها نبودند، سر به کوه و بیابان می گذاشتم و خود را سر به نیست می کردم، ولی اینها را چه کنم؟ مانند ناخدایی بودم که کشتی اش در حال غرق شدن است و سرنشینان همه چشم امید بر او دوخته اند ولی خودم از کشتی ام درهم شکسته تر بودم، احتیاج به قایق نجاتی داشتم که از مهلکه برهاندم، فراریم دهد و به جایی دور از دسترس روانه ام کنده، من دیگر تحمل کشیدن باری چنین سنگین را ندارم، صدای گریه بچه شدیدتر شده، کم کم به فریادهایی دردناک تبدیل می شد، بی اختیار بلند شدماشکهایم را با دست پاک کردم، چاره ای نبود، بچه هابه من احتیاج داشتند، این کشتی طوفان زده نمی تواند کشتیبانی جز من داشته باشد. تلفن را برداشتم به پروین خانم زنگ زدم، جریان را خلاصه گفتم واز او خواستم که در خانه باشد تا من شیرین را پیش او ببرم، هنوز پشت تلفن دادو فریاد می کرد که گوشی را گذاشتم، شیرین را در آغوش مسعود آرام گرفته بود، می دانستم که طاقت گریه خواهرش را ندارد و به اجبار از خواب دروغینش بیدار خواهد شد. سیامک پشت میز آشپزخانه با چهره ای برافروخته، مشتها و دندانهای بهم فشرده نشسته ضربان رگهای برآمده پیشانیاش را می دیدم، کنارش نشستم گفتم:

-ببین پسرم اگه می خوای داد بزنی، بزن! اینقدر داد بکش که خالی بشی.

با خشم فریاد زد:

-اومدن تمام زندگیمونو بهم ریختن، بابا رو زندون کردن و ما مثل احمق ها نشستیم و نگاه کردیم تا هر کاری می خوان بکنن و صدامون در نیومد.

-می خواستی چکار کنیم؟ چکار می تونستیم بکنیم؟ می تونستیم جلوشونو بگیریم؟

مشتهایش را روی میز کوبید، کنار انگشتانش خونین شد، دسته‌هایش را گرفتم، ناسزا می‌گفت و فریاد می‌زد، خود را به واریسی زخمش مشغول کردم تا کمی آرام گرفت گفتم:

-می‌دونی سیامک، وقتی بچه بودی با همه دعوا می‌کردی و خیلی عصبی می‌شدی، در این مواقع بغلت می‌کردم و تو آنقدر به من مشت و لگد می‌زدی تا دلت خالی می‌شد حالا هم اگه این کار آرومت می‌کنه بیا.

و در آغوشش گرفتم، یک سرو گردن از من بلندتر شده بود و بسیار قوی تر، به راحتی می‌توانست خود را از آغوش من برهاند ولی نمی‌خواست، سرش را بر شانه ام فشرد و شروع به گریه کرد، و بعد از مدتی گفت:

-خوش بحالت مامان، تو چقدر آرام و قوی هستی!

پوزخندی زدم و در دل گفتم بهتر، بگذار در مورد چنین تصویری داشته باشد...

مسعود با چشمان اشک آلود به ما نگاه می‌کرد، شیرین در بغلش به خواب رفته بود، او را هم با اشاره دست به جلو خواندم، بچه را زمین گذاشت و به کنارم آمد، در آغوشش گرفتم، سه نفری با هم گریستیم، اشکی که به ما همبستگی می‌داد و بر توانمان می‌افزود، پس از چند دقیقه خودم را کنار کشیدم و گفتم:

-خوب بچه‌ها، نباید وقتو تلف کنیم، گریه وزاری کمکی به بابا نمی‌کنه، باید باید روی برنامه جدی کار کنیم، حاضرید؟
-البته!!

-خوب، زود باشید اسباب‌هاتونو جمع کنین، یکی دو روزی می‌رین خونه خانم جون، شیرین هم پیش پوین خانم می‌مونه.
-شما چکار می‌کنید؟

-من باید برم منزل پدر بزرگت، با اون بریم دنبال پیدا کردن سر نخ از بابا، شاید بتونیم ازش خبر بگیریم، خیلی جاها باید سر بزنیم چون هزار تا کمیته و پایگاه نظامی هست.

-منم با شما می‌آم.

-تو از خواهر و برادرت باید مراقبت کنی، بعد از بابا تو مسئول خونواده‌ای.

-اولا که من منزل خانم جون نمی رم، زن دایی علی ناراحت می شه، می خواد از من رو بگیره وهی غر بزنه، ثانیاً پروین خانم مواظب شیرینه، مسعود خرس کنده هم احتیاج به مراقبت نداره.

حق با او بود، ولی می ترسیدم روح جوان وحساس او تحمل برخی از برخوردها را نداشته باشد، نمی دانستم این بار شرایط چگونه است پس گفتم:

-بین پسر من تو وظایف دیگه ای داری، فقط نگهداری از بچه ها که نیست، باید برامون کمک جمع کنی، برو جریانو برای دایی علی تعریف کن بین تو کمیته ها آشنایی، کسی رو داره، شنیدم برادر زنش پاسدار شده، اگه لازم شد خودت باهاش برو و حرف بزنی، ولی چیزی نگی که کار بابا رو خراب تر کنه.

-نه مگه بچه ام؟ خودم می دونم چی بگم.

-خوب، بعد می ری منزل خاله، همه چیزو برای آقا صادق تعریف کن، شاید اونم آشنا داشته باشه، اگه هم خواستی اونجا بمون، بهتره... اول باید بفهمیم باباتو کجا بردن بعد بقیه کارا رو بهت می گم.

-نمی خوام به دایی محمود بگم؟ حاج آقا می تونه کمک کنه ها...! می گن خودش اصلاً رییس کمیته اس.

-نه، با اون دعوائی که بابات و محمود کردند، فکر نمی کنم کاری برای بابات بکنه، اون فعلاً باشه برای بعد، من هر وقت تونستم می آم منزل خانوم جون، فعلاً دو روزی هم نمی خواد مدرسه برین، پس فردا هم که جمعه اس، انشاالله تا شنبه خیلی چیزا روشن می شه.

ولی نه تنها چیزی روشن نشد بلکه شرایط مبهم تر و پیچیده تر هم شد، در عرض این دو روز من و پدر حمید به تمام دوستان و کسانی که او می شناخت سر زدیم، ولی بی فایده بود. آنهایی که پست و مقامی داشتند اغلب از کشور خارج شده بودند، بقیه یا بیکار یا فراری بودند یا دستمان به آنها نمی رسید. پدر حمید گفت:

-اوضاع عوض شده، ما دیگه هیچ کس رو نمی شناسیم، چاره ای نبود خودمان شروع به جستجو کردیم، کلانتریها به کلی از خود سلب مسئولیت می کردند و می گفتند که خبر ندارند، باید به کمیته ها مراجعه کنید. در کمیته ها می پرسیدند او را

به چه جرمی گرفته اند. نمی دانستیم چه بگوییم من با وحشت و کمرویی می گفتم فکر می کنم به کمونیست بودن متهم شده، هیچ کس خود را موظف به جوابگویی نمی دانست. شاید هم از نظر امنیتی صلاح نمی دانستند به ما بگویند که اودر کجا نگهداری می شود. بعد از دو روز خسته تر از قبل، نگران برای او و بچه ها، به امید یافتن کمک و همراهی، راهی خانه خانم جون شدم. بچه ها و فاطی هم آمدند. همه نگران و منتظر بودند. سیامک با سرزنش گفت:

-نمی تونستی یه خبری به ما بدی؟

-نه عزیزم، نی تونستم، نمی دونی درچه حال و اوضاعی بودم. هزار جا رفتیم. دیشب دیر وقت به خانه پدر بزرگ رسیدیم مجبور شدم همونجا بوندم چون ساعت هفت ونیم صبح هم قرار بود کسی رو ببینیم، تو که با مادر بزرگت صحبت کردی؟ مگه نه؟!

-آره ولی می خواستم بدونم شماها چه کردین؟

-مطمئن باش اگر خبر خوبی پیدا کنم حتما اول ازهمه به تومی گم. حالا برید وسایلتون و جمع کنید، باید برگردیم خونه. و رو به علی کردم و گفتم:

-علی تو و داداش محمود اینهمه آشنا توی کمیته ها دارین. نمی تونی برای من تحقیق کنی، ببینی اون کجاست؟

-راستش آبجی، حرف داداش محمود و که اصلا نزن، حتی حاضر نیست اسم حمید و بشنوه. خودم هم مستقیما نمی تونم تحقیق کنم، بالاخره هر چه باشه شوهرت یه کمونیسته. پس فردا هزار جور وصله به ما می چسبونن. ولی حالا غیر مستقیم یک تحقیق هایی می کنم.

خیلی دلم گرفته بود، دلم می خواست جوابی می دادم ولی خودم را کنترل کردم هر چه بود من به کمک اینها احتیاج داشتم. فاطی گفت:

-صادق هم به چند نفر که می شناسه می گه، تو خودتو اینطور عذاب نده. چون به هر حال کاری از دستت بر نمی آد. حالا برای چی می خوای بری خونه؟

-باید برم خواهر، نمی دونی چه خونه وزندگی ای دارم، بالاخره باید مرتب بشه، بچه ها دو روزه مدرسه نرفتن باید از شنبه

برن

-خوب پس شیرینو پیش من بذار، می خوام این ور واونور بری دست و پا گیرت می شه، می بینی که فیروزه هم عاشقشه، مثل عروسک باهاش بازی می کنه.

فیروزه پنج ساله و مثل گل زیبا و دوست داشتنی بود وفاپی ماه چهارم حاملگی بر سر بچه دومش را می گذراند.

-نه عزیزم، تو خودت با این وضع که نمی تونی بچه داری کنی، منم بچه ها که پیشم هستند خیالم راحت تره، فقط اگه می شد پروین خانم می اومد...

پروین خانم که این دو روز با عشق از شیرین نگهداری کرده بود و حالا با حسرت به سخنان من در مورد رفتن گوش می داد از جا پرید و گفت:

-کی؟ من؟! پس چی که می آم، الهی قربونش برم، عزا گرفته بودم این بچه رو ببری من چه کنم؟

-خودت کاری نداری؟ مزاحمت نمی شم؟

-ای بابا چکار دارم؟ الحمدالله نه شوهر، نه زاغ وزوغی، این روزها هم که دیگه کسی لباسی نمی دوزه، اصلا می آم یک هفته پیشت می مونم، تا کارات رو به راه شه.

-قربونت برم پروین خانم، اگه تو رو نداشتم چه کار می کردم؟ چطوری اینهمه محبت هاتو جبران کنم؟

تمام روز جمعه به تمیز کردن خانه گذشت، به پروین خانم گفتم:

-اون دفعه که خونه رو به هم ریختن آقا جونم خدا بیامرز چند تا کمک برام فرستاد، حالا بین چقدر بی کس و کار وبی

پشتیبان شدم، آخ که چقدر دلم براش تنگه، چقدر بهش احتیاج دارم، و صدایم در گلو شکست، مسعود که نمی دانستم

شاهد این گفتگوست به کنارم دوید، دستم را گرفت و گفت:

-ما که هستیم خودمون کمکت می کنیم، تورو خدا غصه نخور.

موهای خوش رنگش را با نوازشی بهم ریختم، به چشمان پر محبتش نگاه کردم و گفتم:

-می دونم عزیزم تا شماها رو دارم غصه ندارم.

این بار به خانه ی بی بی و زیر زمین که تقریباً خالی بود کاری نداشتند، در نتیجه کار ما به طبقه ی خودمان محدود می شد که آنهم تا عصر تقریباً جمع وجور شد و حداقل ظاهر خانه مرتب گردید، شب بچه ها رو به حمام فرستادم و وادارشان کردم کارهای عقب افتاده ی مدرسه را انجام دهند و برای فردا آماده شوند ولی سیامک نا آرام بود، دل به کار نمی داد و اذیت می کرد، میدانستم حق دارد ولی تحمل من هم حدی داشت، بالاخره با جدیت نشاندمشان و گفتم:

-می بینید بچه ها من چقدر گرفتارم، چقدر بدبختی و فکر و خیال دارم، حواسم چند جا باید باشه، فکر می کنید من چقدر توان دارم؟ من بدون کمک شماها هیچ کاری نمی تونم بکنم، اگه شماها با من همکاری نکنید و بخواهید به نگرانیها و فکر و خیالهام اضافه کنید از پا در می آم مهمترین کمک شما اینه که تکالیف مدرسه تونو خوب انجام بدین تا من لااقل از فکر و اونا راحت باشم، این کمکو به من می کنید؟

مسعود با جان و دل و سیامک با تردید قول دادند.

شنبه باز به چند جا سر زدم پدر حمید به اندازه ی چندین سال پیرتر شده بود،

زیر بار این غصه به وضوح داشت می شکست، خیلی دلم برایش می سوخت، سعی می کردم کمتر او را با خودم همراه کنم، دوندگیهای بی حاصل بود، هیچ جواب صحیحی به من نمی دادند، چاره ای جز رفتن پیش محمود نمانده بود، نباید در این موقعیت به غرورم فکر می کردم، از پشت تلفن راحتتر می توانستم با او حرف بزنم، ولی همه ی اعضای خانواده اش می دانستند که باید به من بگویند خانه نیست. با اکراه به در خانه اش رفتم، منتظر شدم تا به خانه آمد، پشت سرش زنگ زد و وارد خانه شدم، احترام سادات با سردی پذیرایم شد، غلامعلی در حیاط من را دید، اول با خوشحالی گفت سلام عمه، ولی بعد گویی یادش آمد که نباید با من خوش و بش کند، پشتش را به من کرد و با اخم راهش را کشید و رفت.

احترام سادات گفت:

- برای احوال پرسى من كه نیومدى ،اگه اومدى محمود وببینی باید بگم كه هنوز نیامده،امشب هم معلوم نیست كه اصلا خونه بیاد.

- برو بهش بگو بیاد اینجا كارش دارم می دونم خونه اس ،خودم موقع اومدن دیدمش.

-وا محمود كى اومد كه من نفهمیدم؟

-تو ظاهرا هیچوقت نمی فهمی توى خونه ات چى می گذره،بگو بیاد فقط دو دقیقه كارش دارم.

پشت چشم ناز ك كرد،چادرش را دور هیکل گردش پیچید و با غرغر از اطاق بیرون رفت ،از او دلخور نبودم می دانستم كه دستور محمود را اجرا می كند بعد از دو دقیقه برگشت وگفت:

-داره نماز می خونه ،می دونی كه نمازش هم چقدر طولانیه.

-باشه منتظر می شم،من تا صبح وقت دارم.

بالاخره بعد از مدتی محمود با بد خلقی وارد شد،زیر لب چیزی به عنوان جواب سلام گفت،تمام ذرات وجودم از بودن دراین خانه بیزار بودند با صدایی گرفته گفتم:

-داداش تو برادربزرگ منی ،من جز تو كسى رو ندارم،آقاچونم منو دست تو سپرده،تو باید پشتیبانم باشی،تورو به جون بچه هات ،نذار بچه های من یتیم بشن،كمكم كن.

-به من چه ؟مگه دست منه ؟من چكاره ام؟

-عموى احترام سادات تو كمیته ها و دادگاه های انقلاب همه كارش. تو فقط ترتیب يك ملاقاتو بده،همین كه معلوم بشه كجاس و در چه حالیه برام بسه .تو فقط منم ببر پیشش.

-نه بابا؟!برم بگم این ملحد خدانشناس فامیل منه؟ببخشیدش؟نه جونم ما آبرومونو از سر راه نیاوردیم

-تو نمی خواد حرف بزنى،من خودم باهاش حرف می زنم،نمی خواد آزادش كنن یا ببخشنش،اصلا حبس ابدش كنن،فقط شكنجه...اعدام.

و زدم زیر گریه با نگاهی پیروزمندانه و خنده ای تمسخر آمیز سری تکان داد و گفت:

-خوب وقتی به هچل می افتین، یاد ما می کنین ها. تا حالا که آخوندها بد بودن مرتجع بودن، ال بودن، بل بودن خدا نبود، پیغمبر نبود؟

-بس کن داداش، من کی گفتم خدا نیست، پیغمبر نیست، من هنوز یک وعده نماز فوت نشده، تازه بیشتر آخوندها به مراتب روشن فکرتر و آگاه تر از شماهان اصلا مگه ما با هم نبودیم، مگه تو همه جا پز نمی دادی که دامادتون انقلابیه، زندونی، شکنجه شده، حالا من به عقایدش کاری ندارم، هر چی باشه پدر بچه هامه، نباید بدونم کجاس؟ در چه وضعیه، تورو جون بچه هات کممونکن.

-پاشو آبجی، پاشو جمع کن، خیال کردی شهر هرتَه؟ شوهرت علیه اسلام و خدا قیام کرده، مرتده، انوقت جناب عالی می خوای هیچ کس هم کاریش نداشته باشه، ولش کنن تا هر کثافت کاری که می خواد بکنه و مملکت و دین و به باد بده، حالا انصافا خودش اگه حکومت دستش بود یکی از مارو زنده می داشت؟ جون بچه هات راستشو بگو، هان... چرا ساکت شدی...؟ نه جونم کور خوندی، اون مهدروالدوله، واجب القتل، اونوقت می خوای من که تمام عمرم به خاطر اسلام خون دل خوردم، نذاشتم حق و باطل قاطی بشن، بلندشم به خاطر این ملحد از دین برگشته برم پیش حاج آقا و اون آقای پاک و مطهر و وادار به گناه کنم؟! نه من همچین کاری نمی کنم، اون هم حاضر نمی شه پا روی حق بذاره و دشمن خدا و دینو بدون مجازات رها کنه، اگر تموم دنیا بهش التماس کنن اون کار خودشو می کنه، خیال کردی هنوز زمان شاهه که اب پارتی بازی نجاتش بدی؟ نه جونم حالا دیگه پای حق در میونه، پای دین، کی میتونه بیخشه؟

احساس کردم بر سرم پتک سنگینی می کوبند، چشمهایم می سوختند، از خشم آتش گرفته بودم، به خودم ناسزا گفتم که چرا آمدم؟ چرا از این خدا بی خبر ریا کار کمک خواستم؟ در حالی که دندانهایم را بهم می فشردم رو در رویش ایستادم چادرم را دورم پیچیدم و فریاد زدم:

-نه! بگو استفاده هامو کردم، دیگه بهش احتیاج ندارم، شریک نمی خوام، می خوام تنهایی بخورم، عقب افتاده عقد های

خدا از داشتن بنده ای مثل تو در عذاب.

ودوان دوان ناسزا گویان از خانه خارج شدم، بندبند بدنم می لرزید.

یعداز دو هفته فهمیدیم که حید در زندان اوین است، هر روز همراه پدر و مادر حمید ویا به تنهایی چادر سرم می انداختم و به دنبال مسوولین زندان و کسانی که جوابگو باشند و خبر موثقی به ما بدهند می گشتم، جرم او کحرز بود، آنقدر عکس و مقاله و سخنرانی از او داشتند که هیچ چیز را نمی شد انکار کرد، نفهمیدم دادگاهی داشت یا نه وکی تشکیل شد، ولی یک ماه ونیم از دستگیرش نگذشته بود که دریکی از مراجعاتمان به زندان، ما را به اتاقی راهنمایی کردند،

در گوش پدر حمید گفتم:

-فکر کنم اجازه ملاقات دادن، هر دو هیجان زده و منتظر ایستادیم. بعد از چند دقیقه یکی از مأمورین بسته ای به اطاق آورد، روی میز گذاشت و گفت:

-وسایله.

مدتی مات و مبہوت نگاه کردم، نمی فهمیدم منظور چیست؟ با بی حوصلگی گفت:

-مگه فامیل حمید سلطانی نیستین؟ پریروز معدوم شد، اینم وسایله.

مثل این بود که سیم برقی به بدنم وصل کرده بودند، تمام تنم متشنج شد، به پدر حمید نگاه کردم، با رنگی مثل گچ، همانطور که سینه اش را در مشت می فشرد روی صندلی مچاله شد وافتاد، خواستم به طرفش بروم ولی پاهایم یاری نمی کردند، سرم گیج رفت و دیگر هیچ نفهمیدم. از صدای آژیر آمبولانس به خود آمدم و چشمانم را باز کردم، پدر بزرگ را به سالن مراقبتهای ویژه و مرا به اورژانس بردند باید خبر می دادم، شماره تلفن فاطی و منصوره را که به خاطرم بود به پرستار دادم.

پدر حمید بستری شد و من شب به خانه آمدم، نمی توانستم به چشم بچه هایم نگاه کنم، نمی دانستم آنها چقدر می دانند و من باید بگویم، حال حرف زدن حتی گریه کردن هم نداشتم، آنها آنقدر آرام بخش تزریق کرده بودند که به زودی به

خوابی تیره و سیاه فرو رفتم.

سه روز طول کشید تا من از گیجی و شوک به در آمدم و سه روز طول کشید تا پدر حمید در مبارزه با مرگ بالاخره شکست خورد و به آرامش و رهایی ابدی دست یافت، تنها چیزی که توانستم بگویم این بود که خوشا به سعادتش، آسوده شد، در آن زمان بیش از هر کسی در جهان به او غبطه می خوردم...

مراسم عزاداری پدر و پسر یکی شد و ما توانستیم بدون ترس و نگرانی زار بزیم، قیافه غم زده، چشمان پف کرده، جثه لاغر پسرهایم در آن بلوزهای سیاه جگرم را کباب می کرد، در بقیه مواقع مبهوت واز خود بی خود در خاطرات زندگی مشترک با حمید که حالا در آن یک ماهی که با هم به شمال بودیم خلاصه شده بود سیر می کردم، از خانواده ما تنها خانم جون و فاطی در مراسم شرکت می کردند، تا شب هفت منزل پدر حمید بودم، نمی دانستم شیرین کجاست؟ هر چند وقت یک بار از فاطی می پرسیدم، او هم جواب می داد، ولی گویی نمی شنیدم بعد از ساعتی دوباره سؤال را تکرار می کردم.

حال مادر حمید خیلی خراب بود، فاطی گفت: از این مصیبت جان به در نخواهد برد، یک ریز حرفهایی می زد، که هر کلمه اش برای به آتش کشیدن دلها کافی بود، من که در هنگام مصیبت در گیر افکار سیاه، ساکت و خاموش به گوشه ای خیره می شوم، از اینکه او می توانست در چنین مواقعی اینهمه حرف بزند تعجب می کردم، او گاه پسرهای مرا در آغوش می کشید و می گفت بوی حمید را می دهند، زار می زد و اشک همه را در می آورد، گاه آنها را از خود می راند و فریاد می زد بدون حمید اینارو می خوام چکار؟ گاه برای شوهرش اشک می ریخت و می گفت اگه آقا مرتضی بود تحمل می کردم و گاه خدا را شکر می کرد که او مرده و نیست تا این مصیبت را ببیند. می فهمیدم بچه هایم زجر می کشند و این محیط آنها را از پا در می آورد، به فاطی گفتم به آقا صادق بگو بچه ها رو برداره از اینجا ببره، سیامک منتظر اشاره ای بود تا از آنجا فرار کند ولی مسعود به من چسبید و گفت: می ترسم اگه ما بریم تو خیلی گریه کنی و یه طوری بشی، بهش قول دادم که مواظب خودم باشم و زنده بمانم. با رفتن بچه ها گویی سرپوش بزرگی را از روی قلبم برداشتند

،اشکهایم که در حضور آنها اجازه فرو ریختن نداشت سرازیر شدند و نفسم با حق هق گریه از سینه ام بیرون آمد.

وقتی به خانه برگشتم می دانستم که بیش از این حق عزاداری و اتلاف وقت ندارم، گرفتاری های من بیش از آن بود که از تحمل عزاداری طولانی برخوردار شوم، زندگیم آشفته بود، بچه ها از درس و مدرسه عقب افتاده بودند، امتحانات نزدیک بود و از همه مهمتر هیچ منبع درآمدی نداشتیم، کارم از دست رفته بود، این چند ماه را هم با کمک های پدر حمید گذرانده بودم که کفگیر آنهم در همان موقع به ته دیگ خورده بود. باید فکری به حال خرجی خانه می کردم باید کاری پیدا کنم. افکارم از جهات دیگر نیز مغشوش بود، در این هفته در خانه پدر حمید زمزمه هایی در مورد ارث و میراث شنیده بودم، یک بار زن عمو و عمه حمید در اطاقی که من دراز کشیده بودم بدوم توجه به حضور من درباره خانه ی بی بی که ما در آن نشسته بودیم حرف می زدند، آنجا بود که تازه فهمیدم خانه ما جزء اموال موروثی عمه ها و عموهای حمید است که تاکنون به احترام مادرشان که در آن زندگی می کرده و پدر حمید که خرج مادر و مسؤولیت او را بر عهده داشته در مورد حقشان صحبت نکرده اند ولی حالا دلیلی برای گذشتن از حق نیست بهتر است خانه را بفروشند و هر کدام سهمشان را بردارند. چند روز بعد هم شاهد گفتگوی شوهر خواهر های حمید با یکدیگر بودم، شوهر منیر می گفت:

-طبق قانون چون پسر زودتر از پدر فوت کرده هیچ چیز از ارث مرحوم سلطانی به خانواده ی حمید نمیرسد، از هر کس میخوانین پیرسین.

عجیب این بود که در میان آنهمه همهمه و با حالی که داشتم چطور تمام حرفهایی را که به زندگیم مربوط می شد می شنیدم و در ذهن خسته و خواب آلودم ضبط می کردم. به هر حال احساس خطر از آینده مرا زودتر از آنچه لازم بود از عزا بیرون آورد و غم از دست دادن حمید را کم رنگ کرد. شبهای سیاه تنهاییم در اضطرابی جانکاه می گذشت، خوابم نمی برد، آرامش یک جا نشستن هم نداشتم دور خانه راه می رفتم، فکر می کردم و مثل دیوانه ها گاه افکارم را با صدای بلند بیان می داشتم. احساس می کردم تمام درها به رویم بسته شده، بدون کار، بدون حمید، بدون پدرش،

بدون خانه ، بدون ارث و میراثی که بتوانم دست مایه ی کاری کنم و با مهری که به پیشانی به عنوان همسر یک معدوم دارم چگونه باید در این دریای متلاطم زندگی فرزندانم را حفظ کنم و به سر منزل مقصود برسانم؟ آه آقاجون کجایی.....؟ دیدی پیش بینی ات درست بود و دخترت تنها و بی کس در این دنیا سرگردان شده ، وای که چقدر بهت احتیاج دارم.

در یکی از شبها که همچون خواب گردها دور خودم می چرخیدم با صدای زنگ تلفن از جا پریدم ، با تعجب از این زنگ نابهنگام گوشی را برداشتم ، صدای دوری گفت:

-معصوم ، خودتی؟! الهی قربونت برم ، راسه که حمید و ... حمید فوت کرده؟

-آه پروانه تویی؟ و اشکم سرازیر شد ، تو کجایی از کی شنیدی؟

-پس راسته ؟ امشب از یکی از رادیو ها شنیدم.

-آره راسته ، هم خودش هم پدرش.

-تو رو خدا؟....دیگه پدرش چرا؟

-سکته کرد ، شوک بهش وارد شد ، از غصه مرد.

-الهی برات بمیرم ، خیلی تنها شدی ، حالا اگه احتیاج به کمک داشته باشی برادرات کمکت می کنن؟

-ای بابا دریغ از یه قدم که برام بردارن ، حتی ختم هم نیومدن ، یه تسلیت خشک و خالی هم بهم نگفتن.

-حالا خوبه تو خودت کار می کنی و به هیچ کس احتیاج نداری.

-به ! کدوم کار؟ پاکسازی شدم.

-وا! یعنی چی؟ پاکسازی دیگه چیه؟

-یعنی از اداره بیرونم کردند.

-وای خدا مرگم بده برای چی؟ حالا تو با دو تا بچه چه کار می کنی؟

-سه تا

-چی؟!؟!؟ سه تا؟ کی سه تا شدن؟ مگه من چند وقته ازت بی خبرم؟

-خیلی وقته دو سال و نیمه ، حالا دخترم یک سال و نیمشه

-بین چطوری از هم دور شدیم؟ الهی بگم خدا چکارشون کنه ، یادته چه سنگی به سینه می زدی؟ می گفتمی ما طاغوتی

هستیم ، حق مردمو خوردیم ، خائنین ، باید همه چیز زیرو رو بشه و مردم حقشونو بگیرن...بفرما...! حالا خوبت

شد...راستی اگه پول می خوای ، اگه به کمک احتیاج داری به خودم بگو. باشه.

بغض و تاجر گلویم را می فشرد.

-چیه . چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو.

-از طعنه ی دشمنان مرا باکی نیست مستوجب رحم دوستانم نکنید

چند ثانیه ای ساکت شد و بعد با ناراحتی ادامه داد:

-معذرت می خوام معصوم ، ببخش به خدا دست خودم نیست ، تو که منو می شناسی ، حرف تو دلم بند نمی شه ، بسکه

دلم سوخته نمی دونم چی بگم ، من ناراحتی تو رو اصلا نمی تونم ببینم ، دلم خوش بود که تو به چیزی که می خواستی

رسیدی ، حالا حتما زندگی خوبی داری ، فکر نمی کردم اینجوری بشه ، می دونی که چقدر دوستت دارم ، از خواهر بهم

نزدیک تری ، اگه ما تو این موقعیت ها بهم نرسیم کی برسه؟ تو رو جون بچه هات اگه چیزی می خوای به من بگو.

--خیلی ممنون ، حتما می گم ، همین که تلفن کردی برام کمک بزرگی بود فعلا بیش از هر چیز به روحیه احتیاج دارم

که صدای تو به من می ده ، فقط ازت خواهش می کنم دیگه تماسو با من قطع نکن.

به کارهای مختلف اندیشیدم ، باید باز هم به طرف همان خیاطی می رفتم ، کاری که همیشه از آن بدم می آمد ، ولی

گویی در سرنوشت من رقم زده شده بود. پروین قول کمک داد و من خیلی زود شروع کردم ولی او کار خودش هم

کساد بود ، همه ی مشتری هایش رفته بودند ، باید فکری اساسی می کردم ، می دانستم که هیچ اداره ی دولتی حق

استخدام مرا که پاکسازی شده ام ندارد ، شرکت های وابسته به دولت و یا سازمان های بزرگ خصوصی هیأت های گزینش دارند و من هرگز با معیارهای آنها واجد شرایط برای استخدام نیستم. به شرکت های خصوصی که اسم و رسمی نداشتند مراجعه کردم ، ولی بی فایده بود بازار کار بسیار کساد بود. به فکر درست کردن ترشی و فروش به مغازه ها افتادم ، یا گرفتن سفارش برای پخت کیک ، شیرینی و یا غذاهای ساده ولی چگونه؟ من هیچ تجربه ای در این زمینه ها نداشتم و هرکاری مشکلات و محدودیت های خاص خودش را داشت.

در یکی از همان روزها آقای زرگر تلفن کرد صدایش برعکس همیشه ، دستپاچه به نظر می رسید ، احوال پرسید کرد ، ظاهرا تازه خبر کشته شدن حمید را شنیده بود ، تسلیت گفت و اجازه خواست که با بچه های اداره برای تسلیت به دیدنم بیایند. روز بعد او با پنج نفر از دوستان اداری به خانه امان آمدند ، با دیدن آنها گویی غمهایم تازه شد و بی اختیار شروع به گریه کردم. خانم ها پا به پای من اشک می ریختند ولی آقای زرگر سرخ شده بود و لبهایش را می گزید و سعی می کرد نگاهش را از ما بدزد ، هرگز او را چنین ندیده بودم. وقتی همه آرام گرفتیم گفت:

-می دونید دیشب کی زنگ زد و به من تسلیت گفت؟

-نه ! کی؟

-آقای شیرازی ، از آمریکا . در واقع خبر را ما از او شنیدیم

-عجب ، پس او هنوز اونجاس؟ فکر می کردم بعد از پیروزی انقلاب برگشته.

-بله برگشت ، نمی دونی چه حالی بود ، تا به حال هیچ آدمی رو اینطور ذوق زده و خوشحال ندیده بودم. باور کن سالها

جوون شده بود.

-خوب پس چرا رفت؟

-چه می دونم ، وقتی می رفت بهش گفتم کجا میری تو که به آرزوت رسیدی ، می دونی چی جوابمو داد؟

-نه! چی گفت؟

-گفت:

افسانه ی حیات حرفی جز این نبود یا مرگ آرزو یا آرزوی مرگ

-باید توی اداره تون نگهش میداشتین

-ای بابا ، دیگه خودمون رو هم تو اداره نگه نمی دارن.

-شما رو دیگه چرا؟

خانم مولوی گفت:

-مگه خبر نداری برای آقای زرگر پرونده درست کردن.

-چه پرونده ای ؟ نکنه کاری کرده بودین.

-آره همون کاری که شما کرده بودین.

-آخه چیزی به شما نمی چسبه.

آقای محمدی گفت:

-چطور نمی چسبه ، از سر تا پای آقای زرگر طاغوتیه!

و همه خندیدند.

-شما لطف دارید ، از این خبرا هم نیست.

خنده ام گرفت ، کم کم طاغوتی بودن داشت مفهوم تعارف و خوش آمدگویی پیدا می کرد.

-فقط چون عموم یه زمانی وکیل بود و من هم خارج تحصیل کردم و زنم خارجی بود مدتی به پر و پام پیچیدن ، علایی که

یادته هیچوقت چشم دیدن منو نداشت ، می خواست از این فرصت استفاده کنه از شر من خلاص شه ولی خوب نقشه

اش نگرفت.

-حالا شما بگید ، چکار می کنین؟

-هیچی! در به در دنبال کار می گردم و پیدا نمی کنم. هیچ هم در بساط نمونه

شب دوباره آقای زرگر زنگ زد و گفت: نمی خواستم جلوی بچه ها بگم اگه واقعا به کار احتیاج دارید شاید موقتا بشه به فکری کرد.

-البته که احتیاج دارم ، نمی دونید در چه شرایطی هستم.

و مختصری از وضع نگران کننده ام را برایش بازگو کردم.

-پس باید حتما مشغول بشید ، فعلا چند تا مقاله و یک کتاب برای ویرایش و تایپ داریم ، اگه بتونی ماشین تایپ جور کنی می شه روی اونا کار کرد ، ممکنه پولش زیاد نباشه ولی بد هم نیست تا انشاالله یک کار دائمی پیدا کنیم.

-مثل اینکه خدا شما رو فرشته ی نجات من قرار داده تا موقع سختیها به دادم برسید ، ولی من چطوری میتونم با اون اداره همکاری کنم ، اگه بفهمن ، برای شما بد میشه.

-لازم نیست بفهمن ، به اسم دیگه ای قرار داد میبندیم ، من خودم کارا رو به شما می رسونم ، نمی خواد شما این طرفا بیایید.

-واقعا نمی دونم چی بگم و چطور تشکر کنم.

-تشکر لازم نیست ، شما کارتون خیلی خوبه ، سواد شما رو در زبان فارسی کمتر کسی داره ، فقط فکر به ماشین تایپ باشید ، فردا عصری کارا رو می آرم.

از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم ، ولی ماشین تایپ از کجا بیارم ؟ آن را که سالها پیش از پدر حمید برای تمرین گرفتم خیلی قدیمی بود ، در همین موقع منصوره ، برای احوال پرسى تلفن کرد این خواهر حمید از همه مهربان تر ، فهیم تر و همراه تر بود ، موضوع را با او در میان گذاشتم ، گفت:

_صبر کن از بهمن پپرسم ، شاید توی شرکتشون یکی داشته باشن که بتونن موقتا در اختیار تو بزارن . وقتی گوشی را

گذاشتم ، احساس سبکی و شادمانی کردم و به خود گفتم خدا رو شکر ، امروز ، روز خوبی بود.

بعد از آن تا مدتها با همین روش در خانه تایپ ، ویرایش و خیاطی می کردم ، پروین خانم مونس ، کمک و همراهم بود ، اغلب روزها می آمد شیرین را نگه می داشت یا با هم خیاطی می کردیم ، سهم مرا با دقت حساب می کرد و می پرداخت ، ولی مطمئن بودم که بیش از آنچه حق من است به من پول می دهد.

هنوز سر حال و خوشگل بود ، باورم نمی شد که بعد از احمد دوست دیگری نداشته ، ولی وقتی یاد احمد می کرد و چشمهایش پر از اشک می شد ، قضاوت مردم درباره ی او دیگر برای من پیشیزی ارزش نداشت از دید من او زن شریف و نازنینی بود که بیش از نزدیک ترین کسانم که آن همه ادعای دستگیری از مردم را داشتند به یاریم شتافت ، و آن قدر انسان و وارسته بود که به راحتی منافع و آسایش خود را فدای دیگران می کرد.

طفلک فاطمی هم هر کار از دستش بر می آمد برای من می کرد ولی خودش هم با دو بچه ی کوچک و درآمد محدود شوهرش هزار گرفتاری داشت ، ظاهرا در آن روزها هر کسی به نوعی با مشکلات دست و پنجه نرم می کرد . تنها کسانی که در اطراف من روز به روز وضعیتشان بهتر می شد محمد و علی بودند که مرتب بر ثروتشان افزوده می گردید ، ظاهرا از سهم مغازه ی آقا جون که حالا جزء اموال خانم جون شده بود ، کالاهای کوپنی دریافت می کردند و در بازار آزاد به چند برابر قیمت می فروختند . خانم جون هم پیر و خسته تر از همیشه غرق در مسایل خودش بود . کمتر میدیدمش و در دیدارهای محدودم از او سعی می کردم با برادرها روبرو نشوم ، در هیچ مراسمی شرکت نمی کردم ، تا این که یک روز خانم جون زنگ زد و با خوشحالی خبر حامله بودن زن علی را که بعد از چند سال انتظار بالاخره اتفاق افتاده بود ، داد و برای سفره ی حضرت عباس دعوتم کرد.

_خوب مبارک باشه از طرف منم تبریک بگو ولی میدونی که من نمی آیم.

_این حرفو نزن باید بیایی ، دیگه پای حضرت عباس در میونه ، با چه جرأتی می خوای پشت به سفره کنی ، می دونی

که شگون نداره ، می خوای بازم بدبختی سرت بیاد ؟

_نه مادر حوصله ی دیدن اونا رو ندارم.

_تو به اونا چیکار داری ؟ بیا سر سفره دعا کن ، خدا کمکت کنه.

_راستش خانم جون خودم هم خیلی احتیاج به یک سفره ای ، زیارتی چیزی دارم که برم و خودمو خالی کنم ولی نمی خوام چشمم به این برادرای بی غیرتم بیفته.

_جون من از این حرفا نزن ، هرچی باشه برادرانت تازه علی چه تقصیری داره ، من خودم شاهد بودم چقدر این ور و اون ور تلفن کرد . به خاطر من بیا میدونی چند وقته ندیدمت ، فکر نمی کنی مادرت همین چند روز مهمونته ، تا خونه ی پروین خانم می آی به من سر نمی زنی.

و گریه سر داد تا بالاخره راضی شدم.

سر سفره یک ریز اشک ریختم ، و از خدا خواستم که بر توان روحی و جسمیم بیفزاید تا بتوانم بار سنگین زندگی را به تنهایی تحمل کنم ، برای بچه هایم و آینده شان دعا کردم ، فاطی و پروین خانم هم پا به پای من گریه می کردند ، احترام سادات غرق در طلا بالای مجلس نشسته بود و رو از من بر می گرداند و خانم جون مداح تسبیح را می گرداند و زیر لب دعا می خواند ، زن علی مغرور و سر بلند کنار مادرش نشسته بود و از جایش تکان نمی خورد مبادا بچه بیفتد ، و مدام از خوراکی های مختلف می خواست که جلوی می گذاشتند . بعد از رفتن مهمانها مشغول جمع آوری شدیم تا آقا صادق که بچه ها را به گردش برده بود به دنبلمان آمد . خانم جون بچه ها را بوسید و در حیاط نشاند و برایشان از آش سر سفره آورد.

در همین موقع محمود هم وارد شد ، احترام سادات مثل یک توپ بزرگ قل خورد و به حیاط رفت ، ولی خانم جون نگذاشت بروند ، برای محمود آش ریخت و در گوشش نجوا کنان حرف می زد ، معلوم بود که موضوع صحبت من هستم ، آنقدر آزرده بودم که نمی خواستم هیچ کس پا در میانی کند ، هرچند که می دانستم به کمکهای مالی محمود احتیاج خواهم داشت ، از طرفی نمی خواستم پسرها در جریان چنین گفتگوهایی باشند ، سیامک را صدا زدم و گفتم:

__ بیا این کیف بچه رو بگیر بذار تو ماشین تا من پیام ، مسعود تو هم بیا شیرین رو بغل کن.

__ وا ، کجا چکارشون داری ، بچه ها هنوز آشونو نخوردن، تازه به هم رسیدن.

__ نه خانم جون ، خیلی کار دارم باید برم.

__ بدو سیامک و ساک را به دست سیامک که جلوی پنجره آمده بود دادم.

__ مامان ، می دونی دایی محمود ماشین تازه خریده ، ما می ریم نگاه کنیم تا تو بیای . بریم غلامعلی.

__ پس مامان شیرینو خودت بیا منم می رم نگاه کنم.

و همه ی بچه ها بیرون دویدند ، خانم جون برنامه ی آشتی کنان را خیلی خوب طراحی کرده بود ، ظاهرا محمود هم آمادگی قبلی داشت ، با صدای بلند گفت:

__ کار خلاف نکن ، خیانت نکن ، توطئه نکن ، من چکارشون دارم ؟ من از حق خودم می گذرم ، هر بدو بیراهی که به ما گفته نشنیده می گیریم ، جهنم فراموش می کنم ، حضرت فرموده ، مسلمون باید گذشت داشته باشه ، ولی از حق دین و خدا و پیغمبر که نمی تونم بگذرم.

حرصم گرفته بود ولی با شناختی که از محمود داشتم گفته هایش را نوعی معذرت خواهی هم می شد تلقی کرد ، خانم جون صدایم کرد و گفت:

معصوم ننه یه دقه بیا.

ژاکتم را پوشیدم ، هوای اواسط اسفند سرمای ملایم و مطبوعی داشت ، شیرین را که آماده کرده بودم در بغل گرفتم و با بی میلی و اکراه از اتاق بیرون آمدم ، هنوز خانم جون مقدمه چینی های لازم را نکرده بود که سر و صدای بچه ها از کوچه بلند شد ، غلامحسین پسر کوچکتر محمود نفس نفس زنان به وسط حیاط پرید و گفت:

__ بیاید سیامک و غلامعلی دعواشون شده . و دختر محمود با گریه ادامه داد ، بابا بدو غلامعلی رو کشت.

علی و محمود و آقا صادق با سرعت از خانه خارج شدند ، بچه را زمین گذاشتم چادری را که روی نرده انداخته بودند سر

کردم و دنبالش دویدم ، بچه های کوچ که همه جمع شده بودند ، خودم را به زور به وسط معرکه کشاندم ،
 علی سیامک را به دیوار چسبانده بود و فحش می داد ، و محمود سیلی های محکمی به گوشش می نواخت ، می داستم
 چقدر دست محمود سنگین است ، درد آنها را تا اعماق وجودم احساس کردم ، دیوانه و وحشی از غریزه ای که شاید
 بخشی از آن انسانی نباشد فریاد زدم ، ولش کن و به طرفش حمله بردم ، چادر پخش زمین شد ، خودم را بین سیامک و
 بقیه حایل قرار دادم مشت های گره کرده ام را به صورت محمود پرت کردم که گویا به شانه اش خورد ، می توانستم به
 راحتی تکه تکه اش کنم ، این دومین باری بود که با بچه های من چنین می کرد ، گویی هر وقت سایه ی پدری بر
 سرشان نمی دیدند خود را محق می دانستند هر بلایی که می خواهند بر سر آنها بیاورند . آقا صادق آنها را کنار کشید
 ولی من تا چند ثانیه مانند قراول ب مشت های گره کرده جلوی سیامک ایستادم ، تازه اینجا بود که چشمم به غلامعلی
 افتاد که کنار جوی نشسته و گریه می کرد ، مادرش پشتش را می مالید و زیر لب فحش می داد و نفرین می کرد ، هنوز
 طفلک نمی توانست به درستی نفس بکشد ، معلوم شد سیامک او را به زمین پرت کرده و او هم پشتش به لبه جوی
 خورده و نفسش بند آمده ، دلم خیلی سوخت ، بی اختیار گفتم :

_بمیرم عمه ، چی شدی ؟

با بد اخلاقی و خشم فریاد زد :

_تو دیگه ولم کن ، با این وحشی دیوانه ات.

محمود صورتش را به صورتم نزدیک کرد و با قیافه ای که از شدت غضب تغییر کرده بود گفت :

_ببین کی دارم بهت می گم ، اگه این پسرتم دار نزدن ، اینا تخم و ترکه ی همون بی شرف بی دین هستن آخر

عاقبتشون مثل همون میشه ، این خط و این نشون . ببین موقع دار زدنش می تونی باز مشت گره کنی ؟

با عصبانیت و فریاد بچه ها را به داخل ژیان قراضه ام هل دادم ، تمام راه بد و بیراه گفتم ، به خودم که چرا رفته بودم به

بچه ها که عین خروس جنگی به همه می پریدند ، به خانم جون ، به محمود و علی فحش دادم از بدبختی خودم که گیر

چه زندگی افتاده ام نالیدم، و در حالی که اشک هایم را مدام با پشت دست پاک می کردم بی محابا رانندگی کردم، در خانه مدتی با خشم و خروش طول و عرض اتاق ها را پیمودم، بچه ها با چشمان وحشت زده نگاهم می کردند، کمی که آرامتر شدم رو به سیامک کردم و گفتم:

_ واقعا تو خجالت نمی کشی؟ تا کی می خوای مثل سگ ها به جون مردم بیفتی؟ تو ماه پیش شونزده سالت شد، پس کی می خوای آدم بشی؟ اگه بلایی سرش می اومد چی؟ اگه کله اش به لبه ی جوی خورده بود و خونریزی مغزی می کرد چی؟ اگه می میرد چه خاکی به سرمون می ریختیم؟ یه عمر باید گوشه ی زندون می موندی، یا تو هم اعدام می شدی و بغشم ترکید.

_ ماما بیخشید، غلط کردم به خدا نمی خواستم دعوا راه بندازم، ولی نمی دونی چه حرف هایی می زدن، اول هی پز ماشینشونو دادن و ماشین ما رو مسخره کردن و خندیدن بعد گفتند که ما باید از این هم بد بخت تر بشیم، چون مسلمون نیستیم و خدا شناسیم، من هی هیچی نگفتم و به روی خودم نیاوردم، مگه نه مسعود؟ ولی ول کن نبودند، شروع کردن پشت سر بابام مزخرف گفتن، بعد ادای دار زدنش رو در آوردن، غلامحسین زبونشو در آورده بود و سرشو کج می کرد، بقیه هم می خندیدند بعد هم گفتن تو قبرسون مسلمونا خاکش نکردن، انداختش جلوی سگا چون نجس بوده. دیگه نفهمیدم چی شد، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، دو تا زدم تو گوشش، غلامعلی رو هم که آمده بود جلومو بگیره هل دادم که عین ماست افتاد رو زمین و پشتش خورد به لبه ی جوی، ماما یعنی تو میگی هر کی هر چی گفت من عین بی غیرتا هیچی نگم؟ ماما اگه نمی زدمش امشب از حرص می مردم، نمی دونی چقدر بابامو مسخره کردن.

و زد زیر گریه. مدتی نگاهش کردم، دلم می خواست که من هم دو تا می زدم توی دهن غلامحسین، از این فکر خنده ام گرفت، گفتم:

_ خودمونیم تو هم عجب زدیشو ها؟ ولی طفلک غلامعلی نمی تونست نفس بکشه، فکر کنم یکی از دنده هاش هم

شکسته باشه.

بچه ها از طرز حرف زدن من فهمیدند که موقعیتشان را درک کرده ام و تا حدودی حق را به آنها می دهم ، سیامک اشک هایش را پاک کرد ، و با خنده گفت ولی توهم عجب پریدی اون وسط ها!
_آخه داشتن تو رو میزدن.

_عیبی نداشت من حاضر بودم ده تا دیگه از اون سیلی ها بخورم ولی یکی دیگه بزخم تو سر غلامحسین.

همه خندیدیم ، مسعود شروع کرد به ادای مرا در آوردن ، پرید وسط اتاق و گفت:

_مامان با اون چادرش همچین پرید تو کوچه که من گفتم ((زورو)) اومده ، با اون قدش جلوی دایی محمود و دایی علی با مشتش های گره کرده گارد گرفته بود عینا محمد علی کلی می خواست حمله کنه ، اگه یه فوتش می کردن می پرید رو پشت بوم خونه ی سرهنگ ، ولی بامزه این بود که اونا هم ترسیدن ، همه هاج و واج مونده بودن...
مسعود آن قدر با مزه این مناظر را تصویر کرد که هر کدام از خنده به گوشه ای افتادیم ، چه خوب هنوز خندیدن را فراموش نکرده بودیم.

عید نزدیک بود ولی من حوصله ی هیچ کاری نداشتم ، فقط از اینکه آن سال لعنتی بالاخره داشت تمام می شد خوشحال بودم ، در جواب پروانه نوشتم نمی دانی چه سالی بر من گذشت ، هر روز مصیبتی بود به قول آقای شیرازی:

سیصد و شصت و پنج بار به شهر چوب حراجم آشکار زدند

سیصد و شصت و پنج بار مرا زنده کردند و باز دار زدند

به اصرار پروین خانم برای بچه ها پیراهن و شلوار دوختم ، ولی عید حقیرانه امان نه خانه تکانی ، نه هفت سین و نه نشاطی داشت . مادر حمید اصرار کرد که برای سال تحویل پیش او برویم ، می گفت سال اول است و همه برای دیدن می آیند ، ولی من حوصله ی هیچ کاری را نداشتم . از صدای همسایه ها فهمیدم که سال تحویل شده ، جای خالی حمید مثل خاری در چشمم می نشست ، هفده سال عید را با او گذرانده بودم ، حتی اگر پیش ما نبود سایه اش را بر سرمان

احساس می کردم و آرامش داشتم ، ولی حالا هر چه بود تنهایی بود و بی پناهی . مسعود عکس پدرش را در دست گرفته نگاه می کرد ، سیامک در را بسته بود و از اتاق خارج نمی شد ، شیرین سرگردان بود ، در اتاق خوابم را بستم و گریه کردم.

فاطمی ، آقا صاوق و بچه ها با لباس های نو و پر سر و صدا آمدند ، فاطمی از دیدن عید ماتم زده ی ما جا خورد به آشپز خانه آمد و گفت:

_آبجی از تو بعیده ، این چه وضعیه ؟ به خاطر بچه ها هم شده باید هفت سین می داشتی ، کاری می کردی ، وقتی گفتی خونه ی مادر حمید نمی ری خوشحال شدم فکر کردم چون اونجا خود به خود عزاداری می شه و بچه ها ناراحت میشن نمی خوامی بری ، حالا می بینم خودت بدتری . پاشو ، پاشو لباس بپوش ، هر چی بود این سال تموم شد ، انشاالله سال نو سال خوبی براتون باشه و همه ی ناراحتی ها رو جبران کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

_چشمم آب نمی خوره.

و در دل ادامه دادم:

دل بد دیده ام کنون از بیم مهرت ای سال نو نمی ورزد

که مرا در قفا چنان سالیست که به لعن خدا نمی ارزد

بعد از عید زمزمه های تخلیه و فروش خانه بلند شد ، مادر و منصوره نهیب می زدند ، ولی عمه ها و عموها متفق القول بودند که وقت فروش خانه است ، وضع ملک و املاک که بعد از انقلاب به دلیل شایعه تقسیم املاک و گرفتن خانه ها به شدت نا بسامان بود ، به تازگی کمی تغییر کرده و قیمت هاغ تکانی خورده بود و آنها می خواستند هرچه زودتر خانه را بفروشند تا مبادا دوباره قیمت ها سقوط کند و یا خانه از دست برود.

وقتی خبر رسماً به من رسید ، پیغام دادم که تا پایان امتحانات بچه ها از جایم تکان نخواهم خورد ، بعد از آن فکری می کنم ، ولی چه فکری ؟ من که خرج خورد و خوراک بچه ها را به زور در می آوردم چطوری می توانستم اجاره ی خانه هم بدهم ، مادر و خواهرهای حمید هم خیلی نگران بودند ، اول پیشنهاد کردند که با مادرم حمید زندگی کنیم ، ولی من می دانستم مادر حمید بیش از چند ساعت تحمل سر و صدا ، رفت و آمدها و شلوغی بچه ها را ندارد ، من هم نمی توانستم و نمی خواستم بچه هایم را در خانه ی خودشان هم محدود و معذب کنم ، بالاخره عموی حمید پیشنهاد کرد که از محل ارث پدر حمید از خانه ی مادری دو اطاق و گاراژ مخروبه ای را که در آن سر حیاط با دری مجزا وجود داشت بازسازی کند و من و بچه ها به آنجا منتقل شویم ، بدین ترتیب هم مادر حمید و هم ما ضمن حفظ استقلال تنها نبودیم و خیال دخترها هم از جانب مادرشان راحت می شد ، با توجه به اینکه ما هیچ حقی از ارث پدری حمید نداشتیم همین محبت آنها مرا بسیار متشکر و ممنون کرد.

با پایان یافتن امتحانات ثلث سوم ، بازسازی خانه ی مادر حمید هم روبه اتمام گذاشت ، ولی حرکات مشکوک سیامک نمی گذاشت به اسباب کشی فکر کنم و نگرانیهای گذشته را بار دیگر در من بیدار می کرد ، عصرها دیرتر از حد معمول به خانه می آمد ، بحثهای سیاسی راه می انداخت ، به اخبار و روزنامه ها توجه خاصی داشت و به گروه هایی بیش از حد معمول ابراز تمایل می کرد.

ولی من دیگر تحمل هیچ گروه یا دسته ای را نداشتم ، سعی کردم درها را بر اخبار روز ببندم و فرزندانم را از آسیب حفظ نمایم ولی شاید همین محدودیت ها آنها را مشتاق تر می کرد . در مراسم عزاداری برای حمید و پدرش با دوستان تازه ی سیامک که کمک می کردند آشنا شده بودم ، بچه های خوب و سالمی به نظر می رسیدند ولی از پیچ و پند کردنهایشان هیچ خوشم نمی آمد ، گویی همیشه اسراری بین خودشان دارند ، به تدریج رفت و آمد آنها به خانه ما بیشتر شد ، من با اینکه همیشه دلم می خواست سیامک دوستان خوبی داشته باشد و از لاک خود بیرون بیاید نسبت به این ارتباطات احساس ناخوشایندی داشتم ، صدای مادر حمید که همیشه می گفت:

حمید را دوستانش از بین بردند در گکوشم طنین می انداخت ، سیامک از طرفداران جدی و پروپا قرص مجاهدین شده بود ، در هر جمعی با مشت های گره کرده به طرفداری از آنها بر می خواست ، روزنامه ها و اعلامیه هایشان را به خانه می آورد و مرا تا سر حد جنون عصبانی می کرد . همیشه گفت و گوهای سیاسی مان با دعوا و مرافقه قطع می شد و نه تنها به نتیجه نمی رسید بلکه او را روز به روز از من دورتر می کرد ، بالاخره یک روز با کوشش بسیار برای کنترل اعصاب و آرام ماندن نشستم و با او وارد بحث شدم ، از پدرش و صدماتی که به خاطر مسایل سیاسی خوردیم ، از رنجهایی که او و دوستانش کشیدند از بدبختی ها و سختی های زندگی آنها که در نهایت بی نتیجه بود گفتم و از او خواستم که قول بدهد که در هیچ گروه یا دسته ای وارد نشود ، سیامک با جدیت و صدایی که دیگر مردانه شده بود گفت:

__چه حرفایی می زنی مامان؟! مگه می شه ؟ همه سیاسی هستن ، هیچکس توی کلاس ما نیست که جزء گروهی نباشه ، بیشتر بچه ها هم مجاهدن ، خ . یلی هم بچه های خویین هم خدا رو قبول دارن و نماز میخونن هم برای آزادی خلقها مبارزه می کنن.

__یعنی یک چیزی هستن بین بابات و داییت و اشتباهات هر دو رو با هم مرتکب می شن.

__نه خیر ! اصلا ، با اونا خیلی فرق دارن ، من ازشون خوشم میاد ، دوستای خویین ازم حمایت می کنن ، من اگه جزء اونا نباشم تنها می مونم شما متوجه نیستین.

__چرا متوجهم ، تو همیشه باید به یه چیزی یه کسی آویزون باشی.

براق شده و چهره ای چرخاشگر به خود گرفت فهمیدم اشتباه کرده و کنترلم را از دست داده ام ، صدایم را پایین آوردم و گذاشتم اشک هایم آشکارا بر صورت روان شود با صدایی غمگین و گرفته گفتم:

__معذرت می خوام منظوری نداشتم فقط من تحمل یه بازی سیاسی دیگه رو توی خونه ندارم.

و التماس کردم که خودش را کنار ربکشد ، نتیجه تمام این گفتگوها این شد که او قول داد که هرگز به طور رسمی به گروهی نپیوندد ولی نمی تواند هوادار یا به قول خودش ((سمپات)) نباشد ، نمی توانستم به تنهایی در مقابلش بایستم ،

از آقا صادق که با او الفتی داشت خواستم که موظبش باشد و با او صحبت کند ، اوضاع روز به روز وخیم تر می شد ، می شنیدم که سیامک سر چهار راه روزنامه می فروشد ، در دسهایش افت کرده بود ، به زور امتحانات ثلث سوم را داد ، هنوز نمره ها را نداده بودند ولی مطمئن بودم که تجدید آورده . یک روز آقا صادق خبر داد که مواظب باشم آناه خیال راه پیمایی مفصلی دارند و دستورالعملهایی هم برای این کار دریافت کرده اند، از صبح چهارچشمی سیامک رامی پاییدم، شلوارجین و کفشهای کتانی پوشید، چند بار خواست به هوای خرید چیزی از خانه خارج شود ولی من مسعود را فرستادم، کم کم داشت بی حوصله می شد به حیاط رفت، قدری باگله و رفت، شلنگ را گرفت درحالی که زیر چشمی پنجره رامی پایید شروع به آب پاشی کرد، خود را در زیر زمین مشغول کار نشان می دادم ولی از پشت پرده ی حصیری مواظبش بودم، به آرامی شلنگ را زمین گذاشت و بانوک پا به طرف درحیاط رفت، من هم دویدم خودم را قبل از او به در رساندم و دستهایم را به و طرف چهارچوب در گرفتم. باخشم فریاد زد:

-بسه دیگه می خوام برم بیرون چرا مثل بچه ها با من رفتار می کنی؟ از دستت خسته شدم، ولم کن!

رنگش زرد شده بود باخشونت دستم را گرفت تا مرا به کناری بکشاند، می دانستم زورم به او نمی رسد ولی باید ایستادگی می کردم.

-مگه از روی جنازه ی من رد بشی که بتونی امروز بری بیرون.

دوباره به طرفم حمله کرد، مسعود باقیافه ای مصمم و هیكلی بلند و باریک، که قد کشیدنهای اخیر او را باریک تر هم نشان می داد، به کمکم آمد و جلوی من ایستاد، سیامک خشمی را که نمی توانست بر سر من بریزد، بر او فرو کوبید با مشت و لگد به جانش افتاد، از لای دندانها ناسزا می گفت:

-برو جوجه، حالا دیگه تو واسه ی من آدم شدی؟ برو گم شو خودت وقایعی نکن، مُردنی.

-تو حق نداری این جوری با ماما حرف بزنی باید به حرفش گوش بدی.

-خفه شوبه تو مربوط نیست!

وسیلی محکمی به گوش اونواخت که تعادلش را از دست داد، باگریه گفتم:

-خیال می کردم پسر بزرگم پشتیبانمه، جای پدرشوبرام پرمی کنه، ولی حالا می بینم حاضره منوبه یه عده غریبه بفروشه

فقط به خاطر اینکه گفتم امروز، فقط یه امروز از خونه بیرون نرو.

-چرا نَرَم؟

-برای اینکه دوستت دارم، برای اینکه نمی خوام توروهم مثل بابات از دست بدم.

-چرا جلوی بابامونگرفتی که کمونیست بود؟

-زورم نرسید، همه کاری کردم ولی نشد، اون از من بزرگتر و قوی تر بود ولی تو بچه ی منی، اگه زورم به توهم نرسه

باید برم بمیرم.

-اگه نذاری برم اینومی کشم.

-نه منوبکش چون به هر حال بعد از تومن می میرم، چه بهتر که خودت این کاروبکنی.

اشک در چشمان سیامک بابر ق خشم آمیخته بود، مدتی نگاهم کرد بعد با عصبانیت به طرف پله هارفت، کفشهایش را با

استفاده از پای دیگرش در آورد و آنهارا بالگدبه گوشه ای پرت کرد و روی تختی که جلوی اطاق بی بی بود چمباته

زد، بعد از یک ربع به شیرین گفتم:

-بروپیش داداشی ماچش کن، داره غصه می خوره.

شیرین دوید خود رابه سختی از تخت بالا کشید، در کنار او ایستاد و شروع به نوازشش کرد، سیامک با حرص دست اورا پس

زد و فریاد زد:

-ولم کن توهم دیگه.

رفتم شیرین را بغل کرده، زمین گذاشتم کنار تخت نشستم و گفتم:

-پسرم، من می فهمم عضویک گروه بودن کارای قهرمانی کردن خیلی کیف داره، داشتن رویاهای زیبا و پاک برای نجات

مردم وبشریت خیلی لذت بخشه، ولی تو می دونی پشتش چی خوابیده وبه کجامنجر می شه؟ توچه چیزی رومی خوی
عوض کنی؟ برای چی می خوی خودتوبه کشتن بدی؟ برای اینکه یه عده ی دیگه بیان یه عده روبه عنوان مخالف بکشن
وخودشون به قدرت وثروت برسن؟ آره؟ اینومی خوی؟

-نه خیر! تونمی دونی، تو اصلاً این گروهو نمی شناسی، اینها این طوری نیستن، اینامی خوان عدالت روتو جامعه برقرار کنن.
-عزیز دلم دیگران هم همین حرفومی زدند، تا حالا دیدی کسی بخواد به قدرت برسه وبگه هدفش اینه که بی عدالتی
رودر جامعه گسترش بده؟ ولی از نظر همه ی اونا عدالت زمانی برقرار می شه که قدرت وحکومت روبه دست گروه
خودشون بدن واگر هم کسی بر علیه شون قد علم کرد بلافاصله به درک واصل بشه.

-مامان تو اصلاً یه دونه از کتابای اونا رو خوندی؟ یه دونه از سخنرانیهاشون شنیدی؟

-نه عزیزم نشنیدم، توشنیدی بسه، به نظرت صحیح می گن؟

-آره! البته، اگه توهم شنیده بودی می فهمیدی.

-خوب بقیه چی؟ کتابای دیگران روهم خوندی؟ سخنرانیهاشونو گوش کردی؟

-نه احتیاجی نیست می دونم چی می گن.

-نه نشد، به همین راحتی نمی تونی بگی راه درست روکه حاضری براش جون بدی پیدا کردی، شاید گروههای دیگه
حرفای بهتری بزنن، تو چندتا نظریه وایدئولوژی روبررسی کردی، کتابهاشونو بدون پیش داوری خوندی؟ تابه این نتیجه
رسیدی؟ تویه دونه از کتابای بابا تو خوندی؟

-نه راه اون درست نبود، اونا بی دین بودن، شاید هم ضد دین.

-ولی اونم می گفت راه درست نجات بشرو برقراری عدالت رو پیدا کرده، اونم بعد از اونهمه مطالعه ومبارزه، ولی حالا تو که
بچه اونی یک صدم اونم مطالعه نداری می گی تمام عمرش اشتباه کرده، وزندگیشو در راه یه اشتباه باخته، شاید حق باتو
باشه منم همین عقیده رودارم، ولی فکر کن وقتی اون با اونهمه سابقه چنین اشتباه گرانی کرده تو چرانکنی؟ تو که

هنوز اسامی مکاتب سیاسی روهم درست بنیستی، وقتی اون آلت دست میشه تو چرانشی؟ فکر کن پسر، زندگی با ارزش ترین چیزیه که داری، نمی تونی به خاطریه اشتباه به خطرش بندازی، چون جبران ناپذیره.

-تو هیچی درباره اینانمی دونی و بیخودی بهشون بدبینی، خیال می کنی می خوان مارو گول بزنن.

-آره عزیزم تو کاملاً درست می گی، من چیزی در مورد اینانمی دونم ولی اینومی دونم هر کسی که برای منافع خودش از احساسات پاک بچه هایی مثل شما که هنوز فرصت مطالعه و یافتن راه را نداشتن استفاده کنه و اونارو وسیله ی پیشرفت و نردبام رسیدن به قدرت قرار بده آدم درستی نیست و بهش بدبین می شم. من تو رو از سر راه نیاوردم که به خاطر به قدرت رسیدن آقای فلانی به این راحتی از دست بدم.

همیشه از مقاومتی که آن روز از خود نشان دادم برخودمی بالم، از عصر اخبار دستگیری ها و کشتار رسید، اوضاع به شدت نا آرام بود، سیامک هر روز می شنید که عده ی دیگری از دوستانش هم در این راهپیمایی گرفتار شده اند صاحبان اصلی پنهان شده در حال فرار بودند ولی بچه ها دسته دسته اعدام می شدند هر روز بعد از ظهر اسامی، مشخصات و سن اعدام شدگان را در تلویزیون می خواندند من و سیامک فهرست های تمام نشدنی را با وحشت گوش می دادیم. وقتی به اسم آشنایی می رسید سیامک مثل شیری در قفس می غرید و به خود می پیچید، با خود فکر می کردم مادر و پدر این بچه ها باشند اسامی فرزندان شان چه حالی پیدامی کنند؟ و خود خواهانه وبی اختیار خدا را شکرمی کردم که آن روز مانع رفتن سیامک شدم. مردم رفتار عجیب غریبی داشتند بعضی مات، برخی بی تفاوت عده ای عصبی و گروهی حتی خوشحال بودند، عکس العمل هایی چنین متضاد در جامعه ای که تا چندی پیش آنهمه یک دست می نمود باور نکردنی بود.

یک روز در خیابان به یکی از همکاران سابق که خیلی هم سیاسی بود برخورد، براندازم کرد و گفت:

-چه خبره خانم صادقی؟ انگار کشتیات غرق شده، خیلی پکری!

با تعجب گفتم:

-اوضاع و اخبار شمار و نگران نمی کنه.

-نه! بنظر من همه چیز همانطور که باید باشد.

باغیظ گفتم:

نه شکیبایی، کشخانی وبی غیرتی است

اینهمه دیدن واین گونه دوام آوردن

با اخم نگاهم کرد وگفت:

-چی...؟ کشخانی یعنی چی؟

-برو تو فرهنگ لغت پیدا کن.

و در دلبه آقای شیرازی درود فرستادم که باشعرهایش بهترین پاسخ هارا برای من آماده کرده بود.

اوایل تابستان اسباب کشی کردیم. ترک این خانه پس از هفده سال با انبوهی از خاطرات، ساده نبود هر چند هر آجر آن برای من حکایتی داشت و یادی را در ذهنم زنده می کرد، خاطره ای که حتی تلخ ترین آنهادرپس گذشت زمان دوست داشتنی به نظرمی رسید ما هنوز به اطاق مهمانخانه می گفتیم اطاق شهرزاد، به اطاقهای پایین می گفتیم خانه ی بی بی، هر گوشه اش بوی حمیدرامی داد، هنوز گاهی از زوایای پنهان خانه وسایل مربوط به اورا پیدامی کردم، بهترین روز های زندگیم در این چهار دیواری گذشته بود. به خودنهییب زدم که منطقی باش. هیچ چاره ای نبود، شروع به جمع آوری اثاثیه کردم، مقداری را فروختم، مقداری را دور ریختم و مقداری را بخشیدم، فاطمی گفت:

-وسایل خوبونگه دار شاید بعد ها خونه ی بزرگتری پیدا کردی، حیف مبلهات نیست؟ سال اول انقلاب گرفتی، یادته.

-آؤه اون موقع خیلی امیدوار بودم، فکر می کردم بعد از این صاحب یک زندگی شیرین خواهم شد، ولی حالا به دردم نمی خوره، خونه ی بزرگتر هر گز نخواهم داشت یا لااقل به این زودیها، اونجاهم جانداریم، نمی دونی چقدر کوچیکه. تازه مگه من چقدر مهمونی می دم، تصمیم دارم فقط وسایل اولیه رو ببرم.

خانه جدیدمان ازدوایاق که به هم راه داشتند و گاراوی که حالانقش اطاق نشیمن و آشپزخانه رابازی می کرد تشکیل شده بود. دستشویی، حمام و توالی درکناراین مجموعه بود که راه رفت و آمد آن از حیاط بود، یکی از اطاقهارابه پسرهادام و دیگری به من و شیرین رسید، تختها، میزهای تحریر بچه هامیز کارخودم باماشین تحریر و چرخ خیاطی رادراین دواطاق جادادیم و تلویزیون و چندمبل و میزکوچک جلوی آنهارادراطاق نشیمن گذاشتم، هر سه این اطاقهابه حیاط راه داشتند، حیاط بزرگی که دوباغچه ی مستطیلی شکل و حوض گردی دروسط داشت. آن سوی حیاط هم خانه ی مادرحمیدبود.

اسبابهارابرند و خانه خالی شد، موقع ترک خانه به همه ی اطاقها سرزدم، به درودیوارهادست کشیدم و از آنها که اینهمه سال شاهد زندگی من بودند خداحافظی کردم، به پشت بام رفتم، باردیگر راه فرارحمیدراتامنزل همسایه طی کردم درختان پیرباغچه را آب دادم، از پشت پنجره به اطاقهای خاک گرفته ی بی بی که به زودی تاراج می شد نگاه کردم، چقدرهیاهو ازاین خانه ی ساکت برخواسته بود، اشکهایم راپاک کردم، باقلبی فشرده، درهارابستم و با این بخش از زندگی، شادمانی و تمام جوانیم خداحافظی کرده و رفتم.

فصل هفتم

بچه ها ازاین جابه جایی بسیارناخرسند و افسرده بودند، از درهم ریختگی اسباب کشی کلافه شده نمی دانستند بچه بایدبکنند، غمی زدند و اعتراضشان رابه صورت عدم همکاری نشان می دادند، سیامک روی تختی که تشک کجی بر روی آن افتاده بود درازکشیده یک بازویش رابرروی چشمش گذاشته بود، مسعودکنار دیوارحیاط روی زمین نشسته چانه اش رابه زانویش تکیه داده، به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد و گاه باگچی که باقیمانده ی بنایی بود خطوطی روی آجرهای حیاط می کشید، خوشبختانه شیرین پیش پروین خانوم بود و نگرانی از جانب او نداشتم، قیافه ی درهم و اندوهگین بچه ها بیش ازهرچیز عذابم می داد و این آشفتگی دیوانه ام می کرد، به تنهایی دیگرکشش هیچ کاری نداشتم، نمی توانستم مجبورشان کنم، سکوتشان نشان می داد که منتظر جرقه ای هستند تا منفجرشوند و دعوایی راه بیندازند، رفتم دراطاقی

نشستم نفس عمیق کشیدم، بغضم رافروخوردم، باخودحرف زدم، مدتی طول کشید تا توانستم خود را اندکی آرام کنم و توان رویارویی با آنها را به دست آورم. بلندشدم چای دم کردم و از خانه بیرون رفتم، ناوایی سرکوپه تازه شروع به پخت بعد از ظهر کرده بود دو عدد نان بربری داغ خریدم و بی سروصدا به خانه برگشتم، قالیچه ای در حیاط پهن کردم، نان و پنیر و کره و چای را با قدری میوه آردم، بچه ها را برای خوردن صدا کردم، می دانستم گرسنه هستند چون ناهارشان یک ساندویچ بود که ساعت یازده قبل از ترک آن خانه گاز زده بودند، اول کمی معطل کردند ولی بوی نان تازه و خیار که من پوست می کردم آنها را به اشتها آورد، کم کم مثل گربه به طرف قالیچه من آمدند و شروع به خوردن کردند، وقتی مطمئن شدم بدخلقی ناشی از گرسنگی جای خود را به رضایت صرف غذایی دلچسب داده شروع کردم:

- ببینید بچه ها! ترک اون خونه برای من که تمام روزهای خوش زندگیم و جوایم در اون گذشته با اون همه خاطره، از همه ی شام مشکل تر بود، ولی چاره چیه؟ باید واقع بین بود، ما اون جارو تخلیه کردیم، ولی زندگی ادامه داره، شماها جوون هستین و در اول راه، خونه های خودتون به مراتب زیبا تر و بزرگتر از اون خواهید ساخت. نباید به خونه های کهنه و قدیمی دل ببندین. سیامک با عصبانیت گفت:

- اونا حق نداشتن خونه ی مارو از مون بگیرن، حق نداشتن!...

- چرا حق نداشتن؟ خونه مال خودشون بود. قرار بوده تا مادرشون زنده است خونه رو بفروشن ولی وقتی اون رفته باید ارث و میراثشونو جمع کنن.

- ولی اونا حتی به بی بی جون سرنمی زدن همه کاراشون ما می کردیم.

- خوب برای اینکه ماتوی اون خونه نشسته بودیم و استفاده می کردیم وظیفه امون بود که کمکش کنیم.

- ما از خونه ی پدر بزرگ هم سهمی نداریم، همه ازش ارث می برن جز ما.

- خوب این قانونه پسرم، وقتی پسری زودتر از پدرش فوت کنه دیگه از اون سهمی نمی بره.

مسعود گفت:

-چراقانون همیشه به ضرر ماس.

-این حرفهاچیه؟توبه ارث ومیراث چکارداری؟کی این حرفهاروبهتون گفته؟

-مگه ما خریم؟ازهزارجاشنیدیم ازهمون روزختم پدربزرگ.

-ماهیچ نیازی به این چیزانداریم،فعلاً که توی خونه ی پدربزرگ مشستیم اینهمه خرج کردن این اطاقهاروبرامون درست کردن،فعلاً که اینجامشکلی نداریم،چه فرق می کنه به اسم باشه یانباشه ماکه براش اجاره نمی دیم،خودش خیلی خوبه،بعدهم شماها بزرگ می شید،خودتون خونه وزندگی درست می کنین،من دوست ندارم بچه هام مثل مرده خورها به فکراث ومیراث باشن.

-آره بزرگ نمیربهارمی آد،اینحق ماروگرفتن.

-یعنی توحاضری توی یه همچین خونه ی قدیمی ای زندگی کنی؟من آرزوهای خیلی بیشتری برای شماها دارم،به زودی دانشگاه می رین،هم می تونین درس بخونین هم کارکنین،بعدهم آقای دکترومهندس می شین،خونه وزندگی راه می ندازین،اونم چه خونه ای...؟به به!نو،مدرن بابهترین وسایل،دیگه به این خرابه نگاه هم نمی کنین،اونوقت من هم مثل خانم باجی های زمان قدیم ازاین خونه به اون خونه می رم خواستگاری،وای که چه دخترای خوشگلی براتون پیدامی کنم،همه جامی شینم ومی گم پسرام ماشالله دکنرومهندس،خوشگل وخوش قدوبالا،خونه دارن مثل قصر،دوتاهم ماشین مثل دسته گل، دخترها زاپچ وراست براتون غش می کنن.

پسرهانیششان باز شده بودواز حرفهای من که با ادا واطواری گفتم خنده شان گرفت.

-خوب حالا آقاسیامک ازدختربورره بیشترخوشت اومده یا ازموسیاهه؟

قندتوی دلش آب کردندباخنده گفت:

-موسیاهه.

-توچی مسعودبور دوست داری یاسبزه؟

-چشماش آبی باسه، موهاش مهم نیست. گفتم:

-آبی، یعنی مثل چشمای فیروزه.

سیامک باخنده گفت:

-بیچاره خودتولودادی.

-نه بابامگه چی گفتم؟ چشمای مامان هم بعضی وقت ها آبی.

-چرندنگو چشمای مامان سبزه.

-تازه فیروزه هم مثل خواهرمه.

-راست می گه، فیروزه حالا مثل خواهرشه ولی وقتی بزرگ شدن ممکنه مثل زنش بشه.

-...مامان، این حرفاچیه می زنی؟ توهم چرا اینقدر بی خودی می خندی؟

بغلش کردم، روی سینه ام فشارش دادم، بوسیدمش و گفتم:

-وای که برای عروسی شماهامن چه کنم.

این حرفها انگار در روحیه خودم هم اثر گذاشته بود، انرژی بیشتری در وجودم احساس می کردم.

-خوب بچه ها حالا به نظر شماخونه رو چطوری درست کنیم؟

-خونه؟ همچین میگی خونه که آدم خیال می کنه واقعاً خونه اس.

-البته که خونه اس، صبر کن درستش کنم بین چه کسانی حسرتشو بخورن، مهم این نیست که خونه چی باشه، مهم اینه

که چطوری درستش کنی. بعضیا مخصوصاً می رن به آلونک، به زیرزمین نمور می گیرن جوری درستش می کنن که آدم

حظ می کنه از صد تا قصر هم بهترو راحت ترمی شه، هنراینه نه اینکه بری تو یک کاخ حاضر آماده زندگی کنی. خونه ی

هر کسی نشون دهنده ی شخصیت، ذوق و سلیقه و روحیه ی افراد یست که دراون زندگی می کنن.

-آخه اینجا خیلی کوچیکه.

نه چرا کوچیکه؟ مادوتا اطاق و یک سالن داریم بایه حیاط به این بزرگی وقشنگی که نصف سال به محل زندگیمون اضافه می شه، بذارین پرازگل و گیاهش بکنیم، ببین چه صفایی پیدامی کنه، حوض روهم همه باهم رنگ می کنیم، توش ماهی های قرمزمی ندازیم، عصرها فواره اشوبازمی کنیم و اینجا می شینیم و کیف می کنیم چطوره؟

حالت بچه ها عوض شده بود، به جای عم ویأس یک ساعت پیش نگاهشان رنگی از شوق گرفته بود باید از فرصت استفاده می کردم.

-خوب آقاییون بلندشین، اطاق بزرگه مال شماهاست درستش کنید. رنگش هم خیلی قشنگ شده، نه؟ اون خونه دیگه داشت روسرمون خراب می شد، اینجا اقلاً تازه تعمیره، اون یکی اتاق هم مال من و شیرین. شما اسبابای بزرگ رو ببرید بقیش با خودم، اون میز گرده و صندلی هاش مال حیاطه، مسعود حیاط دست تو رو می بوسه، وقتی کمی جابجا شدیم باغچه رو واریسی کن ببین به چی احتیاج داره براش چه گلهایی بخریم؟ سیامک خان جناب عالی هم باید آنتن تلویزیون رو نصب کنی، یه سیم تلفن هم از خونه مادر بزرگ به اینجا بکشی، چوب پرده ها را هم با کمک مسعود بزنی، راستی یادمون باشه اون تخت چوبیه رو که خونه بی بی بود، تمیز کنیم و بیاریم، برای توی حیاط خوبه، روش قالی میندازیم اگه دلمون خواست شبها توی حیاط می خوابیم. خیلی خوبه مگه نه؟

-بچه ها به هیجان آمده بودند شروع به دادن پیشنهاد کردند، مسعود گفت: پرده های اتاق ما رو عوض کن، اونا که مال اون خونه بود خیلی تاریکن.

-راست میگی حق با توست، با هم میریم یه پارچه خوشگل با گلهای شاد انتخاب می کنیم، از سر همون هم براتون رو تختی می دوزم. قول می دم اتاق روشن و شیکی داشته باشین.

به این ترتیب بچه ها آن خانه را پذیرفتند و ما با آنجا هماهنگ شدیم، بعد از یک هفته تقریباً "جا افتادیم و بعد از یک ماه باغچه ای پر گل و با صفا، حوضی زیبا و درخشان و اتاقهایی با پرده ها و تزئینات شاد و راحت داشتیم. پروین خانم از نقل مکان ما راضی بود، میگفت رفت و آمد به خانه ما راحت تر شده، مادر بزرگ از بودن ما در خانه اش خوشحال

بود و به قول خودش کمتر می ترسید ، مواقعی که سر و صدای جنگ بالا می گرفت ، خاموشی میشد و آژیر میزدند همه خودمان را با سرعت به او می رساندیم ، بچه ها به نوعی با جنگ خو گرفته بودند و آن را جزئی از برنامه زندگی می دانستند ، موقع بمب باران و موشک باران ها که برق خاموش میشد شیرین را وادار می کردیم برایمان شعر بخواند و همه همراهیش می کردیم ، بدین ترتیب افکار همه جز مادر بزرگ که با وحشت به سقف خیره می شد از بمب باران منصرف می گردید.

آقای زرگر مرتب برایم کار می آورد و به ما سر میزد ، چقدر مهربان و با فکر بود ، در این برخوردها خشکی رفتار اداری را نداشت ، برای هم دوستان خوبی بودیم ، درد دل می کردیم و من در مورد پسرها با او مشورت می کردم . او هم تنها شده بود. همسر و دخترش با شروع جنگ به فرانسه برگشته بودند و او نمی دانست چه باید بکند. یک روز گفت:

-راستی از آقای شیرازی نامه داشتم.

-چی نوشته ؟ حالش خوبه؟

-والله ، فکر نمی کنم ، خیلی دلتنگه ، می ترسم این دوری از وطن از پا درش بیاره ، شعرهای اخیرش تبدیل به غربت نامه هایی شده که دل آدمو می لرزونه ما یک کلمه نوشتیم خوش به حالت که اونجا هستی و راحتی ، اگه بدونی چه جوابی داده.

-چی نوشته ؟

-من مثل شما نیستم که یادم بمونه ، شعر بلندیه ، خیلی دردناکه ، و تمام حالت هاشو در غربت توصیف می کنه ، فقط اولش یادمه که میگه:

نوشتی که در خوان بی خون غربت ترا نان به روغن بود لقمه چرب

نبودی ندیدی که با هر طلوع غروب غریبانه دارم به غرب

-حق با شماست او از این تنهایی و دلتنگی جان به در نخواهد برد . پیش بینی من خیلی زود به حقیقت پیوست و دوست دلشکسته ما به آرامش ابدی رسید , آرامشی که شاید هرگز در زندگی زمینی تجربه نکرد در مراسم ختمی که خانواده اش گرفتند شرکت کردم , تجلیلی از او به عمل آمد , ولی توطئه سکوتی که در زمان حیاتش گرد آثار او بود همچنان ادامه یافت.

آقای زرگر مرا به چند شرکت انتشاراتی معرفی کرد که کارهایشان را در خانه انجام می دادم و بالاخره کاری در دفتر یک مجله برایم پیدا کرد که حقوقی مستمر و مطمئن داشت , هر چند زیاد نبود ولی کمبود ها با کارهای اضافی که در خانه انجام میدادم جبران می شد.

بچه ها را در مدرسه نزدیک خانه نام نویسی کردم , هفته اول با اخم و ناراحتی به مدرسه جدید رفتند , به خاطر دور شدن از دوستانشان افسرده و دلسرد بودند . ولی بعد از یک ماه حتی یاد مدرسه قدیمی هم نمی کردند , سیامک دوستان زیادی پیدا کرد و مسعود که با همه سازگار و مهربان بود خیلی زود مورد محبت اطرافیان قرار گرفت , شیرین که وارد سه سالگی شده بود , شاداب و خوش سر و زبان با همه حرف می زد , میرقصید و از سر و کول برادرهایش بالا می رفت , تصمیم داشتم او را هم به کودکستانی که نزدیک بود بگذارم ولی پروین خانم نگذاشت و با عصبانیت گفت:
-مگه پولت زیادی کرده ؟ یک سره اداره ای یا تو خونه داری تایپ می کنی, می خونی , می نویسی , یا خیاطی می کنی
آنوقت پولی رو که با این بدبختی در می آد بریزی تو جیب اینا , نه نمیدارم , مگه من مردم؟

داشتم با ریتم جدید زندگی هماهنگ می شدم . هر چند که جنگ بود و اخبار وحشتناک آن را می شنیدم ولی خیلی دور از ما به نظر میرسید, من آنقدر گرفتار زندگی بودم که جز هنگام آژیر خطر به یاد جنگ نمی افتادم , در آن هنگام هم اگر همه با هم بودیم نگرانی نداشتیم , معتقد بودم که این بهترین نوع مرگ است همه با هم , یک جا و یک دفعه ,بحمد

الله بچه ها هنوز به سن سربازی نرسیده بودند و من خیالم جمع بود که تا اینها بزرگ شوند جنگ تمام خواهد شد ، مگر چند سال می توانستیم بجنگیم ؟ بچه های من هم از آن بچه ها نبودند که عشق جبهه رفتن داشته باشند ، داشتم باور می کردم که سختی ها را پشت سر گذاشته ام تکلیفم روشن شده و می توانم در آرامشی نسبی بچه هایم را بزرگ کنم.

چند ماه گذشت ، ترورها و کشتارهای زیادی اتفاق افتاد فعالیت های سیاسی به زیر زمینها منتقل شد سران مخالفین فرار کردند ، جنگ همچنان ادامه داشت و من نگران آینده و مواظب پسرها بوم ، ظاهرا " حرفهای من و وقایع پیش آمده در سیامک موثر افتاده ، و دیگر چندان ارتباطی با دوستان مجاهدش نداشت و یا من اینطور فکر می کردم با آمدن بهار نگرانی هایم کمتر شد بچه ها برای امتحانات خود را آماده می کردند و من از همان موقع زمزمه کنکور و درس خواندن برای قبولی در دانشگاه را که به زودی باید باز می شد ، شروع کردم . می خواستم چنان غرق در درس و مدرسه باشم که فرصت فکر کردن به چیزی دیگر را نکنند.

آن شب بهاری مطابق معمول متنی را که ویرایش کرده بوم تایپ می کردم ، شیرین خواب بود چراغ اتاق پسرها هنوز روشن بود که صدای ضربه های مشت و زنگ در مرا در جایم میخکوب کرد ، قلبم به شدت می طپید سیامک از اتاق بیرون آمد ، پرسشگرانه و متعجب به هم نگاه کردیم ، مسعود خواب آلود خودش را به ما رساند ، صدای زنگ قطع نمی شد ، هر سه به طرف در رفتیم بچه ها را کنار زدم و خودم در را نیمه باز کردم ، کسی در را با فشار گشود ، کاغذی جلو چشمانم گرفتند که در آن تاریکی هیچ نفهمیدم که چیست ، مرا کنار زدند و داخل خانه شدند ، سیامک به طرف خانه مادر بزرگ دوید ، دو نفر به دنبالش دویدند و او را وسط حیاط نشاندند فریاد زد:

-ولش کنید.

خواستم به کمکش بروم که به درون خانه کشیده شدم ، فریاد زنان و التماس کنان می گفتم:

-مگه چی شده ؟ مگه چی کار کرده؟

یکی از آنها که مسن تر بود به مسعود گفت : چادر مادرت رو سرش بنداز , نمی تونستم آروم بگیرم سایه سیامک را می دیدم که وسط حیاط نشسته . خدایا با جگر گوشه ام چه می خواستند بکنند؟ از تصور اینکه او را شکنجه خواهند داد فریادی کشیدم و از هوش رفتم وقتی از آبی که مسعود به صورتم می ریخت به حال آمدم داشتند سیامک را می بردند فریاد زدم:

-نمی زارم بچه امو ببرین , اون هیچ کاری نکرده.

و دنبالش دویدم.

-کجا می بریدش ؟ به من بگید.

پاسدار میان سالی با دلسوزی نگاهم کرد و وقتی دوستانش رفتند با صدایی آهسته گفت:

-می بریمش اوین , کاریش ندارن , نترس, هفته آینده بیا بگو عزت الله حاج حسینی رو می خوام , خودم بهت خبر می دم.

-الهی قربونت برم , بلایی سر بچه ام نیارید , تو رو خدا تو رو چون بچه هات.

با همدردی سرش رو تکان داد و رفت , من و مسعود تا سر خیابان دنبالشان دویدیم , همسایه ها از لای پرده ها نگاه می کردند وقتی ماشین از سر پیچ گذشت همهن وسط خیابان نشستیم , مسعود مرا به سختی به خانه بر گرداند چهره رنگ پریده , چشمان وحشت زده و صدای ملتمس و لرزان سیامک که میگفت : "مامان , مامان تو رو خدا یه کاری بکن ."
یک لحظه تنهائیم نمی گذاشت , تمام شب حالت تشنج داشتم , دیگه این یکی را نمی توانستم تحمل کنم , او تنها هفده سال داشت و واقعا "بی گناه بود حد اکثر جرم او شاید فروختن روزنامه ای بر سر چهار راهی باشد آخر چرا دنبال او آمدند , او که مدتی بود ارتباط چندانی با آنها نداشت.

صبح هر جور بود از جا بر خواستم و روی پاهای لرزانم ایستادم , نباید دست روی دست می گذاشتم تا بچه ام از دست برود کسی نبود که به دادم برسد , زندگیم مثل سریالهای تکراری شده بود , ولی هر بار شکل خاصی داشت و تحمل من

کمتر می شد ، لباسم را پوشیدم ، مسعود با لباس روی کاناپه به خواب رفته بود ، به آرامی صدایش کردم و گفتم:

-امروز نمی خواد مدرسه بری ، بمون خونه تا پروین خانم بیاد شیرینو بده دستش ، به خاله فاطی هم زنگ بزن و جریانو بگو.

خواب آلود گفت:

-کجا می ری به این زودی ؟ مگه ساعت چنده ؟

-ساعت پنجه ، برم خونه محمود تا نرفته بینمش.

-نه مامان نه ! نمی خواد بری.

-چاره ای نیست ، پای بچه ام در میونه ، وقت این حرفها نیست ، اون هزار تا آشنا داره ، هر طوری شده وادارش می

کنم منو ببره پیش حاج آقا.

-نه مامان تو رو خدا نرو ، اون هیچ کاری نمی کنه مگه یادت نیست ؟

-نه مامان جون این دفعه فرق داره ، حمید براش غریبه بود . ولی سیامک از خون خودش ، بچه خواهرشه ، تو بغل

خودش بزرگ شده.

-نه مامان ، آخه تو نمی دونی ؟

-چی رو ؟ چی شده ؟ چی رو نمی دونم ؟

-نمی خواستم بهت بگم ، من دیروز عصر یکی از اون پاسدارها رو سر کوچه دیده بودم.

-خوب !! که چی ؟

-آخه تنها نبود ، با دایی محمود با هم حرف می زدن و به خونه ما نگاه می کردن.

دنیا دور سرم چرخید . یعنی محمود لوش داده ؟ ممکن نیست چطور ممکنه ؟ خواهر زاده خودشو ؟ دیوانه وار از خونه

بیرون زدم ، نمی دانم چطور خود را به خانه محمود رساندم . مثل دیوانه ها در می زدم ، غلامحسین و محمود سراسیمه در

را باز کردند . غلامعلی مدتی بود که به جبهه رفته بود ، محمود هنوز لباس خانه تنش بود ، فریاد زدم:

-تو ، تو ، تو بی شرف پاسدار خونه ما آوردی ؟ تو مأمور آوردی که سیامک منو بگیرن ؟ آره ؟

با خونسردی نگاهم کرد ، منتظر بودم بگوید نه !حاشا کند ، یا ناراحت و عصبانی از اینکه چطور من چنین فکری کرده ام

همه چیز را انکار کند ، ولی او با همان خونسردی گفت:

-خوب پسرت مجاهد بود مگه نه ؟

-نه سیامک من سنی نداره که بتونه فرقه ای رو انتخاب کنه . تو همین یکی ، دو ساله سه تا عقیده عوض کرده ،

هیچوقت هم جزو هیچ گروهی نبوده.

-خیال می کنی آبجی ... ! سرت رو کردی زیر برف ، خودم دیدم سر چاراه روزنامه می فروخت.

-همین ، برای همین فرستادیش زندون.

-وظیفه شرعی ام بود بود . نمی بینی چه خیانتها و آدمکشی ها می کنن ، من که دین و آخرتمو به پسر تو نمی فروشم .

اگه پسر خودم هم بود همین کارو می کردم.

-آخه پسر من بی گناهه ، اصلاً جزء اونا نیست.

-این دیگه به من ربطی نداره ، وظیفه من بود معرفی کنم که کردم ، دیگه بقیه اش با دادگاه عدل اسلامیه ، اگه بی گناه

باشه ولش می کنن.

-به همین راحتی ، اگر اشتباه کنن چی ؟ اونا که معصوم نیستن . بچه من به خاطر یه اشتباه از بین بره ؟ تو چطوری می

خوای با وجدان خودت کنار بیای ؟

-به من چه ؟ این دیگه تقصیرش گردن اواناس ، تازه اگر هم همین اشتباهی بشه ، راه دوری نمی ره ، جزء شهدا

محسوب می شه ، می ره بهشت ، روحش هم تا ابد ممنون منه که از سرنوشتی مثل باباش نجاتش دادم . این ها خائن به

دین و مملکتند.

تنها چیزی که مرا سرپا نگهداشته بود خشم بود ، فریاد زدم:

-هیچکس مثل تو خائن به دین و مملکت نیست ، امثال تو دارن اسلامو از بین می برن ، مردمو گریزون می کنن ، کی آقا

همچین فتوایی داده ؟ تو برای استفاده خودت همه جور کثافت کاری می کنی و به پای دین می ذاری.

تفی به صورتش انداختم و از خانه خارج شدم . سرم از درد داشت می ترکید ، دوبار کنار خیابان نگهداشتم و زرد آب

تلخی را بالا آوردم . خودم را به خانه خانم جون رساندم . علی عازم رفتن بود . دستش را گرفتم . التماس کردم که برایم

کاری کند . آشنایی پیدا کند ، از پدر زنش کمک بگیرد ، او همه را می شناسد . علی سری تکان داد و گفت:

-آبجی به خدا نمی دونی چقدر ناراحتم ، من سیامکو خیلی دوست داشتم . تو بغل خودم بزرگ شده بود...

-شده بود ؟!! جوری حرف می زنی انگار همین حالا مرده.

-نه منظوری نداشتم ، می خوام اینو بگم که هیچ کس کاری نمی کنه یعنی نمی تونه بکنه ، وقتی اسم مجاهد روش باشه

همه خودشونو کنار می کشن ، بسکه آدم کشت بی شرف ا، می فهمی که !؟

به اطاق خانم جون رفتم روی قالی ولو شدم ، سرم را به دیوار کوبیدم ، گفتم:

-بیا ، اینم پسران ، کمر به قتل بچه خواهرشون بستن . یه بچه هفده ساله ؛ آنوقت می گی به دل نگیرم ، می گی از یه

خونیم.

در همین موقع فاطی و صادق با بچه کوچکشان رسیدند . مرا بلند کردند . به خانه برگشتیم ، فاطی هم یکریز اشک می

ریخت ، صادق با حرص سبیلش را می جوید ، فاطی یواشکی گفت:

-راستش برای صادق هم نگرانم نکنه بگن اونم مجاهده ؟ آخه یکی دوبار با علی و محمود بحث کرده.

به پهنای صورتم اشک می ریختم . گفتم:

آقا صادق بیا بریم دم زندون اوین ، شاید تونستیم خبری بگیریم.

با هم به آنجا رفتیم ولی بی نتیجه بود ، عزت الله حاج حسینی را خواستم که گفتند امروز نمی آید . گیج و مات به خانه

برگشتیم . فاطی و پروین خانم از قیافه من فهمیدند که هیچ خبری نیست . سعی کردند وادارم کنند تا چیزی بخورم ؛

ولی نمی توانستم مدام فکر می کردم که حالا سیامک در آن جا چه می خورد ، و دوباره به گریه افتادم ، چکار کنم ؟

پیش کی برم ؟ من ، یک زن تنها ، ناگهان فاطی گفت :

-محبوبه!!

-کدوم محبوبه ؟

-محبوبه عمه جون . مگه نه اینکه اونم پدر شوهرش روحانیه ، می گن خیلی هم مهمه . عمه خیلی تعریف می کرد و می

گفت خیلی مرد مهربون و خوبییه .

-آره راست می گی .

مثل غریقی به هر شاخه ای چنگ می زدم . نور امیدی در دلم درخشید بلند شدم .

-کجا؟؟

-باید برم!

-حالا صبر کن ، من و صادق هم می آییم ، فردا با هم می ریم .

-فردا دیر می شه ! من خودم تنها می رم .

-آخه مگه می شه ؟

-چرا نمی شه؟! خونه عمه رو بلام ، آدرسش که عوض نشده ؟

-نه ؟

-ولی نمی تونی تنها بری ؟

مسعود در حالی که لباس می پوشید گفت : تنها نمی ره ، من باهاشم .

-ولی تومدرسه داری ، امروز هم که نرفتی .

-مدرسه چیه تو این اوضاع ، خیالت راحت ، من نمی دارم تنها بری ، همین وبس ، حالا من مرد این خونه ام.

شیرین را به پروین سپردیم و رفتیم ؟. مسعود مثل یه بچه از من مواظبت می کرد . خودش را روی صندلی بلند نگه می داشت تا من بتوانم سرم را روی شانه اش بگذارم وبخوابم . مرتب بهم آب ویسکویت می داد . مثل یک مرد با دیگران حرف می زد ، تاکسی می گرفت و مرا دنبال خودش می کشاند . شب بود که خانه عمه رسیدیم ؛ عمه متحیر از دیدن ما در آن وقت شب به چهره ام خیره شد و گفت :

-خدا مرگم بده چی شده ؟

زدم زیر گریه.

-عمه به دادم برس ، بچه امو هم دارم از دست می دم.

نیم ساعت بعد محبوبه و محسن شوهرش آنجا بودند . محبوبه همان نشاط دوران گذشته را داشت فقط کمی چاقتر و چهره اش پخته تر شده بود . شوهرش مرد خوش قیافه ، فهمیده و دلسوزی به نظر می رسید . عشق و محبت دو جانبه در رفتار و کردارشان کاملاً محسوس بود . من بی اختیار زار می زدم و آنچه بر سرم آمده بود را می گفتم . شوهر محبوبه با مهربانی و آرامش دلداریم داد ، حرفهای امیدوار کننده زد . گفت :

-محاله با مدارکی چنین بی ارزش بلایی سرش بیارن.

و قول داد که مرا فردا پیش پدرش برده و هر کمکی که لازم باشد بکند . قدری آرام گرفتم . عمه وادارم کرد غذای سبکی بخورم ، محبوبه مسکن و آرام بخش برایم آورد . بعد از بیست و چهار ساعت ، تلخ و سنگین به خواب رفتم.

پدر شوهر محبوبه مرد نازنین و انسانی وارسته و نورانی بود ، از اشکهای من بسیار متأثر شد ، در کمال فروتنی و محبت دلداریم داد ، به چند نفر تلفن کرد و اسامی و یادداشتهایی نوشت ، به محسن داد و او را مأمور همراهی با من کرد ، به تهران برگشتیم ، مدام دعا می خواندم . با خدا راز و نیاز می کردم . محسن از بدو ورود ، مشغول تماس گرفتن و صحبت با آدمهای مختلف شد تا بالاخره توانست برنامه ملاقاتی برای روز بعد ترتیب دهد . فردای آن روز با هم به زندان اوین

رفتیم ، مسؤول زندان با محسن خوش وبش کرد و گفت :

-مسلم است که سمپات بوده ولی تاکنون مدارک معتبری بر علیه او بدست نیامده . به محض آنکه مراحل قانونی و معمولی طی شد او را آزاد می کنیم و از محسن هم خواست که سلام او را به حاج آقا برساند.

همین حرفهای او مرا ده ماه سرپا نگهداشت . ده ماه سیاه و دردناک ، هر شب خواب می دیدم که پاهای او را بسته اند و شلاق می زنند . پوست و گوشت پاهایش به شلاق می چسبد و با فریاد از خواب می پریدم . فکر می کنم یک هفته پس از گرفتاری سیامک بود که نگاهم در آینه به خودم افتاد ، پیر ، زار ، لاغر و زرد بودم ، از همه عجیب تر یک دسته موی سفید بود که در طرف راست سرم خوابیده بود.

بعد از اعدام حمید رشته های موی سفید در موهایم دیده می شد ولی این دسته کاملاً جدید بود و نتیجه زجر همین چند روزه.

مدام با محبوبه و از طریق او با شوهر و پدر شوهرش در تماس بودم . یکبار در جلسه ای که مسئولین زندان برای والدین زندانیان گذاشتند شرکت کردم . در مورد سیامک پرسیدم ، مسؤول او را خوب می شناخت ، گفت :

-جای نگرانی نیست ، آزاد می شه ، خوشحال شدم ولی یاد حرف یکی از مادران زندانیها افتادم که می گفت :

-وقتی می گه آزاد می شه ، منظورش آزادی از زندگیه.

تمام تنم به لرزه افتاده ، این بیم و امید مرا می کشت . سعی می کردم تا می توانم کار کنم ، تا هم عقب ماندگیهای کاریم را جبران کرده باشم و هم وقت کمتری برای فکر کردن برابم بماند.

خبر بازگشایی دانشگاهها به واقعیت پیوست ، برای طی چند واحد باقی مانده و رسیدن به نتیجه ای که آنهمه برایش زحمت کشیده بودم به دانشگاه مراجعه کردم ، در نهایت خونسردی و با اخم گفتند شما صلاحیت ورود به دانشگاه را ندارید.

-تلی من قبلاً وارد شدم ، حالا می خواهم خارج بشم ، فقط باید این چند واحد و بگذروم . تازه کلاسها را دیدم تنها باید امتحان بدم.

-خیر شما مشمول طرح پاکسازی دانشگاه شدید.

-چرا؟

با لبخندی تمسخر آمیز گفت:

-یعنی خودتون دلیلشو نمی دونید؟! شما همسر یک کمونیست معدوم و مادر یک منافق خائن هستید.

با عصبانیت گفتم:

-ولی به هردوشون افتخار می کنم.

-شما هر جقدر دوست دارید می تونید افتخار کنید ، ولی نمی تونید از دانشگاه اسلامی ما لیسانس بگیرید و سر کلاسهای این دانشگاه بنشینید.

-می دونید من چقدر برای این دوره زحمت کشیدم ، اگر دانشگاه تعطیل نشده بود چند سال پیش درسمو تموم کرده بودم.

با بی قیدی و بی حوصلگی شانه بالا انداخت ... با چند نفر دیگر هم صحبت کردم ولی بی نتیجه بود سرخورده و ناکام از دانشگاه بیرون امدم ... تمام زحماتم به باد رفته بود.

آفتاب ملایم اوایل اسفند ماه می درخشید ، هوا تیزی سرمای زمستان را از دست داده بود بوی خنک بهار در هوا می چرخید ، صادق خان ماشین را برای تعمیر داده بود ... پیاده به طرف محل کار رفتم . بدجوری دلم تنگ بود . خود را به شدت مشغول کار کردم . حدود ساعت دو بعد از ظهر فاطی تلفن کرد و گفت:

-عصر از راه اداره بیا این جا . صادق هم ماشین و از تعمیر گاه گرفته می ره بچه ها رو می آره...

-حوصله ندارم ، من می رم خونه.

-نه حتماً باید بیایی کارت دارم.

-چکار داری ، بگو ، خبری شده ؟

-نه بابا ، محبوبه تلفن کرد و گفت تهرود هستن . منم گفتم بیان شاید خبری هم داشته باشن.

وقتی گوشی را گذاشتم و به فکر فرو رفتم ، به نظرم صدای فاطمی عادی نبود.

دلم به شور افتاد ، در همان موقع کار فوری روی میزم گذاشتند مشغول کار شدم.

ولی افکارم متمرکز نمی شد ، به خانه تلفن کردم ، به پروین خانم گفتم:

-شیرینو حاضر کن ، صادق آقا می آد دنبالش خندید و گفت:

-اومده ، منتظر مسعود بودن که اونم رسید ، دارن می رن منزل فاطمی ، تو کی می ری ؟

-تا کارم تمام بشه می رم ، راستشو بگو پروین خانم خبریه ؟

-خبر؟! چه خبری ؟ والله منکه نمی دونم . اگر خبری بود صادق آقا می گفت . نه جونم اینقدر بیخودی دلشوره نداشته

باش ، داری از بین می ری.

به محض اینکه کارها را تحویل دادم از اداره بیرون آمدم به اولین تاکسی که رسیدم گفتم دربست و آدرس خونه فاطمی

را دادم . فاطمی با هیجانی پنهانی در را به رویم باز کرد . با دقت و تیز بینی نگاهش کردم.

-سلام آبجی ، چته ؟ چرا اینجوری نگام می کنی ؟

-راستشو بگو فاطمی ، چه خبره ؟

-وا! مگه همیشه باید خبری باشه که تو بیایی خونه ما.

فیروزه دوید و رقص کنان خودش را به آغوشم انداخت ، شیرین هم به طرفم دوید . به مسعود نگاه کردم او هم متفکر

وارام ایستاده بود ، خودم را کنترل کردم و داخل شدم ، آهسته به مسعود گفتم:

-مسعود خبری شده ؟

-نمی دونم ، ما هم تازه رسیدیم ، به نظرم کاراشون مشکوکه هی با هم پیچ می کنن.

فریاد زد:

-فاطمی چه خبره ؟ دارم دیونه می شم ، د بگو !! نصف جون شدم.

-تو رو خدا آروم باش ، هر چی هست خبر خویبه ، خیالت راحت باشه.

-از سیامک خبری داری ؟

-آره شنیدم قراره تا عید آزادش کنن.

-راس می گی ؟

صادق گفت:

-شایدم زودتر...

-تو رو خدا !! کی گفته ؟ از کجا شنیدی ؟

-آروم باش حالا بشین چایی بیارم.

مسعود دستم را محکم گرفته بود . صادق می خندید و خودش را با بچه ها مشغول می کرد . گفتم:

-صادق آقا تو رو خدا شما درست تعریف کنید.

-والله من نمی تونم خودش باید بگه . اون بهتر در جریان.

-از کی شنیده از محبوبه ؟

-آره ، مثل اینکه با محبوبه حرف زده.

فاطمی با سینی چای آمد ، فیروزه خندان و رجه رجه کنان ظرف شیرینی را آورد گفتم:

-فاطمی جون بچه ها بیا بشین برام درست حرف بزن ، محبوبه چی گفته ؟

-گفت ، کار تمومه ، انشاءالله همین روزا سیامک آزاد می شه!!

-تو رو خدا راس می گی ؟ مثلاً کی ؟

-شاید توی این هفته!

-وای خدا جونم ، یعنی ممکنه ؟!

به مبل تکیه دادم . فاطی گویی همه چیز را از قبل حاضر کرده بود . فوراً قطره قلب با لیوان آب به دستم داد . آنرا

خوردم ، تا کمی آرام شدم . از جا جستم.

-کجا ؟ چه خبره ... ؟

باید برم اتاقشو مرتب کنم . اگه بچه ام فردا بیاد باید همه چی مرتب باشه . هزار تا کار دارم.

-نه خواهر ، بشین ، چرا تو آرام و قرار نداری ؟ راستش محبوبه گفت ، شاید امشب بیاد.

دوباره روی مبل افتادم.

-یعنی چه ؟ درست بگو بینم.

-والله محبوبه اینا رفتن که اگه آزاد شد بیارنش . تو باید به اعصاب مسلط باشی . می خواهی چند قطره دیگه کرامین

بهت بدم ، بیا این قرصو هم بخور ، هر لحظه ممکنه پیداشون بشه ، تو باید آمادگی داشته باشی.

بی قرار و دست پاچه یک ریز می پرسیدم:

-پس چی شد ، کی میان ؟

در همین موقع مسعود فریاد کشید:

-سیامک!

سیامک از پشت دیوار بیرون آمد ، واقعاً قلبم کشش اینهمه شادمانی و هیجان را نداشت ، می خواست از قفسه سینه

بیرون بزنند. در آغوشش گرفتم . خیلی لاغرتر و دراز تر شده بود ، نفسم بند آمد ، به صورتم آب ریختند.

دوباره در آغوشش گرفتم ، صورت ، چشمها و دستهایش را لمس کردم . یعنی این واقعاً خود او بود . سیامک نازنین

خودم.

مسعود یک ساعتی در آغوش سیامک گریه کرد ، پسر خوب و مهربان که در این مدت شجاعانه بارمسئولیت خانه را

بر دوش کشیده ، آرام وشکیبا به من امید می داد ، اینهمه اشک را در تمام این مدت چگونه پنهان کرده بود ؟

شیرین خندان و هیجان زده از اینهمه شلوغی و شادی بعد از کمی خجالت و اطوار به آغوش سیامک پرید . تمام آن شب

در شادی ، هیجان ، هذیان و شوق وصف ناپذیری گذشت . گفتم :

-باید پاهاتو ببینم.

خندید و گفت :

-مامان ولم کن ، این حرفا چیه می زنی.

قبل از همه به حاج آقا تلفن کردم ، تا می توانستم قربان صدقه اش رفتم و اشک ریزان سپاسگزاری کردم . گفت :

-من که کاری نکردم.

-چرا ! می تونم چه کردید ، من سیامکو از شما دارم.

دو روزی در ازدحام دیدارها گذشت منصوره و منیژه هوای مادر بزرگ را داشتند.او که روز به روز گیج تر و فراموش

کار تر می شد.دیگر فرقی بین سیامک وحمید نمی گذاشت.

آنقدر نذر داشتم که نمی دانستم کدام را باید انجام دهم.کارها را رهاکردم وچهارنفری به زیارت حضرت رضا رفتیم.بعد

به قم وحضورا از عمه،محبوبه،آقا محسن و فرشته نجاتم حاج آقا تشکر کردیم.چه روزهای شیرینی بود.احساس می

کردم دوباره زنده شده ام .با حضور وسلامت بچه ها هیچ غمی نمی توانست مرا از پای در آورد.

سیامک به هیجده سالگی نزدیک می شد.با اینکه یکسال از مدرسه عقب افتاده بود ولی به دلیل اینکه زودتر او را به

مدرسه گذاشته بودم از نظر سنی عقب نبود.باید در دبیرستان نام نویسی می کرد .ولی به دلیل سابقه ی سیاسی نام او را

در دبیرستان نوشتند. هرچه دوندگی کردیم بی فایده بود. من که آرزوی بالاترین سطوح تحصیلی را برای فرزندانم داشتم حالا باید می پذیرفتم که حتی از گرفتن دیپلم هم محروم شوند. سیامک عصبی بود، این محرومیت ضربه ی دیگری به روحیه حساسش وارد کرد. بیکاری، بی برنامه گی و در خانه ماندن اصلا به صلاح نبود. خصوصا که اخیرا سروکله ی چند نفر از دوستان سابقش هم پیدا شده بود. هر چند که او هیچ تمایلی به آنها نداشت ولی حضورشان دلم را به لرزه در می آورد و احساس خطر می کردم. تصمیم گرفت سر کار برود. می دید که من چگونه کار می کنم و با صرفه جویی و زحمت زندگی را می گردانم. می خواست کمکی به حال من باشد. ولی او چه کاری می توانست بکند. نه سرمایه ای داشت و نه تحصیلاتی. از سوی دیگر جنگ تمام نشده بود و روز به روز به ما نزدیکتر می شد. با این فکر و خیال ها دست و پنجه نرم می کردم که منصوره به دیدنم آمد. نگرانیهایم را در مورد سیامک با او در میان گذاشتم، گفت - راستش منم برای همین اومدم، سیامک باید تحصیل کنه. تو خانواده ی ما در نسل اخیر همه دانشگاه رفتن. مگه می شه سیامک حتی دیپلم نگیره.

-تحقیق کردم، می تونه متفرقه امتحان بده. ولی باید به کلاس شبانه بره اما خودش می خواد کار کنه. می گه وقتی نمی تونم کنکور بدم و دانشگاه برم، دیپلم به چه دردم می خوره. اون موقع هم باید آزاد کار کنم پس بهتره از حالا شروع کنم.

-راستش معصوم جون من برنامه ی دیگه ای دارم، نمی دونم عکس العملی در مقابلش نشون می دی. ولی خواهش می کنم درهر حال اونو محرمانه بدون و به هیچ کس نگو.

با تعجب نگاهش کردم.

-باشه، چی هست؟

-می دونی اردشیر من یکساله که دیپلم گرفته، باید بره سربازی، این جنگ هم که تموم نمی شه، منم به هیچ عنوان راضی نیستم اونو بفرستم جنگ. خودش هم که یادته از بچگی خیلی ترسو بود. اینقدر می ترسه که اگه از گلوله نمیره از

ترس می میره. ما هم تصمیم گرفتیم ردش کنیم.

-ردش کنی؟ چطوری؟ اینا که ممنوع الخروجند!

-خوب مشکل همینیه، باید غیرقانونی از مرز ردشون کنیم، یه نفرو پیدا کردیم دویست و پنجاه تومن می گیره، بچه ها رو

رد می کنه. من فکر کردم دوتا شونو با هم بفرستیم، به نفع هر دوشونه، مواظب همدیگن. نظرت چیه؟

-والله خوبه، ولی باید پولشو جور کنم.

-خیلی نگران نباش اگه کم و کسری بود، ما کمک می کنیم. این خیلی مهمه که با هم باشن. شاید بیشتر به نفع اردشیر

باشه، چون سیامک می تونه گلیم خودشو از آب بیرون بکشه. ماشالله کاملاً یه مرده ولی ارشیر احتیاج به کمک داره

.اگه بدونه تنها نیست راحت تره می ره. ماهم خیالمون راحت تره.

-ولی کجا برن؟

-خیلی جاها، ما تحقیق کردیم، همه جاپناهنده می پذیرن. اینا اونجا می تونن تحصیل کنن، بهشون حقوق هم می دن ببینم

تو نگران چی هستی؟ پولش؟

-نه اگه به نفع بچه ام باشد زندگیم و می فروشم، قرض می کنم، می فرستمش. ولی باید مطمئن بشم که به نفعشه باید

فکر کنم، با خودش مشورت کنم به من یه هفته مهلت بده.

دو روز با خودم فکر کردم که چه باید بکنم، آبا سپردن بچه ای با این سن و سال به دست قاچاقچی که به هر حال خلاف

کار است، کار صحیحی است؟ رد شدن از مرز چقدر خطر دارد و بعد زندگی در کشورهای غریبه و تنها در آن سر دنیا

، اگر احتیاج به کمک داشته باشد چه کسی به او خواهد رسید، باید با کسانی مشورت می کردم. داستان را محرمانه به آقا

صادق گفتم، گفت:

-والله من نمی دونم، بالاخره هر کاری ریسک هم داره اینم کار خطرناکیه، از طرفی من هیچ تصویری از زندگی در خارج

ندارم ولی خوب خیلی ها رو می شناسم که اخیراً پناهنده شدن، البته چند نفری رو هم بر گردوندن.

روز بعد با آقای زرگر برای تحویل گرفتن کارقرار داشتم، او که تحصیلات عالیه خود را در خارج گذرانده بود می توانست راهنمای خوبی برای من باشد، موضوع را با او در میان گذاشتم، فکری کرد و گفت:

-من البته در مورد خروج غیر قانونی از مرز تجربه ای ندارم و نمی دونم تا چه حد خطرناکه، هر چند که اخیرا بسیار رایج شده، ولی اگه او رو به عنوان پناهنده بپذیرن که با سابقه ی زنداتی که داره حتما می پذیرن، مشکل مالی نخواهد داشت، اگه خودش توانایی داشته باشه به بهترین صورت می تونه تحصیل کنه، فقط مسأله تنهایی و غربته که خیلی هم جدیه، اغلب بچه ها در سن او دچار مشکل و افسردگی می شن و بسیاری ناراحتی های روانی جدی تر پیدا می کنن و نه تنها نمی تونن درس بخونن بلکه زندگی طبیعی هم نمی تونن داشته باشن، نمی خوام بترسونمت ولی خودکشی در بین این جور بچه ها رایجه، در صورتی این کاروبکن که یه آدم واقعا دلسوز و مهربون اونجا داشته باشی که بتونه تا حدودی جای خالی تورو پرکنه و ازش سرپرستی کنه.

تنها کسی که در خارج از ایران می شناختم و به او اطمینان داشت پروانه بود، از خانه ی منصوره به او تلفن کردم می ترسیدم تلفن ما تحت کنترل باشد، وقتی جریان را برایش گفتم با خوشحالی گفت:

-حتما این کارو بکن، نمی دونی جقدر نگرانش بودم، تو رو خدا هر طور شده بفرستش بهت قول می دم که خوب ازش نگهداری کنم، مثل پسر خودم بهش می رسم، تو اصلا نگران نباش.

لحن صمیمانه ی او و استقبال دلپذیرش نگرانیم را از آن طرف تخفیف داد دیگر وقتش رسیده بود که وضوع را با سیامک در میان بگذارم، هیچ نمی دانستم چه عکس العملی نشان خواهد داد؟ شیرین خواب بود، آرام در اطاق پسرها را باز کردم و به داخل رفتم، او روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود، مسعود پشت میز نشسته، درس می خواند روی تخت نشستم و گفتم:

-می خوام باهاتون حرف بزنم.

سیامک نیم خیز شد و مسعود دست از کار کشید و به طرف من برگشت و گفت:

-چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟

-نه پسر من هنوز نه، فکرای می کردم، می خوام در مورد آینده ی سیامک تصمیمی بگیریم.

-چه تصمیمی، مگه ما تصمیم هم می تونیم بگیریم، ما هرچه بهمون گفتن باید بگیریم چشم.

-نه مادر جون از این خبرا هم نیست، من یه هفته اس که به فرستادن تو به خارج فکر می کنم.

-به! دلت خوشه، پولشو از کجا می خوای بیاری؟ می دونی چقدر می خواد اقلا دویست هزار تومن برای قاچاقچی، همینقدر

هم برای دزدگی تا تعیین تکلیف پناهندگی.

باریکلا! چه دقیق ... تو از کجا می دونی ؟

-اوه اینقدر تحقیق کردم، میدونی تا حالا چند تا از دوستانم رفتن؟

-نه! چرا به من نگفتی؟

چی بگم؟ می دونستم که نداری بیخودی غصه میخوری.

-پول مهم نیست، اگه به نفع تو باشه هر جور شده تهیه می کنم. تو فقط اینو بگو که دلت می خواد بری یا نه؟

-البته که دلم می خواد؟

-می خوای بری چکار کنی؟

-برم درس بخونم اینجا هیچ آینده ای ندارم دانشگاه هم رام نمی دن.

-فکر نمی کنی دلت برای ما تنگ بشه؟

-چرا خیلی هم تنگ می شه ولی تا کی می تونم بغل دست تو بشینم و خیاطی و تایپ کردنتو نگاه کنم. آینده ام چی می

شه ؟

-ولی باید غیر قانونی از مرز رد بشی، خیلی خطر ناکه، حاضری این ریسک و پذیری؟

-ریسکش بیشتر از سربازی و جبهه نیست، هست؟

راست می گفت، او سال دیگر مشمول بود و این طور که پیدا بود جنگ هم نمی خواست تموم شود.

-ولی اگه فرستادمت چند شرط داره که باید قول بدی، قسم بخوری که انجام بدی و همیشه هم به قولت وفادار بمونی.

-باشه ولی اونا چیه؟

-اول اینکه به هیچ عنوان دور و بر گروههای سیاسی نگردی، با اونا قاطی نشی و دیگه آلت دست قرار نگیری. دوم اینکه

تا بالاترین مدارج ممکن درس بخونی ویه آدم حسابی و تحصیل کرده بشی و سوم اینکه مارو فراموش نکنی، هر وقت

تونستی دست خواهر و برادرت رو بگیری و کمکشون کنی.

-احتیاج به قول گرفتن نداره اینها همه هدف های خودمه.

-همه همینو می گن ولی بعد یادشون می ره.

-چطور ممکنه من شماهارو یادم بره، شماها تمام زندگی من هستین من تنها آرزوم اینه که یه روز خوبیها وزحمات تورو

تلافی کنم، مطمئن باش درسو خوب می خونم، با سیاست هم کاری ندارم، راستش دیگه از هر چی گروه سیاسیه حالم

به هم می خوره.

ساعتها در مورد چگونگی سفر، تهیه پول، برنامه های آینده صحبت کردیم، سیامک انگار زنده شده بود، هیجان زده

و امیدوار در عین حال نگران و مضطرب بود. دو قطعه فرش، طلاهای باقیمانده حتی حلقه خودم و النگوی شیرین را

فروختم، مقداری از پروین خانم قرض کردم ولی هنوز کم بود، آقای زرگر که همواره نگاه دلسوزانه به زندگی من داشت

و مسایل ومشکلاتم را قبل از بیان می دانست یکروز با پنجاه هزار تومن پول به خانه ما آمد و گفت حقوقهای عقب

افتادتو جمع کردم.

-من اینقدر حقوق عقب افتاده نداشتم.

کمی هم من گذاشتم روش.

چقدر؟ من باید بدونم چقدر بدهکارم، و چطوری باید قرضمو ادا کنم.

چیزی نیست خودم حسابشو دارم، از حقوقهای بعدی کم می کنم.

سر هفته دویست و پنجاه هزار تومان به منصوره دادم و با اطمینان اعلام کردم که ما آماده ایم، متحیر نگاهم کرد و گفت:

-از کجا اینهمه پول آوردی؟ من برات صد هزار تومان گذاشته بودم.

-خیلی متشکر خودم جور کردم.

-برای خرید ارز و خرج ماههای اول که توی پاکستان هستند چی؟ برای اونم داری؟

-نه ولی جور می کنم تو فعلا اینو بگیر و قرار مدار و بذار تا بعد.

-نه دیگه نمی خواد این پول هست.

-باشه من به تدریج بهت پس می دم.

-لازم نیست، این پول خودتونه، سهم بچه هاته آه که اگه حمید یه هفته دیرتر مرده بود نصف خونه و بقیه چیزا مال

شماها بود.

اگه حمید نمرده بود پدر بزرگ هم الان زنده بود-.

ارتباط با این قاچاقچی که پسری جوان ولاغر اندام و سیه چرده با لباس محلی بود. خود داستانی داشت اسم رمز او «مهین

خانم» بود، او فقط به تلفنهایی که مهین خانم را می خواست جواب می گفت. قرار بود بچه ها حاضر باشند تا با دستور او در

یک فرصت مناسب حرکت کنند و به زاهدان بروند. او تعهد کرده بود که به کمک دوستانش آنها را از مرز رد کرده به

شهر کویته و دفتر سازمان ملل برساند. می گفتند، پوست گوسفند به آنها می پوشاند و در میان گله از مرز ردشان می

کند. شنیدن این داستانها تن مرا لرزاند ولی سعی می کردم سیامک متوجه وحشت، ودلهره و تردید من نشود. ولی

خودش به اندزه کافی ماجراجو و بی باک بود، بیشتر از این قصه ها لذت می برد و به هیجان می امد تا ترس و وحشت.

شبى که دستور حرکت رسید بچه ها با بهمن خان شوهر منصوره به طرف زاهدان به راه افتادند. هنگام خداحافظی

احساس می کردم تکه ای از وجودم را از بدنم جدا می کنند. نمی دانستم کار درستی کرده ام یا نه. غم دوری از یک طرف

و وحشت از خطری که او را تهدید می کرد از سوی دیگر مرا در منگه گذاشته بودند. آنشب تا صبح از سر جانماز بلند نشدم، یک ریز دعا کردم واشک ریختم و پسر را به او سپردم.

سه روز در وحشت و نگرانی گذشت تا اینکه خبر رسید که بالاخره به سلامتی از مرز گذشته اند. بعد از ده روز با خودش که به اسلام آباد رسیده و تقریباً جا افتاده بود صحبت کردم. صدایش دور و غمگین بود.

پس از آن من بوم و درد دوری و فراق، مسعود از رفتن سیامک بسیار متأثر بود و گریه های شبانه من او را بیشتر می آزرده. حال منصوره از من خیلی بدتر بود. او که حتی یک روز از بچه اش جدا نشده بود به شدت بی تاب می کرد. در ظاهر به او و در واقع به خودم نهیب می زدم.

-ما باید قوی باشیم ما مادران این دوره برای حفظ فرزندانمان و آینده و سعادت آنها باید غم دوری و فراقشان را تحمل کنیم. این بهایی است که ما به دلیل عشق به فرزندانمان باید بپردازیم و گر نه مادرانی خود خواه خواهیم بود.

چهار ماه بعد، یک شب پروانه تلفن کرد و گوشی را به دست سیامک داد، از خوشحالی فریاد زد. او به مقصد رسیده بود، پروانه به من اطمینان داد که مراقب سیامک هست. ولی سیامک باید مدتی در کمپ پناهندگان بماند. او در آنجا بر خلاف دیگران که وقت خود را به بطالت می گذرانند شروع به یادگیری زبان کرد، به سرعت وارد مدرسه شد و پس از آن به دانشگاه رفت. در رشته ی مهندسی مکانیک ادامه تحصیل داد و هرگز قولش را فراموش نکرد. پروانه ترتیبی داده بود که او تمام تعطیلات را در منزل آنها بگذراند، بدین ترتیب مدام از وضعیتش خبر داشتم، پروانه هم با حوصله مرا در جریان پیشرفتهایش قرار می داد. خیلی خوشحال و سرافراز بودم احساس می کردم یک سوم از وظیفه ام را به انجام رسانده ام با قدرت کار می کردم و به تدریج قرضهایم را ادا می نمودم. مسعود با دقت و وسواس مواظب من و زندگیمان بود، نقش پدر خانواده را در ضمن درس خواندن به خوبی بازی می کرد و با محبت های بی دریغش مرا غرق در سرور و امید می نمود. شیرین با شیرین زبانیها، قر و اطوار و شیطنت هایش نشاط و شادمانی به خانه امان می آورد، آرامش به زندگیم راه یافته بود، هر چند می دانستم موقتی است زیرا هنوز در اطرافم مشکلاتی می چرخیدند و جنگ خانمانسوز

!بدی به نظر می رسید. در همان روزها که من خندیدن را دوباره یاد گرفته بودم، آقای زرگر در نهایت جدیت در حالیکه به میز جلوی مبل چشم دوخته بود از من خواستگاری کرد. می دانستم که زن فرانسوی و بچه اش از ایران رفته اند. ولی نمی دانستم که طلاق هم گرفته اند. آقای زرگر مردی فهمیده و از هر نظر موجه بود. زندگی با او می توانست بسیاری از مشکلات مادی و معنوی مرا حل کند. من هم نسبت به او بدون احساس نبودم، همیشه او را به عنوان انسانی والا و دوستی خوب و همراه تحسین می کردم و دوست می داشتم، به راحتی می توانستم سفره دلم را پیش او بگشایم. مدتها بود که می دانستم نسبت به من علاقه ی خاصی دارد. شاید آن علاقه و محبتی که هرگز به طور کامل از حمید ندیده بودم را می توانست به من عرضه دارد. او سومین نفری بود که بعد از مرگ حمید از من خواستگاری می کرد، در دو مورد دیگر بدون هیچ تردیدی در همان لحظه پاسخ منفی داده بود. ولی در مورد آقای زرگر نمی دانستم چه کنم، ازدواج با او هم از نظر عقلی و هم احساسی درست به نظر می رسید ولی مسعود که مدتی بود با کنجکاوی رفتارم را زیر نظر داشت عصبی و بی قرار می نمود و یک بار بی مقدمه گفت:

-مامان ما به هیچ کس احتیاج نداریم، مگه نه؟ هر چیزی که احتیاج داشتید فقط به خودم بگید من براتون فراهم می کنم، به این آقای زرگرم بگید، اینقدر اینجا نیاد. دیگه تحمل دیدنشو ندارم.

بدین ترتیب فهمیدم که نباید آرامش تازه کسب شده را برهم زنم، و توجه خود را به کس دیگری جز فرزندانم معطوف نمایم من وظیفه ی خود می دانستم که باتمام وجود در خدمت آنها باشم، خودم باید جای خالی پدر را برایشان پر کنم نه فردی غریبه. حضور او ممکن است برای من بسیار مغتنم باشد ولی کاملاً مشخص بود که فرزندانم خصوصاً پسران نوجوانم را معذب و ناخرسند می کند، پس از چند روز با نهایت معذرت جواب رد دادم ولی از او خواستم که دوستیش را هرگز از من دریغ نکند.

فصل هشتم

وقایع زندگی من همیشه به نحوی رخ می داد که مهلتی برای نفس کشیدن و تجدید قوا داشته باشم هر چه دوران

آرامش طولانی تر بود شوک واقعه بعدی شدیدتر می شد، این باور باعث شده بود که در بهترین شرایط نیز دلهره ای پنهان داشته باشم و ناگهان قلبم فرو ریزد.

با رفتن سیامک ظاهراً مشکل اصلی زندگی ما حل شده بود، هر چند که دلم برایش پر می زد و دلتنگی ام گاه غیرقابل تحمل می شد ولی هرگز از فرستادن او پشیمان نشدم و نخواستم که برگردد. با عکسش حرف می زدم و برایش نامه های مفصل می نوشتم تا در جریان همه مسایل باشد و با غریبه نگردد. مسعود به قدری آرام و مهربان بود که نه تنها هیچ مشکلی ایجاد نمی کرد بلکه مشکل گشایم بود، دوران پرجوش و خروش بلوغ را نیز با متانت و صبوری گذراند، خود را مسؤول ما می دانست، همه کارها را به دوش می گرفت، باید مواظب می بودم تا مبادا از این همه محبت و از خود گذشتگی او سوء استفاده کنم و از این جوان نورسته بیش از توانش مسؤولیت بخواهم. ولی خودش باز هم راضی نبود، اغلب با نگرانی نگاهم می کرد. پشتم می ایستاد، گردنم را ماساژ می داد و می گفت:

-می ترسم مریض بشی، برو بخواب.

-نه عزیزم نگران نباش، کار کردن کسی رو مریض نمی کنه، خستگی کار با یک شب خواب راحت یا دو روز استراحت هفتگی تموم می شه، این بیکاری، فکر و خیال بیهوده، و اعصاب خسته اس که بیماری میاره، کار جوهر زندگیه.

-بیش از آنکه فرزندم باشد، شریکم، دوستم، مشاورم بود، همه چیز را به هم می گفتیم، هر تصمیمی را با مشورت هم می گرفتیم، خانواده کاملی بودیم، او راست می گفت ما به هیچکس دیگر احتیاج نداشتیم. تنها نگرانی من این بود که در جامعه از حسن سلوک و فداکاری های داوطلبانه اش سوء استفاده کنند همانطور که خواهر شیطانیش می کرد و او را با بوسه ای، عشوه ای، اشکی یا خواهشی به هر کاری که می خواست وا می داشت. مسعود مانند پدری مسؤول در مقابل او رفتار می کرد، اسمش را در مدرسه می نوشت، با معلمهایش صحبت می کرد، او را به مدرسه می رساند و برمی گرداند، برایش خوردنی و لوازم تحریر می خرید. موقع بمب بارانها در آغوش می گرفت و زیر پله ها پنهانش می کرد، و من از رابطه دلپذیر آنها غرق در مسرت می شدم. ولی برعکس همه مادران دنیا از بزرگ شدنشان اصلاً خوشحال نبودم و در

واقع از آن می ترسیدم، وحشت عمیق من با ادامه جنگ شدت می گرفت، هر سال به خودم می گفتم تا سال دیگر تمام می شود به مسعود نخواهد رسید ولی جنگ خیال تمام شدن نداشت. خبر شهادت بچه های همسایه و اطرافیان وحشت زده ام می کرد و با خبر شهادت غلامعلی بیش از پیش خود را باختم. هرگز آخرین ملاقات مان را فراموش نمی کنم از دیدنش جلوی در خانه یکه خوردم، چند سالی بود که ندیده بودمش، نمی دانم به خاطر لباس سربازی بود یا چیز غریبی که در عمق چشمانش می درخشید که خیلی بزرگ تر از سنش به نظر می رسید، به هر حال غلامعلی همیشگی نبود، سلامش را با تعجب پاسخ گفتم و پرسیدم:

-چیزی شده؟ با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

-مگه باید چیزی بشه تا من به دیدن شما بیام.

-اوه، نه عزیزم، خوش آمدی فقط چون اولین باریه که یه همچنین کاری کردی تعجب کردم، بیا تو، بچه ها خانه نبودند، کمی معذب به نظر می رسید برایش چای ریختم و با حرف زدن و احوال پرسی از همه فامیل سعی کردم فضا را مأنوس تر کنم، ولی هیچ اشاره ای به لباس سربازی و بودن او در جبهه نکردم، انگار از این موضوع می ترسیدم، جنگ در چشم من آکنده از وحشت و غرق در اشک و خون و مرگ و درد بود، وقتی بالاخره ساکت شدم و روبرویش نشستم گفتم:

-عمه اومدم ازتون حلالیت بطلبم.

-ای وای عمه! مگه تو چکار کردی یا قراره چه اتفاقی بیفته؟

-می دونم خبر دارید که من جبهه بردم، حالا برای مرخصی اومدم، دوباره بر می گردم، خوب جنگه دیگه، اگه انشاءالله سعادت داشته باشم امید شهادت هست.

-خدا مرگم بده عمه این چه حرفیه؟ خدا نکنه تو حالا اول جونیت، خدا اون روز رو نیاره که بلایی سرت بیاد.

-ولی عمه این که بلا نیست، رحمت، منتهای آرزوی منه.

-از این حرفا نزن این چیزا تو کت من نمی ره، به مادر بیچاره ات فکر کن، اگه بفهمه تو از این حرفا می زنی خدا می

دونه چه حالی می شه... اصلا نمی فهمم چطوری گذاشته تو بری جبهه، مگه نمی دونی رضایت پدر، مادر از همه چیز واجب تره.

-چرا می دونم ولی رضایتش و همون اول گرفتم، اوایل گریه زاری می کرد راضی نمی شد بردمش توی اون هتلی که جنگ زده ها هستن، بهش گفتم ببین چطور مردم و بی خان و مان و عزادار کردن، این وظیفه شرعی منه که از اسلام و وطنم و مردم بیگناهمون دفاع کنم، تو می خوای مانع انجام وظیفه شرعی من بشی؟ عمه! ماما واقعا معتقده! به نظر من ایمان اون از بابام خیلی قوی تره، گفت من کی باشم که رو حرف خدا حرف بزنم، راضیم به رضای او.

-خوب عزیزم برو ولی بعد از تموم شدن درس و مشقت، شاید انشاالله تا اون موقع جنگ تموم بشه و تو بتونی به زندگی خوب و مفصل برای خودت درست کنی.

با لبخندی تمسخر آمیز گفت:

-آره مثل بابام، منظورت اینه؟

-خوب آره مگه بابات چه عیبی داره؟

-اه چی می گی عمه اگه هیچکی ندونه تو خوب می دونی. نه نمی خوام!

جبهه، چیز دیگه اس، تنها جائیه حس می کنم به خدا نزدیکم، نمی دونی چه حال و هوایی داره، همه از جان گذشته، همه در راه یک هدف، نه کسی از پول حرف می زنه نه از مقام، نه کسی می خواد چیزی رو نمایش بده، نه کسی به دنبال استفاده و سود بیشتره، مسابقه از خودگذشتگی و ایثاره، نمی دونی بچه ها برای بودن در خط مقدم چطوری از هم سبقت می گیرن. ایمان کامل بدون ریا و نیرنگ اونجاس، من اونجا با مسلمونای واقعی آشنا شدم که هیچ ارزشی برای مال دنیا و مادیات قایل نیستند، کنار اونا آرامش دارم. به خدا نزدیکم.

بر را پایین انداخته به گفتار پر از باور این نوجوان به حقیقت رسیده می اندیشیدم، سکوت برقرار شده را بار دیگر صدای گرفته غلامعلی شکست:

-این اواخر عصرها که با بابام می رفتم حجره، از دیدن کاراش ناراحت می شدم، داشتم به همه چیز شک می کردم، شما که خونه ما نمایین، خونه تازه رو ندیدین.

-نه ندیدم ولی شنیدم خیلی بزرگ و قشنگه.

-آره بزرگه، تا دلت بخواد بزرگه، آدم توش گم می شه، یه جاهایی داره که ما نمی فهمیم به چه دردی می خوره، ولی عمه غصبیه، غصب، می فهمی؟... من نمی دونم بابام که این همه دم از مسلمونی می زنه چطور حاضر شده اون جا زندگی کنه؟ هر چی بهش می گم بابا این خونه نماز نداره، صاحبش راضی نیست می گه:«غلط کرده، صاحبش یه مال مردم خور دزد بوده که حالا فرار کرده، وقتی مال دزدی رو پس می گیری حق نداری ازش استفاده کنی چون آقا دزده راضی نیست؟» حرف ها و کاراش گیجم می کنه، دلم می خواد فرار کنم، می خوام مسلمون واقعی باشم نه مثل اون.

آن شب برای شام نگهش داشتم، وقتی برای نماز ایستاد خلوص نیت، اعتقاد و ایمانش تنم را به لرزه در آورد، به مسعود که تازه از راه رسیده بود گفتم:

رشکم آید از آن حضور شگرف اشکم آید از آن خدا خوانی

او در آن حالتست و من مشغول به هزاران دریغ پنهانی

موقع خداحافظی مرا بوسید و به آرامی در گوشم گفت:

-دعا کن شهید بشم.

او به آروزیش رسید و من در غم از دست دادنش مدتها اشک ریختم ولی حتی بدین دلیل نتوانستم پا به خانه محمود بگذارم، خانم جون به شدت از من دلخور بود و می گفت که کینه شتری دارم، سنگدلم، ولی دست خودم نبود نمی توانستم به آن ها خانه پای بگذارم بعد از چند ماه یک روز احترام سادات را در خانه خانم جون دیدم، پیر و شکسته شده بود، پوستهای صورت و گردنش آویزان بودند، با دیدن او بی اختیار اشکهایم سرازیر شد، بغلش کردم، نمی دانستم به مادری که بچه اش را از دست داده چگونه باید تسلیت گفت، به سختی یکی از همان جمله های معمول را

زمزمه کردم. به آرامی مرا کنار زد و گفت:

-تبریک بگو، بچه ام شهید شده، این که تسلیت نداره.

وا رفتم با ناباوری نگاهش کردم، اشکهایم را با پشت دست پاک کردم چگونه می شد به مادری که فرزندش را از دست

داده تبریک گفت؟

بعد از رفتن او به خانم جان گفتم:

-واقعاً احترام السادات از مرگش بچه اش ناراحت نیست؟

-نه! نه این حرفو زن، نمی دونی داره چی می کشه، این جوری خودشو آروم می کنه. ایمانش بسکه قویه تونسته تحمل کنه.

-نمی دونم من نمی فهمم! در مورد احترام حق با شماست ولی مطمئنم که محمود از شهادت بچه اش کلی استفاده کرده و امتیاز گرفته...

-وا خدا مرگم بده این حرفها چیه می زنی دختر؟ بچه شونو از دست دادن پشت سرشون هم لیچار می گی؟

-من محمود و می شناسم، یعنی می خوام بگی از شهادت بچه اش بهره برداری نکرده؟ مگه می شه؟ پس این پولها رو از کجا می آره؟

-خوب تاجر مادر، تو چرا حسودیت می شه؟ هرکس تو زندگی یه سهمی داره.

-دست وردار، خودتم خوب می دونی پول حلال این جوری به دست نمی آد، مگه عمو عباس تاجر نبود، سی سال هم زودتر از این شروع کرده، چطور هنوز همون یدونه مغازه رو داره، انوقت علی آقا که تازه شروع کرده داره پولش از پارو بالا می ره، شنیدم اونم خونه چند میلیونی قول نامه کرده.

-حالا به علی بند کردی، ماشالله بچه هام زرنغن، با خدان، خدا هم کمکشون می کنه، بعضیا هم سیاه بختن مثل تو، خدا اینجوری خواسته. آدم نباید اینقدر حسود باشه.

تا مدتها به دیدن خانم جون نرفتم، منزل پروین سر می زدم ولی دلم نمی خواست در خانه او را بزنم، شاید هم راست می گفت من حسادت می کردم ولی نمی توانستم قبول کنم که مردم در جنگ و سختی و مشقت باشند و اینها روز به روز بر ثروشان افزوده شود نه! این انسانی نبود و من آن را گناه می دانستم.

روزهای آرام زندگی من در میان جنگ، فقر نسبی، تلاش زیاد و نگرانی برای آینده می گذشت، مادر حمید یک سال بعد از رفتن سیامک از بیماری سرطان که خیلی سریع پیشرفت کرد به درود زندگی گفت، تمایل به رفتن را در تمام وجودش می دیدم، احساس می کردم این خودش است که بیماری را تسریع می کند و گسترش می دهد. با وجود حال وخیمی که داشت در وصیت هایش ما را فراموش نکرد و از بچه هایش قول گرفت که نگذارند ما در به در شویم، البته می دانستم منصوره در این میان نقشی داشته، بعد از آن هم با قوا سعی کرد این آرزوی مادرش را جامه عمل بپوشاند و در مقابل بقیه خواهرها ایستاد. شوهرش که مهندس ساختمان بود، با سرعت خانه را تخریب کرد و به جای آن عمارتی چند طبقه بنا نهاد در تمام طول کار سعی بر این بود که با این طرف حیاط که ما بودیم کاری نداشته باشند تا مجبور به جابه جایی نشویم دو سال در خاک و کثافت و سر و صدا زندگی کردیم تا خانه چهار طبقه و زیبایی آماده شد، هر طبقه شامل دو آپارتمان صد و پنجاه متری بود، تنها طبقه سوم از یک آپارتمان سیصد متری تشکیل می شد که منصوره در آن زندگی می کرد، به ما یک آپارتمان در طبقه اول روی پارکینگ دادند، آپارتمان بغل ما دفتر کار شوهر منصوره بود، طبقه دوم به منیژه رسید که در یک آپارتمان زندگی می کرد و دیگری را اجاره داد، وقتی سیامک فهمید که ما یک آپارتمان داریم در تلفن با عصبانیت گفت:

-باید یه آپارتمان دیگه هم به ما می دادن تا شما اجاره بدید و کمک خرج زندگیتون باشه، این تازه نصف حق ماست.

با خنده گفتم:

-بچه جون تو هنوز ول کن نیستی؟ همین آپارتمانم که به ما دادن نهایت لطف و محبتشونه، می تونستن ندن، تو به این

فکر کن که ما بدون هیچ خرجی صاحب یه خونه نوساز، تمیز و خوشگل شدیم، باید خیلی هم راضی و شکرگزار باشیم.

آپارتمان ما زودتر از بقیه حاضر شد، تا ما بتوانیم اتاقهای ته حیاط را خالی کنیم و امکان بازسازی آن قسمت هم فراهم شود. ما از اینکه سه اتاق خواب داشتیم خیلی شادمان بودیم، هر کدام می توانستیم اتاقی برای خود داشته باشیم، من از شلوغ بازی ها و سر و صدای شیرین که هم اتاقی بسیار بدی بود راحت شدم شیرین از نظم و ترتیب و ایرادهای من خلاص شد، مسعود از اتاق روشن و زیبای خودش راضی بود و هنوز خودش را هم اتاق سیامک می دانست.

سالها به سرعت می گذشت، مسعود به سال آخر دبیرستان رسیده بود ولی جنگ هنوز ادامه داشت، هر سال که با نمره های خوب قبول می شد. قلبم فرو می ریخت و با اعتراض می گفتم:

-چه عجله ای داری مادر؟ حالا یکی دو سال دیرتر دیپلم بگیر.

-چی می گی مامان! یعنی می خوام من رد بشم؟

-چه اشکالی داره؟ دلم می خواد تا وقتی جنگ تمام نشده تو توی دبیرستان بمونی.

-وای نه! من باید زودتر بزرگ بشم، بار زندگی رو از دوش تو بردارم، می خوام کار کنم. از سربازی هم خیالت راحت

باشه من بهت قول می دم که دانشگاه قبول شم، باز هم سالها فرصت خواهم داشت.

چگونه می توانستم از نگرانی برای عدم پذیرش او در سیستم گزینش سیاسی، اجتماعی حرف بزنم و او را دلسرد کنم؟

بالاخره او با زحمات زیاد و درس خواندنیهای شبانه روزی با نمرات بسیار خوب دیپلم گرفت و در کنکور شرکت کرد،

هر دو می دانستیم که با این سوابق خانوادگی شانس پذیرش او کم است ولی سعی می کردیم به روی هم نیاوریم، گاه

او برای تسلی من و در واقع برای قوت قلب دادن به خودش می گفت:

-من هیچ سابقه سیاسی ندارم همه مدرسه ازم راضین در تحقیقات ازم دفاع می کنن.

ولی فایده ای نداشت او خیلی ساده و صریح به دلیل مسایل سیاسی خانواده از ورود به دانشگاه محروم شد، وقتی خبر را

شنید با تمام خودداری و استقامتی که داشت، مشت بر میز کوفت، کتابهایش را از پنجره به بیرون پرت کرد و زار زار

گریست. و من که تمام امیدم را برای آینده او بر باد رفته می دیدم، پا به پایش اشک ریختم و نمی توانستم تسلایش دهم.

بعد از آن تمام فکر و ذکرم چگونگی حفظ او بود، تا چند ماه دیگر باید خودش را برای رفتن به خدمت وظیفه معرفی می کرد، سیامک و پروانه از آنجا تلفن کردند و گفتند به هر وسیله که شده بفرستش، ولی خودش راضی نمی شد، می گفت:

-نمی تونم شماها رو تنها بذارم، از طرفی پولشو از کجا بیاریم؟ تازه قرض هایی که برای رفتن سیامک کرده بودی تموم شده.

-پول مهم نیست، از زیر سنگ هم شده جور می کنم، موضوع پیدا کردن فرد مطمئنه.

که البته کار ساده ای نبود، تنها سرنخی که داشتم یک شماره تلفن بود و همان اسم رمز «مهین خانم» تلفن کردم، مردی گوشی را برداشت، گفت خودم هستم ولی لهجه آن جوانک را نداشت، به حرفم گرفت، مسایل عجیب و غریبی پرسید، ناگهان هشیار شدم که دارم در دام می افتم، دیگر اطلاعاتی نادم و تلفن را قطع کردم، از بهمن خان که هنگام رفتن سیامک و اردشیر با آنها به زاهدان رفته بود کمک خواستم، مدتی تحقیق کرد و خبر داد که آن باند همگی دستگیر شده اند و اخیرا مراقبت از مرزها بیشتر شده، با مواردی برخوردیم که بچه ها در مرز دستگیر شده و یا قاچاقچی ها پول را گرفته و بچه ها را در بیابان رها کرده بودند، نمی دانستم چه کنم، علی می گفت:

-این که ماتم نداره، بچه تو مگه تافته جدا بافته اس، همه جونا وظیفه دارن برای مملکتشون بجنگن. مگه غلامعلی نبود؟ با عصبانیت گفتم:

-البته شماها باید بجنگید چون از مواهب این مملکت برخوردارید، ما این جا غریبه ایم، شما ما رو پس می زنید، ما هیچ حقی نداریم، پول، مقام، احترام، زندگی راحت، مال شماهاست. ولی بچه من که با اینهمه استعداد حتی حق درس خوندن و ادامه تحصیل و بعد هم کار کردن در مملکت نداره، و در هر گزینشی به دلیل عقاید بستگانش که هیچ اعتقادی هم به

اونا نداره رد می شه برای ادای کدوم دین باید در راه این مملکت کشته بشه؟

در آن زمان جز منطق حفظ و بقای فرزندم هیچ منطق دیگری نمی شناختم، گیج و سرگشته بودم، هیچ سرنخ مطمئنی

برای خروج او از کشور پیدا نمی کردم، خود مسعود هم مطلقا همکاری نمی کرد، می گفت:

-به این راحتی نمی تونم کسی رو پیدا کنم.

و مدام با من بحث می کرد که:

-چرا اینقدر خودتو باختی؟ دو سال سربازی رفتن که مهم نیست، همه وظیفه دارن که برن، برای نجات مملکتمونه، منم

می رم، بعد با خیال راحت پاسپورت می گیرم و با خرج کم به صورت قانونی از کشور خارج می شم.

ولی من نمی توانستم خودم را راضی کنم می گفتم:

-ولی آخه جنگه، شوخی که نیست، اگه خدای نکرده بلایی سرت بیاد، من چه کنم؟

-کی گفته هر کس رفته سربازی باید کشته بشه؟ اینهمه بچه ها سالم برگشتن، بالاخره هر کاری ریسک داره، فکر می

کنی ریسک و خطر فرار به صورت غیر قانونی کمتر از جنگه؟

-ولی خیلی ها هم کشته می شن مگه غلامعلی طفلک و یادت رفته؟

-ای بابا مادر من اینقدر سخت نگیر، شما بعد از غلامعلی چشمتون ترسیده، من قول می دم سالم برمی گردم، اصلا شاید

تا من احضار بشم و دوره آموزشی رو طی کنم جنگ هم تموم بشه، تازه شما چرا اینقدر ترسو شدی؟ شما تنها زنی بودی

که اینهمه سال از آژیر و موشک و بمب بارون نمی ترسیدی و خیلی منطقی با اون برخورد می کردی، می گفتم، احتمال

برخورد موشک به خونه ما مثل احتمال تصادف با ماشینه همونطور که هر روز درباره تصادف ماشین فکر نمی کنیم. در

مورد موشک هم نباید فکر کرد، حالا چی شد اینقدر غیر منطقی شدی؟ مادرای بقیه بچه ها هیچکدوم این کارای تو رو

نمی کنن.

-وقتی شماها با من هستین از هیچ چیز نمی ترسم، موقع بمب بارون هم اگه آژیر خطر زده بشه و من دور از شماها

باشم نمی دونی چه وحشتی سراپامو می گیره و چطور خودمو به آب و آتیش می زنم تا به شماها برسم، حالا هم اگه منو با تو به جبهه بفرسن من هیچ نگرانی و ترسی نخواهم داشت.

-عجب! چه حرفا می زنی؟ می خوای برم بگم من بدون مامانم جایی نمی رم، من مامان جونمو می خوام.

همیشه همینطور بود نگرانیهای من به شوخی و خنده می کشید و با بوسه ای خاتمه یافته تلقی می شد .

بالاخره روز موعود فرا رسید و او با هزاران جوان دیگر برای طی دوره ی آموزشی راهی پادگان شد ، سعی می کردم که عاقل و خوشبین باشم ، شبانه روزم سجاده ای بود گسترده بر آستان حق و دستهایی برخاسته به دعا تا شاید این جنگ هر چه زودتر تمام شود و فرزندان دلبندها به آغوش خانواده باز گردند ، چنگی که هفت سال با ما بود ولی تا آن زمان خطر ، وحشت و نگرانی مداومش را این چنین احساس نکرده بودم ، هر روز شاهد تشییع جنازه های شهدای جنگ بودیم ، نمی دانم در آن روز ها شهید و مجروح بیشتر می آورند یا همیشه این طور بود و من توجه نداشتم ، هر کجا می رفتم مادرانی را که در شرایط من بودند پیدا می کردم ، انگار به غریزه آن ها را می شناختم ، همگی تسلیم شده با چشمانی وحشت زده و صدایی سخت غریبه همدیگر را تسلی می دادیم و همه نا امیدانه می دانستیم که دروغگوهای بدی هستیم.

دوران آموزشی هم پایان یافت ولی هیچ معجزه ای رخ نداد و جنگ تمام نشد ، تلاش هایم برای فرستادن او به جایی کم خطر تر بی نتیجه ماند و یک روز در حالیکه دستهای کوچک شیرین را در دست داشتم او را برای رفتن به جبهه بدرقه کردم ، در آن اونیفورم به نظر بزرگتر می رسید ، چشمان روشن و پر محبتش نگران به ما می نگریست ، نمی توانستم از ریختن اشک هایم جلوگیری کنم ، مدام می گفتم:

-مامان خواهش می کنم، شما باید خود دار باشید ، باید مواظب شیرین باشید ، ببینید مادر فرامرز چطور محکم و قوی

ایستاده ، ببینید بقیه چطور با آرامش با بچه هاشون خداحافظی می کنن و به اونا روحیه می دن.

برگشتم نگاه کردم به نظر من همه ی مادر ها داشتند زار می زدند حتی اگر اشکی برچهره نداشتند.

-باشه مادر تو ناراحت نشو ، بعد خوب می شم ، یه ساعت دیگه آروم می شم ، تا چند روز دیگه هم عادت می کنم.

-شیرین را بوسید و سعی کرد او را بخنداند و در گوش من گفت:

-قول بده وقتی برگشتم مثل همیشه خوشگل و سالم و قوی باشی.

-تو قول بده سالم برگردی.

-تا لحظه ای که چشم کار می کرد نگاهم بر صورتش خیره بود انگار می خواستم خطوط چهره اش را در صورتم حک

کنم ، بی اختیار و به عبث چند قدمی به دنبال قطار دویدم.

یک هفته طول کشید تا رفتنش را پذیرفتم ولی به جای خالیش عادت نمی کردم ، جز دلتنگی برای دوری و نگرانی برای

خطر هایی که او را تهدید می کرد کمبودش را در تمام کارهای زندگی روز مره احساس می کردم ، با رفتنش تازه می

فهمیدم که او چقدر در کارهای خانه یارم بوده و چه بارهای سنگینی را از دوشم بر می داشته که انجام آنها در غیبت او

بر سختی زندگی ام می افزود ، با خود می اندیشیدم که چه خود خواهانه خدمات دیگران را پس از مدتی وظیفه ی آن ها

تلقی کرده به کلی لطفی را که به ما می کنند فراموش می کنیم ، حالا که همه ی کارها را باید خودم انجام می دادم ، قدر

رحمت او را می فهمیدم و با هر کاری به یادش می افتادم و قلبم فشرده می شد . به فاطمی گفتم:

-وقتی حمید اعدام شد ، خیلی دلتنگ و افسرده بودم ، از نظر روحی و عاطفی درد می کشیدم ولی واقعیت این بود که

مرگ او هیچ تاثیری در روال زندگی ما نداشت ، چون او هرگز در خانه وظیفه ای بر عهده نگرفته بود ، ما تنها در فقدان

انسانی عزیز عزادار بودیم و چند روز پس از مرگش زندگی ما به حال عادی برگشت چون رفتن او چیزی را تغییر نداد

ولی مردانی که نقش یاری دهنده در خانه و خانواده دارند کمبودشان محسوس تر و فراموش کردنشان به همان نسبت

سخت تر است.

سه ماه گذشت تا ما یاد گرفتیم که چگونه بدون مسعود زندگی کنیم ، شیرین که دختری شیطان و شاد بود کمتر می

خندید و حد اقل شبی یک بار بهانه ای می گرفت و به گریه می نشست ، من آرامشم را تنها در نماز و نیایش و دعا می

یافتم ، ساعتها بر سر جانماز می نشستم و خود و اطرافیان را فراموش می کردم و اغلب متوجه نمی شدم که شیرین شام نخورده ، جلوی تلوزیون یا روی دفتراهای مشقش به خواب رفته است . مسعود از هر فرصتی برای تلفن زدن استفاده می کرد ، وقتی با او حرف می زدم تا بیست و چهار ساعت آرامش خیال داشتم و مطمئن بودم که او زنده و سالم است ، ولی بعد به تدریج دلهره ها شروع می شد و مانند قطعه سنگی در سرایشی هر لحظه بر سرعت و شدت آن افزوده می گردید.

وقتی دوهفته گذشت و از او خبری نرسید به تقلا در آمدم ، به خانه ی دوستانش که با او عازم جبهه شده بودند تلفن کردم ، مادر فرامرز منطقی و جدی گفت:

-خانم برای نگران شدن خیلی زوده ، فکر می کنم این بچه شما رو بد عادت کرده ، خونه ی خاله که رفتن ، تلفن هم تمام مدت دم دستشون نیست ، گاه به مناطقی اعزام می شن که مدتها به حمام دسترسی ندارن چه برسه به تلفن ، اقلا یک ماهی صبر کنید.

-یک ماه بی خبری از جگر گوشه ای که زیر رگبار و مسلسل و توپ و تانک به سر می برد خیلی سخت است ، ولی من صبر کردم ، خودم را مشغول می کردم ، سعی می کردم تمام وقتم را با کار پر کنم هر چند که فکرم همراهی نمی کرد و تمرکز نداشت.

بعد از دو ماه بالاخره خودم را راضی کردم که به اداره مربوطه مراجعه کنم ، باید زودتر این کار را می کردم ولی از پاسخی که ممکن بود بدهند می ترسیدم ، با قدم هایی لرزان مدتی جلوی در ایستادم ، چاره ای نبود باید داخل می شدم ، مرا به اطاق شلوغی راهنمایی کردند ، زنان و مردان با رنگهای پریده ، چشمانی خون بار ، مغلوب و مسخ شده در صف ایستاده بودند تا به نوبت به آن ها بگویند که فرزندانشان در کجا و چگونه سر به نیست شده اند ، وقتی جلوی میز رسیدم زانو هایم می لرزید ، ته مانده ی توانم را جمع کردم و خودم را سر پا نگه داشتم ، صدای قلبم چنان طینینی در گوشهایم داشت که صداهای دیگر را خوب نمی شنیدم ، او مدتی که به اندازه یک سال به نظرم رسید در دفاترش

جستجو کرد و بالاخره پرسید:

- شما چه نسبتی با سرباز وظیفه مسعود سلطانی دارید ؟

- چند بار دهانم باز و بسته شد تا توانستم بگویم که مادرش هستم ، انگار خوشش نیامد کمی اخم کرد ، سرش را پایین

انداخت و باز دفاترش را ورق زد و بعد با مهربانی و ادبی ساختگی به نشستن دعوت کرد ، دوباره پرسید:

- تنها هستین ؟ پدرشون با شما نیستن ؟

قلبم داشت از حلقم خارج می شد ، آب دهانم را فرو دادم سعی کردم اشکهایم را مهار کنم با صدای لرزان که برای

خودم هم غریبه بود گفتم:

- نه ! پدر نداره ، هر چه هست به من بگید ؟

- و با فریادی خفه ادامه دادم:

- چی شده ؟ به من بگید ، چی شده ؟

- هیچی خانم ناراحت نشید چیزی نشد ، آروم باشید.

- پس پسر من کجاس ؟ چرا هیچ خبری ازش نمی آد ؟

- نمی دونم !

- نمی دونی ؟ یعنی چی نمی دونی ؟ شما اونو فرستادین ، حالا می گید نمی دونم کجاس.

- ببینید مادر عزیز ، واقعیت اینه که عملیاتی در منطقه بوده ، بخشهایی از مرز دست به دست شده ، ما از سرنوشت تمام

پرسنل خود دقیقا خبر نداریم در حال تجسس هستیم.

- من نمی فهمم شما چی می گید ، اگه اون جا رو پس گرفتید لابد چیزایی هم پیدا کردید.

- نمی خواستم بگویم جنازه ای پیدا کرده اید ، ولی او منظور مرا فهمید.

- نه مادر جان تا کنون جنازه ای با مشخصات و پلاک پسر شما پیدا نکردن ، من که گزارشی ندارم.

-کی خبردار می شید ؟

-معلوم نیست ، دارن در منطقه تجسس می کنن ، حالا نمی شه اظهار نظر کرد.

-چند نفری کمکم کردند تا از روی صندلی بلند شوم ، زنان و مادرانی مثل خودم که در انتظار چنین خبرهایی بودند ، خانمی در حالی که نوبتش را در صف به خانم جلویی می سپرد مرا تا دم در همراهی کرد عینا صف خرید اجناس کوپنی بود ، نفهمیدم چطور به خانه رسیدم ، شیرین هنوز از مدرسه به خانه نیامده بود ، در اطاقهای خالی راه می رفتم و پسرانم را صدا می کردم ، انعکاس نامشان در خانه می پیچید ، سیامک ! مسعود ! بلندتر می خواندمشان گویی در جایی پنهان بودند و صدای من آن ها را به پاسخگویی وادار می کرد ، در کمد لباس را باز کردم ، لباس های سالهای پیششان را در آغوش گرفته ، بوییدم . دیگر چیز زیادی یادم نیست ، شیرین عمه هایش را خبر کرده بود ، دکتری آوردند و چند آرام بخش تزریق کردند ، خواب های آشفته و کابوس های سیاهم دوباره شروع شدند.

صادق خان و بهمن خان شوهر منصوره به مراجعات خود ادامه دادند ، هفته بعد گفتند نام او در فهرست اسامی مفقود الاثر هاست . منظورشان را نمی فهمیدم ، یعنی چه ؟ یعنی او دود شده به هوا رفته ، پسر رشیدم پسر جوانم چنان از میان برود که هیچ اثری از او باقی نماند ؟ گویی هرگز نبوده است ، نه منطقی نبود ، باید کاری می کردم یادم آمد یکی از همکارانم گفته بود که پسر خواهرش را ماهها بعد در یک بیمارستان پیدا کردند ، نمی توانستم بنشینم و منتظر کارهای اداری شوم ، تمام شب با افکار بیمارم کلنجار رفتم و صبح با یک تصمیم از رختخواب بیرون آمدم ، نیم ساعت زیر دوش ایستادم تا نشئه ی داروهای آرام بخش و خواب آور از سرم پرید . لباس پوشیدم ، چشمم به آینه افتاد ، وای که چقدر موهایم سفید شده بود . پروین خانم که در تمام این روزهای سیاه در کنارم مانده بود از خواب بیدار شد. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چه خبره؟ کجا می خوای بری؟

-به منطقه می رم خودم باید دنبال بچه ام بگردم.

-تنهایی مگه میشه،یه زن تنها رو تو منطقه جنگی راه نمی دن.

-بیمارستان های اطرافو که می تونم بگردم.

-صبر کن به فاطمی تلفن کنم شاید صادق کاراشو راس و ریس کنه و باهات بیاد.

-نمی خوام،اون بیچاره چرا باید از کار و زندگی بیفته؟چه گنهای کرده داماد ما شده؟

-به علی بگو،حتی محمود،بالاخره برادن،تنهات نمی دارن.

با زهرخندی گفتم:

-خودتم می دونی که مزخرف می گی،اونا بیشتر از هر غریبه ای منو در روزهای سخت زندگیم تنها گذاشتن.اصلاً باید

تنها برم،اینجوری با خیال راحتتر دنبال طفل معصوم می گردم.اگه کسی باهام باشه مجبور می شم نیمه کاره رها کنم.

با قطاری که بیشتر مسافراناش سرباز بودند عازم اهواز شدم.در کوپه همسفر زن و مردی شدم که آنها هم به دنبال

عزیزشان بودند با این تفاوت که آنها می دانستند پسرشان زخمی شده و در یکی از بیمارستان های اهواز بستری

است.هوای بهاری در آنجا تابستانی گرم بود.در آن منطقه بود که پس از نزدیک به هشت سال معنی واقعی جنگ را

فهمیدم،چه مصیبتی،چه رنجی،چه ویرانی و چه آشوبی.هیچ چهره خندانی ندیدم. همه در حرکت و جنب و جوش بودند

ولی حرکتشان مانند کار کردن عزاداران و گورکنها در مراسم به خاک سپاری خالی از نشاط و زندگی بود و در عمق

چشمانشان ترسی مداوم و اضطرابی پنهانی می درخشید.با هر که حرف می زدم به نوعی داغدار بود.

با خانم و آقای فراهانی که در قطار آشنا شده بودم به بیمارستان ها سر زدیم.آنهاپسرشان را که از ناحیه صورت مجروح

شده بود یافتند.صحنه ملاقات پدر و مادر با فرزند مجروح رقت انگیز بود.با خود گفتم اگر مسعود تمام صورتش را هم

از دست داده باشد من او را از روی ناخن پا خواهم شناخت.برایم مهم نبود که او را ناقص العضو و بدون دست و پا پیدا

کنم.فقط می خواستم زنده باشد.وجودی که بتوانم دوباره در آغوش بگیرم.دیدن آنهمه مصدوم،آنهمه مجروح،آنهمه

جوان ناقص العضو که درد می کشیدند دیوانه ام می کرد.دلم برای تک تک مادرانشان آتش می گرفت،خدایا چه کسی

پاسخگوست؟ ما چطور متوجه نبودیم، همان بمباران های متناوب را جنگ می پنداشتیم، در صورتی که هشت سال است مردم چنین زندگی می کنند و ما در آنجا هرگز عمق فاجعه را درک نکردیم.

همه جا را گشتم، به ادارات مختلف مراجعه کردم و بالاخره توانستم کسی را که شب عملیات، مسعود را دیده بود پیدا کنم. او که به تازگی جراحاتش التیام یافته و در حال انتقال به تهران بود با لبخندی که سعی می کرد امیدوار کننده باشد گفت:

- مسعود و می دیدم، اونشب با هم جلو می رفتیم اون چند قدم جلوتر از من بود که انفجار شروع شد. من بیهوش شدم و دیگه نفهمیدم چه به سر بقیه اومد. ولی شنیدم از گردان ما بیشتر شهدا و مجروحین پیدا شدن.

فایده ای نداشت، هیچکس نمی دانست چه بر سر پسر آمده. کلمه مفقودالاثر مثل پتکی بر سرم می خورد. در راه بازگشت احساس می کردم کوله بار دردهایم هزاران بار سنگین تر شده است. گیج و منگ به خانه آمدم، یک راست به اطاق مسعود رفتم و گویی وظیفه ای را فراموش کرده بودم با عجله لباسهای مسعود را بیرون آوردم. به نظرم چند تا از پیراهنهایش اطو نداشتند، وای لباسهای بچه ام اطو نداشت، شروع به اطو کشیدن کردم گویی این مهم ترین کاری است که دارم، تمام حواسم متوجه چروکهای ناپیدای لباس بود، ولی وقتی آنها را در مقابل نور نگاه می کردم باز هم چروک بودند، باید دوباره اطو کنم... وای که چقدر منصوره حرف می زد حضور او را تنها با قسمت کوچکی از مغزم احساس می کردم، ناگهان متوجه شدم که می گوید:

- فاطمی جون، اینجوری بدتره، دیگه رسماً داره دیوونه می شه. الان دو ساعته که داره یه پیرهن مسعود و اطو می کنه. اگه می گفتن شهید شده بهتر بود. یه طرفه می شد، درست عزاداری می کرد.

مانند سگی وحشی از اطاق بیرون پریدم و گفتم:

- نه! اگه بگن اون مرده، خودکشی می کنم، اگه هنوز زنده و راه می رم به امید زنده بودن او نه.

خودم هم احساس می کردم که با جنون فاصله چندانی ندارم. بی اختیار حرف می زدم مخاطبم همیشه خدا بود، رابطه ام با

او قطع شده بود یا نه تبدیل به رابطهٔ خصومت آمیز مغلوبی خشمگین و دست از جان شسته با قدرتی بی رحم شده بود، شکست خورده ای که هیچ امیدی به نجات ندارد و شهادت واپسین لحظات، او را بر آن می دارد که هر چه در دل دارد بگوید، کفر می گفتم، او در نظرم مانند بتی بزرگ جلوه می کرد که احتیاج به قربانی دارد و من باید یکی از بچه هایم را با دست خود به قربانگاه بفرستم، آنوقت سعی می کردم از بین آنها انتخاب کنم، گاه سیامک و گاه شیرین را به جای مسعود می فرستادم و آنوقت با عذاب وجدان و تنفیری شدید نسبت به خود دوباره عزادار می شدم، اگر بچه هایم بفهمند من یکی را به جای دیگری قربانی می کنم چه احساسی نسبت به من پیدا خواهند کرد؟ هیچ کاری نمی کردم حتی پروین خانم مرا به زور به حمام می برد، خانم جون و احترام سادات نصیحتم می کردند، از مقام شهید و جایگاه او می گفتند، خانم جون مرا از خدا می ترساند می گفت:

باید راضی به رضای او باشی، هر کسی در زندگی به قسمتی داره، وقتی او می خواد چکار می تونی بکنی؟

ولی من دیوانه می شدم و فریاد می زدم:

-چرا باید همچین سهم و قسمتی رو نصیب من بکنه؟ نمی خوام، این چه قسمتی؟ این همه بلا کشیدم بسم نبود چقدر از این زندون به اون زندون رفتم، لباسای خون آلود عزیزامو شستم، تنها بودم، داغ دیدم، شبانه روز کار کردم دلم به بچه هام خوش بود با هزار بدبختی بزرگشون کردم، که چی؟ که آخر سر اینطوری بشه.

احترام سادات با گریه گفت:

-کفر نگو، اینها امتحان الیهه.

-تا کی باید امتحان پس بدم؟ خدایا چرا منو اینقدر امتحان می کنی؟ مگه من کیم؟... می خوام قدرتت و به رخ من افتادهٔ

بدبخت بکشی، نمی خوام توی امتحانت قبول بشم فقط بچه امو می خوام بچه امو بهم بده و رفوزه ام کن.

-خدا مرگم بده، این حرفها رء نزن، خدا غضبش می گیره، مگه فقط تو تنها هستی؟ اینهمه مادر، هر زنی که پسری به سن

بچه های ما داره توی همین وضعه بعضی ها چهار پنج تا بچه شهید دادن. بیا ببین و اینقدر ناشکری نکن.

-تو خیال می کنی من بدبختی بقیه مردم و بینم شکر می کنم؟ من برای اونا هم دلم کبابه، برای تو هم دلم می سوزه، برای خودم که جوون نوزده ساله ام نیست و نابود شده آتیش می گیرم، حتی جسدی نداره در آغوشش بکشم...
ظاهراً داشتم مرگ او را می پذیرفتم چون برای اولین بار از جسدی حرف زدم. این برخوردها وضعم را خرابتر می کرد، دیگر حساب روز و ماه و سال از دستم در رفته بود. مشت مشت قرص اعصاب و آرام بخش می خوردم و در عالمی بین خواب و واقعیت دست و پا می زدم.

یک روز صبح از خواب بیدار شدم، داشتم از تشنگی خفه می شدم، آشفته و منگ به آشپزخانه رفتم تا لیوانی آب بردارم. دیدم شیرین مشغول شستن ظرفهاست. با تعجب نگاهش کردم، او هیچوقت از این کارها نمی کرد. اصلاً دوست نداشتم با آن دستهای کوچکش از حالا کار خانه کند گفتم:

-شیرین تو چرا مدرسه نرفتی؟

با حیرت نگاه کرد و با لبخندی تلخ و سرزنش آمیز گفت:

-مامان یه ماهه مدرسه ها تعطیل شده!

متعجب بر جا ماندم... یعنی چه؟ من کجا بودم؟

-امتحان چی؟ امتحان ثلث سومو دادی؟

با بغض گفت:

-آره، خیلی وقت پیش امتحان دادم، تو نفهمیدی؟

نه من نفهمیده بودم، چقدر لاغر شده، چقدر زرد و غمگین است وای چه خودخواهانه، تمام این ماهها غرق در غم و دلسوزی برای خود، وجود او را به کلی از یاد برده بودم. این کوچولویی که شاید به اندازه من غمگین و عزادار بود. در آغوشش گرفتم، گویی مدتها بود آروزی چنین لحظه ای را داشت. سعی می کرد خودش را هر چه بیشتر در آغوش من پنهان کند. هر دو گریه می کردیم. گفتم:

-منو ببخش، عزیزم منو ببخش. من حق نداشتم تو رو فراموش کنم.

دیدن شیرین با آن چهره غم زده، آنهمه تشنه محبت، زرد و ضعیف پتکی بود که بر پیکر رخوت زده و خواب آلود من فرود آمد و مرا بیدار کرد. قسم خوردم که دیگر چنین خودخواهانه با مسایل برخورد نکنم. من هنوز فرزند دیگری داشتم که موظف بودم به خاطرش زندگی کنم. باید راه می افتادم.

دلشکسته و تنها زندگی روزمره را شروع کردم سعی می کردم بیشتر در شرکت بمانم و کار کنم. در خانه مطلقاً تمرکز نداشتم تصمیم گرفتم جلوی شیرین گریه نکنم، او احتیاج به زندگی طبیعی، تفریح و شادی داشت. این بچه نه ساله به اندازه کافی صدمه دیده بود. از منصوره خواهش کردم که او را با خودشان به شمال ببرد، ولی او حاضر نبود مرا تنها بگذارد. به ناچار منم رفتم. ویلای منصوره همان ویلای ده سال پیش بود و شمال با همان زیبایی منتظر بود تا مرا به بهترین روزهای زندگیم ببرد و آنهمه خاطرات شیرین را بار دیگر برایم زنده کند. صدای پسرها که با هم بازی می کردند در گوشم می پیچید. نگاه مشتاق حمید را پشت سرم احساس می کردم، ساعتها می نشستم و به توپ بازی حمید و بچه ها نگاه کردم، ساعتها می نشستم و به توپ بازی حمید و بچه ها نگاه می کردم، حتی یک بار دولا شدم و توپشان را برایشان پرتاب کردم. تصاویر زیبایی که با صدایی نا به هنگام بهم می ریخت. خدایا چه زود گذشت. سهم من از زندگی شیرین خانوادگی همان چند روز بود. بقیه هر چه بود درد بود و ستم. به خودم گفتم:

ز ما گذشت، ولی ظلم این چنین شدنی است؟

که عمر کس به سر آید به رنج و ماتم ها؟

در هر گوشه خاطره ای و یادی زنده می شد. گاه بی اختیار دستهایم را می گشودم که عزیزان باز یافته ام را در آغوش بکشم. ناگهان به خود می آمدم، وحشت زده به دور و بر نگاه می کردم، آیا کسی مرا در این حالت دیده بود؟ شب کنار دریا نشستم، غرق در افکارم سنگینی دست حمید را بر شانه ام احساس کردم حضور او پشت سرم کاملاً طبیعی به نظر می رسید به نجوا گفتم:

-وای حمید نمی دونی چقدر خسته ام.

شانه ام را فشرد، سرم را روی دستش گذاشتم، موهایم را به آرامی نوازش کرد، ناگهان با صدای منصوره از جا پریدم:

-یک ساعته دنبالت می گردم، کجایی؟

از جا پریدم، چگونه رویایی می تواند تا این حد واقعی باشد؟ هنوز گرمی دستش را بر شانه ام حس می کردم، اگر تعریف دیوانگی قطع تماس با واقعیت باشد، من به همین مرز رسیده ام، ولی چقدر لذت بخش بود، می توانستم به آن تسلیم شوم و تا ابد در رویاهای شیرینم به سر برم، از آزادی دیوانگان بهره مند شوم و هیچ مسئولیتی را احساس نکنم و سوسه جنون و رها شدن و به دنیای رویاها قدم گذاشتن مرا در لبه پرتگاه گذاشته بود، تنها یاد و مسئولیت شیرین وادار به مقاومت کردم. به سرعت تصمیم گرفتم، باید برمی گشتم، نمی توانستم اینجا دوام بیاورم، این رؤیاها مقاومت ناپذیر بودند و می ترسیدم بالاخره بر من پیروز شوند، دوباره داشتم بهم می ریختم، روز سوم اسبابهایم را جمع کردم و به تهران برگشتم.

یک روز گرم مرداد ساعت دو بعدازظهر از صدای فریاد شادی بچه ها که در راهروی اداره می دویند به خود آمدم، همه به هم تبریک می گفتند. علی پور در اطاقم را باز کرد و فریاد زد جنگ تمام شد. از روی صندلی تکان نخوردم. اگر این خبر را یکسال پیش به من می دادند چه می کردم؟

مدتها بود که به هیچ اداره نظامی سر نمی زدم. هر چند این بار به عنوان مادر یک رزمنده مفقود الاثر بسیار احترامم می کردند. ولی این احترامها هم مانند آن ناسزاها که پشت زندانها به عنوان مادر یک مجاهد، یا همسر یک کمونیست می شنیدم دردناک بود، طاقت تحملش را نداشتم.

بیش از یک ماه از پایان جنگ می گذشت، هنوز مدارس باز نشده بودند. ساعت ۱۱ صبح بود که در اطاقم باز شد،

شیرین و منصوره، دگرگون و آشفته وارد شدند. وحشت زده از جایم بلند شدم، می ترسیدم پرسم چه شده؟ شیرین خودش را به آغوشم انداخت، گریه می کرد. و نمی توانست حرف بزند. منصوره خیره در چشمانم می نگریست و اشکهای بی صدایش سرازیر بود. بالاخره به صدا در آمد و گفت:

-معصوم...!! زنده اس! زنده اس!

روی صندلی افتادم، سرم را به پشتی تکیه دادم و چشمانم را بستم. می خواستم اگر خواب می بینم در همان حال باقی بمانم و هرگز بیدار نشوم. شیرین با دستهای کوچکش به صورتم می زد. می خواست ببیند آیا زنده ام یا نه. با التماس گفت:

-مامان، پاشو، تو رو خدا حرف بزن.

چشمانم را باز کردم، خندید و گفت:

-از ستاد تلفن کردن، خودم باهاشون حرف زدم.

با نگاه پرسیدم چه گفتند، نمی دانم آیا صدایی هم از گلویم بیرون آمد یا نه. گفتند:

-اسم مسعود در فهرست اسرا آمده. توی فهرست سازمان ملل.

-مطمئنی، شاید اشتباه شنیده باشی. باید خودم برم اونجا ببینم.

-نه! وقتی شیرین با اون حال پیش من اومد، خودم تلفن کردم. مفصل باهاشون حرف زدم. اسم مسعود با تمام

مشخصات در فهرست بود. گفتند بزودی مبادله می شن.

نمی دانم چه کردم. فکر می کنم مثل دیوانه ها رقصیدم. بعد به سجده افتادم. خوشبختانه منصوره بود. همه را از اطاق بیرون کرد تا شاهد دیوانه بازیهای من نباشند باید خودم را به جایی می رساندم. نمی دانم کجا، جایی مقدس، منصوره نزدیکترین جایی که به خاطرش رسید امام زاده صالح بود. می ترسیدم، باید هر چه زودتر از آنهمه کفرگویی هایم استغفار کنم و گرنه این خوشبختی مثل آبی از میان انگشتانم خواهد ریخت. ضریح امام زاده را گرفتم. صدها بار گفتم

خدایا غلط کردم، غلط کردم، مرا ببخش، خدایا تو بزرگی، تو رحیمی، تو باید مرا ببخشی، قول می دم تمام نمازای قضا شده مو بخونم. پول به گدا می دم به پابوس امام رضا می رم. و هزاران نذر و نیاز دیگر. برایش دلیل می آوردم که چرا آنهمه کفر گفته بودم، استدلال می کردم، می گفتم بدبختی که از حد بگذره، آدم دیگه چیزی نداره که از دست بده آنوقت تو رو فراموش می کنه. کفر می گه. خواهش می کنم هر چه می خوای با من بکن. فقط منو از طریق بچه هام امتحان نکن.

حالا که به آن روزها نگاه می کنم می بینم واقعا خل شده بودم، با خدا چنان حرف می زدم که بچه ای با همبازیش. قواعد بازی را مشخص می کردم، با تهدید مواظب بودم که هیچ کدام پا از این قوانین فراتر نگذاریم. در روز بارها و بارها احساس می کردم تا مبدا که دوباره از من روی گردان شود، مانند عاشقی که پس از مدتها قهر و جدایی به آشتی رسیده حالتی از بیم و امید داشتم، با شرمندگی از آنچه گفته بودم مدام با او راز و نیاز می کردم، شاید ناسپاسی هایم را به دست فراموش بسپارد و شرایط مرا در آن زمان درک کند.

دوباره زنده شدم، شادی به خانه ام بازگشته بود، صدای خنده شیرین که مدتها خاموش بود بار دیگر در خانه طنین انداز شد، می دوید، بازی می کرد، دست برگردنم می انداخت و مرا می بوسید. می دانستم که اسارت هزاران سختی و مشقت دارد، می دانستم که او در آنجا رنج می کشد، ولی اینها همه می گذرد، مهم زنده بودن اوست، حالا هر روز منتظر آزادیش بودم، خانه را تمیز نگه می داشتم، لباسهایش را مرتب می کردم، ماههای فراق را یکی بعد از دیگری می گذراندم، هر ماه سخت تر از ماه پیش بود ولی امید دوباره دیدنش مرا زنده و سر پا نگه می داشت. تا بالاخره در یک شب تابستانی او را به منزل آوردند، از روز قبل کوچه و خیابان را چراغانی کردند، روی پارچه های بزرگ نامش را نوشته و بازگشتش را تبریک گفته بودند، بوی گل و شیرینی و شربت خانه ام را غرق در عطر زندگی کرده بود، خانه مملو از آدم بود، بسیاری را نمی شناختم، از آمدن محبوبه و شوهرش ذوق زده شدم و وقتی دیدم حاج آقا هم آمده دلم می

خواست دستش را ببوسم، چهره او در چشم من سمبل روحانیت، محبت و عشق بود...مدیریت و پذیرایی بر عهده پروین خانم، منصوره، فاطی، منیژه و فیروزه که حالا نوجوان زیبایی شده بود از چند روز قبل در خانه ما مشغول تهیه مقدمات بودند، روز قبل فاطی گفته بود:

-آبجی موهاتو رنگ کن، این بچه اگه تو رو این جوری ببینه که دور از جونش پس می افته، قبول کردم آماده پذیرش همه چیز بودم خودش موهایم را رنگ کرد ابروانم را برداشت و صورتم را بند انداخت، فیروزه خندید و می گفت:

-انگار عروسی خاله اس، خودشم شکل عروس خانوما شده.

-آره عزیزم عروسیمه، خیلی بهتر از عروسی چون شب عروسیم اینقدر خوشبخت و خوشحال نبودم.

لباس سبز زیبایی پوشیدم مسعود عاشق این رنگ بود، برای شیرین پیراهنی صورتی خریده بودم، از بعدازظهر لباس پوشیده و منتظر نشستیم، خانم جون، علی و خانواده همراه با احترام سادات و بچه هایش هم آمدند، احترام داغون بود، این عزاداری فرو خورده و دیرهنگام روز به روز بیشتر او را در خود می شکست، سعی می کردم چشمانم را از نگاهش بدزدم، از اینکه بچه من زنده بود و بچه او نبود خجالت می کشیدم، گویی تقصیر من بود که بچه او بر نمی گشت، به خانم جون گفتم:

-چرا احترامو آوردین؟

-خودش خواست بیاد مگه چی شده؟

-هیچی ناراحتم، حسرتی که توی نگاهشه معذبم می کنه.

-چه حرفا؟ اون اصلا حسرت تو رو نمی خوره، اون مادر شهیده، مقامش خیلی بالاتر از توس، می دونی چه ارجی پیش خدا داره، فکر کردی به تو که یک صدم اونم نیستی حسودی می کنه؟ نه جونم، اون خیلی هم خوشحاله تو هم ناراحتش نباش.

شاید هم راست می گفت، این من بودم که درک نمی کردم، شاید به راستی ایمان او آنقدر قوی بود که می توانست سر

پا نگه اش دارد و من در این مورد از او بسیار ضعیف تر بودم، سعی کردم دیگر به او فکر نکنم ولی هنوز از نگاهش می گریختم.

شیرین بیش از صدبار منقل کوچک اسفند را روشن کرد و دوباره خاموش شد، دیگر طاقت من تمام شده و ساعت از نه شب گذشته بود که کاروان رسید، با تمام تمرینی که کرده بودم، قرصهای آرامبخشی که خورده بودم باز هم دچار تشنجی شدید شدم و از حال رفتم، چقدر زیبا بود لحظه ای که چشم گشودم و خود را در آغوش او دیدم.

مسعود درازتر، ولی بسیار لاغر و رنگ پریده بود. نگاهش تغییر کرده و با انبوهی از تجارب دردناک بزرگ شده بود، یک پایش می لنگید و اغلب درد داشت، از حالتش، از کابوسهای شبانه و بی خوابیهایش می فهمیدم که چقدر زجر کشیده ولی برای من چیزی تعریف نمی کرد. معلوم شد که او زخمی و نیمه جان به دست دشمن افتاده و در چند بیمارستان مختلف بستری بوده است. هنوز زخمهایی التیام نیافته داشت که گاه باعث تب و درد می شد. دکتر گفت پایش را با عملی مشکل می توان درست کرد، بعد از کمی تقویت به اطاق عمل رفت که خوشبختانه موفقیت آمیز بود، مثل یک کودک مراقبش بودم، بر و خشکش می کردم و قدر هر لحظه با او بودن را می دانستم، وقتی خواب بود بالای سرش می نشستم و به چهره اش نگاه می کردم، از دیدن صورت زیبا و مردانه اش که در خواب مانند کودکی معصوم بود سیر نمی شدم. اسمش را گذاشته بودم، «خداداد»، واقعا خدا او را دوباره به من بخشیده بود. کم کم سلامتی جسمی اش را به دست آورد ولی روحا شاد و سرحال نبود. نقاشی نمی کرد. هیچ برنامه ای برای آینده نداشت. گاهی دوستانش، همزمان و هم بدانش بدیدنش می آمدند، کمی مشغول می شد. ولی باز در خود فرو می رفت، از آنها خواستم که او را تنها نگذارند، از هر سن و سالی در میان آنها بود و همه دوستش داشتند. با یکی از آنها به نام آقای مقصودی که حدود ۵۰ سال داشت و مسعود او را بسیار محترم می داشت و به نظر مهربان و جهان دیده می رسید، مشکل دلمردگی او را در میان گذاشتم، گفت:

-نگران نباشید همه کم و بیش همینطور بودیم، این طفلک که به شدت هم زخمی بود، کم کم خوب می شه، باید سرکار

بره.

-ولی او بچه با استعدادی بود، دلم می خواد درس بخونه.

-البته، البته، باید بخونه اون می تونه از سهمیه آزادگان استفاده کنه و به دانشگاه وارد بشه.

خیلی خوشحال شدم. کتابهایش را جمع کردم و گفتم:

-خوب دیگه دوران نقاقت تمام شده، باید برای آینده برنامه ریزی کنی و کارای نیمه تمامتو به پایان برسونی، مهمترین

کار نیمه تمام تو درسه که باید از همین امروز شروع کنی.

-نه مامان از من گذشته، دیگه فکرم کار نمی کنه حوصله کنکور و درس خوندن ندارم. تازه محاله قبول شم.

-نه مادر، این بار حتما قبول می شی. برای تو تسهیلاتی در نظر می گیرن. از سهمیه آزادگان استفاده می کنی.

-یعنی چه؟ من اگه صلاحیت علمی نداشته باشم چه فرقی می کنه چه آزاده چه یه آدم دیگه نمی تونم دانشگاه برم.

-تو اگه بخونی بیش از همه صلاحیت داری. اینم حقیه که برای شماها قائل شدن.

-یعنی به من حق دادن که حق دیگری رو بگیرم؟ نه نمی خوام.

-تو حق خودتو می گیری، حقی که سه، چهار سال پیش به ناحق از تو گرفتند.

-چون اون موقع حق منو گرفتن. منم حالا برم و حق کسی دیگه ای رو بگیرم. آره؟!

-درست یا غلط این قانونه، باید اطاعت کنی، نکنه تو عادت کردی قانون همیشه به ضررت باشه؟ نه جونم گاهی هم به

نفع آدمه. تو برای این مردم، این مملکت زجر کشیدی، جنگیدی. حالا همین مردم و دولت می خوان به تو پاداش بدن

صحیح نیست که نپذیری!

بحثهای پایان ناپذیر ما در نهایت به پیروزی من انجامید. البته وجود فیروزه نیز بی تاثیر نبود. او که حالا سالهای آخر

دبیرستان را می گذراند کتابهایش را آورده و با سوال کردن از مسعود او را وادار به درس خواندن می کرد. چهره زیبا و

پر محبت او نشاط زندگی را به مسعود برمی گرداند، با هم درس می خواندند، حرف می زدند، می خندیدند، گاه

وادارشان می کردم که گردشی بکنند. این روش در بهبود سریع مسعود بسیار مؤثر بود.

مسعود در رشته معماری که آرزوی همیشگی اش بود قبول شد. بوسیدمش و تبریک گفتم، با خنده گفت:

-خودمون که می دونیم حق من نبود، ولی خوب خیلی خوشحالم.

مشکل دیگر مسعود بیکاری بود. او می گفت:

-خجالت آورده پسری در سن و سال من هنوز سربار مادرش باشه.

حتی چند بار زمزمه هایی در مورد رها کردن دانشگاه و آغاز به کار کرد. موضوع را مجدداً با آقای مقصودی که حالا به

شغلی در سطوح بالا منصوب شده بود در میان گذاشتم. با اطمینان و خوشحالی گفت:

-البته که کار برایش هست. درسش رو هم اصلاً نباید رها کنه.

برای او کار خوبی در همان وزارتخانه ای که خودش مسئولیت داشت پیدا کرد. او به راحتی از مراحل گزینش و امتحان

و مصاحبه که بیشتر جنبه فرملیته داشت گذشت و رسماً استخدام شد. داغ خانوادگی ما از پیشانی او پاک شده بود و حالا

نگین محبوبیت بر انگشت داشت. همه جا در صدر بود. هر چند که خودش از این وضع احساس رضایت نمی کرد. حالا به

من به عنوان مادر یک آزاده احترام زیادی می گذاشتند و کارها و امکانات زیادی پیشنهاد می شد که گاه مجبور بودم

آنها را رد کنم. از اینهمه دگرگونی خنده ام می گرفت، چه دنیای عجیبی بود، حالا با تمام وجودم می فهمیدم که نه

قهرش ارزشی دارد و نه لطفش.

فصل نهم

زندگیم روال طبیعی و آرامی را طی می کرد. بچه هایم همه سالم و موفق مشغول تحصیل بودند، از نظر مادی مشکلی

نداشتیم، در آمد من نسبتاً خوب بود و مسعود حقوقی بالاتر از معمول می گرفت، تسهیلاتی هم برای خرید ماشین و

خانه در اختیارش گذاشتند، سیامک درسش تمام شده کار می کرد و همیشه آماده فرستادن پول برای ما بود، پروانه بعد

از خاتمه جنگ مرتباً به ایران می آمد، وقتی به هم می رسیدیم فاصله تمام این سال ها از میان می رفت و ما دوباره به

روزهای نوجوانی برمی گشتیم، پروانه هنوز شوخ و شیطان بود و کارهایش مرا از خنده بی حال می کرد، هرگز دینی را که به او داشتم فراموش نمی کردم، او ده سال مانند مادری دلسوز از پسر سرپرستی کرده بود هنوز هم سیامک تمام تعطیلاتش را در خانه آنها می گذراند، پروانه جزییات پیشرفت، رشد و تکاملش را برایم تعریف می کرد، من چشمانم را می بستم و سعی می کردم زمانی را که از دست داده ام در ذهنم بسازم و او را در مراحل مختلف در نظر مجسم می کردم، دلم برایش یک ذره شده بود، این تنها اندوهی بود که گهگاه چهره زندگیم را تیره می کرد، دو سالی بود که اصرار داشت برای دیدنش به آلمان بروم ولی فکر و خیال مسعود و نگرانی برای شیرین که هنوز نسبتاً کوچک بود مانع می شد، تا بالاخره آن سال احساس کردم که واقعا طاقتم تمام شده، در عکسها به نظرم غریبه می آمد، با اصرار بچه ها و پروانه راهی آلمان شدم، چه التهابی داشتم، هر چه تاریخ سفر نزدیکتر می شد، صبرم کاهش می یافت، تعجب می کردم که چطور ده سال دوری او را تحمل کرده ام، گرفتاریهای زندگی چگونه مرا در خود گرفته بود که گاه روزها می گذشت و من حتی به عکس او نگاه نمی کردم، یاد حمید بخیر، همیشه می گفتم، ناراحتی اعصاب، دلتنگی و غم و غصه بی خودی از خواص زندگی بورژوازیست، وقتی شکمت سیر بود و بدبختی دیگران هم برات اهمیتی نداشت به یاد این احساسات آبی می افتم. شاید حق با او بود، ولی من این دلتنگی را همیشه در قلبم داشتم که چون امکان رفع آن نبود بر رویش سرپوش می گذاشتم و حتی به خود نیز اعتراف نمی کردم که چقدر به دیدنش نیازمندم ولی حالا در آرامشی نسبی بودم و مثل بقیه مردم حق دلتنگ شدن و آرزوی دیدار فرزندم را داشتم.

موقع خداحافظی، شیرین خیلی دلخور بود، در کمال پروری گفت از رفتن تو ناراحت نیستم، از اینکه به من ویزا ندادن ناراحتم، او حالا دختری چهارده ساله بود که خود را عقل کل می دانست و با بی پروایی خاص بچه های سیراب از محبت هر چه دلش می خواست می گفت، با وجود اعتراضهای بسیارش او را به دست مسعود، فاطی و منصوره و فیروزه سپردم و راهی سفر شدم.

وقتی از سالن ترانزیت فرودگاه فرانکفورت بیرون آمدم ایستادم، با قلبی ملتهب به اطرافم نگریستم، مرد جوان و زیبایی جلویم ایستاد، به چهره اش خیره شدم، فقط نگاه و لبخندش برایم آشنا بود، چند حلقه موی پریشان بر پیشانیش مرا بیشتر به یاد حمید می انداخت تا سیامک، با آنهمه عکسی که خانه ام را رنگین کرده بود باز هم انتظار پسر نوجوانی را با گردن باریک و رفتاری ناپخته داشتم، ولی او حالا مردی بود بلند قد، خوش قیافه، و موقر که دستانش را بررویم گشوده بود، صورتم را بر زیر سینه اش گذاشتم، مرا محکم در بر گرفت، وای که چه لذتی است در آغوش فرزند چون کودکی پناه گرفتن. سرم تا شانه اش می رسید، عطر تنش را به مشام کشیدم و زار زار گریستم، گریه ای از سر شوق، مدتی گذشت تا متوجه دختر جوان و با طراوتی شدم که تند تند از ما عکس می گرفت، سیامک او را معرفی کرد باور کردنی نبود، او لیلی دختر پروانه بود، در آغوش گرفتم و گفتم:

-چقدر بزرگ و خوشگل شدی، عکساتو دیده بودم ولی خودت چیز دیگه ای.

با خنده ای از ته دل دندانهای زیبا و سفیدش را نشانم داد. سوار ماشین کوچک سیامک شدیم، گفت:

-اول می ریم منزل لیلی، خاله پروانه ناهار درست کرده و منتظره، اگر دلت خواست امشب، اگر نه فردا می ریم شهر من، تا شهر لیلی اینها دو ساعت فاصله داره.

-آفرین فارسی یادت نرفته لهجه نداری.

-معلومه که یادم نرفته! اینجا کلی ایرانی هست از همه مهم تر خاله پروانه که به هیچ زبونی غیر از فارسی جواب نمی ده، پدر بچه های خودشو هم در آورده مگه نه لیلی.

قبل از رسیدن به خانه پروانه فهمیدم بین این دو جوان کششی بیش از دوستی دوران کودکی و خانوادگی وجود دارد.

پروانه خانه زیبا و دلپذیری داشت، با خوشحالی بسیار از ما استقبال کرد. خسرو شوهر پروانه به نظرم پیر شده بود، با خود گفتم: طبیعی است چهارده پونزده سال گذشته، حتماً من هم از نظر او پیر و شکسته شده ام، بچه ها همه بزرگ شده بودند لاله فارسی را با لحنه غلیظ صحبت می کرد و اردلان بچه سومش که متولد همانجا بود حرفهای ما را می فهمید

ولی به فارسی جواب نمی داد. پروانه خیلی اصرار کرد که پیش آنها بمانیم ولی ما تصمیم گرفتیم به شهر سیامک برویم و برای تعطیلات هفته بعد باز گردیم، من حداقل یک هفته وقت می خواستم تا دوباره با پسرم آشنا شوم، خدا می داند چقدر حرف برای گفتن داشتیم ولی وقتی تنها شدیم تا مدتی نمی دانستم چه باید بگویم؟ از کجا شروع کنم؟ چگونه روی اینهمه سال جدایی پل بزنم، تا مدتی او از فامیل می پرسید من می گفتم خوبند، سلام رساندند و من می گفتم هوا همیشه اینقدر خوبه؟ نمی دونی تهرون چقدر گرم بود و از این قبیل، یک روز گذشت تا یخ های غریبی ناشی از سالها دوری آب شدند و ما با گرمی شروع به حرف زدن کردیم، خوشبختانه روزهای بعد شنبه و یکشنبه بود و ما به اندازه کافی وقت داشتیم، او برایم از سختی های پس از جدایی، خطرهای فرار از مرز، چگونگی زندگی در کمپ، ورود به دانشگاه و بلاخره درس و کارش گفت و من از مسعود، صدماتی که کشید، روزهایی که او را مرده می پنداشتم، بازگشتش و همین طور از شیرین، شیطنت ها، حاضر جوابیهایش، روحیات سرکشش که بیشتر به او می ماند تا مسعود گفتم حرفهایمان تمامی نداشت، از روز دوشنبه او سرکار رفت، من خیابان های اطراف را گشتم، از بزرگی و زیبایی دنیا متحیر شدم و از اینکه کوه نظرانه سعی می کنیم خود را مرکز عالم بدانیم خنده ام گرفت. یاد گرفتم خرید کنم، غذا می پختم و منتظرش می نشستم، هر روز عصر به گوشه ای می رفتیم و او جایی را نشانم می داد ولی هرگز از گفتگو غفلت نمی کردیم، بحث های سیاسی را خیلی زود کنار گذاشتیم، او آن چنان از مسایل و جو واقعی کشور دور بود که حتی کلمات و اصطلاحاتش قدیمی به نظر می رسید و مرا به یاد اوایل انقلاب می انداخت، از گفته هایش خنده ام می گرفت، یک بار با ناراحتی گفت:

-چرا مسخره می کنی؟

-نه عزیزم مسخره نمی کنم، فقط بعضی حرفات یه جوریه.

-چه جوریه؟

-مثل حرفهای رادیو های بیگانه میمونه.

-رادیوهای بیگانه؟

-آره توی ایرون به رادیوهایی که از خارج پخش می شه مخصوصاً رادیو های گروه های ضد انقلاب می گن.

-مگه اونا چطوری حرف می زنن؟

-مثل تو، اخبار راست و دروغو قاطی می کنن، اصطلاحاتی که مال سالها پیشه هر بچه ای می فهمه که اینا توی مملکت نیستن، بعضی وقتا آنقدر از جو واقعی دورن که حرفاشون خنده دار به نظر می رسه و البته لج آور. راستی تو هنوز سمپات مجاهدین هستی؟

-نه! راستش بعضی کاراشونو هیچ جوری نمی تونم بپذیرم.

-مثلاً؟

-حمله به ایران و جنگ با سربازای ایرونی، گاهی فکر می کنم اگه هنوز با اونا بودم و در مقابل مسعود قرار می گرفتم چی می شد؟ راستش این کابوس منه که بعضی شبا وحشت زده از خوابم بیدارم می کنه.

-خدا رو شکر، عاقل شدی.

-نه خیلی هم، حالا بیشتر به بابام فکر می کنم، خیلی مرد بزرگی بود، مگه نه؟ ما باید بهش افتخار کنیم، این جا همفکر اون زیاده، منو هم خیلی دوست دارن، اونا چیزایی در مورد بابام می گن که ما خبر نداشتیم، خیلی دلشون می خواد تو رو ببینن و براشون از بابا بگی.

با تردید نگاهش کردم، مشکل همیشگی از روح او دست بر نمی داشت، دلم نمی خواست تصویر پدرش را مغشوش کنم یا این سربلندی را از او بگیرم ولی این نوع وابستگی را هم نشانه عدم بلوغ شخصیت او می دانستم گفتم: ببین پسر! من اصلاً حوصله این نمایشا رو ندارم، تو می دونی که من با عقاید پدرت موافق نبودم، اون مرد بسیار خوب، شریف و مهربانی بود ولی معایب و نواقصی هم داشت که مهمتر از همه نگرش یک بعدی اش بود از نظر او و همفکرانش دنیا دو بخش بود یا با اونا بود یا بر ضد اونا، هر چه مربوط به جناح مقابل بد بود، حتی در هنر هم تنها هنرمندانی که به اونا تمایل داشتند هنرمند واقعی بودند، شاهکار خلق می کردند و بقیه هیچی سرشون نمی شد، حتی پدرت با من دعوا می کرد که

چرا از صدای فلان خواننده خوشم می آد و یا می گم فلان کس شاعر خوبیه اینا درباری هستن یا ضد کمونیستن و من احساس گناه می کردم که پس چرا صدای او اینقدر به دلم می شینه و یا شعرای اون شاعرو دوست دارم، اونا حق داشتن سلیقه شخصی هم نداشتند، یادت می آد روزی که آقای طالقانی فوت کرده بود خانم دهقانی همسایمون که با شوهرش طرفدار یکی از احزاب چپ بودن مدام به خونه ما می اومد، تلفن می کرد و نمی دونست چه باید بکنه، چون آقا در اواخر عمرش حرفهایی بر ضد کسانی که در کردستان شلوغ کرده بودند زده بود، اونا هم نمی دونستن برای مرگش چه موضعی بگیرن تمام روز دنبال سران بودند تا ببینند که باید عزادار باشند، غصه بخورند یا نه و تا دستور رسید که بله او از حامیان خلق بود؛ چطوری آن خانم شروع به گریه کرد. و چه عزاداری از ته دلی راه انداخت، یادته؟

-نه،!

-ولی من یادمه، دلم می خواد خودت با فکر و عقیده خودت و از طریق مطالعه به خوب و بد بودن امور پی ببری و تصمیم بگیری طرفداری صرف از هر ایدئولوژی تو رو به بند می کشه، پیش داوری در ذهنت ایجاد می کنه، مانع قضاوت فردی و داشتن سلیقه و بی طرفی می شه و در نهایت متعصب و یک بعدیت می کنه، اگه بخوای من همینا رو به دوستات هم می گم و اشتباهات اونا و پدرت رو براشون می شمارم.

-...مامان، چه چیز می گی، ما باید خاطره اونو زنده نگهداریم، اون یک قهرمان بود

-از قهرمان بازی خسته شدم، خاطرات گذشته هم به قدری تلخند که دیگه حاضر نیستم غرغره شون کنم، تو هم دست بردار و به آینده بچسب، زندگی جلوی روی توس، چرا می خوای خودتو در گذشته ها غرق کنی؟ این رو هم بهت بگم که از این هواداران هم اصلاً خوشم نمی آد. به قول معروف:

خلقم اگر آشنای خود می خواهد الحق سپر بلای خود می خواهد

نفهمیدم تا چه میزان حرفهایم را پذیرفت و یا در او اثر گذاشت ولی دیگر هیچ کدام به بحث های سیاسی علاقه ای نشان ندادیم، و باز به مسایل شخصی و خانوادگی برگشتیم، از او خواستم تا برایم از پروانه و خانواده اش بگوید تا بهتر به

مکنونات قلبیش پی ببرم، بلاخره به حرف آمد:

-نمی دونی لیلی چقدر مهربون و با شعوره، مدیریت بازرگانی می خونه، امسال درسش تمام می شه و سر کار می ره.

-دوستش داری؟

_آره، از کجا فهمیدی؟

غش غش خندیدم.

-از توی همون فرودگاه، مادرا زود می فهمن.

-می خوایم نامزد کنیم ولی موانعی هست.

-چه موانعی؟

-خانواده اش، البته خاله پروانه خیلی ماهه، توی این مدت مثل یک مادر به من رسیده، می دونم که دوسم داره، ولی خوب

در این مورد طرف شوهرشو می گیره.

-مگه خسرو چی می گه؟

-نمی دونم انگار از این موضوع راضی نیست، محدودیت های عجیب و غریب برامون ایجاد می کنه، نمی ذاره با خیال

راحت همدیگرو ببینیم، اخلاقش مثل مردای صد ساله پیش ایرونه، انگار نه انگار که اینجا درس می خونه و اینهمه سال

زندگی کرده.

-حرف حسابش چیه؟

-ما می خوایم نامزد بشیم می گه نه! نمی شه.

-همین؟، نگران نباش خودم می رم صحبت می کنم ببینم مشکل کجاس.

پروانه با سیامک من هیچ مخالفتی نداشت، حتی خوشحال و راضی هم بود، گفت:

-سیامک مثل بچه خودم می مونه، ایرونی، هم زبون خودمه، می تونم باهاش درد و دل کنم، همیشه از این که بچه هام با یه

آلمانی وصلت کنند که نتونم هیچ رابطه ای با اونا برقرار کنم وحشت داشتم،سیامکو از همه نظر می شناسم،می دونم جد و آبادش کیه،بچه توس که عزیزترین دوستمی،شاهد رشد و بزرگ شدنش بودم،می دونم اهل هیچ کثافت کاری نیست،باهوشه،خوب درس خونده،الان هم موفقه،آینده اش در خشانه از همه مهم تر همدیگه رو دوست دارن،اینجا دیگه ایرون نیست که من بتونم به زور از هم جداشون کنم.

-آخه پس مشکل کجاس،ظاهراً خسرو خان مثل تو فکر نمی کنه.

-چرا بابا، مشکل چیز دیگه ایه،مشکل اختلاف طرز فکر ما با بچه هامونه،ما هنوز ایرونی هستیم،خیلی چیزارو نمی تونیم بپذیریم،ولی بچه ها اینجا بزرگ شدن،اصلاً درک نمی کنن که ما چی می گیم،مدام از نامزدی طولانی مدت حرف می زنن.

-پروانه از تو تعجب می کنم،حالا اگه یه سال هم نامزد بمونن چه اشکالی داره؟توی ایرون هم مرسومه،شاید می خوان بهتر همدیگرو بشناسن شاید می خوان پول جمع کنن یا به هر دلیلی کمی وقت می خوان.

-چقدر ساده ای؟می دونی نامزدی از نظر اونا چیه؟

-خوب نامزدی دیگه مثل همه.

-اینکه الان هم هست،نه جونم منظور اونا ازدواج غیر رسمیه،اونا می خوان مثل جوونای دورو برشون مدتی بدون عقد رسمی با هم زندگی کنن،منظور از طولانی هم حداقل پنج ساله،تا اگه بعد از این مدت هنوز همدیگرو می خواستن ازدواجو به ثبت برسونن وگرنه جدا می شن،اگه این وسط بچه ای هم بود مهم نیست بلاخره یک کدومشون بر می دارن. چشمه‌ایم از تعجب گرد شده بود متحیرانه گفتم:

-نه!فکر نمی کنم منظورشون این باشه.

-چرا جونم همینه،هر شب لیلی با باباش سر همین دعوا داره،راستش معصوم جون این موضوع هم هیچ جوری تو کله خسرو نمی ره،با اینکه خودش یه پا آلمانیه ولی نمی تونه بپذیره،فکر نمی کنم تو هم همچین انتظاری داشته باشی.

-البته که ندارم، چه غلطهای زیادی، آخ اگه دایی محمود و بقیه بفهمن، بیخود نبود خسروخان اینطور با ما سر سنگین بود، بیچاره حق داشت، از سیامک تعجب می کنم به کلی یادش رفته از کجا اومده، یعنی واقعاً اینقدر فرنگی شده؟ تو ایرون هنوز سر یک حرف زدن ساده با دختر و پسر خون راه می افته، اونوقت آقا می خواد پنج سال با دختر مردم بدون عقد رسمی زندگی کنه، به حق چیزای ندیده و نشنیده!

-قربونت برم معصوم، خودت باهاشون حرف بزن، ما که زبونمون مو در آورده.

-باشه، همین امشب می شینیم و حرف می زنیم. خدایا چقدر دنیاها با هم فرق دارن.

آن شب تا نزدیکیهای صبح حرف زدیم، بچه ها از ارزش آشنایی عمیق قبل از ازدواج، و بی ارزش بودن یک نوشته در مقابل عشق می گفتند و ما از ارزش خانواده منسجم، لزوم ثبت عقد، احترام به زندگی زناشویی گفتیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که بچه ها این کار بی ارزش! و احمقانه را به خاطر ما انجام دهند و هر وقت که احساس کردند به درد هم نمی خورند باطلش کنند، قرار شد تا من هستم عقد صورت بگیرد و هر وقت خانه و زندگیشان را درست کردند و آمادگی داشتند زندگی مشترکشان را آغاز کنند. خسرو خان با خوشحالی گفت:

-متشکرم بار سنگینی رو از روی دوشم برداشتی.

-واقعاً که چه دنیای عجیبیه، هنوز برام قابل هضم نیست.

شیرینی و زیبایی این سفر دل انگیز با مراسم عقد سیامک و لیلی کامل شد، از اینکه عروسم دختر پروانه بود با اینهمه لطف و شعور و ملاحظت در پوست نمی گنجیدم، آنقدر به من خوش گذشته بود که دلم نمی خواست برگردم، خاطره شیرین این سفر از زیباترین تصاویر است که تا ابد در ذهنم نقش بسته است و بهترین سوغاتم عکسهایی بود که تمام دیوارها و طاقچه ها و میزهای خانه ام را آراست.

سالهای خوب سریع می گذرند، در چشم بر هم زدنی شیرین به سال آخر دیبرستان رسید و مسعود آخرین ترم های دانشگاهش را می گذراند، مسعود برای تهیه پروژه و پایان نامه اش به شدت گرفتار بود، خصوصاً که مسؤولیت های اداریش هم ظاهراً سنگین تر شده بودند، در خانه مدام طرح و نقشه می کشید، ولی ساکت شدن اخیرش به این مربوط نبود، چیزی در دل داشت، می فهمیدم که مدتی است می خواهد مطلبی را با من در میان بگذارد ولی مردد است، تعجب می کردم چون ما همیشه خیلی راحت و صمیمی حرف می زدیم، نمی فهمیدم مسأله چیست که او این چنین در بیانش مشکل پیدا کرده، گذاشتم با تردیدهایش کلنجار برود، با خودش کنار بیاد و آماده صحبت شود، بالاخره یک شب که شیرین برای شرکت در جشن تولد دوستش به مهمانی رفته بود آمد و کنارم نشست و گفت:

-مامان اگه من بخوام از شماها جدا بشم و در خانه دیگری زندگی کنم تو خیلی ناراحت می شی؟

قلبم فرو ریخت، چه شده بود که می خواست ما را ترک کند، سعی کردم به خود مسلط باشم، گفتم:

-بالاخره هر بچه ای یه روزی از پدر و مادرش جدا می شه، تا دلیل این جدایی چی باشه؟

-مثلاً ازدواج.

-ازدواج؟ می خوای زن بگیری؟ الهی قربونت برم، چه خوب بالاخره تصمیم گرفتی، این از آرزوهای منه.

واقعیت این بود که من خیلی به ازدواج او فکر کرده بودم، سالها بود که آرزو داشتم فیروزه را برای او بگیرم، آنها از بچگی بهم علاقه داشتند.

خدا رو شکر می ترسیدم راضی نباشی.

-چرا راضی نباشم، انشالله مبارکه، خوب کی قرار عقدو بذارم؟

-چقدر تند می ری مامان، هنوز نه به باره نه به داره، اول باید بریم خواستگاری ببینیم قبول می کنن یا نه.

-واچه حرفا؟ معلومه قبول می کنن، کی از تو بهتر؟ اونا همه از بچگی عاشق تو بودن، چند بار هم بفهمی نفهمی به من کنایه

زدن که چرا پا پیش نمی ذاری؟ فیروزه هم که از همه بدتر، طفلکی هیچوقت نتونست رازشو از من پنهون کنه توی

چشماش همه چی پیدا بود، الهی فداش شم چه عروس خوشگلی می شه.

مسعود با اخم و به سردی گفت:

-فیروزه چیه؟ فیروزه برای من مثل شیرینه، مثل خواهرم میمونه.

یخ کردم، چطور ممکن بود من اینهمه اشتباه کنم، یعنی این رابطه صمیمانه، این نگاه های پر معنی، این درد و دل های طولانی

همه از احساسات خواهر برادرانه نشأت می گرفت؟ به خودم لعنت فرستادم که چرا بی گذار به آب زدم، سعی کردم

عکس العمهایم را کنترل کنم گفتم:

-خوب پس طرف کیه؟

ولی سردی در صدایم موج می زد.

-دختر خاله رامینه، بیست و چهار سالشه خیلی خوشگله، واقعاً جذابه، خانواده محترم و معتبری هستن، پدرش بازنشسته

وزارت راهه.

-معلومه خوب می شناسیشون چند وقته بدجنس؟ چطور تا به حال صدات در نیومده بود.

و خندیدم، می خواستم کمی از سردی برخوردم کاسته شود. مثل بچه ها از خنده من خوشحال شد و به حرف آمد:

-تازه سه ماهه باهاش آشنا شدم، یه ماهه که با هم صمیمی شدیم و به هم اظهار علاقه کردیم.

-فقط سه ماهه باهاش آشنا شدم و به این سرعت تصمیم به ازدواج گرفتی؟ چه تب تند؟

-مامان شما چرا این حرفو می زنی؟ مردم می رن خواستگاری دوبار همدیگه رو می بینن و چند بار بیرون می رن و ازدواج

می کنن.

-بله، ولی آخه می دونی پسرم ما دو نوع ازدواج داریم، یکی بر مبنای عقل و شرایط مشخص و دیگری بر مبنای

عشق. ازدواج های سنتی و از طریق معرفی یک نفر و خواستگاری، ازدواج از نوع اوله، در این روش شرایط دو طرف

بررسی می شه، تحقیق می کنن، خواسته ها رو می گن، عده ای بز رگتر این شرایط، موقعیتها، و خواسته ها رو تطبیق می دن

و می سنجن وقتی مطمئن شدند شرایط هماهنگ و مساعده جوونها رو وارد میدان می کنن اونا چند بار همدیگه رو می بینن اگر حساسیت خاصی نسبت به هم نداشتند از ریخت و ظاهر همدیگه خوششون اومد قرار ازدواجو می دارن به این امید که چون همه شرایط مناسبه عشق بعداً به وجود بیاد، ولی نوع دوم ازدواج بر پای عشقه در این نوع دو نفر به هم علاقمند می شن، احساسات عمیقی نسبت به هم پیدا می کنن و دیگر به سایر شرایط توجه چندانی ندارن، به خاطر عشقی که بهم دارن از کم و کسری ها می گذرن، شرایط رو برای هم تعدیل می کنن، اگه با مخالفت روبه رو شدند خودشون مسؤلیت رو می پذیرند جلوی دیگران می ایستند و علی رغم همه دلایل عقلی و منطقی به عقد ازدواج همدیگه در می آن، البته تلفیق های متعددی از این دو حد نهایی هم هست ولی ظاهراً برنامه شما از نوع دومه برای این منظور دو نفر باید خیلی خوب همدیگه رو بشناسن، با روحیات و مشخصات هم آشنا باشن، از عشق عمیق و پایدارشون مطمئن بشن تا بتونن هر عدم هماهنگی رو جبران کنند و در مقابل نظرات دیگران بایستند، حالا به نظر تو برای رسیدن به چنین شناخت عمیق و عشق راستینی یک ماه یا حتی همان سه ماه کم نیست؟

-مامان ببخشید ولی باز فلسفه می بافید، من می خوام ازدواجم مخلوطی از دو نوع شما باشه، چه اشکالی دارد که هم عاشق باشیم و هم شرایط عقلی، صحیح و مناسب باشن، اصلاً می دونین اشکال اینه که شما هیچ چیز در مورد عشق نمی دونین، شما که به قول خودتون تا دو سه روز بعد از عروسی هم قیافه شوهرتونو درست ندیده بودین ونمی شناختین نمی تونین در مورد عشق قضاوت کنین، لادن می گه «عشق مثل افتادن به سیب در دامن انسانه در یک لحظه اتفاق می افته»، می بینی چه تعبیر زیبایی از عشق داره، خیلی احساساتی و جذابه شما باید ببینیدش.

دلم گرفته می خواستم بگویم، من روزی می خواستم در راه عشق بمیرم قسم می خورم که این خواسته واقعی بود ولی لب گزیدم و گفتم:

-من از عشق چی می دونم؟ تو از من چی میدونی؟ به قول فروغ تمام زخمهای من از عشق است.

-ولی تو هیچوقت حرفی نزدی.

-حالا هم حرفی نزدم، فقط اینو بدون که در بین ما این تنها تو نیستی که با عشق آشنایی.

-خوب حالا می گی چکار کنم؟

-کاری نباید بکنیم، باید به خودتون فرصت بدین تا زمان ،عشقتون رو محک بزنه،بذار ازآزمونهای مختلف بگذره، آب دیده بشه.

-ما از این فرصتا نداریم،اون خواستگار داره،ممکنه همین روزا شوهرش بدن و ما برای همیشه همدیگه رو از دست بدیم.

-این خودش یکی از همون آزمونهاست،اگه واقعا به تو علاقه مند باشد زیر بار این ازدواج نمی ره.

-شما شرایط اونو نمی دونین،خانوده اش در فشارش گذاشتن ،مگه شما رو به زور شوهر ندادن،باید وضعیت اونو درک کنید.

-پسر م ،اون دختر تحصیل کرده و با شعوریه،خانواده اش هم اینطور که تو

می گی آدمای فهمیده ای هستن با خانم جون و آقاجون سی سال پیش من خیلی فرق دارن،اگه بگه حالا نمی خوام ازدواج کنم حتما می فهمن وبه زور سر سفره عقد نمی شوننش.حالا اوضاع خیلی عوض شده.

-چی عوض شده؟ فرهنگما همون فرهنگه ،هنوز هم خانواده ها تنها هدف زندگی یک دختر و شوهر کردن می دونن و می تونن به این کار مجبورش کنن،در واقع از هجده سالگی می خواستن شوهرش بدن او مقاومت کرده.

-پس می تونه یه سال دیگه هم مقاومت کنه.

-مامان! شما چرا اینطور جبهه گرفتین؟یک کلمه بگید نمی خوام با اون ازدواج کنی.

-من چنین حرفی نمی زنم،من که هنوز اونو ندیدم،شاید خیلی خوب باشه،فقط می گم کمی صبر کن.

-وقت برای صبر کردن نداریم.

-خوب بفرما بنده چه باید کنم؟

از جایش پرید ،کاغذی جلوم گذاشت و گفت :

-این شماره تلفنشونه،همین حالا تلفن کن و برای پس فردا قرار بذار.

گیج بودم به خودم نهیب می زدم با خواست مشروع او مخالفت کنم،آیا من در مقابل این دختر نادیده جبهه گرفته ام،یاد خانم جون افتادم که دلش می خواست دختر خواهرش را برای محمود بگیرد تا چه حد در خواستگاری از محبوبه تعلل کرد.این اولین باری بود که این بچه چیزی را با این اصرار از من می خواست نباید مخالفت کنم ولی قیافه فیروزه،فاطمی و صادق خان از نظرم محو نمی شد،این خبر چه ضربه ای به آنها وارد خواهد کرد!!

-حالا نمی خوای یک کمی بیشتر مطالعه کنی؟

-نه مادر همه حرفامونو زدیم،باباش گفته اگه کس دیگه ای هست باید تا آخر همین هفته بیاد و گر نه لادن باید زن همون خواستگار مورد نظر بشه.

چاره ای نبود تلفن را برداشتم ،به محض معرفی مرا شناختند،ظاهرا منتظر بودند و با گرمی استقبال کردند.

مسعود خوشحال بود گویی بار از دوشش برداشته بودم، دور و بر من می پلکیدو سعی می کرد مرا خوشحال کند.گفت :

-پاشو بریم دنبال شیرین،ساعت نزدیک یازده اس.

حوصله نداشتم،کارهایم نیمه کاره مانده بود ولی فکر کردم اگر بگویم نه، حمل بر مخالفت و نارضاییم می شود،نمی

خواستم شادمانیش را بگیرم،در ماشین هم یک ریز حرف می زد،ولی من از فکر فاطمی و فیروزه بیرون نمی آمدم،با خود

می گفتم مگر نه اینکه وجود فیروزه او را به زندگی بازگرداند شوق تحصیل را در نهادش بیدار کرد،پس چی شد؟ یعنی

من که ادعا می کنم پسر من را می شناسم تا این حد در اشتباه بودم؟

شیرین با آن تیزی و شیطننت همیشگی پس از چند دقیقه حال غیر معمول مسعود را دریافت و گفت :

-چه خبره؟آقا با دمشون گردو می شکنن.

-خبری نیست،تو از مهمونی بگو،خوش گذشت؟

-آره، خیلی خوب بود، کلی آهنگ گذاشتیم و رقصیدیم، راستی من باید دعوتشون کنم، حتما باید تولد بگیرم، آخه خونه

همه رفتم ولی هیچوقت مهمونی ندادم. می خوام ماه دیگه دعوتشون کنم.

-تو که تولدت تابستونه.

-عیب نداره، بالاخره باید یه بهانه ای داشته باشم، تو خونه ما که هیچ اتفاقی نمی افته تا من دوستانو دعوت کنم.

-شایدم افتاد و تو بتونی دوستانو برای عروسی دعوت کنی.

شیرین با چشمان گرد شده نگاه مشکوکی به مسعود وبعد به من انداخت و گفت:

-عروسی؟ عروسی کی؟

-عروسی من، برادرت، دوست داری من زن بگیرم؟

با تردید مرا نگاه کرد:

-تو زن بگیری؟ نه! راستش دوست دارم، ولی خوب تا طرف کی باشه؟

-ما نمی شناسیمش، خودشون همدیگه رو دیدن و پسندیدن.

-نکنه همون دختر پررواس که دم به دقیقه زنگ می زنه؛ آره مسعود خودشه، نه؟ حدس می زدم که کاسه ای زیر نیم

کاسه اس. می دونی مامان، همون مزاحمس دیگه؟ مسعود سرخ شد.

-مزاحم کیه! خوب وقتی تلفن می کنه، من گوشی رو بر نمی دارم روش نمی شه با ما حرف بزنه، قطع می کنه.

-چی چی روش نمی شه؟ خیلی وقتها هم حرف می زنه، در کمال پررویی می گه، مسعود خان تشریف دارن؟ وقتی می گم

شما؟ با عشوه می گه خودم بعد تلفن می کنم. اینقدر با ادا و اطوار حرف می زنه که لج آدم در می آد.

-بسه دیگه؛ راستی مامان برای فردا باید گل سفارش بدیم، یادتون باشه لباس شیک پوشیدهها...

با تعجب نگاهش ردم.

-انگار صد دفعه رفتی خواستگاری، چه خوب واردی.

-نه بابا!لادن بهم گفته که چکار باید بکنم که پدر ومادرش خوششون بیاد.

-منم می آم.

-نه نمی شه ،دفعه بعد تو بیا.

-چرا؟من باید بینمش.منم خواهر دامادم باید پیسندم!

-نه وقتی خواهر داماد بچه اس.

-من کجام بچه اس؟!هیجده سالمه!مامان تو رو خدا تو یه چیزی بگو.

-مسعود چه اشکالی داره اونم بیاد،معمولا مادرخواهر داماد می رن خواستگاری.اینقدم بهش نگو بچه، باور می کنه، من

که به سن اون بودم خودم بچه داشتم.

-نه مامان،حالا نه،صلاح نیست.دفعه دیگه بیاد.

به خانه رسیده بودیم،شیرین با عصبانیت در را بهم کوفت و پیاده شد،قهر کرد ولی قهر،گریه و دلخوری او در تصمیم

مسعود هیچ خللی ایجاد نکرد. ظاهرا دستور از جای دیگری می رسید و امکان سر پیچی نبود.

سبد گل آنقدر بزرگ بود که در ماشین جا نمی گرفت،به هر زحمتی بود آن را در صندوق عقب جا دادیم و در صندوق را

باز گذاشتیم گفتم:

-حالا چرا سبد به این بزرگی گرفتی؟

-لادن گفته باید بزرگترین سبدی که می تونی بیاری تا از مال بقیه بزرگتر باشه...

-چه حرف احمقانه ای!

خانه اشان قدیمی و بزرگ بود. اطاقها با انواع اشیاء عتیقه تزئین شده بود.هرچه گلدان بزرگ چینی که در جاهای

مختلف و مغازه ها دیده بودم در آن خانه بود. مبلهای استیل با پایه های بلند،دسته های طلایی و روکش سرخ و زرد

ونارنجی، تابلوهای بزرگ از روی نقاشیهای قدیمی در قابهای پهن و کنده کاری شده طلایی پرده ها به رنگ سرخ با شرابه و مغزهای طلایی. بیشتر شبیه هتل و رستوران به نظر می رسید تا خانه ای آرامش بخش و راحت. مادر لادن زنی بود همسن و سال خودم با موهای رنگ کرده طلایی آرایشی کامل، صندلهای پاشنه بلند و پای بدون جوراب، مرتب هم سیگار می کشید، پدرش مردی موقری بود بود با موهای جو گندمی، که پپی کنار دهان می گذاشت و مدام در مورد خودش، شأن و مقام گذشته، فامیلهای مهم، سفرهای خارج صحبت می کرد. من بیشتر شنونده بودم. آنشب به آشنایی و حرفهای متفرقه گذشت. هر چند ظاهرا منتظر بودند که من مسایل جدتری را مطرح کنم ولی واقعا احساس می کردم که هنوز زود است. وقتی خواستم به دستشویی بروم مادر لادن با اصرار مرا به دستشویی که در قسمت خصوصی خانه بود برد. می خواست بقیه خانه وزندگیشان را هم نشان دهد. ولی حتی در محل نشیمن هم یک مبل راحت با رنگ آرام وجود نداشت. برای رعایت ادب گفتم:

-خانه قشنگی دارید.

با خوشحالی گفت:

-می خواین بقیه اطاقها را هم ببینین.

-نه، نه، متشکرم، جسارت نمی کنم.

-نه خواهش میکنم. بفرمایید.

و با دستی که بر پشتم گذاشته بود تقریبا مرا به طرف اطاق خواب ها هل داد. هر چند که از این کار نفرت داشتم و اگر کسی می خواست به بخشهای خصوصی زندگیم تجاوز کند حتما مانع می شدم. ولی یک نوع کنجکاوی آمیخته با بدجنسی باعث شد که به این کار تن در دهم. پرده تمام اطاقها کلفت و گران قیمت با نوار و آویز بود. بقیه اسباب خانه هم در همان مایه بودند. هنگام بازگشت مسعود با دلخوری گفت:

-چرا صبت نکردی؟

-چه صحبتی؟ تازه جلسه اول بود.

او رو برگرداند و دیگر کلامی حرف نزد. در خانه، شیرین که با مسعود قهر بود رو به من کرد و گفت:

-خوب! تعریف کنین. در قلعه^۱ سنگباران چه خبر بود.

-خبری نبود.

شیرین که معلوم بود دلش پر است، زرد زیر گریه و گفت:

-خوب نگین، من غریبه ام، من اصلاً آدم نیستم شماها منو بچه و جاسوس می دونین همه چیزو از من پنهون می کنین.

-نه مامان جون این چه حرفیه! تو یه دونه خواهر دامادی. بذار لباسامو در بیارم بعد همه رو می گم.

او به دنبالم آمد، روی تخت چهار زانو نشست.

-خوب بگو.

همانطور که مشغول عوض کردن لباسهایم بودم گفتم:

-تو پیرس تا من بگم.

-دختره چطوری بود؟

هر چه فکر کردم یک خصوصیت بارز در وجودش را عنوان کنم چیزی یه نظرم نرسید کمی مکث کردم و گفتم:

-قدش کمی کوتاه بود. یک کمی از من کوتاه تر. ولی خوب از من خیلی درشت تر.

-یعنی چاق بود.

-نه تو پر بود. خوب من لاغرم. کسی که از من چاق تر باشه، الزاماً چاق نیست.

-خوب بقیه اش.

-پوستش فکر می کنم سفید بود. البته چون خیلی آرایش داشت و اطاق هم نور کافی نداشت درست متوجه^۲ رنگ پوستش

نشدم. چشماش فکر می کنم قهوه ای بود. موهایش هم رنگ کرده بود قهوه ای روشن بود به بور می زد.

-وا...!چی پوشیده بود؟

-یه دامن مشکی تنگ، تا بالای زانو، با یه کت طرحدار مشکی و صورتی و بنفش.

-موهاش صاف بود؟

-نه فکر نکنم چون با اینکه پیچیده بود باز کمی فرهای اضافی داشت.

-به به! چه لعبتی؟! حالا نه، باباش چطور بودن؟

-اینطوری حرف نزن. زشته پدر و مادرش آدمای محترمی به نظر می رسیدن.

مادرش تقریباً همسن و سال من بود. ولی خوب خیلی به خودش ور رفته بود خیلی هم شیک پوشیده بود. خونشون هم

پر از گلدونای چینی و اشیاء عتیقه بود

با پرده های منگوله دار و مبلهای استیل طلایی.

-این آقا که بعد از اومدن از جنگ اونهمه مسلمون شده بود، آگه من یک کمی آرایش می کردم غیرتی می شد، می گفت

چرا همیشه روسری ات عقبه؟ حالا چطور می خواد همچین زنی بگیره؟! اونم با اون دوستای حزب الهی؟

-والله منم اصلاً نمی فهمم. انگار همه چیز از این رو به اون رو شده.

-اینها که گفتی یک جوریه. خوب حالا تو خوست اومده؟

-والله چی بگم!

در همین موقع برگشتم، مسعود بر سینه در تکیه داده، با چشمانی مملو از سرزنش و ناراحتی مرا نگاه می کرد. بعد

سرش را تکان داد و بدون کلامی حرف به اطاقش رفت.

با هر دیدار اختلاف افقهای فکری آنها با ما بیشتر مشخص می شد و من عدم هماهنگی بین این دو جوان را با وضوح

بیشتری می دیدم. ولی مسعود اصلاً متوجه نبود. چنان واله و شیدا بود که گویی چشمهایش اطراف را نمی دیدند. در عین

حال می ترسید با من صحبت کند، من هم هیچ نمی گفتم و منتظر بودم تا خودش به زبان بیاید. تنها حرفی که در مورد

آنها بین ما ردو بدل می شد این بود که مثلا می گفت قرار است آنها فردا به بازدید بیایند یا خواهر بزرگ لادن ما رادعوت کرده و من بدون هیچ اظهار نظر و گفت وگویی همه جا با او می رفتم و حرفها را می شنیدم. در این مدت فهمیده بودم که مهریه دختر بزرگ چند صد سکه طلا بوده که بعد داماد رفته خودش آنرا دو برابر کرده است. یا اینکه دختر خاله لادن که به تازگی ازدواج کرده حلقه برلیانش را از کجا خریده، سرویس جواهرات دختر عمه با چه سنگی بوده و عروس هفته پیش چقدر پول لباس داده، که البته همه هم راست نبود چون گاه گفته ها ضدونقیض می شد، یک بار در کمال بدجنسی گفتم:

-خوش به حالتون، شما توی این چند هفته حداقل ده تا عروسی رفتین!

آنها ساکت شدند و به هم نگاه کردند. حوصله اشان داشت کم کم سر می رفت، حالا دیگر در مورد اینکه تابستان بهترین فصل برای ازدواج است یا پاییز با هم بحث می کردند. نمی دانستم چه کنم، هر چه با خود کلنجار می رفتم این دختر به دلم نمی نشست و نمی توانستم با این خانواده سطحی که در تمام این مدت حرفی به جز پول، تشریفات، لباس، مو و آرایش نزده بودند، رابطه صحیح برقرار کنم. نمی خواستم با مسعود به گفتگو بنشینم می ترسیدم هر اظهار نظری از سوی من به جبهه گیری از جانب او منتهی شود. او باید خودش به این عدم هماهنگی پی می برده بالاخره با فشار لادن، مسعود زبان به صحبت گشود. با نهایت دلخوری و سردی که هرگز از او نشنیده بودم گفت:

-خوب ماما تاکی می خوام این بازی رو ادامه بدی؟

-کدوم بازی رو؟

-همین که هیچ حرفی در مورد لادن و برنامه من نمی زنی.

-چی می خوام بگم؟

-نظرتو!

-خودت چه نظری داری؟ فکر می کنم تو هم با خانواده لادن تازه آشنا شدی، اونا رو چطور دیدی؟

-من به خونواده اش چکار دارم؟! من خودش دوست دارم.

-هر آدمی توی یک خونواده ای بزرگ می شه و زمینه فرهنگی و تربیتی همون خونه رو داره.

-حالا مگه زمینه فرهنگی اونا چه اشکالی داره؟ خیلی هم باکلاسن. ساکت ماندم، اصلا این کلمه در فرهنگ لغات مسعود نبود.

-یعنی چی، با کلاسن؟ اصلا چه آدمایی از نظر تو کلاس دارن؟

-چه می دونم؟ چه چیز می پرسی، آدم حساین.

-چطور فهمیدی آدم حساین؟ چون گلدونای عتیقه اشون زیاد بود؟ یا برای نمایش به جای توجه به راحتی و هماهنگی و زیبایی محیط، هر چیزی رو تنهابه دلیل گران بودن دور و بر خودشون جمع کردن؟ مدام از مد و لباس و رنگ مو میگن، یا پشت سر همدیگه بدگویی و چشم و همچشمی می کنن؟

-ولی مامان تو خودت خیلی زیبا پسندبودی همیشه به من ایراد می گرفتی که رنگ بلوز و شلوارم جور نیست، برای هر وسیله خونه صد تا مغازه رو می گشتی.

-عزیزم زیبا پسندی یا اشتیاق برای تمیز تر، زیباتر و دلپذیر تر کردن خانه نشانه شوق زندگیه با اون اصلا مخالف نیستم، زندگی هر کسی نشونه سلیقه، طرز فکر و فرهنگ اونه.

-حالا تو از خونه و زندگیشون فهمیدی که اونا طرز فکر و فرهنگشون ایراد داره؟

-یعنی تو نفهمیدی؟

-نه! تا حالا یک کتابخونه کوچیک توی خونه اینا دیدی؟ یا حتی یک کتاب توی دست یک نفرشون بوده. تا حالا از یک

اثر هنری، علمی، فرهنگی بدون ذکر قیمت مادی اش حرفی زدن؟

-چه حرف می زنید؟ همه مردم که کتاباشونو جلوی چشم نمی ذارن، اصلا تو چکار به کتابای اونا داشتی؟

-می خواستم بدونم خط فکریشون چیه.

-ای بابا ما از هر فرقه ای کتاب داریم، کی می فهمه خط فکریمون چیه!؟

-کسی که ژرف اندیش باشه.

-چطور؟

-کتابای یک کمونیست از سر تا ته ، کتابای ایدئولوژیکی چیه از پایه تا پیشرفته، کتابای داستانش کتابای ماکسیم گورکی وبقیه نویسندگان روسی و رومن رولانه و بقیه هم در این مایه، تک وتوک کتابای سایر مکاتب رو در کتاب خونه اش می بینی. کتابخونه یک روشنفکر غیر کمونیست ، کتابهای پایه کمونیستو داره، ولی نه کامل، نیمه کاره رها شده. تعدادی هم کتاب در نقد کمونیست بینشون پیدا می شه. بقیه کتاباش به قول کمونیستا از کتابای بورژوازیه... مثلا داشتن کتابای علی شریعتی الزاما بیانگر این نیست که این خانواده تمایلات مذهبی دارن چون در بیشتر خونه ها بعد از انقلاب این کتابا وارد شد، ولی کتابخونه مذهبیون سرشار از داستانهای مذهبی، کتابهای دعا ، تفاسیر، توضیح المسایل ها و از این قبيله ، در کتابخونه ملی گرایان تا بخوای کتاب خاطرات سیاستمداران و تاریخهای مختلف ایران هست؛ در ضمن هر آدم تحصیل کرده که واقعا اهل مطالعه آزاد باشه، تعدادی کتاب هم در رشته تحصیلی و کاری خودش داره . که بیانگر زمینه تخصصی اونه .

-حالا برای چی اینقدر دنبال خط فکری، سیاسی اونا هستی ؟

-برای اینکه تمام زندگیم از خطوط سیاسی مختلف و خط مشیهای فکری افرادی که با اونا طرف بودم تأثیر پذیرفته باید می فهمیدم این بار با کی طرفم.

-ولی تو که با سیاست بازی مخالفی . مرتب از ما قول می گیری که توی هیچ گروهی نریم.

-ولی تا بحال بهتون گفتم که مطالعه هم نکنین؟! شما مثل هر آدم باشعور دیگه باید بدون تعصب تمام خطوط و دیدگاهها رو مطالعه کنین ، بفهمین ، تا بتونین حق رو از باطل تشخیص بدین ، آلت دست قدرت خواهان نشین . خوب تا به حال لادن در مورد چیزی که خونده یا ایده یا جهان بینی خاصی با تو حرف زده ؟ پسر تو یک هنرمندی ! تو با کتاب

بزرگ شدی . اصلاً هیچ زمینه فکری . مشابه در مسایل هنری دارید ؟ از همه مهم تر پسر من تو با اون زمینه مذهبی که به خصوص بعد از دوران اسارت پیدا کردی چطور می خوای با خانواده ای که از دین فقط سفره حضرت ابوالفضل رو بلدن ، اون رو هم مثل عروسی برگزار می کنن کنار بیایی ؟ اینا شاهی هستند منتظرن ولیعهد برگرده ، اونم نه از روی درک و منطق بلکه چون اون زمانها مشروب خوردن آزاد بوده ، می شده کنار دریا بیکنی بیوشن و از این چیزها ، ما با اون سابقه سیاسی و فرهنگی چی می تونیم به همدیگه بگیم ؟ مسعود جان این دختر هیچ هماهنگی با تونداره . هرگز اون طوری که تو می خوای لباس نمی پوشه ، هر بار که بخواهین جایی برین یک دعوا با هم خواهید داشت.

-نگران نباش ، گفته به خاطر من حاضره چادر هم سر کنه.

-تو هم باور کردی ؟ تازه این هم درست نیست . یک آدم با شخصیت ، با فکر و ایده نباید اینقدر هُر هُری مذهب باشه.

-بیچاره حالا دیگه هُر هُری مذهب هم شد ، به خاطر علاقه به من می گه ، نه مامان جون تو اصلاً دنبال بهانه هستی به

نظرت همه بَدَن ، غیر از ما.

-نه جونم ، من کی اینو گفتم اونا خیلی هم خوبن ، شاید بهتر از ما باشن . ولی با ما فرق دارن.

-نه ! تو ایراد بنی اسرائیلی می گیری.

-تو از من پرسیدی منم نظرمو گفتم . این به تمام زندگی . آینده تو مربوط می شه ، که می دونی برای من بیش از هر

چیز اهمیت داره.

-مامان من دوشش دارم ، اصلاً وقتی حرف می زنه یه جواری می شم حرکات و خنده هاش برام خیلی جالبه ، تا به حال

زنی با اینهمه خصوصیات زنونه ندیده بودم با همه فرق داره.

مبهوت نگاهش کردم ، درست است ، چطور تا به حال نفهمیده بودم ، بله این دختر برای مسعود جالب است چون با تمام

زنهایی که در طول زندگیش با آنها سروکار داشته متفاوت است . چیزی خاص و بسیار زنانه دارد که ما که زنهای زندگی

او بودیم با کوشش بسیار سعی در پنهان کردنش داشتیم . از انصاف نباید گذشت این دختر در تمام حرکات و رفتار

عشوه و نازی خاص دارد ، حتی حرف زدنش از پشت تلفن این عشوه گری را به شنونده القا می کند . حرکاتش فریبا و تحریک کننده است ، در یک کلام دختر بسیار فتانی است . طبیعی است که پسر چشم و گوش بسته وساده من که در اطرافش کمتر با این خصوصیات زنانه روبرو بوده چنین تحت تأثیر قرار گیرد . به شوق بیاید و فکر کند زنی متفاوت با دیگران یافته است . من چگونه می توانم به این پسر بفهمانم که این جذابیت که مطمئناً به شدن امیال جنسی او را تحریک می کند با عشق فاصله زیادی دارد و پایه صحیحی برای زندگی آینده نیست . در این شرایط هیچ حرف و منطقی نمی توانست کار ساز باشد و به لجاجت و جبهه گیری تعبیر می شد پس گفتم:

-من بزرگترین آرزوم خوشبختی فرزندانم و معتقدم که خوشبختی در گرو ازدواجی سرشار ازعشق و محبت . من به عشق تو احترام می دارم و هر چه بخواهی برات می کنم ، حتی اگر علی رغم میل خودم باشه . تنها خواهشی که ازت دارم اینه که یکسال نامزد باشین . در این مدت می تونین بهتر همدیگه رو بشناسین . چون محدودیت رفت وآمد تون کم می شه ، ما هم می تونیم پولهامونو جمع کنیم و برای جشنی مطابق میل اونا آماده بشیم ، چون می بینی که خواسته های زیادی دارن . این تنها شرط منه.

حانواده لادن با وجود اصرار و مخالفت زیاد وقتی مرا مصمم دیدند پذیرفتند که بچه ها مدتی نامزد باشن . مطمئن بودم که نگرانی آنها از نامزدی طولانی ناشی از اعتقادات مذهبی نیست . بلکه بیشتر نوعی محکم کاری است . آنها می خواستند مراسم نامزدی مفصلی برگزار کنند تا تمام فامیل بزرگشان با داماد آینده آشنا شوند ، و تاریخ این مراسم را برای هفته بعد تعیین کردند . دیگر بیش از این نمی توانستم موضوع را پنهان کنم . باید به همه خبر می دادم . ولی چگونه داستان این عشق و خواستگاری را به فاطی و فیروزه و آقا صادق بگویم ؟

یک روز صبح منزل فاطی رفتم . مدتی از خواست خدا ونصیب وقسمت گفتم . فاطی با سوءظن و تردید نگاهم می کرد ، بالاخره گفت:

-آبجی ، چی شده ؟ درست حرف بزن چی می خوای بگی ؟

-چی بگم ؟! همیشه آرزو داشتم پیام در مورد فیروزه باهات حرف بزنم و اونو برای مسعود خواستگاری کنم . ولی نشد . مثل اینکه خدا نمی خواد.

-چهره فاطمی تیره شد و در هم رفت ، با دلخوری گفت:

-مدتی بود حس می کردم چیزی اتفاق افتاده . حالا خدا نمی خواد یا شما نمی خواین ؟

-این چه حرفیه فاطمی . من فیروزه رو از شیرین بیشتر دوست دارم . این بزرگترین آرزوم بود . اصلاً همه چیز تموم شده می دونستم . ولی نمی دونم چی شد که این پسر یكدفعه زد به سرش و عاشق شده . پاشو کرده تو یه کفش که می خواش . مجبورمون کرد بریم خواستگاری . حالا قراره دیگه نامزد بشن.

سایه فیروزه را که با سینی چای در چهارچوب در خشک شده بود دیدم . فاطمی دوید و سینی را از او گرفت . فیروزه خیره به من با چشمهایش می پرسید:

-چرا ؟

سرخوردگی ، ناامیدی و غم ، صورتش را پوشانده بود . ولی به تدریج سایه ای از خشم و احساس اهانت به آن افزوده شد . به طرف اطاقش دوید . فاطمی برگشت و با خشم نگاهم کرد و گفت:

-آخه از بچگی راه رفتین و گفتین فیروزه مال مسعوده ، روابطشون خیلی خوب بود . نمی تونی بگی مسعود فیروزه رو دوس نداشت.

-خیلی هم دوست داشت . هنوز هم داره ولی می گه احساسم به اون برادرانه اس.

-فاطمی با عصبانیت خنده مسخره ای کرد و از اطاق خارج شد . می دانستم می خواهد خیلی چیزها بگوید ولی احترام مرا نگهداشته . به دنبالش به آشپزخانه دویدم.

-فاطمی جون به خدا هر چی بگی حق داری . منم دارم دیونه می شم . تنها کاری که تونستم بکنم به تأخیر انداختن این

عروسی مسخره بود . حالا قراره یکسال نامزد بمونم . شاید چشمای این پسره باز بشه .

-این حرفها چیه می زنی خواهر ، خوب عاشق شده . انشاءالله با هم خوشبخت بشن . تو هم نباید مثل مادر شوهرای بدجنس از قبل از نامزدی به فکر جداییشون باشی .

-آخه تو نمی دونی فاطی . دلم خونه ، اگه یه نقطه مشترک داشتن دلم نمی سوخت . نمی دونی چقدر با هم فرق دارن نمی گم دختر بدیه . ولی اصلاً وصله ما نیستن . حالا خودت می آیی و می بینی . اتفاقاً خوبه تو هم نظر بدی . شاید من چون از اول موافق نبودم پیش داوری می کنم . تازه منکه خوبم ، حرفی نمی زنم . تحمل می کنم . ولی شیرین اصلاً حاضر نیس نگاش کنه . اصلاً بهش حساسیت پیدا کرده ، اگه مسعود بفهمه شیرین چه حرفها در مورد دختره می زنه دیگه اسممونو نمیاره و من برای همیشه از دست می دمش .

-حتماً یه چیزی داره که مسعود اینقدر می خوادش . علف باید به دهن بزی شیرین باشه .

-می خوای من برم با فیروزه صحبت کنم . نمی دونی چقدر ناراحت این بچه ام . تو این مدت اینقدر که به فکر اون بودم به هیچکس فکر نکردم .

-فاطی شانه بالا انداخت و گفت :

-نمی دونم ، شاید حوصله نداشته باشه .

-عیبی نداره ، فوقش از اطاقش بیرونم می کنه ، مهم نیست .

آرام در اطاق را زدم لای در را باز کردم . روی تخت دراز کشیده بود چشهای آبی و صورت اشک آلودش سرخ بود . تا مرا دید پشتش را به من کرد تا صورتش را نبینم . دلم خیلی می سوخت ، اصلاً طاقت گریه این دختر مهربان و نازنین را نداشتم . کنار تخت نشستم ، نوازشش کردم . گفتم :

-مسعود لیاقت تو رو نداره . بذار بین چه روزی بهت می گم . مثل سگ پشیمون می شه ، این وسط کسی که ضرر کرده خودش . نمی دونم چرا خدا نمی خواد این بچه بعد از اونهمه صدمه و مشقت ، زندگی آروم و سعادت‌مندی داشته باشه ،

همه امیدم این بود که تو اون زندگی شیرینو براش فراهم می کنی . حیف که عرضه نداشت.

شانه های ظریفش تکان می خورد . ولی هیچ حرفی نمی زد . درد شکست در عشق را می دانستم ، برخاستم ، خسته و خرد به خانه برگشتم.

در مراسم نامزدی از طرف ما عمه های مسعود به اضافه خانم جون ، فاطی ، صادق خان و پروین خانم آمدند ، مسعودم رشید و زیبا با کت وشلوار شیک و کراوات کنار لادن که تازه از سلمانی آمده ، لباس توری پوشیده گلهای صورتی به موهایش داشت ، ایستاده بود . شیرین با حرص گفت:

-به به ! شادومادو ؟ مگه این نبود که می گفت از کراوات بدم می آد مثل افسار می مونه ، نمی تونم تحملش کنم ، پس چی شد ؟ افسار و به این راحتی انداخت گردنش ؟ اخ که اگه همکاراش ببینن.

سعی می کردم خودم را خوشحال و سرزنده نشان دهم ، ولی راستش هیچ احساس خوبی نداشتم ، با خود گفتم چه رؤیاهایی برای شب عروسی مسعود داشتم فکر می کردم یکی از بهترین شبهای زندگیم خواهد بود . شیرین خیلی بدخلقی می کرد ، از همه چیز ایراد می گرفت ، تا کسی تبریک می گفت و برایشان آرزوی خوشبختی می کرد رویش را بر می گرداند و می گفت ایش ... ! کلمه ناتمامی که من خیلی از آن بدم می آمد و متأسفانه گفتن آن عادت ثانویه شیرین شده بود ، هر چی می گفتم زشته ، به خاطر مسعود نکن به گوشش نمی رفت . از همه بدتر وقتی بود که با اصرار زیاد خواستند که خواهر داماد به قول خودشان رقص چاقو را بکند و در حال رقص کارد را برای بریدن کیک به عروس بدهد ، شیرین با بدخلقی رد کرد و گفت:

-اینقدر از این مسخره بازی ها بدم می آد . مسعود با سرزنش و دلخوری نگاهمان می کرد ، نمی دانستم در این بین من چه باید بکنم.

سه ماه از نامزدی مسعود نگذشته بود که فیروزه ازدواج کرد ، ظاهراً من آخرین نفری بودم که خبردارشدم ، دلم گرفته بود ولی به آنها حق می دادم ، می دانستم که فیروزه ، خانم و با شعور ما خواستگاران زیادی دارد ولی فکر نمی کردم به این زودی ازدواج کند ، به دیدارش رفتم و گفتم:

-عزیزم چرا به این سرعت ؟ مدتی به خود مهلت بده تا با فکر بازتر و آرامش بیشتر به کسی علاقمند بشی ، کسی که ارزش جواهری مثل تو رو درک کنه . با خنده تلخی گفت:

-نه خاله من دیگه عشق و علاقه آنچنانی به کسی نخواهم داشت ، در نتیجه به پدر و مادرم وکالت دادم تا هر کسی رو صلاح می دونن انتخاب کنن ، البته منم از سهرام بدم نمی ئاد ، پسر خوب و با شعوریه ، فکر می کنم بعدها بهش خیلی هم علاقمند بشم و همه چیزو فراموش کنم.

-بله ، البته (و در دل گفتم : ولی هرگز این آتش خاموش نخواهد شد) ولی کاشکی یک سالی صبر می کردی ، خیال نمی کنم این نامزدی خیلی طولانی باشه ، از حالا رگه های اختلاف پیدا شده.

-نه خاله ، اگه مسعود همین الان هم بیاد ، روی دست و پام بیفته ، نامزدیشو بهم بزنه و خواستگاری کنه نمی پذیرم ، بتی که از مسعود ساخته بودم و یک چیزی در درون خودم شکسته و هرگز مثل روز اول نمی شه.

-بیخش که این حرفو زدم ، منظوری نداشتم ، حق با توس ، ولی آخه نمی دونی چقدر آرزو داشتم تو عروسم باشی.

-وای خاله بسه دیگه ، کاشکی هیچ وقت این حرفو نمی زدین ، همین حرفها بدبختم کرد ، از روزی که چشم باز کردم خودمو عروس شما و زن مسعود دیدم ، و حالا احساس زنی رو دارم که همسرش جلوی چشمش بهش خیانت کرده ، در صورتی که مسعود بیچاره هم کاری نکرده ، ما تعهدی به هم نداشتیم ، اونم حق داره برای آینده خودش تصمیم بگیره و زنی رو که دوست داره انتخاب کنه ، حرفای شماها این توهمو در ذهن ایجاد کرد و رشد داد.

خوشبختانه سهراب پسری مهربان ، فهمیده ، خوش قیافه و تحصیل کرده بود ، در خانواده فرهنگی پرورش یافته ، در فرانسه تحصیل می کرد . یک ماه بعد از ازدواجشان راهی پاریس شدند و من به همراه فاطی و خانواده اش با قلبی

فشرده و چشمی گریان با آرزوی سعادت ابدی بدرقه اشان کردیم.

نامزدی مسعود و لادن تنها هفت ماه طول کشید ، مسعود گویی ناگهان از خوابی سنگین بیدار شده بود و گفت :

-دیگه هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم ، من ساعتها از معماری و نقاشی و هنر و تندیشه و دین و فرهنگ حرف می زدم ولی او که اوایل اونهمه علاقه نشون می داد و می گفت گفت عاشق این چیزاس ، اصلاً نمی فهمید . فقط در فکر سرو لباس و مو و ناخن بود ، حتی به ورزش هم علاقه نداشت ، حرفا وایده هاش نمی دونی چقدر پوچ و مسخره بودند ، تنها زمانی که از پول حرف می زدم توجهش جلب می شد . آدم های عجیبی بودند حاضر بودند شب نداشته باشند ، هر خفت و خواری و قرض و قوله را تحمل کنند ، ولی در فلان مهمانی لباسی بپوشند که قبلاً کسی ندیده باشد ، اصلاً تعریف آنها از حیثیت و آبرو با آن چه ما بدان معتقدیم زمین تا آسمان فرق داشت.

بعد از ماهها نفس راحتی کشیدم ، ولی بسیار متأسف بودم که در این میان فیروزه نازنین را از دست دادیم به خصوص که این تأسف را در رفتار و گفتار مسعود هم حس می کردم ، فکر می کنم ازدواج فیروزه اولین ضربه برای بیداری او بود ولی چه سود که خیلی دیر اتفاق افتاد.

مسعود دوباره به کارش چسبید ، روابطش با شیرین خوب شد و محفل خانوادگیمان گرمی سابق را به دست آورد . مسعود خود را برای آن چند ماهی که مرا آزرده بود سرزنش می کرد ، می خواست به نوعی آن را جبران کند ، یک روز شادمان به منزل آمد و گفت :

-مامان مژده ، مارت درست شد.

-کار من ؟ کار من درست بود.

-نه ، منظورم کار ادامه تحصیلته . می دونم چقدر آرزو داشتی لیسانس بگیری و ادامه تحصیل بدی . هیچوقت قیافه اتو وقتی از دانشگاه اخراج شده بودی فراموش نمی کنم ؛ حالا با چند نفر صحبت کردم . معاون دانشکده ادبیات از همزمان سابقه ، قبول کردن که شما اون چند واحدو پاس کنین و لیسانستونو بگیرین . بعد به راحتی وارد دوره فوق

لیسانس می شین . با شناختی که من از شما دارم حتماً دکترای هم می گیرین .

افکار مختلفی به مغزم هجوم آوردند ، متفکر بر جای ماندم مسلماً در دلم دیگر هیچ شوقی برای دریافت این تکه کاغذ نداشتم . گفتم :

-در دانشگاه یک همکلاسی داشتم به اسم مهناز ، جمله ای داشت که داده بود با خط خوش نوشته بودند و به دیوار زده بود و می گفت : « هر چه را که می خواستم ، روزی به دست آورم که دیگر نمی خواستم » .

-چی مامان ؟ یعنی نمی خوام ؟

-نه عزیزم ببخود زحمت کشیدی .

-آخه چرا ؟

-چرا ؟ حق منو اینهمه سال گرفتند . حداقل صدمه اون این بود که اضافه حقوقی که در سالهای سختی بهش احتیاج داشتم از دست دادم . حالا با هزار منت و پارتی بازی می خوان لطف کنن ... نه ! نمی خوام ، حالا همه منو به خاطر سواد می شناسن . گاهی معادل کسی که دکترای داره برای ویرایشهام دستمزد می گیرم ، همه قبول دارن . دیگر کسی این مدرک و ترم نمی خواد . عنوانش هم برام خنده داره . پس که لقب دکتر و مهندس پیشکش کردن ، دیگه ارزششو برام از دست داده . من می خواستم با شایستگی خودم به چیزی برسم . نه با تصدق .

همان سال شیرین در کنکور دانشگاه در رشته جامعه شناسی پذیرفته شد . خیلی خوشحال و سربلند بودم . از اینکه هر سه فرزندم به دانشگاه راه یافته اند غرور و لذتی ناگفتنی احساس می کردم . شیرین خیلی زود در دانشگاه دوستانی پیدا کرد ف من برای اینکه بتوانم معاشرت هایش را دورادور زیر ظر داشته باشم . تشویقش می کردم که گردهمایی هایشان در خانه ما برگزار شود . به این ترتیب احساس امنیت بیشتری می کردم ، اطرافیانش را بهتر می شناختم و شرایط معاشرت سالم را برایش فراهم می کردم . کم کم خانه ما به پاتوقی راحت برای دوستان شیرین تبدیل شد . هرچند که گاه مانع کار ، تمرکز و آرامشم می شدند و زحمت بیشتری برای نظافت ، پخت و پز و پذیرایی تحمیل می

کردند ولی من راضی بودم و همه را به جان می خریدم.

دو سال بعد ر اوایل زمستان نوۀ اول من و پروانه متولد شد . من برای تولد او به آلمان رفتم ، نوزاد دختری زیبا ودوست داشتنی بود که اسمش را درنا گذاشتند .من و پروانه عاشقانه با این بچه ور می رفتیم ف ترو خشکش می کردیم و مدام بر سر اینکه بیشتر شکل کدام یک از ماست بحث و جدل داشتیم ، خوشبختی و سعادت درونم را آرامش می بخشید ، با اینکه مادر بزرگ شده بودم ولی خیلی بیش از ۱۰ سال پیش احساس جوانی و شادابی می کردم . بچه دو ماهه بود ، با وجود اینکه دل کندن از او برایم سخت بود ، ناچار برای عید نوروز به ایران برگشتم چ.ن دلم نمی آمد شیرین و مسعود را بیش از آن تنها بگذارم.

در بازگشت متوجه تغییراتی در اطرافم شدم . بین دوستان شیرین جوانی حدود بیست وشش سال بود که قبلاً ندیده بودم . او را به نام فرامرز عبداللهی معرفی کرد . گفت که دانشجوی فوق لیسانس است . پس از سلم و احوالپرسی گفتم :

-به جمع این جامعه شناسان کبیر خوش آمدین ولی چطور تحملشون می کنین ؟

خندید وگفت:

-به سختی!

با دقت وکنجکاوانه براندازم کرد . شیرین با حالتی خاص گفت:

-اوا ... ، فرامرز ما رو مسخره می کنی ؟

-اختیار دارین خانم ، شما تاج سر ما هستین.

شیرین شادمانه خندید در دل گفتم:

-عجب ! غلط نکنم اینجا خبراییه!

بعد از رفتن بچه ها شیرین نظرم رو در مورد دوستانش پرسید:

-در غیبت من خیلی عوض نشدن ، بیشتر شونو قبلاً دیده بودم و می شناختم.

-خوب نظرتو در مورد اونا که ندیده بودی و نمی شناختی بگو.

-اون دختره قد بلنده که روی کاناپه نشسته بود و ندیده بودم ، نه ؟

-نه ، اون نگینه ، اون پسره هم کنارش نشسته بود نامزدشه ، خیلی بچه های خوبی هستن قراره ماه دیگه عروسی کنن ،

ما هم همه دعوت داریم.

-خوبه به هم میان.

-خوب! ...

-نظرت در مورد بقیه.

-کدوم بقیه؟ مگه کس دیگه ای هم بود؟

می دانستم تمام این سوالات به خاطر کسب نظر من در مورد پسری است که فرامرز معرفیش کرده ولی خوشم می آمد

سر به سرش بگذارم.

با حرص گفت:یعنی مرد به اون گندگی رو ندیدی؟

-همشون گندن کدومشونو می گی؟

-اِه...فرامرز دیگه،اون از تو تعریف کرد گفت چه مادر خوشگلی داری،معلومه جوانی هاش تیکه ای بوده.

-عجب پسر خوبی و بلند خندیدم...اونم به نظر من بد نبود.

-همین...؟!

-خوب من در این ملاقات کوتاه با دو کلمه حرف چه شناختی می تونم پیدا کنم،تو از مشخصاتش بگو،تا من بینم با قیافه

اش جور در می آد یا نه.

-من چی بگم؟

-هر چی ارزش می دونی، حتی اونا که به نظرت بی اهمیته.

-پسر دوم یک خانواده اس که سه تا بچه دارن، عین ما، فرامرز مسعودشونه، بیست و هفت سالشه، خیلی با سواده، مادرش

دیبره، پدرش مهندس راه و ساختمانه، بیشتر مسافرته، اونم تو دفتر پدرش کار می کنه.

-ولی به رشته اش که نمی خوره، مگه دانشکده شماها نیست؟

-نه! مگه نگفتم اون دانشکده فنیّه.

-پس با شماها چکار داره، از کجا باهاش آشنا شدی؟

-دوست خیلی صمیمی سروش نامزد نگینه، همیشه با سروش بود، ما توی دانشکده زیاد می دیدیمش ولی تقریباً از وقتی

تو رفتی رسماً جزء گروه شد و بیشتر باماهاس.

-خوب، دیگه بگو.

-دیگه چی بگم؟ من که همه چیز و گفتم.

-نه عزیزم تو مشخصات ظاهری رو گفتی حالا از خصوصیات اخلاقی و شخصیتی اش بگو.

-وا! من چه می دونم؟

-یعنی چه من چه می دونم؟ تو با اون دوست شدی چون بچه دوم خانواده اس، مادرش دیبره، باباش مهندس، خودش

دانشکده فنیّه؟

-مامان اصلاً نمیشه با شما حرف زد، همچین می گی باهاش دوست شدی که انگار بوی فرندمه.

-خوب شاید هم باشه، من نگران این مسأله نیستم، فعلاً مهم اینه که بدونیم اون چطور آدمیه.

-تو نگران نیستی؟ یعنی از نظر تو اشکال نداره اگه من با او خیلی دوست باشم؟

-ببین دخترم تو دختر بزرگی هستی، به زودی بیست و یک سالت می شه یعنی کاملاً عاقل و بالغ، من بهت اعتماد دارم، به

تریت خودم اطمینان دارم، می دونم تو کمبود محبت نداری که با اولین دست محبتی که به طرفت دراز بشه ندیده و

نشاخته جواب بدی، با حق و حقوق خودت آشنایی، نمی داری کسی اونو پایمال کنه، به قوانین شرع و اجتماع پابندی، فکر

و عقل و آینده نگری داری، در دام هوسها نمی افتی، می تونی احساساتو کنترل کنی و تصمیم عاقلانه بگیری.

-واقعاً...! جداً شما فکر می کنید من اینجوریم؟

-بله عزیزم، البته! تو گاه عاقلانه تر از من فکر می کنی و تصمیم می گیری، بهتر از من می تونی احساساتو کنترل کنی.

-راس می گی؟

-چرا به خودت شک داری؟ شاید اخیراً احساسات آنقدر قوی شده که می ترسی عقلتو تحت تأثیر قرار بده؟

-آه، آره، نمی دونی چقدر می ترسم.

-خیلی خوبه، همین ترس تو نشون می ده که عقل و منطق هنوز کار می کنه.

-راستش نمی دونم چکار باید بکنم.

-مگه باید کاری بکنی؟

-نباید کاری بکنم؟

-نه!! الان وقت انجام هیچ کاری نیست جز درس خواندن، شناختن، برنامه ریزی برای آینده، به خودت فرصت بده که هم

خودت و هم اونو بهتر بشناسی.

-ولی من همش تو فکرشم، دلم می خواد بیشر بینمش، بیشتر باهاش آشنا بشم...

-خوب توی دانشکده می بینیش، هر وقت هم دلت خواست دعوتش کن خونه، البته وقتی من هستم، من هم دوست دارم

بیشتر باهاش آشنا بشم.

-نمی ترسی که من یک وقت،...چه می دونم...زیاده روی کنم؟

-نه...! تو نمی کنی، من به تو بیشتر از چشمم اطمینان دارم، دختری که بخواد کاری بکنه اگه غل و زنجیرش هم بکنن کار

خودش و می کنه، و از هر مانعی رد می شه، آدم باید مانع درونی داشته باشه که تو داری.

-مرسی مامان، چقدر تو خوبی، خیالم راحت شد مطمئن باش همه چیزو در کنترل می گیرم.

بعد از تعطیلات عید نوروز یک بعد از ظهر من و مسعود تنها در خانه بودیم کنارم نشست و گفت:

-مامان احساس می کنم باید یه تصمیم جدی برای آینده ام بگیرم به نظر تو اینطور نیست؟

-چرا نیست؟ اتفاقاً مدتی می خوام در این مورد باهات حرف بزنم ولی من راستش خیلی به خواستگاری اعتقاد ندارم دلم

می خواد خودت کسی رو بپسندی، کسی که خوب بشناسی و باهات جور باشه، امیدوار بودم توی دانشکده یا محیط کارت

با دختر مناسبی آشنا بشی.

-راستش مامان اون دفعه اونقدر اشتباه کردم که دیگه چشمم ترسیده، فکر هم نمی کنم دیگه اونطوری عاشق بشم، حالا

موقعیتی پیش اومده که به قول تو از نظر عقلی همه چیزش درسته، فکر کردم اگه تو هم به نظرت مناسب آمد اقدام کنم

راستش تمام دوستانم سر و سامون گرفتن، دارم خیلی تنها می شم.

-الهی قربونت برم، تو حفته که خوشبخت بشی، یاد فیروزه قلبم را فشرد، آه بلندی کشیدم و گفتم خوب تعریف کن ببینم

این چه موقعیتیته؟

-آقای مقصودی یه دختر بیست و پنج ساله داره که دانشجوی رشته شیمییه. از رفتار آقای مقصودی فهمیدم که بدش نمی

آد من دامادش بشم.

-آقای مقصودی مرد نازنینیه، حتماً خانواده اش هم خوبن فقط یه عیب داره.

چه عیبی؟

-معاون وزیر، پست سیاسی داره.

-مامان ول کن. تو واقعاً داری شورشو در می آری. نکنه می ترسی اونم زندانی و اعدام بشه!

-چرا نه؟! راستش دیگه از هر بازی سیاسی می ترسم، برای همین نگران تو هم بودم و ازت قول گرفتم که هیچوقت

پست حساس و سیاسی نداشته باشی.

ا- همه اینطور فکر کنن، کی مملکتو بچرخونه. ببخشید ها، ولی به نظرم احتیاج به دکتر روانشناس داری.

به هر حال قرار خواستگاری گذاشته شد. من و شیرین آماده رفتن بودیم که مسعود گفت:

-می شه یه خواهشی ازتون بکنم. اگر ممکنه برای احترام به آقای مقصودی یک چادر هم سرتون بندازین. بی اختیار

عصبانی شدم و گفتم:

-ببین مسعود جان، فکر نمی کنی ما هم آدمیم. فکر و نظر و عقیده داریم. نمی تونیم هر لحظه خودمونو یه شکل در

آریم. می دونی من از اول عمرم چند بار پوششم رو به خواست آقایون عوض کردم؟ در قم چادری بودم، تهران با روسری

شدم. بعد از ازدواج، پدرت خواست که بی حجاب بشم، بعد انقلاب شد، باید روسری و مانتو می پوشیدم. بعد جنابعالی برای

خواستگاری لادن خانم می خواستی که شیک باشم. اگه دکولته هم می پوشیدم بدت نمی اومد. حالا برای خواستگاری از

دختر ریاست می گی چادر سر کنم. نه پسرم، من اگه جلوی خیلی ها نمی تونستم بایستم، جلوی تو که پسر می تونم و

به عنوان زنی بالغ، میانسال و سرد و گرم چشیده بگم خودم شعور دارم، می تونم پوششمو انتخاب کنم. ما باید با همون

شکلی که واقعاً هستیم به خواستگاری بریم نه اینکه به خاطر خوش آیند اونا کاری که واقعیت نداشته باشه بکنیم.

عاطفه دختری متدین، مؤقر، آرام و از همه مهمتر فهمیده و با شعور بود، پوستی روشن و چشمانی درشت و میشی

داشت، مادرش که حتی از من و شیرین هم رو می گرفت خیلی خوش تعارف بود و مرتب پذیرایی می کرد، آقای

مقصودی هم مثل همیشه مهربان و آقا بود و من هنوز به خاطر کمکهایی که به مسعود کرده بود خود را مدیون او می

دانستم، کمی چاق شده و موهایش سفید شده بود، مدام با تسییحی که در دست داشت بازی می کرد. از بدو ورود با

مسعود مشغول بحثهای اداری شدند، انگار نه انگار که ما به خاطر کار خاصی به خانه اشان آمدم، جو حاکم بر خانه هر

چند از بعضی جهات مرا به یاد خانه محمود و علی می انداخت ولی هیچ احساس منفی در من ایجاد نکرد، اینجا نوعی از

خداشناسی و ایمان حاکم بود که آرامش و محبت را به انسان القا می کرد، از ملکههای عذاب و آتش جهنم خبری نبود، رد

پایی از گناه و وحشت احساس نمی شد، در عوض فرشتگان عشق، عطوفت و دوستی را در پرواز می دیدی بر خلاف خانه محمود، خنده و شادمانی در این جا گناه نبود، به طوری که حتی شیرین که به خاطر طرز فکر و زندگی دایی هایش از خانواده های مذهبی دل خوشی نداشت، آنها را پسندید و خیلی زود با عاطفه گرم حرف زد، صحبت ها سریع و بدون مشکل پیش رفت و در اواسط بهار جشن عقد و ازدواج برگزار گردید، هر چند که مسعود با استفاده از امکانات اداره چند سال پیش آپارتمان خوبی خریده بود و می توانست همسرش را به آنجا ببرد، ولی آقای مقصودی به اصرار از او خواست که در طبقه دوم خانه اش که خالی بود و برای عاطفه در نظر گرفته بودند ساکن شوند.

روزی که مسعود وسایلش را جمع کرد تا از ما جدا شود و برای همیشه به خانه خودش برود خیلی سعی کردم ظاهری بشاش داشته باشم، کمکش می کردم و سر به سرش می گذاشتم، وقتی خدا حافظی کرد و رفت روی تخت به جا مانده در اتاق خالی نشستم، به در و دیوار نگاه کردم، خانه بدون خالی و بی روح به نظر می رسید، غم سنگینی در قلبم بود با خود گفتم، «جوجه ها پرواز کردند و تهی شد آشیان»، و برای اولین بار از آینده و تنهایی که در پیش داشتم به وحشت افتادم. شیرین که تازه از راه رسیده بود لای در را باز کرد و گفت:

-رفت؟ چقدر این جا خالی شده.

-آره همه بچه ها می رن، ولی خوب این بهترین نوع جداشدنه، خدا رو صد هزار مرتبه شکر که زنده و سالمه و بلاخره عروسیشو دیدم.

-ولی ماما خودمونیم خیلی تنها شدیم، نه؟

-آره، ولی هنوز ما همدیگرو داریم، الحمدالله تو هستی و هنوز چند سالی به رفتنت باقی مونده.

-چند سال...؟!

-حداقل تا درست تمام بشه که خیال شوهر کردن نداری؟ هان؟

-لبهائیش را جمع کرد، شانه بالا انداخت و گفت:

-خدا رو چه دیدی شاید تا یکی دو ماه دیگه منم شوهر کردم

-وا مگه من می دارم،چه عجله ای داری،تا درست تمام نشده نباید از این فکر بکنی

-آخه شاید شرایطی پیش بیاد که مجبور بشم.

-چه شرایطی؟زیر بار نرو،با آرامش و بدون مسؤولیت درستو بخون،سر کار برو،روی پای خودت بایست،تا بعد تو سری خور و دست و پا بسته مجبور نشی به هر خواری تن بدی.بعد به ازدواج فکر کن،برای شوهر کردن همیشه فرصت هست،وقتی هم ازدواج کردی برای همیشه زن شوهرداری با مسؤولیت خونه و زندگی،ولی دوران مجرد،جوانی،بی خیالی و بدون گرفتاریه که هیچوقت تکرار نمی شه،خودش به اندازه کافی کوتاهه چه اصراری داری بهترین دوران زندگیتو کوتاهتر کنی؟

مسعود مرتب به من سر می زد و می گفت:

-بسه دیگه نمی خواد کار کنی،تو دیگه به سن استراحت رسیدی.

-ولی پسر من کارمو دوست دارم،حالا دیگه برای من بیشتر حکم سرگرمی داره،بدون اون احساس بیهودگی می کنم. ولی او گوشش بدهکار نبود نمی دانم از چه طریقی توانست تمام سوابق مرا جمع و جور کند و برایم بازنشستگی فراهم کرد.از اینکه حقوق مطمئنی داشتم راضی بودم ولی نمی توانستم کار نکنم باز هم با قراردادهایی خودم را مشغول می کردم،مسعود هم بیش از حد نیاز،پول در اختیارم می گذاشت،می دانستم بحمدالله وضع مالی اش خوبست ولی از کارش راضی نبودم،نمی خواستم پست اداری داشته باشد،مرتب غر می زد که:

-تو یه هنرمندی،یه مهندس معمار هستی،چرا خودتو درگیر کارهای خسته کننده و پر پیچ و خم اداری کردی؟پیشرفت های اداری کاذبن،به محض اینکه دار و دسته تو برن با مغز به زمین می خوری،فقط وقتی کار قبول کن که به راستی شرایط احرازشو داشته باشی،شماها که همگی اینقدر مؤمن و معتقدید چرا وقتی پای پست و مقام در میون می آد اینطور سهل انگار و حق به جانب می شید و خودتونو شایسته هر مقامی می دونید؟

-مامان می دونم چته؟ مار گزیده ای، ولی نگران نباش خودم هم هیچ حوصله این اداره بازی رو ندارم، بزودی کار مستقلی شروع می کنم، قراره با چند نفر از بچه ها شرکتی باز کنیم فعلاً چند صباحی کار می کنم تا به تعهداتم عمل کرده باشم، شرکت که سر و سامون بگیره همه رو ول می کنم.

با تمام فراری که می کردم چند ماه بعد مجبور شدم به صحبت های جدی تری در مورد ازدواج شیرین تن در دهم، فرامرز فوق لیسانسش را گرفته و مقدمات را برای فراهم رفتن به کانادا فراهم کرده بود، اصرار داشتند تا قبل از رفتن او رسماً شیرین را عقد کنند، تا او بتواند کارهای مربوط به اقامت همسرش را هم درست کند، من به هیچ عنوان با ترک تحصیل شیرین موافق نبودم ولی آنها اطمینان دادند که جریان کارهای شیرین یک سالی طول می کشد و او فرصت تمام کردن درسش را خواهد داشت. فکر دور شدن از شیرین خیلی سخت بود ولی وقتی خوشحالی و تمایل او را به این وصلت می دیدم به خود اجازه اظهار کوچکترین دلتنگی نمی دادم، آنها عقد کردند و مدتی بعد فرامرز رفت تا وقتی که درس شیرین تمام شد و اجازه اقامت او آمد باز گردد، جشن ازدواج بگیرند و عروس و داماد برای همیشه بروند.

احساس می کردم وظایفم را با هر سختی که بود به خوبی انجام دادم، بچه هایم همگی به سر و سامان رسیده اند، خوب درس خوانده و موفق هستند، باری را بر زمین گذاشته بودم، ولی مثل روزهای بعد از امتحان خالی و بدون هدف بودم، حالا باید چه می کردم، ظاهراً کار دیگری نداشتم، بیش از بیش خدا را شکر می کردم تا مبدا مرا ناسپاس بداند و تنبیهم کند خودم را دلداری می دادم و می گفتم خوشبختانه هنوز فرصت هست، حداقل یک سالی رفتن شیرین مانده ولی نمی توانستم ابرهای تیره پیری و تنهایی را که بر سرم سایه انداخته بود نادیده بگیرم.

هر چه به زمان رفتن شیرین نزدیکتر می شدم نگرانی و دلتنگیم بیشتر می گردید. با خودم کلنجار می رفتم تا وابستگی را به بچه ها کمتر کنم، نمی خواستم مانند مادران پیر و مزاحم آویزان شوم و وادارشان کنم که مدام نگران من باشند، سعی می کردم دایره معاشرتهایم را وسیع تر کرده، وقت آزادم را که روز به روز هم بیشتر می شد به نوعی پُر کنم، ولی یافتن دوستان جدید در این سن و سال ساده نیست، با خانواده ام نیز چندان مراوده ای نداشتم، خانم جون کاملاً

پیر و از کار افتاده شده بود و در خانه محمود زندگی می کرد، حاضر نبود به خانه ما بیاید و چند روزی را با ما بگذارند و من هم چون به خانه محمود نمی رفتم خیلی کم او را می دیدم، پروین خانم پا به سن گذاشته بود و دیگر حوصله و توانایی سابق را نداشت، هر چند که هنوز تنها کسی بود که هنگام نیاز می توانستم رویش حساب کنم و فاطی بعد از جریان فیروزه و رفتن او افسرده و دلگیر بود، با من نمی جوشید، معلوم بود که ما را به نوعی در رنجی که از هجران فرزندش می کشد مقصر می داند، با خانم های اداره سابق دوره داشتم و گاه دور هم جمع می شدیم، هنوز گاه گاهی آقای زرگر را می دیدم، او هم چند سالی بود که ازدواج کرده و به نظر سعادت مند می رسید. تنها زمانی فکر، خیالات و نگرانیهای من کاهش می یافت که پروانه در تهران بود، با او به روزهای خوش جوانی می رفتیم، می خندیدیم، حرف می زدیم، اتفاقاً آن سال مادر پروانه بیمار شده بود و او وقت بیشتری را در تهران می گذراند. پروانه عقیده داشت که:

-بعد از رفتن شیرین تو باید این خونه رو اجاره بدی و هر چند ماه رو پیش یکی از بچه هات بگذرونی.

-ابداً! حاضر نیستم استقلال و احتراممو از دست بدم، خیال هم ندارم مزاحم بچه هام بشم، اونا زندگی خودشونو دارن، دیگه زندگی چند نسل در یه خونه مقدور و صحیح نیست.

-چه مزاحمتی؟! خیلی هم دلشون بخواد اینهمه براشون زحمت کشیدی، حالا باید جوابگو باشن.

-این حرفو نزن یاد ننه جون، مادر بزرگم می افتم، همیشه می گفت: «پسر بزرگ کردن مثل بادمجون سرخ کردن می مونه کلی روغن مصرف می کنه ولی بعدش باید روغن پس بده» من همچین انتظاری از بچه هام ندارم، وظیفه ام بوده، به خاطر خودم کردم، دینی بر گردن کسی نیست، تازه اونا مضایقه ندارن من می خوام مستقل باشم.

-مستقل باشی که چی بشه؟ تنها بشینی گوشه خونه، اونا هم با وجدان آروم و خیال راحت، فراموش کنن.

-چه حرفها می زنی، تمام انقلابای دنیا برای کسب استقلال بوده، حالا من پیام دستی اونو از دست بدم.

-ولی معصوم چقدر زود بچه ها بزرگ شدن و همه چی گذشت، خوشا به حال اون روزا، کاش بر می گشتند.

-نه! نمی خوام حتی یک ساعتش برگرده، خدا رو شکر که گذشت، امیدوارم این باقیمونده هم هر چه زودتر بگذره.

روزهای گرم تابستان شروع شده بود من مشغول تهیه و تدارک جهیزیه شیرین بودم اغلب با پروانه برای خرید می رفتیم و هر روز را به بهانه ای با هم می گذرانیدیم. آن روز یکی از گرم ترین ظهر های تابستان بود، تازه کمی دراز کشیده بودم که صدای بی وقفه در مرا از جا پراند با عجله پرسیدم.

-کیه؟

-منم بابا درو وا کن، زود باش.

-تویی پروانه؟ چی شده؟ ما عصری قرار داشتیم.

- -درو باز می کنی یا بزمن بشکنمش؟

-دکمه رو فشار دادم، در چشم بر هم زدنی بالای پله ها رسید، گونه هایش سرخ شده بود و ثانه های عرق بر پیشانی و

پشت لبهایش برق می زد.

-چی شده؟ چه خبره؟

-برو، برو تو.

-با تعجب به داخل آپارتمان رفتم، پروانه روشیرش را کند مانتویش را به طرفی انداخت و روی مبل ولو شد و گفت:

-آب، آب خنک بده. یک لیوان آب به دستش دادم و گفتم:

-بعد شربت می آرم بگو چی شده، خفه ام کردی.

-اگه گفتمی؟ اگه گفتمی کی رو دیدم؟

احساس کردم قلبم مثل سنگی بر زمین افتاد و سینه ام خالی شد، می دانستم، می دانستم حالت و رفتار او دقیقا سی و

سه سال پیش را برایم ترسیم کرده بود، با صدایی شکسته گفتم:

-سعید ...؟!!

-ای پدر سوخته، از کجا فهمیدی؟

-دوباره دو دختر نورسیده بودیم که در اتاق طبقه ی بالای خانه ی پدرم پیچ پیچ می کردیم ، من همانطور قلبم به تپش افتاده بود و او همان گونه هیجان زده و بی تاب بود.

-خوب بگو ، بگو کجا دیدیش ؟ چطوری بود ؟ چه شکلی شده ؟

-ای بابا صبر کن یکی یکی ، رفته بودم داروخانه داروهای مامانو بگیرم ، دکترش با من آشناس ، مهمون داشت ، هر دو پشت پیشخوان ایستاده بودند ، ولی من صورت مهمونشو نمی دیدم پشتش به من بود ، صدا به نظرم آشنا اومد چون پشت موها و قد و هیکلش هم تر و تمیز و خوشگل بود کنجکاو شدم که قیافه اشو ببینم ، دستیارش دواها رو داد ولی من نمی تونستم این مردو ببینم و برم ، بی خودی رفتم طرف دکتر و گفتم سلام آقای دکتر ، حالتون خوبه ؟ به نظر شما روزی چند تا قرص خواب آور میشه خورد ... ؟ فکر کن چه سوال احمقانه ای کردم ولی همین باعث شد که مهمونش برگشت و با تعجب نگاهم کرد ، وای معصوم خودش بود ، نمی دونی چه حالی شدم ، حسابی دست و پامو گم کردم.

-اونم تو رو شناخت ... ؟

-آره ماشا الله ، چه هوشی داره ، بعد از این همه سال با این روپوش و روسری و موهای رنگ کرده منو شناخت ! البته اولش کمی مکث کرد ، من هم فوراً عینکمو برداشتم و بهش خندیدم تا خوب ببینه و روش بشه سلام علیک کنه.

-حرف هم زدید ؟

-پس نه ... ؟ معلومه که زدیم خیال کردی هنوز از داداشت می ترسم.

-چه شکلی شده ؟ خیلی پیر شده ؟

-موهای شقیقه هاش کاملاً سفیده بقیه هم جوگندمی شده ، عینک پنسی هم زده بود . آن وقت ها که عینکی نبود ؟ بود

؟

-نه نبود.

-صورتش هم البته پیر شده ولی خیلی فرق نکرده ، مخصوصاً چشماش هنوز همون چشماش.

-چی گفت ؟

-سلام علیک کرد ف اول از حال بابام پرسید ، گفتم خیلی وقته فوت کرده ، تسلیت گفت ، منم با پر رویی ازخودش

پرسیدم گفتم:

-کجایید ؟ چه می کنید ؟ گفت:

-مدتی آمریکا بودم ، توی دلم گفتم ، چه غلطا ، بعد پرسیدم:

-یعنی ایران اقامت ندارین ؟ گفت:

-چرا چند سالی هست که اومدم و دوباره شروع بع کار کردم ، نمی دونستم چطوری بیرسم زن و بچه داره یا نه ، گفتم

:

-خانواده چطورن ؟ خوبن ؟ با تعجب نگاهم کرد یعنی تو اونا رو از کجا می شناسی ، گفتم منظورم مادرم و خواهراتونه ،

گفت:

-مادرم متاسفانه بیست سالی هست که مرحوم شده ، خواهرام هم ازدواج کردن و سر خونه زندگی خودشونن ، حالا که

تو ایرون تنها هستم بیشتر می بینمشون ، گوشام تیز شد ، دیدم بهترین فرصته ، پرسیدم:

-تنها هستین ؟ گفت:

-آره خانواده ام امریکا موندن ، گفتم:

-این که خیلی سخته ، شما اینجا اونا اونجا ... گفت:

-چه می شه کرد ؟ بچه ها بزرگ شدن به اونجا بیشتر عادت دارن ، خانم هم نمی تونست تنهاشون بذاره . دیگه تقریبا

همه ی اطلاعاتو گرفته بودم ، دیدم بیشتر از این سوال کنم زشته ، گفتم از دیدنتون خیلی خوشحال شدم ، تلفن منزل ما

رو یادداشت کنید ، اگر فرصت کردید خیلی خوشحال میشیم ببینیمتون . با نا امیدی پرسیدم:

-از من چیزی نپرسید ؟

-چرا صبر کن همونطور که داشت تلفنو می نوشت گفت ، از دوستان چه خبر ؟ هنوز با هم در ارتباط هستین ؟ از

خوشحالی پر در آوردم گفتم:

-بله بله ! البته ، اونم دوست داره شما رو ببینه . بعد از ظهر زنگ بزید ، شاید یک قراری گذاشتیم و همدیگه رو دیدیم

، نمی دونی چشماش چه برقی زد ، پرسید، اشکالی نداره ؟ به نظرم هنوز از داداشات می ترسه ، گفتم:

-ابدا خیالتون جمع باشه . مثل باد خداحافظی کردم و نمی دونم چطوری خودمو به اینجا رسوندم ، خدایی بود که تصادف

نکردم ، حالا چی می گی ؟

-باز هم هزار جور فکر در مغزم می رقصید ، به معنی واقعی می رقصیدند چون هیچ یک آرام و قرار نمی گرفتند تا من

بفهمم که واقعا به چه می اندیشم...

-آی ... کجایی ... ؟ می گم حالا اگه عصری تلفن کرد چی بهش بگم ؟ می خوای قرار بذارم فردا بیاد ؟

-بیاد ... ؟ بیاد کجا ؟

-یا خونه ی ما یا اینجا ، فقط ببین شیرین فردا چه برنامه ای داره ؟

-فردا چند شنبه اس ؟

-دوشنبه.

-نمی دونم برنامه اش چیه.

-مهم نیست ، خونه ی ما قرار می داریم ، ماما که خوابیده و حالیش نیست.

-حالا برای چی قرار بذاریم ؟ اصلا ولش کن.

-خودتو لوس نکن ، دلت نمی خواد ببینیش ؟ بالاخره اونم یه دوست قدیمیه ،

بعد از این همه سال جالبه ببینیم چی به سرش اومده ، مگه می خوایم چی کار کنیم ؟

-نمی دونم حسابی قاطی کردم.

-اینکه تازگی نداره ، تو کی قاطی نبودی ؟

-فکرم کار نمی کنه ، دست و پام می لرزه.

-واقعا که ... ؟ انگار هنوز شونزده سالشه.

-همون ، چون شونزده سالن نیست نمی خوام ببینمش ، اون منو در همون سن و سال یادشه ، بیچاره ، اگه حالا قیافه ی

منو ببینه وحشت می کنه.

-وا چه حرفا ... ؟ مگه فقط ما پیر شدیم ؟ خودشم پیر شده ، تازه به قول خسرو تو ماشا الله عین قالی کرمون میمونی .

بهتر شدی که بدتر نشدی.

-چرند نگو خودمون که می دونیم پیر شدیم.

-مهم اینه که دیگرون ندونن ، ما خودمون خیلی چیزا می دونیم ، نباید به روی خودمون بیاریم.

-مگه مردم کورن ؟ از روی عکسا معلوم میشه چقدر عوض شدیم ، دلم نمی خواد دیگه به خودم تو آینه نگاه کنم.

-خوبه تو هم ، چی چی رو پیر شدیم ؟ هر کی ندونه خیال می کنه نود سالمونه ، تازه چهل و هشت سالمونه.

-نه جونم خودتو گول نزن ، پنجاه و سه سالمونه.

-به به ماشا الله ، تو با این همه علم ریاضی چطور اینیشتن نشدی ؟

در همین موقع شیرین وارد شد ، ما عین دو بچه ی مقصر خود را جمع و جور کردیم ، شیرین پروانه را بوسید و بدون

توجه به ما به اتاقش رفت ، ما به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

-یادته تا علی می اومد چطوری کاغذا رو قایم می کردیم ؟

-وای خدا مرگم بده ، من برای یه ربع از خونه اومده بودم بیرون ، حالا مامان دلش شور افتاده که چی به سر من اومده ،

در حالیکه رو پوشش را می پوشید ادامه داد ، من عصری نمی آم ، اگه تلفن کرد فردا ساعت شش بعد از ظهر باهاش

فرار می ذارم خونه ی مامان ، اونجا مطمئن تره ، ولی تو زودتر بیا ، حالا تلفنی هم با هم حرف می زنیم.

به اطاقم رفتم ، جلوی آینه ی میز توالت نشستم ، به خودم از نزدیک نگاه کردم ، سعی کردم چیزی از چهره شانزده

سالگیم را در آینه پیدا کنم ، با دقت چروکهای ریزی را کنار چشمم بود و موقع خندیدن عمیق تر می شد و ارسی کردم ، دو خط مشخص از گوشه ی بینی آمده ، دو طرف لبهایم را گرفته بود ، چالهای گرد و زیبایی که در گونه داشتم و موقع حرف زدن و خندیدن به قول پروین خانم یک بند انگشت فرو می رفت به خطی دراز در کنار شیارهای گوشه ی لب هایم تبدیل شده بود ، آن پوست شفاف و صاف حالا رنگ پریده و افتاده بود و لکهای کمرنگی روی گونه ها داشت ، پوست پلک چشم هایم دیگر کشیده و آبی رنگ نبود و حلقه ای تیره درخشندگی چشم هایم را گرفته بودند ، موهای خرمایی ، پر پشت و لختی که تا کمرم می رسید ، نصف شده بود کوتاه ، نازک و بد حالت بودند سفیدی ریشه ی موهایم علی رغم رنگ کردن های مداوم خود را نشان می داد ، حتی حالت نگاهم عوض شده بود نه من دیگر آن دختر زیبارویی که روزی سعید عاشقش بود نیستم ، حیران و مبهوت در آینه به دنبال خودم می گشتم که با صدای شیرین به خودم آمدم.

-چی شده ماما یه ساعته محو جمال خودت توی آینه ای . هیچ وقت ندیده بودم اینقدر به آینه دلبستگی نشون بدی.

-دلبستگی؟ نه...!دلم می خواد هرچی آینه اس بشکنم.

-عجب!چی شده؟ به قول معروف «خودبشکن آینه شکستن خطاست» حالا برای چی؟ مگه چی نشون می ده؟

-خودمو، پیری مو.

-شما که هیچوقت از پیر شدن ناراحت نبودی، برعکس همه ی زنا با شهامت از سن و سالت می گفتی.

-آره، ولی بعضی وقت هایک حادثه، یک عکس آدمو به دوران گذشته برمی گردونه، اونوقت به آینه نگاه می کنی، می بینی

که با تصویری که از خودت داشتی چقدر تفاوت داری، خیلی ظالمانه است مثل یکی سقوط میمونه.

-ولی ماما تو همیشه می گفتی هر سنی زیبایی خودشوداره.

-بله ولی زیبایی جوونی چیز دیگه ایه.

-همه ی دوستانم می گن چقدر مامانت خانمه، چقدر باشخصیته.

-عزیز جون، مادر خانم جون زن خیلی خوش قلبی بود. وقتی دختر زشتی رومی خواست توصیف کنه، دلش نمی اومد بگه زشته، می گفت عوضش بانمکه، حالا دوستای توهم برای اینکه نگن چقدر مامانت درب و داغونه می گن باوقار و باشخصیتته. -مامان، به تونمی آداز این حرفا بزنی. از نظر من تو همیشه زیباترین هستی. وقتی بچه بودم دلم می خواست شکل تو بودم. بهت حسودیم می شد، تا همین چند سال پیش مردم بیشتر به تونگاه می کردن تا به من، از اینکه چشمم رنگ چشمای تونیست و پوستم به سفیدی و صافی تو نبود غصه می خوردم.

-چه حرفای زنی؟ تو خیلی از من جذاب تر و زیباتری من همیشه رنگ پریده بودم. همه فکر می کردن مریضم. ولی توبا اون چشمای شیطان پوست گندمی خوش رنگ، چال خندان گونه، واقعاً چیز دیگه ای.

-حالا چی شده به فکر جوونیات افتادی؟

-این خاصیت سنه، آدم وقتی به این سن می رسه گذشته براش رنگ دیگه ای می گیره حتی روزای بدش هم جذاب به نظر می آد. تا جوونیم به آینده فکر می کنیم. سال دیگه چی می شه، پنج سال دیگه درچه وضعیم، عجله داریم که روزا زودتر بگذره. و ما زودتر به آینده برسیم. ولی وقتی به سن من می رسی، چون دیگه آینده ای پیش رو نیست و در واقع به قله رسیدی، برمی گردی به گذشته نگاه می کنی، به قول آقای شیرازی:

به ره رفته همچو گذری گاه دارم نگاه پشت سری

تونمی دانی ای سپیده ی من که چه راهیست پیش دیده ی من

نیست از دریغ من خبری که تورانیست راه پشت سری

عصر پروانه زنگ زد و گفت که برای ساعت شش بعد از ظهر فردا قرار گذاشته. آن شب تا صبح در تب و تاب بودم. با خود می گفتم بهتر است اورا نینم لاقل خاطره ی جوانی و زیبایمان برای همدیگر باقی می ماند. یاد می آمد در تمام طول این سالها بارها و بارها وقتی لباس زیبایی می پوشیدم. به خودم می رسیدم و از قیافه ی خودم درآینه خوشم می آمد. آرزوی کردم اومرادر یک موقعیت غیر منتظره در یک مهمانی، عروسی، خیابان ببیند. همیشه دلم می خواست اگر دیداری

دیگر در زندگی مارخ می دهم در اوج زیبایی و کمال باشم. صبح اول وقت پروانه زنگ زد:

-چطوری...! من که دیشب اصلاً خوابم نبرد.

خندیدم و گفتم:

-آخه ماعین ظروف مرتبطه هستیم.

-بعد تند تند شروع کرد به دستوردادن:

-اول موها تورنگ کن

-تازه رنگ کردم.

-باشه، ریشه هاش خوب رنگ نگرفته، بعد حمام گرم بگیر. بعد یک کاسه ی بزرگ آب سرد درست کن. توش یخ

بریز، صورتت رو روکن تو آب.

-خفه می شم.

-نه خنگ خدا، صورتتو چند بار بکن توی آب ویرون بیار، بعد از اون کرمهاکه برات آوردم بزن اون کرمه که رنگش سبزه

ماسک خیاره، بزن بیست دقیقه چشمتو ببند و بخواب بعد بشور بعد با کرم زرده خوب صورتتو کرم مالی کن، ساعت پنج هم

اینجا باش تا خودم درستت کنم.

-چی چی رو درست کنی؟ مگه من عروسم؟

-خدارو چی دیدی، شاید هم شدی.

-برو بابا، خجالت بکش. تو این سن و سال.

-باز گفت سن و سال، اگه یه دفعه دیگه از این حرفها بزنی به خدامی زنت...

-حالا چی بپوشم؟

-اون پیرهن خاکستریه که تو آلمان باهم خریدیم.

-نه، زشته، اون لباس شبه.

-راست می گی اون دوپیس کرم اتوپوش، نه! بلوز سرخاییه که دوریقه اش تور کمرنگتر داره اونوپوش.

-حالا خودم یه فکری می کنم.

-یادت نره اون کارایی که بهت گفتم حتماً بکنی ها!...

من که هرگز حوصله ی انجام این جور کارها را نداشتم، دستورات پروانه را کم و بیش اجرا کردم. وقتی ماسک به صورت زده

و خوابیدم، شیرین به اطاقم آمد و باتعجب گفت:

-چه خبره، امروز خوب به خودت می رسی، چی شده؟

-هیچی پروانه وادارم کرده از این ماسک استفاده کنم. منم گفتم بینم چطوره.

شیرین شانه هایش را بالا انداخت و از اطاق خارج شد. از ساعت سه ونیم شروع کردم به حاضر شدن، موهایم را که پیچیده

بودم با دقت سشوار کشیدم. لباسهایم را یکی یکی پوشیدم در آینه ی قدی نگاه کردم با خود گفتم، حداقل ده کیلو نسبت به

اون وقتها چاق شدم ولی عجیبه اون موقع که لاغر بودم. صورتم پروگونه هایم برجسته بود حالا که اینهمه چاقتر شدم

صورتم نصف اون وقتهاست. هر لباسی به نظرم عیبی داشت. روی تخت پراز بلوز و دامن و پیراهن شده بود. شیرین به

چهارچوب در تکیه داد و گفت:

-مامان، چه خبر؟ کجامی خوی بری؟

-خونه ی پروانه.

-یعنی واسه ی خاله پروانه داری اینهمه به خودت ورمی ری؟

-آخه می دونی پروانه چندتا از دوستای زمان قدیم پیدا کرده و دعوت کرده. دلم نمی خواد به چشم اوناپیروزشت باشم

هنوز از شون رودرواسی دارم.

ها...! پس بگو... چشم هم چشمی دوران جوونیه که هنوز دامه داره.

-چشم هم چشمی که نه، ولی احساس عجیبیه، انگار بعد از سی و چند سال می خوام دوباره توی آینه نگاه کنی. دلم می خواد چیزی از قیافه ی اون وقتارودرهمدیگه پیداکنیم وگرنه خیلی غریبه خواهیم بود.

-چند نفرن؟

-کی؟

-همونا که خاله پروانه دعوت کرده.

کمی گیج شدم. من همیشه دروغگوی بدی بودم با من گفتن اون یه نفرو دیده اونم قراره هرکسی رو که پیداکنه بیاره. حالادیگه نمی دونم، خودش تنهامی آد یا ده نفرن.

-هیچوقت از دوستای دیگه اتون صحبت نکرده بودین، اسمش چیه؟

-آخه اینقدر که من و پروانه صمیمی بودیم با اونانبودیم ولی خوب دوست وهمکلاسی بودن.

-خیلی جالبه، نمی تونم تصور کنم که دوستان سی سال دیگه چطورین. وای فکرشوبکن چه پیروپاتالایی می شیم.

به روی خودم نیاوردم، منتظر بودم که اگر خواست بامن بیایدبها نه ای بیاورم ولی خوشبختانه او مثل همیشه بودن باهمسن و سال های خودش یاحتی تنهایی رابه جمع ما پیروپاتالهاترجیح می داد. بالاخره پیراهن شکلاتی رنگ، نخ و خنکی که در کمر تنگ می شد را پوشیدم با صندل های پاشنه بلند قهوه ای. باتمام عجله ای که کردم ساعت پنج ونیم گذشته بود که به خانه ی پروانه رسیدم. او خوب مرا برانداز کرد.

-خوبه، بیابقیه اشودرست کنم.

-بین نمی خوام آجف و جق درست کنی. همینم که هستم. بالاخره عمری ازم گذشته، با این زندگی که من داشتم.

-نه بابا تو همین جواری هم خوشگلی فقط یه سایه ی کمرنگ شکلاتی برات می زنم، بایه خط چشم باریک و کمی ریمل. رژهم بزن همین. به چیز دیگه ای احتیاج نداری. ماشالله هنوز پوستت مثل آینه اس.

-آره، اما آینه ی شکسته.

-حالاترکهاش همچین هم معلوم نیست، تازه اونم چشماش ضعیفه، اصلاً می خوام توطاق ازش پذیرایی کنیم که تاریک

باشه ونینه؟

-واقعاً که...! توهم با این حرفات، مگه می خوام جنس بنجل بهش بفروشی. همون توی حیاط می شینیم.

رأس ساعت شش زنگ زدند، هردوازجا پریدیم، پروانه گفت:

-به جون مامان اقلأ ده دقیقه اس که پشت درایستاده تا ساعت زنگ بزنه، اون حالش ازما خرابتره.

دگمه ی در بازکن رافشاردادوبه طرف دررفت بعد از چند قدم برگشت و دید که من ایستاده ام، بادست اشاره کرد که

بیا، ولی من سرجایم خشک شده بودم. از پنجره دیدم که پروانه اورابه طرف حیاط هدایت می کند، کمی چاق شده بود، کت

وشلوار خاکستری پوشیده وموهایش جو، گندمی می زد، هنوز صورتش راندریده بودم. بعد از چند دقیقه پروانه به داخل

ساختمان آمد وباعصبانیت گفت:

-تو کجایی؟ نکنه می خوام با سینی چایی وارد بشی عروس خانم؟

-خودتو لوس نکن، قلبم اومده تو دهنم، پاهام یه لحظه خشک شدن، نمی تونستم راه برم.

-الهی بمیرم کوچولو، حالا تشریف می آرین؟

-نه صبر کن!

-یعنی چه؟ خجالت بکش، از من پرسید تو اومدی گفتم آره، زشته، بیا دیگه، ما سنی ازمون گذشته، چرا ادای دخترای

چهارده ساله رو در می آری؟

-صبر کن بذار به خودم مسلط بشم.

-اه... حالا برم چی بگم؟ بگم خانم غش کرده؟ زشته تنها نشسته.

-نه بگو پیش مامانه، الان می آد، راستی مامانتو ندیدم، خدا مرگم بده.

و با دو به اطاق مادر پروانه رفتم... هرگز باورم نمی شد در این سن و سال هم چنین احساسات و دلهره هایی داشته

باشم، من خودم را خیلی عاقل و سرد و گرم چشیده تصور می کردم، در این مدت با مردهای زیادی که توجه و علاقه خاص به من نشان می دادند برخورد کرده بودم ولی چنین احوالی را جز در همان سالهای جوانی نداشتم. خانم احمدی گفت:

-مادر، کی اومده؟

-یکی از دوستای پروانه ایناس.

-تو هم می شناسی؟

-بله، بله، من هم و آلمان باهاش آشنا شدم.

در همین موقع صدای پروانه بلند شد:

-معصوم جان بیا سعید خان تشریف آوردن.

در آینه نگاهی به خودم انداختم، دستی به موهایم کشیدم گویا خانم احمدی هنوز مشغول حرف زدن بود که بیرون آمدم، نباید به خودم مهلت فکر کردن می دادم. با سرعت به حیاط آمده، با صدایی که سعی می کردم نلرزد، گفتم:

-سلام!

از جایش پرید، تمام قد ایستاد، مات نگاهم کرد، پس از چند لحظه به خود آمد و به آرامی گفت:

-سلام!

بعد از چند کلمه احوال پرسى همه دلشوره ها به پایان رسیده بود، پروانه رفت چای بیاورد، ما روبه روی هم نشستیم. هیچکدام نمی دانستیم چه بگوییم، صورتش شکسته شده بود، ولی چشمهای قهوه ای جذابش دقیقا همان نگاهی بود که به یاد داشتم و در تمام این سالها سنگینی اش را بر زندگیم احساس می کردم، به طور کلی به نظرم پخته تر و دلنشین تر آمد، امیدوار بودم من هم در چمان او همین گونه دیده شوم. با نشستن پروانه و صحبت های اولیه، پس از نیم ساعت مجلس ما به تدریج گرم شد، ازش خواستیم بگوید که در این مدت کجا بوده و چه می کرده؟ گفت:

-به شرطی که همه بگن...

-من که چیزی برای گفتن ندارم، زندگیم خیلی عادی بوده، بعد از دیپلم شوهر کردم رفتم آلمان، بچه دار شدم، دو دختر و یک پسر دارم، دختر بزرگم عروسی کرده، مقیم آلمان هستم ولی چون مامان مریضه بیشتر اینجا، اگه هم حالش انشاالله بهتر بشه و راه بیفته، با خودم می برم، همین، می بینید، حتی یک اتفاق جالب و هیجان انگیز تو زندگیم نیفتاده و با اشاره ای به من ادامه داد برعکس ایشون.

-پس شما بگید، تو این سال ها چه کردید؟

-چی بگم... و با التماس به پروانه نگاه کردم.

-نه تو رو خدا توهیچی نگو، آخه می دونید زندگی این یه کتابه اگه الان شروع کنه تا نصف شب هم تموم نمی شه، تازه همشو هم من می دونم حوصله ام سر می ره شما بگید.

-یعنی معصوم خانم نمی خوان بگن؟

-چرا سر فرصت، حالا شما بگید.

-من کمی دیرتر از آنچه قرار بود فارغ التحصیل شدم، به دلیل تنها پسر و سرپرست خانواده بودن از سربازی معاف شدم، برگشتم ارومیه، با کمک عموهام داروخانه ای باز کردم، وضعمان خوب شد، زمین های پدری هم قیمتشان بالا رفت، خواهرها را یکی یکی شوهر دادم، بعد داروخانه را فروختم و با مادرم به تهران آمدم، چند نفر از هم کلاسیها می خواستند یک شرکت دارویی راه بندازن، منم با اونا شریک شدم، کار توسعه پیدا کرد، هم در کار وادرات و صادرات بودیم و هم یک کارخونه لوازم آرایشی و بهداشتی راه انداختیم، مادرم اصرار داشت که زن بگیرم، با نازی که خواهر یکی از شرکام بود ازدواج کردم، نازی تازه درسش تموم شده بود، بعد از مدتی بچه دار شدیم اونم دوقلو، دو تا پسر آتیش پاره، اونقدر بزرگ کردن اینا سخت بود که دیگه بچه نخواستم، بعد از انقلاب همه چیز بهم ریخت، وضع شرکت معلوم نبود، با شروع جنگ اوضاع آشفته تر شد، تمام فامیل نازی در حال رفتن بودند، اونم پاشو تو یه کفش کرد که باید

بریم خارج، راه ها بسته بود، نازی اصرار داشت که غیر قانونی از مرز رد شیم، یکی دو سالی مقاومت کردم تا شرایط بهتر شد، مادرم مریض بود، غصه رفتن من مرگشو جلو انداخت، خیلی افسرده بودم، تمام زندگیمونو فروختیم، تنها کار عاقلانه ای که کردم نگهداشتن سهم شرکت بود، اول به اتریش رفتیم پیش برادر دیگر نازی تا کارمان برای آمریکا درست شد، شروع کردن زندگی از صفر برای من مشکل بود ولی هر کور بود ماندیم و کم کم جا افتادیم، بچه ها خیلی راضی و خوشحال بودند، بعد از یکی دو سال هم به کلی آمریکایی شدند، نازی برای اینکه زبان خودش خوب بشه فارسی حرف زدنو توی خونه ممنوع کرده بود در نتیجه بچه ها تقریباً فارسی رو فراموش کردند. از صبح تا شب یک سره کار می کردیم زندگیمون خوب بود، همه چیز داشتیم، بجز دلخوشی، دلم برای خواهرام، دوستانم، تهران، ارومیه تنگ شده بود، نازی تمام دوستان و فامیلش را در اطرافش داشت، بچه ها هم با دوستان مدرسه و همسایگان در دنیای دیگری زندگی می کردند، در عوالمی بودند که من هیچ تجربه و آگاهی از آن نداشتم بدجوری احساس تنهایی و غربت می کردم. با تمام شدن جنگ، گفتند اوضاع خوب شده، خیلی ها برگشتند، منم اومدم، دیدم شرکت پابرجاست، زمینه کار هم بد نبود، دوباره شروع کردم، روحیه ام خیلی خوب شد، آپارتمانی خریدم و به دنبال نازی رفتم، ولی او به هیچ وجه حاضر به بازگشت نبود، بهانه خوبی هم داشت، بچه ها...! راست هم می گفت دیگه امکان جدا کردن بچه ها از فرهنگی که در اون حل شده بودند وجود نداشت، بالاخره تصمیم گرفتیم با توجه به اینکه من در تهران بهتر از اونجا پول در می آورم، اینجا بمونم و کار کنم، نازی هم اونجا باشه تا بچه ها به سر و سامون برسن، الان شش هفت سالی هست که زندگیمون اینطوره، بچه ها بزرگشدن، از پیش ما رفتن در ایالت دیگه ای زندگی می کنن ولی نازی به هیچ وجه خیال اومدن به ایران رو نداره، سالی یک بار برای دیدنشون می رم، یه ماهی رو باهاشون می گذرونم، بقیه تنهاییه و کار و فکر و خیال، می دونم زندگی سالمی نیست ولی کاری هم برای تغییرش نمی کنم.

پروانه با لبخندی فرو خورده و شیطنت آمیزی که من خوب می شناختم به سعید نگاه می کرد و از زیر میز به پای من می زد، ولی من خیلی دلم سوخته بود، همیشه امیدوار بودم که لااقل او خوشبخت باشد اما ظاهراً تنهاتر از من بود.

-خوب حالا نوبت شماست.

من هم داستان ازدواج زود هنگام با حمید، خوبی و مهربانی او، مبارزات سیاسی اش، زندان رفتن، آزادی، زندان مجدد و بالاخره اعدامش را تعریف کردم. از کار و درسم، بلاهایی که به خاطر بچه ها کشیدم گفتم و شرایط فعلی را که تقریباً همه چیز روبراه شده، هر سه به سر و سامان رسیده اند را مختصراً شرح دادم. آن شب مانند سه دوست صمیمی که پس از سالها به هم رسیده اند، آنقدر حرف زدیم که گذشت زمان فراموشمان شد، با صدای زنگ تلفن هر سه از جا پریدیم، پروانه گوشی را برداشت و با تعجب گفت:

-بچه ها شیرینه، می گه ساعت دهه؟

همه تعجب کردیم، گوشی را گرفتیم، شیرین با عصبانیت گفت:

-کجایی مامان، انگار خیلی خوش می گذره، دلم شور افتاد.

-عیبی نداره، یه دفعه هم تو دلت برای من شور بیفته. ما مشغول حرف زدن بودیم نفهمیدیم زمان چطور گذشت.

موقع رفتن، سعید گفت:

-من می رسونمتون.

-پروانه با بی پروایی همیشگی گفت:

-نه الحمدالله خودش ماشین داره. نمی تونین دور از چشم من حرف بزنین.

سعید با صدای بلند خندید، من به پروانه چشم غره رفتم.

-چیه باز به من چشم غره می ری؟ خوب می خواهم ببینم چی می گین، می بینید سعید خان از بچگی همینطور بود

همیشه می گفت اینو نگو زشته، این کارو نکن زشته، حالا هم که پنجاه سال از عمرمون گذشته همونطوره.

-بسه دیگه پروانه، این حرفا چیه می زنی؟

-خوب من راحت حرفامو می زنم، به خدا اگه ببینم دور از چشم من با هم قرار گذاشتین خودتون می دونین، منم باید

باشم... سعید می خندید، من لبهایم را گزیدم و گفتم:

-خوب معلومه که هستی.

-خوب پس چرا قرار بعدی رو حالا و جلوی من نمی داری، نکنه دیگه نمی خواین همدیگه رو ببینین. برای اینکه غائله

رو ختم کنم گفتم:

-دفعه دیگه تشریف بیارید خونه ما.

آها این خوب شد، کی؟

-چهارشنبه صبح، شیرین از ساعت ده می ره دانشگاه تا عصر نمی آد، برای ناهار تشریف بیارید.

پروانه دستهایش را بهم کوفت.

چه خوب من به فرزانه می گم بیاد پیش مامان، وقتش برای شما خوبه سعید خان؟

-مزاحمتون نیستیم؟

-اختیار دارید خیلی هم خوشحال می شم.

آدرس و تلفنم را به سرعت یادداشت کرد. و با قرار پس فردا از هم جدا شدیم.

هنوز لباسهایم را در نیاورده بودم که تلفن زنگ زد، پروانه از آن طرف سیم با خنده گفت:

-تبریک عرض می کنم، طرف زن هم که نداره.

-چطور نداره، پس اونهمه داستان برات تعریف کرد، چی بود؟

-تعریف جدایی بود نه تعریف زندگی زناشویی، نفهمیدی؟

-خدا نکنه، بیچاره... چقدر تو بدجنسی، انشالله زنش هم می آد و زندگیشون رو به راه می شه.

-برو بابا تو هم، هنوز بعد از اینهمه سال نفهمیدم واقعا خنگی یا خودتو به خنگی می زنی!

-عزیز من اونا زن و شوهر رسمین، جدا نشدن، حرفی هم از طلاق نبود، تو چطور به خودت اجازه می دی در مورد روابط

مردم با این سرعت قضاوت کنی؟

-بینم جدایی یعنی چی؟ یعنی فقط برن یک جایی رو امضا کنن همین؟ نه جونم اینا هفت ساله که از نظر عاطفی، علایق، نوع زندگی، نوع مسایل مشکلات، فرهنگ، محیط، زمان و مکان از هم جدان، تو هم به عقلت رجوع کن، واقع بین باش، خیال کردی اون خانم توی ناف آمریکا، تک و تنها، بدون سرخر، در اون محیط آماده، هفت ساله نشسته از هجران شوهرش که به خاطرش حاضر نیست حتی یک تک پا به ایران بیاد اشک می ریزه؟! و این آقا هفت ساله که عینا عیسی مسیح به یاد عشق نداشته اش، دست از پا خطا نمی کنه؟ برو بابا، همون که گفتم یا تو خیلی ساده ای یا خودتو می زنی به خریّت.

-خوب اگه اینطوریه چرا رسما از هم جدا نمی شن؟

-چه لزومی داره؟ زنه زرننگ تر از این حرفهاس. یه خری اینجا براش جون می کنه، پول در می آره و می فرسه. هیچ مزاحمتی هم نداره، نه ناهار می خواد، نه لباس شسته و نه چیز دیگه، آدم باید احمق باشه که یه همچین مرغ تخم طلایی رو از دست بده. این آقا هم تا حالا نخواسته زن بگیره، شاید هم اونجا سرمایه ای داره که اگه بخواد زنه رو طلاق بده ثروتش نصف می شه، فعلا لزومی نمی بینه.

-تو به چه چیزایی فکر می کنی.

-من هزار تا مورد اینجوری دیدم. بعضی شرایطشون ممکنه با هم فرق داشته باشه ولی مطمئنا همه در یک چیز مشترکن. و اون اینکه، این زن و شوهر دیگه تا ابد برای هم زن و شوهر بشو نیستن. خیالت راحت.

برای روز چهارشنبه، با انرژی دوران جوانی، که فکر می کردم مدتهاست از دست داده ام، خانه را مرتب کردم، غذا پختم به خودم رسیدم و چه روز خوبی را با هم گذراندیم، دیدارهای ما به همین ترتیب ادامه یافت و تمام زندگیم را تحت الشعاع خود قرار داد. احساس می کردم جوانی را از سر گرفته ام. به خودم می رسیدم. آرایش می کردم. لباس می خریدم. حتی گاهی به کمد شیرین دستبرد می زدم و بعضی از بلوزهایش را می پوشیدم. دنیا رنگ دیگری گرفته بود.

زندگیم جهت داشت. کارهایم را با ذوق و شوق انجام می دادم. دیگر احساس تنهایی، پیری، از کار افتادگی و فراموش شدگی نداشتم حتی احساس می کردم چهره ام جوان شده. خطهای زیر چشمهایم کمتر دیده می شد. شیارهای کنار لب آن عمق اولیه را نداشتند. پوستم درخشان و شاداب به نظر می رسید. همیشه انتظاری دلپذیر در قلبم موج می زد. صدای زنگ تلفن برایم معنی دیگری پیدا کرده بود. بی اختیار موقع حرف زدن صدایم را پایین می آوردم و با کلمات مقطع و مبهم جواب می دادم. از نگاه کنجکاو شیرین می گریختم، می دانستم با آن حساسیت شدیدی که روی من دارد متوجه همه چیز هست، تغییرات را درک می کند ولی نمی توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده. یک هفته پس از شروع دیدارها گفت:

-مامان از وقتی که دوستای قدیمیتو پیدا کردی روحیه ات خیلی خوب شده.

-یک بار دیگه با طعنه گفت:

-مامان به خدا رفتارت مشکوکه.

-یعنی چی که مشکوکه. مگه چیکار می کنم؟

-کارایی که قبلا نمی کردی، به خودت می رسی، زیاد بیرون می ری، شاد و شنگولی، آواز می خونی. خلاصه نمی دونم به

جوری هستی.

-آخه چه جوری؟

-مثل عاشقا، مثل دختر بچه ها.

با پروانه صلاح را در این دیدیم که سعید با شیرین آشنا شود. چون برای من دیگر خیلی زشت بود که در این سن و سال پنهان کاری کنم و مثل بچه ها از اینکه مرا با سعید ببیند وحشت داشته باشم. ولی باید دلیلی برای رفت و آمدهای او می یافتم، بعد از گفتگو با پروانه به این نتیجه رسیدیم که او را به عنوان یکی از دوستان خانوادگی پروانه که به تازگی از خارج آمده معرفی کنیم و در توجیه رفت و آمدهای زیادش هم مسایل کاری را مطرح نماییم. اتفاقا او هم مقالاتی ترجمه

کرده بود که برای ویرایش پیش من گذاشت و من خودم را مشغول با آنها نشان می دادم. شیرین یکی دوبار با او روبه

رو شد، دلم می خواست نظرش را در مورد سعید بدانم ولی نمی خواستم ایجاد سوء ظن کنم، بالاخره خودش به حرف

آمد و بار دومی که او را دید و بیشتر با هم آشنا شدند گفت:

-خاله پروانه اینو از کجا پیدا کرده؟

-فامیل دورشونه، خیلی سال هم این جا نبوده چطور مگه؟

-هیچی، پیرمرد خوش تیپیه.

-پیرمرد...؟!

-آره با شخصیت و آقا به نظر می آد. به خاله پروانه نمی خوره.

-بی تربیت، فامیلای خاله پروانه همه آدم حسابین.

-پس چرا خودش اینجوریه؟

-یه جوریه...؟

-یک کمی خله.

-خجالت بکش، آدم در مورد خاله اش اینطوری صحبت نمی کنه، حالا بده خوش اخلاق و بگو بخنده، روحیه آدمو جوون

می کنه.

-آره والله شما که وقتی اون هست سر از پا نمی شناسین، هی یواشکی با هم هرهر و پیچ پیچ می کنین.

-تو به اونم حسودی می کنی؟ یعنی من حتی یک دوست هم نباید داشته باشم؟

-نه بابا کی من همچین حرفی زدم، من خیلی هم خوشحال می شم که شما سرحال باشید و روحیه اتون خوب باشه، فقط

اون انگار متوجه سن و سالش نیست.

در تمام طول تابستان حداقل یک روز در میان همدیگر را می دیدیم. اواسط شهریور بود که ما را به باغی که در اطراف

دماوند خریده بود دعوت کرد. چه روز زیبا و خاطره انگیزی...! بادی دلنشین از روی کوه های سر به فلک کشیده خنکی برفهای قله را با خود می آورد. هوا تمیز و عطرآگین بود، برگ های کوچک درختان سپیدار که دور تا دور باغ را گرفته بودند در انتهای ساقه نازک خود مانند پولکهای درشت با وزش نسیمی تکان می خوردند و در شعاعهای درخشان خورشید رنگ به رنگ می شدند. وقتی باد شدیدتر بود، صدای حرکت این برگها چنان بود که گویی هزاران نفر برای تو، زندگی و تمام زیباییهای طبیعت دست می زنند. در کنار جویهای آب گلهای اطلسی در عطر دلپذیرشان آرمیده بودند. درختان میوه بارهای بهشتی خود را حمل می کردند، سیب های دورنگ، گلابی های رسیده، آلوهای زرد، هلوهای کرکدار دعوت کننده و اشتها آور زیر انوار طلایی آفتاب می درخشیدند؛ در زندگیم روزهای نادری بود که آرزو کردم زمان از حرکت باز ماند و آن روز یکی از همان روزها بود. آرام، زیبا، بدون دغدغه، ما سه نفر چقدر در کنار هم شادمان و راحت بودیم. پرده های محافظه کاری و غربت فرو افتاده بود و ما آزادانه با هم به گفتگو می نشستیم. پروانه به عنوان نیمه دیگر من چیزهایی را که شاید من توان گفتنش را نداشتم مطرح می کرد. با شیطنت ها و رک گویی هایش باعث خنده و شادمانی می شد. و من نمی توانستم خنده هایم را کنترل کنم، گویی از عمیق ترین ذرات وجودم برمی خاست، بر لبانم می شکفت، صدایش در گوشم طنینی دلپذیر و عجیب داشت، با خود می گفتم:

-ایا این واقعا منم که این چنین می خندم.

عصر آن روز بعد از یک پیاده روی نشاط آور و زیبا در تراس بلند ویلا نشستیم، با نگاه به منظره غروب با شکوه، چای و شیرینی می خوردیم که پروانه شروع کرد.

-سعید، من نمی تونم این سوال و نپرسم، در تمام این سالها من و معصوم اینو از خودمون پرسیدیم. تو چرا بعد از اون شب گم شدی؟ چرا برنگشتی؟ چرا مادرتو برای خواستگاری نفرستادی؟ فکر نمی کنی تعلل کردی و تمام این سختیهایی که هر دو در زندگی کشیدید نتیجه این تعلل تو بود؟

تا آن روز همه سعی کرده بودیم که در مورد آن شب و مسایل آن صحبت نکنیم. چون هم باعث شرمندگی من می شد

و هم او را حتما خجالت زده می کرد. لذا از این گستاخی پروانه ناراحت شدم. به طرفش نگاه کردم، لبهایم را گزیدم و با

سرزنش گفتم:

-پروانه؟! -

-چته؟ من احساس می کنم ما اینقدر صمیمی شدیم که بتونیم در مورد دلایل کارامون صحبت کنیم. اونم مساله ای به

این مهمی که سرنوشت هر دوی شما رو تغییر داد. نه؟ سعید، اگر نمی خوای جواب بدی، نده!

-نه! نه! من باید توضیح بدم. اتفاقاً خیلی خواستم در مورد اون شب و وقایع بعدش حرف بزنم ولی ترسیدم معصوم

ناراحت بشه.

-معصوم تو ناراحت می شی؟ نمی خوای بدونی؟

_چرا بدم نمی آد بدونم... و او تعریف کرد و گفت:

_ان شب من از همه جا بی خبر در مغازه بودم، که احمد آمد و شروع به فحاشی کرد. حاج و واج مانده بودم. دکتر عطایی

رفت طرفش که ارومش کنه. به طرف دکتر حمله کرد. من دویدم که دکتر و کنار بکشم، با مشت و لگد به جانم افتاد.

نمی خواستم باهاش گلاویز بشم خیلی مست بود. همه اهل محل جمع شدند. منکه آدم کم رویی بودم و برای حفظ آبروم

حتی جلوی مردم سیگار نمی کشیدم داشتم از خجالت می مردم. هزار نسبت زشت ناموسی به من داد. گفت، خواهرشو

از راه به در کردم و خیلی چیزای دیگه که برای آبروی خودش هم بد بود. ولی اصلاً حالیش نبود. بعد چاقوشو در آورد و

به طرفم حمله کرد. مردم ریختن و گرفتنش و منو از زیر دست و پاش بیرون کشیدند. بعد تهدید کرد که اگه اون طرفا

پیدام بشه می کشدم. البته من از تهدیدش نترسیدم ولی دکتر گفت که من چند روزی مغازه نرم، در ضمن حال هم

خراب بود اصلاً نمی تونستم از جام تگون بخورم. بدنم به شدت کوفته بود و یک چشمم اونقدر ورم کرده بود که دیگه

جایی رو نمی دید. زخام چیز مهمی نبودند فقط دستم چند بخیه خورد. چند روز بعد دکتر عطایی آمد دیدنم. گفت که

احمد هر شب مست و لایعقل می ره جلوی مغازه فحش می ده و گفته اگه اینجا مردم نداشتن اون سگ کثافتو بکشم، تو

خونه دیگه کسی نمی تونه جلومو بگیره. می رم اون دختره رو می کشم که داغش به دل اون فلان فلان شده بمونه. از طرفی دکتر طباطبایی که سر کوچه وطب داشت به دکتر عطایی گفته بود که برای معاینه تو به خانه شما آمده و تعریف کرده بود که تو را چطور زده اند و چقدر حالت بده. دکتر گفت بخاطر اون طفل معصوم هم که شده فعلاً برو و چند ماهی اینطرفا نیا، تا آباها از آسیاب بیفته اونوقت خودم با پدرش حرف می زنم و خبرت می کنم، تو هم مادر تو بیار و برو خواستگاری. گاهی شبها تا دیروقت مثل دزدها می آمدم پشت خونتون، امیدوار بودم از پنجره ببینمت. اون ترم دیگه دانشگاه نرفتم و امتحان ندادم. رفتم ارومیه، منتظر خبر دکتر موندم. تصمیم گرفته بودم عقد کنیم تا من درسم تموم بشه. اگر تو قبول کردی ازدواج کنیم و تو بمونی گیش مادرم. تو این فکر و خیالها بودم، مادرم هم آماده بود. ولی از دکتر خبری نشد. خودم اومدم تهرون، رفتم پیشش، شروع کرد به نصیحت کردن که باید درسمو بخونم، که زندگی من تازه شروع شده، که غصه نخورم، که همه چیز به زودی فراموش می شه. خلاصه نصیحتهایی که به کسایی که عزیزشون مرده می گن. اول فکر کردم خدای نکرده تو مردی. ولی بالاخره گفت که چقدر با عجله، در عرض یک هفته تو رو شوهر دادن. دنیا در برابرم تیره و تار شد. ترم بعدی هم به دانشگاه نرفتم. شش ماه دیگه هم طول کشید تا تونستم خودمو پیدا کنم و به زندگی ادامه بدم.

هر چه بیشتر سعید را می شناختم بیشتر می فهمیدم که چه طلسمی در حقم روا داشته اند ما می توانستیم خوشبخت ترین زوج دنیا شویم، آه که اگر فقط چند ماه دیرتر مرا شوهر می دادند...

روزهای زیبای تابستان با سرعتی باور نکردنی گذشت. خنکی روزهای آخر شهریور یادآور پاییزی بود که داشت از راه می رسید. حال مادر پروانه بهتر شده بود و دکترها به او اجازه سفر داده بودند، پروانه هم داشت خودش را برای بازگشت آماده می کرد. من و او با سعید در حیات نشسته بودیم. من شال نازکی بر دوش انداخته بودم. دلم گرفته بود.

گفتم:

پروانه این بار بیشتر از همیشه از رفتن ناراحت و احساس تنهایی می کنم.

_خدا از ته دلتون بشنوه. کلی نذر و نیاز کردین تا از شر من خلاص بشین، ولی بعد از این باید هر کلمه ای که می گین

برام بنویسین. اصلاً تا به هم می رسین یه ضبط صوت بذارین طداونو ضبط کنین.

سعید بر خلاف همیشه نخندید، با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

_نگران نباش منم باید برم.

هر دو در جایمان راست نشستیم، با تعجب گفتیم:

_کجا بری؟

_باید برم امریکا. هر سال اول تابستون می رفتم یک تا سه ماه پیش نازی و بچه ها می موندن. امسال هم قرار بود برم

ولی تا حالا دست، دست کردم. راستش دلم نمی امد، نمی خواستم برم...

در صندلی فرو رفتم. خنده از لبهایم پر کشید. هر سه ساکت و متفکر بودیم.

پروانه برای آوردن چای به داخل خانه رفت. سعید از فرصت استفاده کرد، دستش را روی دستم که روی میز مانده بود

گذاشت و گفت:

_قبل از رفتن حتماً باید باهات حرف بزنم، ولی تنها. فردا برای ناهار بیا همون رستوران که هفته پیش رفته بودیم.

ساعت یک منتظرم، حتماً بیایی ها.

می دانستم چه می خواهد بگوید. تمام عشق آن سالها دوباره بیدار شده بود، با دلهره و اضطراب وارد رستوران شدم. در

دورترین نقطه پشت میز کوچکی نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. به طرفش رفتم، بلند شد، بعد از

گفتگوهای معمولی، ناهار خوردیم، هر دو در فکر بودیم و هیچکدام حرف نمی زدیم، غذایمان را نتوانستیم کامل

بخوریم، بعد از ناهار سیگاری آتش زد و گفت:

_معصوم، حتماً حالا دیگه فخمیدی که تو تنها عشق واقعی من در تمام طول زندگیم بودی. سرنوشت مشکلات زیادی

جلوی پای ما گذاشت و سختیهای زیادی کشیدیم. ولی حالا شاید می خواد جبران کنه و روی خوشش رو به ما نشون بده.

من دارم می رم امریکا که تکلیفمو با نازی یک سره کنم. از دو سال پیش بهش اخطار داده بودم که یا بیاد ایران و با من زندگی کنه یا طلاق بگیره. ولی هیچکدوم پی گیری نمی کردیم. حالا اون ظاهراً رستورانی باز کرده کارش هم خیلی گرفته. می گه به نفعمونه که اونجا بمونیم. در هر حال باید همین امسال دیگه برنامه زندگیمونو روشن کنیم، از این زندگی بلاتکلیف و نامرتب خسته شدم. اگر از تو مطمئن باشم که با من ازدواج می کنی خیلی چیزا برام روشن می شه. با خیال راحت می تونم تصمیم بگیرم و قاطعانه عمل کنم؛ خوب! حالا چی می گی؟ با من ازدواج می کنی؟

با اینکه همیشه منتظر این پیشنهاد بودم و از روزی که او را دیده بودم

می دانستم چنین تقاضایی از من خواهد کرد ولی باز هم قلبم فروریخت و به تته پته افتادم، چون حتی در فکرهایم هم نمی توانستم که چه جوابی باید بدهم.

_ نمی دونم.

_چطور نمی دونی؟ یعنی بعد از سی و چند سال هنوز هم نمی توانی برای خودت تصمیم بگیری؟

_سعید بچه هام، بچه هامو چکار کنم.

_بچه ها؟ کدوم بچه ها؟ دیگه بچه ای وجود نداره، همه بزرگ شدن و هر کدوم پی زندگی خودشون رفتن. دیگه به تو احتیاج ندارن.

_ولی در مورد من خیلی حساسن می ترسم ناراحت بشن. آخه مادرشون در این سن و سال...

_تو رو به خدا بیا و یک بار در زندگی فقط به خودمون فکر کنیم. بالاخره ما هم سهمی از زندگی داریم. مگه نه؟!

_باید با بچه هام صحبت کنم.

_خوب بکن. ولی هر چه زودتر به من جواب بده. وقت ندارم این شنبه که می آد نه شنبه بعدش پرواز دارم. نمی تونم

بیشتر از این سفرمو عقب بندازم. مخصوصاً که سر راه یک قرار ملاقات کاری هم در آلمان دارم.

از همان جا یک راست به خانه پروانه رفتم. همه چیز را تعریف کردم، از جا پرید و گفت:

_ای خائن ها، بالاخره کار خودتونو کردین و دور از چشم من حرفهاتونو زدین.

سی و چند سال منتظر بودم که عکس العملتو در اون لحظه که ازت خواستگاری می کنه ببینم. ولی شماها خیانت کردید.

_آخه پروانه!...

_خیلی بدجنسین. ولی عیبی نداره. می بخشمتون، تو رو خدا همین چند روزه تا من هستم عقد کنید. من باید باشم. این

یکی از بزرگترین آرزوهای زندگی من بوده.

_پروانه تو رو خدا بس کن. آخه تو این سن و سال، دوباره شوهر کنم، بچه هام چی می کن؟

_چی می خوان بکن؟ تو جوونیتو پاشون گذاشتی. همه کار براشون کردی. حالا دیگه باید به فکر خودت باشی. اونا همه

می رن سر خونه زندگی خودشون. تو هم حق داری م.نسی برای روزای پیری و تنهاییت داشته باشی. به نظر من اونا

خیلی هم خوشحال می شن.

_تو متوجه نیستس، می ترسم جلوی سر و همسر خجالت زده بشن. باید فکر آبروی اونا هم باشم.

_خوبه، خوبه، تو هم با این آبرو داریت. از دست آبروی تو خفه شدم، تا بود که فکر آبروی بابات بودی. بعد داداشات.

بعد شوهرت حالا بچه هات، به خدا اگه یک دفعه دیگه بگی آبروم! آبروم خودمو از این پنجره می اندازم پایین.

_وا... از کدوم پنجره؟ این جا که یه طبقه اس.

_نه بابا!... پس می خواستی واسه خاطر آبروی جنابعالی من خودمو از یرج ایفل بندازم پایین؟ تازه مگه می خوام کار بی

آبرویی بکنی؟ خیلی ها چند بار ازدواج می کنن، بذار اقلاً بقیه عمرتو در آرامش و سعادت بگذزونی. خدا نکرده تو هم

آدمی. برای خودت حق و حقوقی داری.

تمام آن شب فکر کردم، چگونه به بچه ها بگویم. سعی کردم عکس العمل هر کدامشان را مجسم کنم. در بهترین و

بدترین حالت چه خواهند گفت؟ احساس

می کردم مثل دختر مدرسه ای هستم که جلوی پدر و مادرش می ایستد و می گوید، «آره می خوامش، می خوام باهاش

عروسی کنم». پایش را بر زمین می کوبد، تا صبح چند بار از کل ماجرا منصرف شدم. تصمیم گرفتم سعید را ندیده بگیرم و به زندگیم با همان روال سابق ادامه دهم. ولی قیافه دلنشین و مهربان سعید، تنهایی، صداقت و عشق کهنه ای که در تمام این سالها در ته قلب هر دو زنده مانده و حالا تر و تازه شده بود مانع می شد صرف نظر کردن از او مشکل بود. تمام شب از این دنده به آن دنده غلطیدم ولی فایده ای نداشت. صبح اول وقت پروانه زنگ زد و گفت:

__خوب گفتی؟

__نه بابا، به کی بگم نصف شبی، تازه چطوری بگم.

__ای بابا، مگه غریبن؟ تو که ماشالله یک سره با بچه هات در حال حرف زدن. حالا نمی تونی یه حرف به این سادگی رو بگی. زبونت فقط برای من درازه؟

__چی چی رو ساده! کجاس ساده اس؟

__اول به شیرین بگو. هر چی باشه اون زنه، بهتر می فهمه. از این غیرت میرتای پسرای ابرونی واسه ننه شونو هم نداره. نمی تونم، خیلی سخته.

__می خوام من بگم؟

__تو؟ نه خودم باید بالاخره شهامتشو پیدا کنم. یا از خیرش بگذرم.

__چی چی رو از خیرش بگذرم! مگه عقلت کم شده، بعد از سی و چند سال به عشقت رسیدی حالا ازش بگذری. اونم به خاطر هیچ و پوچ. اصلاً می آم اونجا دوتایی بهش می گیم. اینطوری بهتره. دو نفر در مقابل یه نفر بهتر از پشش بر می آیم.

__اگه لازم بود کتکش هم می زنیم. من طرفای ظهر می آم.

شیرین بعد از ناهار لباس پوشید و گفت:

__من یک سری باید برم پیش شهناز دوستم، زود بر می گردم.

_اوا شیرین جون من اومدم تو رو ببینم، کجا می ری؟

_ببخشید خاله، مجبورم برم، برای کار این ترم تابستونی دانشگاهه، اگه خدا بخواد این کار هم تمام بشه ترم دیگه از شر

دانشگاه خلاص می شم، و می تونم برم... تا شما استراحتی کنید من برگشتم.

_زشته حالا نمی شه نری؟ خاله پروانه چند روز دیگه بیشتر مهمون ما نیست.

_خاله غریبه نیست، اگه مجبور نبودم نمی رفتم، شما یک کمی دراز بکشید، من عصری یک کیک نسکافه که خاله

دوست داره می خرم و می آم، شماها هم بساط چای رو توی تراس بچینید تا من خودمو برسونم.

من و پروانه کنار هم روی تخت دراز کشیدیم، پروانه گفت:

_داستان شماها عین فیلما شده.

_آره فیلمای هندی.

_مگه فیلمای هندی چه ایرادی دارن؟ اونا هم آدم، اتفاقیایی براشون می افته.

_آره ولی اتفاقای عجیب و غریب، که امکان وقوعش در دنیای واقعی خیلی کمه.

_حالا فیلمای جاهای دیگه کم عجیب و غریبن؟ یا امکانش توی دنیا واقعی هست؟ اون مرد هیکل داره امریکاییه کیه؟

آها ارنواد، یک تنه یه ارتشو از بین نی بره، یا اون یکی که با لگد ششصد تا آدمو پرت می کنه. از توی هواپیما می پره

روی قطار، روی ماشین، از روی ماشین پرواز می کنه می ره توی کشتی این وسط سیصد نفر و لت و پار می کنه، خودشم

یه خراش بر نمی داره، اینها واقعیت داره و امکان پذیره؟

_خوب حالا منظور؟

_منظورم اینه که خدا، سرنوشت یا هر چی که اسمشو بذاری خیلی شرایط قشنگی برات فراهم کرده اگه ازش استفاده

نکنی ناشکری کردی.

عصر در تراس نشسته بودیم که شیرین نفس زنان آمد کیک را روی میز گذاشت و گفت باز که هوا گرم شده، مُردم،

برم لباسامو در بیارم. نگاه ملتسمانه ای به پروانه کردم، او هم با سر اشاره کرد که آرام باشم و سرجایم بنشینم، شیرین

برگشت و تعریف کنان مشغول نوشیدن چای که برایش ریخته بودم شد، پروانه از یک فرصت استفاده کرد و گفت:

_شیرین جون با یه عروسی چطوری؟

_عروسی...؟! آخ جون، دلم لک زده برای یه عروسی درست و حسابی، از اون عروسیا که بزن و برقص ئاشته باشه، نه

عروسیای خونه دایی محمود و علی، خوب حالا عروسی کی هست؟ راستی عروس داماد خوشگلن؟ باحالن؟ من از

عروس دامادای بی ریخت بدم می آد.

_مامان درست حرف بزن، باحال، چیه؟

_باحال! یعنی سرزنده، سرحال، خیلی هم کلمه خوییه، خارجی هم نیست، حالا چون اصطلاح جووناس بده، خدا رحم کرد

که مامان استاد ادبیات فارسی ما نشد و گرنه باید مثل قائم مقام فراهانی حرف می زدیم.

_ماشالله می بینی چه زبونی داره؟ یک کلمه که حرف بزنی ده تا جواب می ده.

_حالا سر چیزای بیخودی بحث نکنین، من دیرم شده باید یرم.

_ا... خاله من تازه اوادم.

_تقصیر خودته، می خواستی نری، من که بهت گفتم.

_خوب حالا نگفتین عروسی کیه...؟

_دوست داری عروسی کی باشه؟

شیرین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، چایش را مزه مزه کزد و گفت چه می دونم.

_اگه عروسی مامانت باشه چی؟

شیرین با پفی ذرات چای را به اطراف پخش کرد، به جلو خم شد با صدای بلند می خندید، من و پروانه به هم نگاه

کردیم، سعی کردیم ما هم کمی بخندیم. ولی خنده شیرین تمامی نداشت. انگار با مزه ترین شوخیها را برایش تعریف

کرده بودند.

__چته؟ مگه حالا اینقدر خنده داره؟

__چطور خنده نداره خاله؟ تصورشو بکن مامان با این سن و سال لباس عروسی پیوشه، تور به سرش بزنه. با یه پیرمرد

قوزی عصا زنون بیان توی مجلس. لابد منم باید دامن عروسو بگیرم. تصور کنید بعد داماد لقوه ای با دستای لرزون

بخواد حلقه رو توی انگشتای چروکیده عروس خانم بکنه. تو رو خدا تصورشو بکنین. خنده دار نیست؟

من شرمنده و خشمگین سرم را پایین انداخته انگشتهایم را به هم می فشردم.

پروانه با عصبانیت گفت:

-بسه دیگه، کجای مامانت چروکیده اس. همچین حرف می زنی انگار صد سالشه. چقدر این جوونا پر رو و بی ملاحظه

شدن. جیالت جمع دامادم هم لقوه ای نیست. از فرامرز خان تو هم خوش تیپ تر و خوش قد و هیکل تره.

شیرین مبهوت به من و پروانه نگاه کرد.

__حالا چرا بهتون بر می خوره، من این صحنه رو توی فیلم دیده بودم. اصلاً درست بگید بینم منظورتون چیه؟

-منظورم اینه که مامانت اگه بخواد همین الانم می تونه ازدواجی خیلی خوب داشته باشه.

__تو رو خدا ول کنید خاله، از این حرفا ننزید، مامان من خانمه، از این وصله ها بهش نمی چسبه. خودش دو تا عروس

داره دو تا نوه، حالا هم به فکر شوهر دادن دختر یکی یک دونشه. راستی مامان فرامرز گفت، کارای من دیگه تقریباً

درست شده، خودش هم به احتمال زیاد برای تعطیلات ژانویه می آد که جشن بگیریم و بعد هم با هم برگردیم.

نمی تونستم عکس العملهایم را کنترل کنم. مسأله ازدواج دخترم در میان بود، باید علاقه نشان می دادم، با گیجی سرم را

تکان داده و گفتم:

__بعداً در موردش حرف می زنیم.

__چته مامان ناراحت شدی من گفتم شما پیر هستین؟ ببخشید، تقصیر خاله پروانه اس. یک حرفهایی می زنه که آدم

خنده اش می گیره.

_چرا خنده ات می گیره؟ اونجا زنا و مردای ۸۰ ساله ازدواج می کنن، هیچکس هم نمی خنده، بچه ها و نوه ها شونم

خوشحالی می کنن و مهمونی می گیرن. ماما تو که سنی نداره.

_خاله پروانه شما زیادی اون طرفا بودین، حسابی فرنگی شدین. اینجا فرق

می کنه. من یکی روم نمی شه بگم، عروسی مامانم. تازه ماما من چیزی کم نداره که بخواد شوهر کنه.

_مطمئنی...؟!

_البته، خونه و زندگی درست حسابی داره، کارشو داره. مسعود هم با کلی زحمت تمام سوابقشو توی شرکت های مختلف

جمع کرده و کار بازنشستگی شو درست کرده. پسرشم که همه جوره تأمینش می کنن. مسافرت و گردش و تفریحش

هم به راهه. تازه قراره بعد از ازدواج من بیاد اونجا پیش من و بچه های منو نگهداره.

_چه افتخاری!...

من دیگه نمی توانستم این بحث را تحمل کنم. بلند شدم استکانها را جمع کردم و داخل آمدم. از پنجره می دیدم که

پروانه تند تند حرف می زند و شیرین عصبانی نگاهش می کند. دیگه به تراس نرفتم. پروانه کیفش را برداشت و آمد

تو. روپوش و روسری را پوشید و یواش گفت:

_بهش گفتم که نیاز یک انسان در هر سنی فقط مادیات نیست. عواطف هم هست. گفتم همون آقای که اومده بود

خواستگار مامانته.

از پنجره شیرین را می دیدم. آونجها را روی میز گذاشته و سرش را میان دستهایش گرفته بود، با رفتن پروانه به تراس

رفتم، سرش را بلند کرد، چشمان اشک آلودش را به من دوخت و گفت:

_مامان بگو که پروانه دروغ می گه. بگو که حقیقت نداره.

_چی حقیقت نداره؟ اینکه سعید از من خواستگاری کرده؟ چرا، حقیقت داره. ولی من هنوز بهش جواب ندادم...نفس

راحتی کشید.

_آه...، خاله پروانه همچنین گفت که خیال کردم کار تمومه تو که این کار و

نمی کنی، نه؟!

-نمی دونم، شایدم کردم.

مامان بما فکر کن.میدونی فرامرز چقدر برای تو احترام و ارزش قائله.همیشه از وارستگی خانمی از خودگذشتگی تو صحبت میکنه.میگه همون مادریه که میشه به پاش سجده کرد.حالا من چطور بگم مامانم هوس شوهر کرده.با اینکار تصویری که اینهمه سال از تو رسم کرده بودیم و ستایش میکردیم خراب میکنی.

من نه میخوام جنایت کنم نه خیانت نه کار خلاف شرع چرا باید شخصیت من برای شماها زیر سوال بره.

با عصبانیت بلند شد صندلی را با صدا کنار زد و بطرف اتاقش دوید بعد از چند لحظه زنگهای مقطع و کوتاه تلفن هال نشان داد که دارد شماره میگیرد مطمئن بودم که به مسعود زنگ میزند با خود گفتم طوفان شروع شد.احساس میکردم کوچک شده ام انگار من بچه بودم و شیرین مادر و من باید منتظر اجازه او باشم.

یکساعت بعد مسعود با چهره ای گرفته وارد شد من در تراس نشسته بودم خودم را مشغول خواندن روزنامه نشان دادم شیرین با صدای آهسته ولی با سرعت با او حرف میزد بعد از مدتی به تراس آمدند اخمهای مسعود درهم بود

علیکم السلام چه عجب؟

بیخشید مامان سلام حواسم پرته نمیدونی چقدر کار و گرفتاری دارم اصلا شب و روزمو نمیفهمم.

چرا مادر؟چرا خودتو گرفتار کارای بیهوده اداری میکنی؟مگه قرار نبود بری سرکار خودت به مهندسی و نقاشی ات بررسی؟این کارا اصلا با روحیه تو جور نیست قیافه ات چندین سال پیر شده مدتهاس ندیدم از ته دل بخندی...

دیگه آلوده شدم بابای عاطفه میگه وظیفه شرعیه باید کمک کنیم.

به کی کمک کنی؟به مردم؟فکر میکنی اگه بری سرکاری که تخصصشو داری کم کمک کردی؟اصلا تو کی تجربه

مدیریت داشتی؟

خوب مامان حالا این حرفارو ول کن این مزخرفاتی که شیرین میگه چیه؟

کدوم مزخرفات شیرین مزخرف زیاد میگه.

شیرین که در همان موقع با سینی چای وارد شده بود کنار مسعود نشست انگار میخواست جبهه ها را مشخص کند و با

دلخوری گفت: ا...مامان...

اینکه بارتون خواستگار اومده.

هر دو خنده از درون برخاسته را فرو خوردند و یواشکی بهم نگاه کردند. خیلی لجم گرفته بود سعی کردم اعتماد به
نفسم را از دست ندهم گفتم: خواستگار برای من زیاد اومده فکر میکنید بعد از مرگ پدرتون کم بمن پیشنهاد ازدواج
شد؟

نه من میدونم چه افرادی خواهان شما بودن بعضیها هم تا بخوای سمج بودن شما زن زیبا و کاملی بودین خیال میکنین
نگاههای مشتاقی رو که به شما میشد نمیدیدم یا متوجه نمیشدم چه کسانی دنبالتون هستن شاید بعضی رو خودتون هم
متوجه نشدین. مثل سایر بچه هایی که در موقعیت من هستند شبها کابوس ازدواج مجدد شما رو با یه مرد غریبه میدیدم
مثل دیوونه ها از خواب میپریدم آخ چقدر شبها نقشه قتل آقای زرگر رو کشیدم تنها چیزی که در اون زمانها آروم نگهم
میداشت اطمینان از شما بود میدونستم ما رو رها نمیکنین و دنبال دلتون نمیرین ایمان داشتم که شما بهترین و
فداکارترین مادر دنیا هستین و ما رو با هیچ چیز عوض نمیکنین و به همه ترجیح میدین فقط حالا نمیفهمم چی شده و
این آقا چطو راینهمه روی شما تاثیر گذاشته که ما رو فراموش کردین.

من هیچوقت شما رو فراموش نکرده و نمیکنم تو هم دیگه مردی هستی مثل پسر بچه هایی که هنوز گرفتار عقده ادیپ
هستن حرف نزن حالا دیگه باید بدونی که فرزند چه ارزشی برای پدر و مادر داره و هیچ چیزی نمیتونه جایگزین اون
بشه. تا موقعیکه شماها کوچیک بودین و به حمایت من نیاز داشتین خودمو موظف میدونستم فقط برای شماها زندگی کنم

نمیدونم اینکار تا چه حد درست بود ولی میدونستم که نوجوانانی مثل تو و سیامک نمیتونن براحتی حضور ناپدری رو تحمل کنن هر چند که شاید هم میتونست کمک و راهنمای خوبی برای شماها باشه و منو در رفع بسیاری از گرفتاریها و بدبختیهای یاری بده ولی اونموقع هیچ چیزی جز خوشحالی و راحتی شماها برام مطرح نبود اما حالا وضع خیلی فرق کرده شماها بزرگ شدین من وظیفه مو در حد توانم به انجام رسوندم دیگه احتیاجی بمن ندارید بعد از این من برای شما دست و پاگیر میشم فکر نمیکنی حالا دیگه حق داشته باشم بزندگی و آینده خودم فکر کنم و برای خودم تصمیم بگیرم و کاری که دلم میخواد رو انجام بدم. واقع بین باش اینطور برای شماها هم بهتره از گرفتاریهای یه مادر تنها و پا به سن گذاشته که خواه ناخواه چرتوقع و بهانه گیر میشه راحت میشین.

نه مامان خواهش میکنم این حرفو نزن شما تاج سر ما هستین هنوز هم برای من عزیزترین موجود روی زمینی تا روزیکه زنده ام نوکرتم هر کاری بخوای خودم برات میکنم بخدا این چند روزم که بهت سر نزدم گرفتار بودم و گرنه تمام فکرم پیش تو بود.

همین! تو یه مرد متاهل با اینهمه گرفتاری و مسئولیت چرا باید تمام فکرت پیش مادرت باشه؟ من همینو نمیخوام شماها باید به فکر زندگی و مسایل خودتون باشین من نمیخوام یه نگرانی فکری وظیفه یا باری باشم بر دوش شماها میخوام ببینین که تنها نیستم خوشبختم و خیالتون از جانب من کاملا راحت باشه.

احتیاجی به این کار نیست من نمیذارم تنها بمونین ما ب عشق و احترام میخواهیم در خدمت شما باشیم شاید بتونیم ذره ای از زحماتتون رو جبران کنیم.

مادرجون من نمیخوام! شماها که مدیون من نیستین منم کاری جز انجام وظیفه نکردم من میخوام باقی مونده عمرمو با کسی که میتونه آرامشی رو که همیشه در آرزوش بودم بمن بده بگذرونم این توقع زیاده؟

مامان از شما بعیده چطور متوجه نیستین که با اینکار چه بلایی سر ما می ارین.

چه بلایی؟ مگه خلاف شرع میکنم؟

مادر جون خلاف عرف میکنین که به همون اندازه بده هیچ فکر کردین چنین خبری چطور مثل بمب صدا میکنه چقدر ما خجالت زده و انگشت نما میشیم دوستا همکارا و کارمندان چی میگن؟ از همه بدتر چطور سرمو جلوی فامیل عاطفه بلند کنم؟ شیرین مواظب باش یه وقت جلوی عاطفه از این موضوع صحبت نکنی ها!....

حالا اگه بفهمه چی میشه؟

چی میشه؟ تمام احترامی که برای شما قتلّه از بین میره بتی که من از شما براش ساختم میشکنه به پدر و مادرش میگه به گوش آقای مقصودی میرسه تو اداره همه میفهمن...

خوب بفهمن.

میدونی اگه این خبر به اداره برسه چه چیزا پشت سرم میگن؟

چی میگن؟

میگن آقای مدیر توی این سن و سال شوهر ننه پیدا کرده دیشب مادرشو با یه مرتیکه الدنگ دست به دست داده چطور میتونم سرمو بلند کنم.

بغض گلیم را میفشرد نمیتوانستم به صحبت ادامه دهم نمیتوانستم تحمل کنم از عشق پاک و زیبای من اینطور حرف بزنند بلند شدم سرم به شدت درد میکرد قرص خوردم و در تایریک روی مبل نشستم و سرم را به پشتی آن تکیه دادم بچه ها مدتی در تراس حرف زدند مسعود عازم رفتن شده بود بداخل آمدند شیرین در حال مشایعت او گفت:همهش زیر سر این خاله پروانه اس هیچی حالیش نیست مامان بیچاره که اهل این حرفا نبود بسکه اون تو گوشش خورده اینجوری شده.

هیچوقت از خاله پروانه خیلی خوشم نمیامد همیشه کاراش و حرفاش بنظرم جلف بود رعایت هیچ چیزو نمیکنه اونشب خونه ما دست دراز کرده با آقای مقصودی دست بده...بیچاره آقای مقصودی انقدر ناراحت شد مطمئن باش اگه خودش جای مامان بود تاحالا صد تا شوهر کرده بود.

از روی مبل بلند شدم چراغ کم نوری را روشن کردم و گفتم: این موضوع اصلاً به پروانه ربط نداره این از حقوق شخصی هر انسانیست که برای زندگی خودش تصمیم بگیره.

بله مامان این حق توست تو خیلی حقها داشتی و داری ولی تو که نمیخواهی از همه اونا به قیمت ابروی بچه هات استفاده کنی؟ میخواهی...؟

سرم درد میکنه میخوام بخوانم تو هم دیرت شده بهتره بری سراغ زن و بچه ات.

آنشب با وجود خوردن چندین مسکن در تلاطم و تپی عصبی دست و پا زدم افکار متضاد مرا از هر سو میکشیدند از فکر اینکه باعث رنج و ناراحتی بچه هایم شده ام احساس ناراحتی وجدان میکردم از سوی دیگر رویای رهایی و آزادی مرا بخود میخواند آه که چقدر احتیاج داشتم یک بار در عمرم خود را از قید هر مسئولیتی خلاص کنم همه بندها را بگسلم و آزادانه و بی پروا در جهان بزرگ به پرواز درایم ولی قیافه خسته غمگین و ناخشنود مسعود و اشکهای شیرین رهایم نمیکرد از سوی دیگر میل دل کششی که بسوی سعید داشتم و وحشت از دست دادن دوباره او قلبم را میفشرد. صبح شد ولی توان بلند شدن از جایم را نداشتم تلفن چند بار زنگ زد شیرین گوشی را برمیداشت ولی از آن طرف قطع میشد میدانستم سعید است که نگران حال من است و نمیخواهد با شیرین حرف بزند. دوباره تلفن زنگ زد شیرین سلام سردی کرد و با بی ادبی گفت مامان پروانه خانم تلفنو بردار تلفن را برداشتم.

چی شده حالا دیگه من پروانه خانم شدم کم مونده فحشم بده.

بیخشید تو ناراحت نشو بدل بگیر.

نه بابا مهم نیست از خودت بگو تو چطوری؟

افتضاح سر درد ولم نمیکنه.

مسعود هم فهمید؟ چکار کرد؟ شیرین که خیلی تنده اونم همینطوره؟

خیلی بدتر.

عجب بچه های از خود راضی هستن تنها چیزی که براشون اهمیت نداره خواست و خوشحالی توست اصلا درک نمیکنن....تقصیر خودته بسکه در مقابلشون کوتاه اومدی و از خود گذشتگی کردی پررو شدن حالا دیگه تصور اینکه تو

هم حق داری رو نمیکنن.حالا میخوای چکار کنی؟

نمیدنم فعلا بذار کمی خودمو جمع و جور کنم.

این بیچاره سعید نصف جون شده میگه دو روزه ازت خبر نداره هر چی هم زنگ میزنه شیرین گوشی رو برمیداره

نمیدونه اوضاع احوال چطوره میشه با اون حرف بزنه یا فعلا دوری و دوستی؟

بهش بگو فعلا تماس نگیره خودم بعدا بهش زنگ میزنم.

می آیی عصری ۳ تایی بریم پارک کمی قدم بزنیم.

نه بابا حوصله ندارم.

من فقط یکی دو روز دیگه اینجام سعیدم چیزی به رفتنش نمونده.

نمیتونم حالم خوش نیست اصلا نمیتونم روی پام بند شم از قول من بهش سلام برسون بعدا بهت تلفن میکنم.

شیرین به چهارچوب در تکیه داده بود و با حرص به حرفهای من و پروانه گوش میداد گوشی را گذاشتم و

گفتم:بله؟کاری داری؟

نخیر...

پس چرا مثل دربون جهنم اینجا ایستادی؟

میخواستم ببینم این پروانه خانم مگه قرار نبود تشریفشونو ببرن؟پس شرشو کم نمیکنه؟

درست صحبت کن خجالت داره آدم در مورد خاله اش اینطوری حرف نمیزنه.

کدوم خاله...؟من یه دونه خاله دارم اونم خاله فاطیه.

بسه دیگه اگه یه بار دیگه در مورد پروانه اینطوری صحبت کردی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی فهمیدی؟

اوه ببخشید نمیدونستم پروانه خانم چنین جایگاه رفیعی در پیشگاه شما دارن.

بله دارن حالا هم دیگه برو بیرون میخوام بخوابم.

طرفای ظهر بود که سیامک زنگ زد. خیلی عجیب بود هیچوقت این ساعت تماس نمیگرفت. یعنی بچه ها آنقدر هول رساندن خبر بودن که نگذاشتند او از سرکار به منزل برگردد. بعد از سلام و احوالپرسی سردی گفت: مامان این حرفا چیه بچه ها میزنن؟

کدوم حرفا؟

اینکه شما میخوای شوهر کنی.

شنیدن این نوع حرفا و با این لحن از دهان بچه های خودم خیلی سخت بود با اینهمه محکم و جدی گفتم: اشکالی داره؟ البته که اشکال داره شما چطور میتونین بعد از همسری مثل پدر من اسم مرد دیگه ای رو بیرین؟ این خیانت به خاطره پدره من برعکس مسعود و شیرین نه آبروم میره نه برام عجیبه که زنی به سن و سال شما ازدواج کنه. ولی نمیتونم ببینم خاطره پدر شهیدم لجن مال بشه. همه پیروانش چشمشون به ماست که ببینن چطوری خاطره شو حفظ میکنیم اونوقت شما میخوای یه بی سر و پای رو بیاری جای اون بنشونی؟

خودت میفهمی چی میگه سیامک؟ کدوم پیروان همچین از پدرت بت ساختی و جوی حرف میزنی که انگار پیغمبر بوده. از یک میلیون ایرانی هم که پرسه یه نفر اسم پدرتو نشنیده. تو چرا دوست داری مدام بزرگ نمایی کنی؟ میدونم که اطرافیان این کارو باهات میکنن و تو هم ساده و خوش باور از اینهمه اکرام و تمجید لذت میبری و نقش فرزند یک قهرمان رو بازی میکنی عزیزم چشمتو باز کن مردم عاشق قهرمان پروری هستن یک نفرو بزرگ میکنن تا بتونن پشتش قایم بشن حرفاشونو اون بزنه و اگه خطری هم هست اون سپر بلا بشه و مجازتها رو تحمل کنه. تا خودشون فرصت فرار داشته باشن با پدرتم همین کارو کردن انداختنش جلو براش سینه زدن هورا کشیدند ولی وقتی به زندان افتاد همه فرار کردن و وقتی کشته شد ارتباطشونو با اون انکار کردن. و بعد هم شروع به نقد کرده و اشتباهاتشو شمردن

برای ما از قهرمان بازیهای اون چی موند؟ چه کسی د رخونه ما رو زد که بگه شما که خونواده اون قهرمان بودین چطوری زندگی میکنین؟ اگه خیلی با جرات و بی باک بودن در صورت برخورد توی خیابون زیر لبی جواب سلاممون رو میدادن نه پسر من تو به قهرمان نیاز نداری. تا بچه بودی شاید قابل درک بود. ولی حالا مرد بزرگی هستی نه لازمه قهرمان بشی و نه پیرو قهرمان باشی روی پای خودت بایست به افکر شعور و مطالعاتت تکیه کن هر راهی رو که بنظرت درست رسید انتخاب کن به محض اینکه دید داره خطا میرن رای خودتو ارزش پس بگیر تو نباید پیرو کسی یا ایدئولوژی باشی که مجبورت کنه همه کاراشو چشم بسته قبول کنی و حتی بر اشتباهاتش صحنه بگذاری تو انسان کاملی هستی به هیچ اسطوره ای نیاز نداری. بذار بچه هات تو رو شخصیتی استوار ببینن که میشه پشتش پناه گرفت نه کسیکه خودش هنوز به پناهگاه احتیاج داره.

آه... مامان شما هیچوقت ارزش مبارزات و عظمت پدرمو درک نکردین.

هر وقت میخواست از او غولی بسازد بابا به پدر تبدیل میشد. گویا لفظ بابا برای ان غول کوچک بود.

تو هم هیچوقت رنجی رو که من کشیدم و او باعثش بود نفهمیدی پسر من چشمتو باز کن اینو برای خودت میگم حقیقت بین باش پدرت مرد خوبی بود ولی نقاط ضعفی هم حداقل برای ما که خانواده اش بودیم داشت هیچ انسانی بی نقص نیست.

پدر من هر چه کرد برای مبارزه و نجات انسانها کرد. میخواست مملکتی به شیوه سوسیالیزم و سرشار از برابری و عدل و آزادی ایجاد کنه.

آره مثل همون مملکتی که بعد از ۷۰ سال تیکه تیکه شد. مردمش از عدم آزادی بیمار بودند. تو ندیدی شهروندان جمهوریهای جنوبی این ابرقدرتو که برای کار به ایران می اومدن چقدر ژنده نا آگاه و پریشان بودند بعد از اون واقعه روزها گریه کردم و ماهها فکر کردم که پدرت برای چی مرد؟ آیا این بود اون مدینه فاضله ای که او براش جان فدا کرد؟ چقدر خوشحالم که پدرت ندید کعبه آمالش به چه روزی افتاد.

مادر شما از مسایل سیاسی چی میدونین؟ من تلفن نکردم که با ما در این مورد بحث کنم موضوع شما و کاری که میخواین بکنین مطرحه . من واقعا نمیتونم تحمل کنم کسی رو جای پدرم بینم همین. و تلفن رو قطع کرد.

بحث با سیامک بی فایده بود مشکل سیامک من نبودم مشکل او پدرش بود و من باید به پای این بت ساخته شده قربانی میشدم.

عصر مسعود و عاطفه و پسر نازنینشان که مرا بیاد کودکی مسعود می انداخت بخانه ما آمدند. بچه را از عاطفه گرفتم و گفتم: خوش اومدی عاطفه جون مدتی بود این کاکل زری رو ندیده بودم.

تقصیر مسعوده خیلی کارش زیاده دیگه امروز با اینکه جلسه داشت کارشو ول کرد و زود اومد گفت باید برم منزل مامان حالش خوب نیست منم بزور باهاش اومدم حوصله ام سر رفته بود دلم هم برای شما تنگ شده بود.

خوب کاری کردی منم دلم برای تو و این خوشگل کوچولو تنگ شده بود.

خدا بد نده چتون شده؟

هیچی اینا بزرگش میکنن فقط کمی سر درد داشتم نمیخواستم باعث زحمت شما بشم . مسعود رشته حرف را از عاطفه گرفت و گفت: اختیار دارید مامان زحمت چیه؟ وظیفه مونه شما باید ببخشین که من این مدت گرفتار بودم و از شما غفلت کردم و بهتون نرسیدم.

مگه من بچه ام؟ که میخوای بمن برسی. خودم هنوز از پا نیفتادم تو هم باید بزندگی خودت و زن و بچه ات برسی هیچ هم دوست ندارم بخاطر من کارتو ول کنی بیایی اینجا که مثلا انجام وظیفه کرده باشی اینجوری من بیشتر معذب میشم.

عاطفه با نگاهی پرسشگر بچه را که گریه میکرد بغل کرد و رفت که عوضش کند. منم بلند شدم به آشپزخانه پناهگاه همیشگیم رفتم. مشغول شستن میوه ها شدم و گذاشتم تا شیرین با خیال راحت اطلاعات را به مسعود منتقل کنه و نقشه های بعدی را بکشد. ولی عاطفه بچه به بغل کنار آنها رفت. با کنجکاوی سعی میکرد از گفتگوی آهسته و مبهمشان سر در آورد. بالاخره گویا چیزی دستگیرش شده باشد با صدای بلند گفت: کی؟ کی میخواد عروسی کنه؟

مسعود با دستپاچگی گفت:هیچکس...!شیرین با خونسردی به کمکش شتافت.

یکی از دوستای قدیم مامان که چند سال پیش شوهرش مرده حالا با عروس و داماد و نوه میخواد شوهر کنه.

وا!عجب زنایی پیدا میشن یکی نیست بهشون بگه تو این سن و سال دیگه به فکر باقیات و صالحاتتو باشین.برین نماز

روزه هاتونو درست کنین.برین طرف خدا اون دنیاتونو بسازین.هنوز به فکر دلشون و هوی و هوساشون هستن واقعا

که!...

من با ظرف میوه ایستاده بودم و سخnerانی غرای عاطفه را گوش می کردم. مسعود یه شیرین نگاه کرد و چشمش را از

من دزدید. ظرف میوه را روی میز گذاشتم و گفتم:

-یه دفه بهش بگین بره یه قبر بخره و توش بخوابه دیگه!

-این حرفا چیه مامان . زندگی معنوی خیلی دلنشین تر از زندگی مادیه. این نوع زندگی رو هم آدم باید در یک سنی

تجربه کنه.

نوع برخورد اینها با مسئله ی سن و سال من و طرز فکرشان در مورد زنان در این سن ، باعث شد بفهمم که چرا زنها

دوست ندارند سن واقعیشان را فاش کنند و آن را مانند یک راز سر به مهر پیش خود حفظ میکنند. روز بعد به خانه ی

پروانه رفتم ، شیرین هم لباس پوشید و گفت:

-منم می آم.

-نخیر لازم نیست.

-دوست ندارین من باهاتون باشم؟

-نه! از وقتی یادمه. نگهبان داشتم. از داشتن محافظ متنفرم. شماها هم از این طرز رفتارتون دست بردارین. وگرنه سر

به کوه و بیابون میزارم که هیچکدوم دستتون بهم نرسه ها...

همانطور که پروانه مشغول بستن چمدانهایش بود همه چیز را برایش تعریف کردم ، گفت :

-واقعا باور کردنی نیست. بچه ها چقدر زود آدمو به اون دنیا میفرسن. از سیامک تعجب می کنم. اون چرا نمی فهمه....؟
تو هم واقعا عجب قسمتی داشتی.

-خانم جون همیشه می گفت "سهم هر کس از قبل مشخصه ، براش کنار می دارن ، اگه آسمون هم به زمین بیاد عوض نمیشه " اغلب فکر میکنم واقعا سهم من از زندگی چی بود؟ آیا اصلا سهم مشخص و مستقلی داشتم؟ یا جزیی بودم از سهم مردان زندگیم که برای باورها ، ایده آلهای ، یا هدفاشون ، هر کدام به نوعی مرا به قربانگاه بردند ، برای حفظ آبروی پدر و برادرانم من باید قربانی می شدم ، بهای خواسته ها و ایده آلهای شوهرم ، قهرمان بازیها و وضایف میهنی پسرانم را من پرداختم . اصلا من کی بودم؟ همسز یک خرابکار ، یک خائن وطن فروش؟ مادر یک منافق؟ زن یک قهرمان مبارزه در راه آزادی؟ یا مادر فداکار و از جان گذشته ی یک رزمنده ی آزاده؟ چند بار منو در زندگی به اوج بردند و بعد با سر به زمین زدند در صورتی که هیچکدوم حق من نبود ، من رو نه به دلیل شایستگیها و تواناییهای خودم بالا بردند و نه سقوط هام محصول اشتباهات خودم بود. انگار هرگز من وجود نداشتم ، حق نداشتم ، کی برای خودم زندگی کردم؟ کی برای خودم کار کردم؟ کی حق انتخاب و تصمیم گیری داشتم؟ کی از من پرسیدند تو چی میخوای؟

-خیلی روحیه اتو باختی ، هیچوقت اینطوری شکایت نمی کردی ، بهت نمی آد ، تو باید جلوشون وایسی و کار خودتو بکنی.

-می دونی دیگه نمی خوام ، نه اینکه نمی تونم ، می تونم ، ولی دیگه برام لطفی نداره ، احساس شکست می کنم ، انگار هیچ چیز با سی سال پیش فرق نکرده ، من با تمام زجری که کشیدم حتی توی خونه ام هم نتونستم چیزی رو عوض کنم. حداقل انتظاری که از بچه هام داشتم یک کمی درک و همدلی بود ، حتی اونا هم حاضر شدند به عنوان یک انسان حق برای من قائل بشن ، من فقط وقتی ارزش دارم که مادر اونا باشم و در خدمتشون . به قول معروف :

خود را ز برای ما نمی خواهد کس ما را همه از برای خود می خواهند

شادی من و خواست من برایشون هیچ ارزشی نداره ، حالا دیگه هیچ میل و شور و شوقی برای این ازدواج ندارم ، یه جورى نا امید شدم ، طرز فکر اونا ارتباط زیبای من و سعید رو آلوده کرده ، وقتی اونا که فکر می کردم بیش از همه به من نزدیکن ، دوستم دارن و دست پرورده ی خودم هستن این طور در مورد من و سعید حرف می زنن بین بقیه چی میگن. چطور من و اونو به لجن خواهند کشید.

-به درک! بذار هر کسی هر جی دلش میخواد بگه ، نباید به هیچ حرف و سخنی گوش کنی ، قوی باش کار خودتو بکن ، افسردگی اصلا به تو نمی آد ، چاره ی تو ملاقات با سعیده بلند شو ، بلند شو یه زنگ به این بیچاره بزن ، که تا حالا دیوونه شده ، خیلی منتظره.

سعید بعد از ظهر به خانه ی پروانه آمد ، پروانه دیگر دوست نداشت در گفتگوهای ما حضور داشته باشد. مشغول کارهای خودش شد گفتم:

-سعید ، خیلی متاسفم. ولی ازدواج ما امکان پذیر نیست. من محکومم که هرگز روی سعادت و زندگی آرام خانوادگی را نبینم.

چهره ی سعید به شدت در هم رفت با صدایی شکسته گفت:

-تمام جوانیم با این عشق بی سرانجام تباه شد. در بهترین شرایط هم در عمق وجودم تنها و غمگین بودم. نمی گم به هیچ زن دیگه ای در طول زندگیم توجه نکردم. نمی گم هیچوقت نازی رو دوست نداشتم. ولی به جرات می گم که تنها عشق زندگیم تو بودی ، وقتی پیدات کردم ، فکر کردم خداوند بالاخره بر من رحمت آورده و خواسته در این نیمه پایانی عمر روی سعادت رو بهم نشون بده. باور نمی کنی شادترین ، آرام ترین و دلپذیرترین روزهای زندگیم همین روزایی بود که در این دو ماه اخیر با هم گذروندیم. حالا تحمل نبودن تو برام سخت تره. حالا تنها تر از قبلم. حالا بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم. ازت خواهش میکنم. تجدید نظر کن. تو بچه نیستی . تو دیگه اون دختر شونزده ساله نیستی که اجازه ات دست پدرت باشه تو حالا می تونی خودت تصمیم بگیری. نذار دوباره من سقوط کنم. اشک در چشمانم پر

بود . گفتم :

-ولی پای بچه هام ر میونه. بچه هامو چه کنم؟

-یعنی تو حرفای بچه هارو قبول داری؟

-ابدا استدلال و منطقشون برای من پیشیزی ارزش نداره . همه ناشی از خودخواهی و خودبینیه ، ولی با همین طرز تفکرشون منو محکوم می کنن و خودشون رنج می برن و افسرده و سرگشته می شن ، من هیچوقت نتونستم دل شکستگی اونا رو ببینم . حالا چطور خودم این شرمندگی ، خجالت و اندوه و براشون فراهم کنم. از اینکه باعث بشم همکاران ، دوستان و فامیل همسرانشون به اونها به چشم تحقیر نگاه کنن احساس گناه می کنم. بچه های من همیشه نقطه ضعف من بودن.

-مدتی ممکنه چنین احساسی داشته باشن ، ولی به زودی فراموش می کنن.

-اگه نکنن؟ اگه تا ابد اونو به صورت عقده ای در دلشون نگه دارن؟ اگه این کار تصویر منو در ذهنشون خدشه دار کنه؟

-به تدریج به شکل اول بر می گرده.

-اگه برنگشت؟

-چه می تونیم بکنیم؟ شاید این بهای زندگی سعادت آیندمونه که باید بپردازیم.

-و هزینه اونو من از بچه هام بگیرم؟ نه! نمی تونم.

-بیا یک بار هم که شده در زندگیت دل به دریا بزن "که هرکس دل به دریا زد رهایی یافت"...

-نه سعید جان! "...مرا آن دل که بر دریا زخم نیست"!

-به نظرم بچه ها رو بهانه کردی ، خودت اینطوری فکر نمی کنی؟

-نمی دونم ، شاید ، آمادگیم و از دست دادم ، خیلی دلم گرفته ، شرایط برام برخورنده بود ، انتظار چنین عکس العمل

هایی رو نداشتم. الان آنقدر خسته و غمگینم که نمی‌تونم تصمیمی به این بزرگی برای زندگیم بگیرم ، احساس می‌کنم صد ساله. نمی‌خوام از روی لجبازی یا برای ثبات تواناییم اقدامی بکنم ، متاسفم ولی واقعا در این شرایط نمی‌تونم جوابی که می‌خواهی بهت بدم.

-ولی معصوم این جوری دوباره از دست می‌ریم.

-می‌دونم ، در مورد خودم مطمئنم ، برای من مثل یک جور خودکشی می‌مونه دفعه ی اولم هم نیست ، ولی می‌دونم دردناکترین مسئله و چیزی که واقعا منو از پا در میاره چیه؟

-نه!

-اینکه در هر دو دوره عزیزانم ، کسانی که بیشترین بستگی را با من داشتند ، این گونه مردنم را رقم زدند.

پروانه رفت ، من یکی دو بار دیگر سعید را دیدم. از او قول گرفتم که با همسرش آشتی کند و همانجا بماند. به هر حال خانواده داشتن ، حتی خانواده نه چندان گرم ، بهتر از خانواده نداشتن است...وقتی از سعید جدا شدم. قدم زنان به سوی خانه آمدم. باد سرد پاییزی وزیدن گرفت. بسیار خسته بودم. کوله بار تنهاییم سنگین تر شده بود ، و قدمهایم سست و ناتوان تر. خود را در ژاکت سیاهم پیچاندم ، به آسمان گرفته نگاه کردم و گفتم:

-وای....! چه زمستان سختی در پیش است.

پاییز ۱۳۷۹

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

